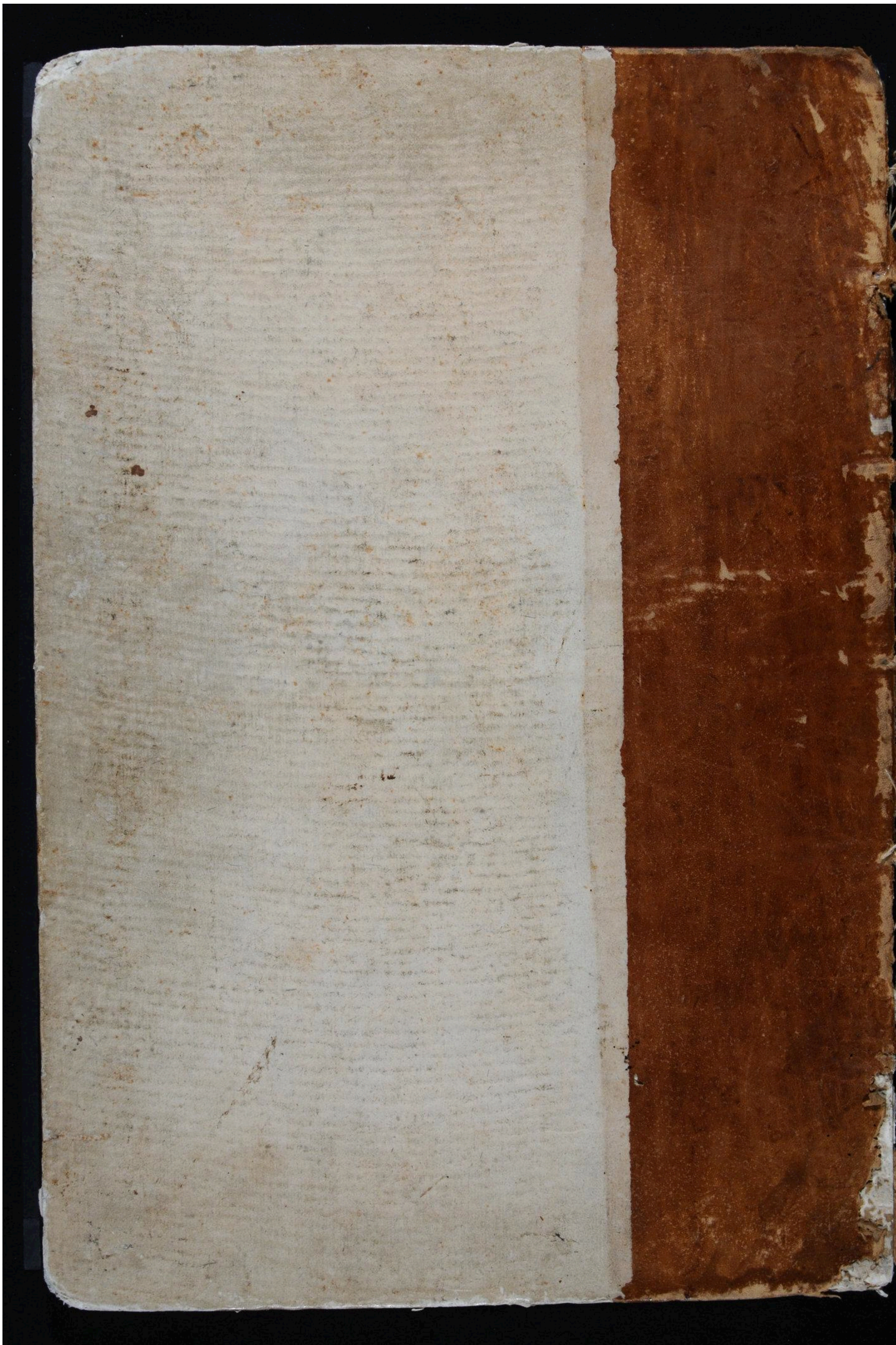
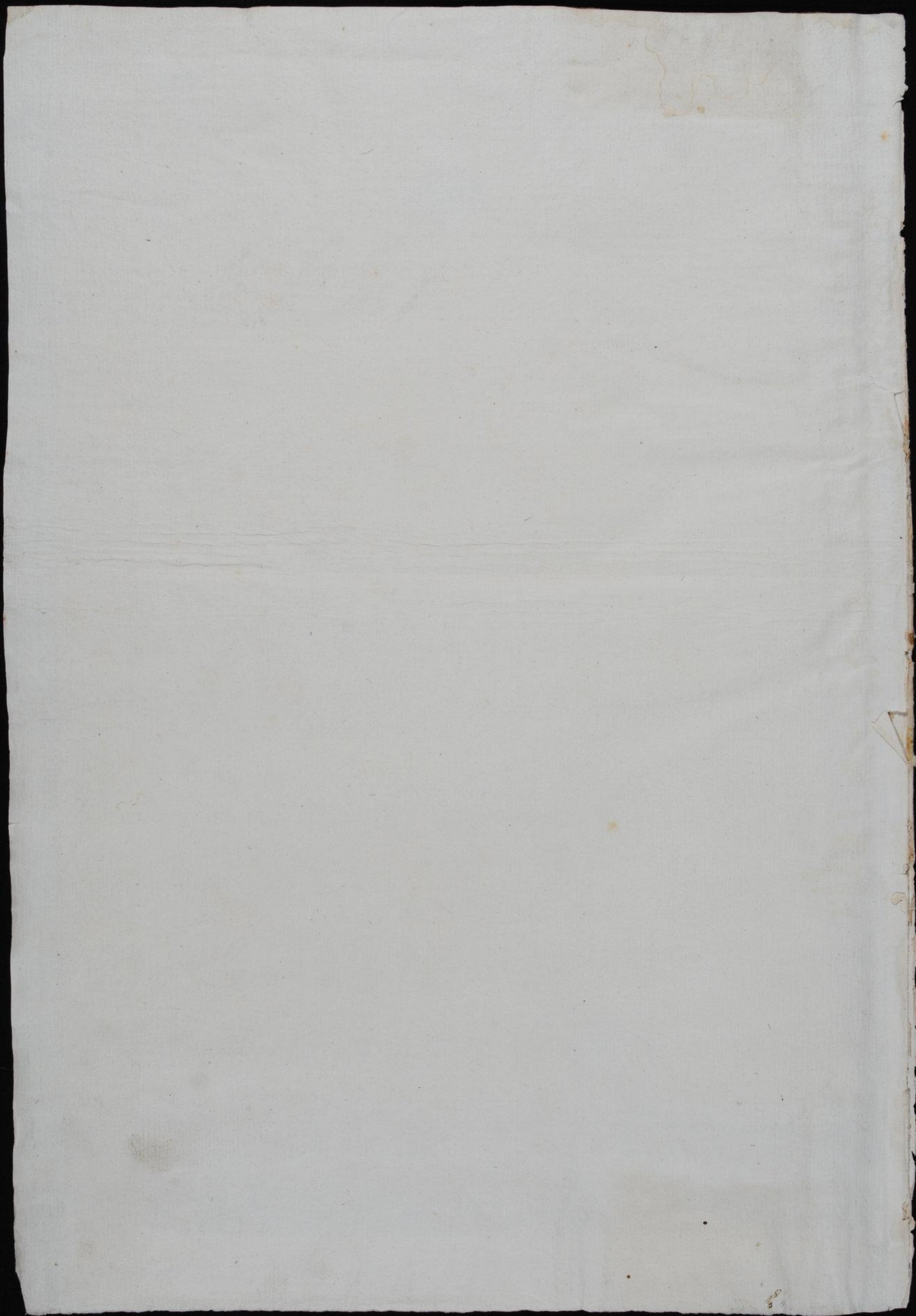


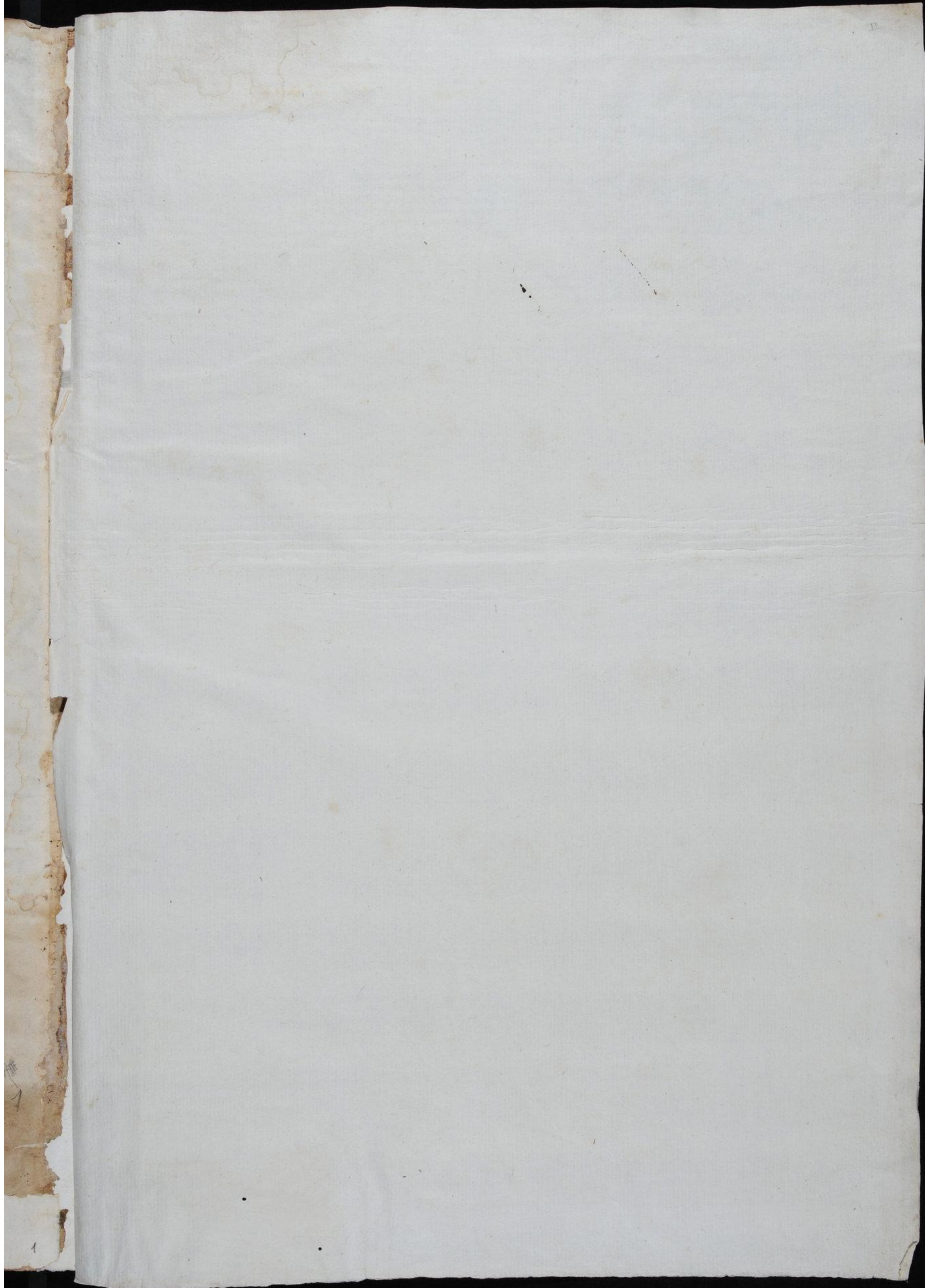



A1

Cc. 265 modernamente numerate

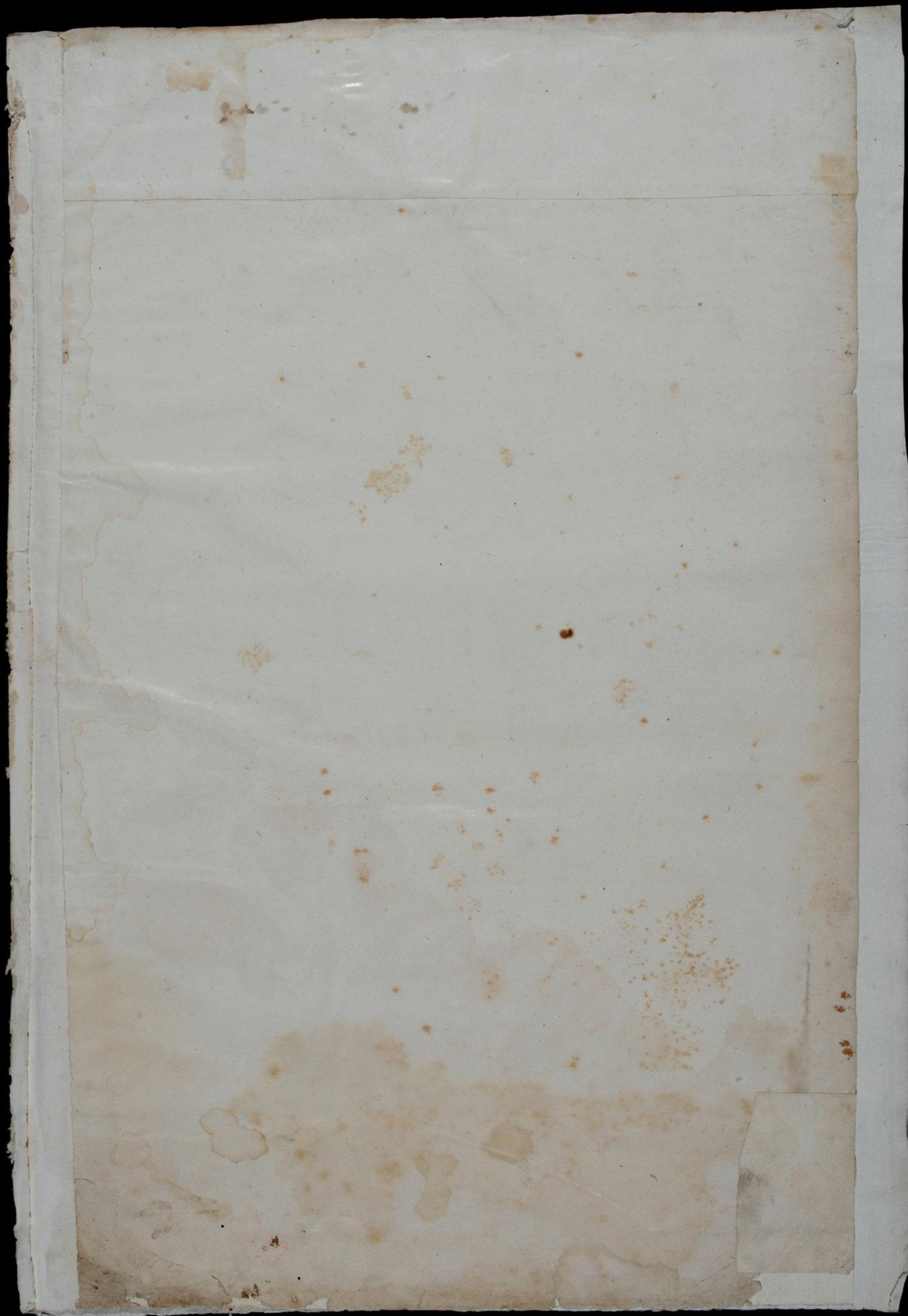
20. IX. 1978 Ms





n°. 76

Anon: Commentarius in Muhammedis Alkoranum



کی بودی بدیهه این از وی درخواستندی. در حال بگفتی و طبعی سخت موافق نیکو داشت. اتفاقا چنین افتاد کی بخشـ
داران ولایت طوس را صحبت او با مردی افتاد کی او را ماهک بازیرک گفتندی و بلعجب کار بود و در علم شعبده سخت چالاک
بود و از جمله ندمای خاص سلطان محمود بود. ابوالقسم طوسی را در سرای خویش فرود آورد و بخندی او را مهمان نیکو
می کرد و هر شب کی از خدمت سلطان محمود باز آمدی از بهر طوسی مجلس از نو ساختی و شب با روز پیوسته بودی و مجلسی
از عقیدات وی بر رسید و از فضل وی آگاهی یافت بادی گستاخ و فراخ سخن شد و میان ایشان چنان شد کی هیچ مشکل
بر یکدیگر پوشیده نماندی. پس یک روز ابوالقسم طوسی با ماهک گفت بر اندیش تا خود چگونه فرصت توانیم یافتن تا حال من
معلوم رای سلطان گردانی. ماهک گفت امروز سلطان خالی النفس [illegible] است و خوش [illegible] لیکن شاعران انیس الملوک کی شعر کرده
اند و آورده و عرض کرده و روز بدین ماجرا بآخر رسید ان شاء الله کی کار تو فردا بر آید بیاری حق سبحانه و تعالی. ابوالقسم
طوسی گفت این کفته اند شعر که بپسندید نرسنت. ماهک گفت شعر عنصری کی داستان رستم با پسرش سهراب بنظم آورده
است و بسبب دو بیت کی اندرین داستان یاد کرده است این همه کتاب و برامی باید گفتن. طوسی گفت تا این دو بیت
یاد نیست. ماهک گفت بلی بدان جایگاه کی رستم بر سهراب ظفر یافت و او را بکشت سهراب را باور نکرد کی او را بکشد
کی او نیز رستم را زنهار داده بود او نیز همچنین [illegible] زنهار دهد چون رستم کارد بر کشید سهراب در زیر کارد
نگاه کرد و چنین گفت: مرا انکه [illegible] شلی بوغون بیا لودی این خراب کرد زمانه [illegible] کشته شود بر اندام تو موی دشنه شود
سلطان عظیم این بیتها خوش آمد از عنصری. ابوالقسم طوسی هیچ حال سخن نگفت و با خانه رفت و بمدتی اندک
قصه رستم و اسفندیار بشعر کرد چون ازین فارغ شد ماهک را گفت این سیر الملوک خود بنظم کرده اند بروزگار پیش
ماهک گفت این سخن مکر نباشد. طوسی گفت من داستانی دارم از جمله این کتاب ترا بگویم تا بشنوی از شعر عنصری تا ماهک
چون این سخن بشنید بر وی اقتراح کرد و گفت باید کی این داستان باز نمای. طوسی این داستان را با ماهک داد
در حال پیش سلطان برد چون انرا بخواندند سلطان شگفت نمود [illegible] سلطان ماهک را گفت این داستان از کجا آوردی ماهک
[illegible] دراز باد مردی سخندان و فاضل امده است از ولایت خراسان
از شهر طوس و بروی بسیار ظلم و تعدی رفته است و او را از خانه خویش آواره کرده اند چون حال وی سخت شد است
از انجا بگریخته است و اینجا آمده تا از خداوند عالم داد خواهد و از حال نفقات سخت درمانده است و بنده او را
مراعات می کند و بخانه بنده می باشد و از حدیث سیر الملوک میان ما سخن رفت این قصه بمن داد و نیز گفت شاید بودن کی خود
همه گفته باشد. سلطان محمود فرمود کی این مرد را پیش من آر تا بدرستی حال وی بدانم اگر این کتاب بدین عبارت
با شعر کرده آید ما بدین مشغول [illegible] و چیزی بفرمایم کی ان بر ما عیب کنند و مردم در زبان گیرند. ماهک کس فرستاد
و طوسی را نزدیک سلطان خواند چون طوسی بحضرت سلطان رسید آفرین کرد و دعا گفت و سلطان او را گرامی
کرد و بنواخت بعد از ان سلطان او را گفت احوال خود بر گوی تا خود چگونه است. طوسی گفت جاوید باد ملک عالم
بنده مردی است ستم رسیده و از جور ظالمان گریخته و بسیار رنج دیده خویشتن را بپناه چنین [illegible] کشیده اند



بنده نگاه فرماید کردن که از خدای تعالی مکافات یابد بخیر سلطان محمود گفت همه مراد تو بر آید بتوفیق خدای اکنون
گوی این شروع نمایی که این شعر که گفته است ابو القسم طوسی برپای خاست و گفت که این بنده چون از ماتم حال
این کتاب برسید این داستان گفت اگر خداوند بپسندد جمله این کتاب را با شعر کنم سلطان چون این
سخن بشنید شادمانه شد و بسیار ستایش خدای عز و جل کرد که همه مرادی که یافت و بفرمود کی این هفت شاعر را
کی شهنامه بنظم می کردند حاضر آوردند سلطان گفت بدانید که این مرد شاعرست و دعوی مثنوی گفتن می
کند و اینک این داستان آورده اند کیست از شما که شعر ازین بهتر گوید تا مقابله این که مرا این کتاب را بوی
فرمایم چون عنصری این داستان بدید در ساعت رنگ رویش متغیر گشت و سوسی در زبان افتاد گفت نشاید کی درین
زمانه کسی باشد که شعر ازین بهتر گوید و یا ده مقابله این شعر تواند گفتن سلطان محمود گفت اینک پیش شما نشسته است
بروی امتحان کنید تا از فضلا و کاهی یابید عنصری گفت بسه کس سه نیم مصرع شعر بگوییم و یک نیم مصرع او بگوید
اگر شعر این آزاد مرد بشعر ما انضمام دارد فرمان خداوند را باشد و اگر نه رضا بدهد که کسی که مردمان حکیم نغدی
کند سزاوار او را دواج لایق باشد باوی بکنیم ابو القسم طوسی از طبع خویشتن آگاه بود و بر خویشتن می جوشید گفتم
درساعت گفت کار از حکایت گذشت بگویید انشاء الله تا من بدولت سلطان برهان خویش بنمایم عنصری
و فرخی و عسجدی اختیار کردند عنصری گفت چون روی تو خورشید نباشد روشن فرخی گفت هم رنگ رخت گل نبود در گلشن
عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند بر جوشن فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن عنصری چون
این سخن بشنید برپای خاست و بوسه بر دست ابو القسم طوسی داد و گفت مقر گشتیم کی ازین بهتر سخن کس نگوید
و شعرهایی که خود گفته بودند همه پیش سلطان محمود بدریدند و بیفکندند و اعتماد این کتاب بر طوسی کردند
و سلطان چون این حال بدید از شاعران التماس کرد که بیتی در بدیهه یک دو بیتی اندر ایاز که خط می دمد بگویید
جمله شاعران عاجز ماندند و همه اشارت با بو القسم طوسی کردند که او تواند گفتن طوسی در حال این بگفت

مست است بتا چشم تو و تیر بدست   بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارض تو زره عذرش هست   کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان محمود چون این دو بیتی بشنید در حال گفت شاد باش ای فردوسی که مجلس ما را چون فردوسی کردی و بسیار
خلعت نیکو او را بداد و بعد از آن او را فردوسی لقب کردی و کتاب سیر الملوک بدو داد تا بنظم آورد پس فردوسی
بشغل خویش مشغول شد و ستایش سلطان محمود گفت و چند کس را در اول کتاب یاد کرد مگر خواجه حسن
میمندی که وزیر خاص محمود بود و از آن سبب میان ایشان موافقت نبود که فردوسی مردی شیعی مذهب بود
و حسن میمندی از جمله نواصب و ورا همه میل بدین مذهب بیشتر بودی و هر چند دوستان او را نصیحت بیشتر
کردندی که با وزیر ازین معنی لجاج نشاید بردن گفتار ایشان قبول نکردی و جواب وی چنین بودی
کی هر دو برّان نهادم که اگر خدای تعالی چنین تقدیر کرده است که این کتاب بر زبان من گفته شود طمع
از مال سلطان ندارم کی مرا بجاه وزیر حاجت باشد بیشتر ازین من زبان نخواهد کردن البته و اصلا او را هیچ

وشعر نیک دانستی و فردوسی نود بیت یا شصت بیت در مدح شاه گفته بود و در شهنامه آورده و شرحی که از حال تو شاه
مازندرانی بشنیده بشنیدی و نسب تو بسام و نریمان می‌کشد و مرا این نظم شهنامه عرض می‌بود و چنانکه عادت شعراست نام و نسبت
او را شاهی و بخشی نهاده شاه مر این مدح خوش آمد و می‌خواست تا او را باز گیرد و از سلطان محمود می‌ترسید دلش بر آن قرار گرفت او را
چیزی فرستد و از مازندران بفرستاد شصت هزار دینار زر سرخ و برادادو خلعتی نیکو شاهانه و پیغام کرد بوی که پادشاه غزنه [illegible]
مرا از پیش خویش بفرستادی اما سلطان محمود بر تو آزرده است و مبادا که اگر تو اینجا مقام سازی و خبر بوی رسید از آنکار مشکل
شود و از ما طلب کار تو باشد این صلت بستان و جای که آرزوی تست از این شهر بیرون شو فردوسی دانست این اشارت موافق آمد
روی ببغداد آورد و در آن عهد خلیفه القادر بالله بود [illegible] قصه بنوشت بخلیفه و احوال خویش از اول تا آخر باز
[illegible] میان خلیفه و سلطان محمود وحشتی می‌بود بسبب آنکه سلطان از وی زیادتی القاب التماس می‌کرد و خلیفه مبادله نمی‌کرد
و بیش از غیاث الدنیا والدین نمی‌نوشت و رسول سلطان در بغداد از مدتی دراز بدین سبب بازمانده بود و عزیمت بازفرستادن مقصود
سلطان محمود نوشته بخلیفه نوشت از سر تهدید [illegible] بعد از [illegible] لشکر بغزنین آرم خلیفه جواب باز فرمود
کاغذی بر [illegible] فرا گرفتند و اول نوشته بسم الله الرحمن الرحیم پس بخطی سه سطر الم و آخر نوشته و صلی الله علی محمد و آله
چون جواب نامه بغزنین رسید سلطان سر آن بگشاد و جمله دبیران را حاضر کرد هر چند کوشیدند تا از آن سه حرف غرض حاصل کنند
میسر نمی‌گشت تا یکی از دبیران ایستاده گفت [illegible] اگر پادشاه دستوری دهد سر این رمز
باز نمایم [illegible] سلطان روی سوی دبیران کرد و گفت [illegible] حاضران هر یک کلمه گشتند و این دبیر در
ساعت [illegible] از سلطان پس خلیفه [illegible] عظیم کردند و همچنین [illegible] فردوسی
[illegible] نیکو دانست و فصاحتی تمام داشت [illegible] خلیفه را [illegible] و او را در حرمت می‌افزود تا سلطان محمود
فرمان یافت و پسر او [illegible] سلطنت مسعود [illegible] افتاد و فردوسی از خلیفه دستوری خواست تا بوطن خود باز رود خلیفه او را
تشریفی عظیم بفرمود و او بسلامت بوطن خود باز رفت و باقی عمر پیش خویشان و فرزندان بگذرانید و در اخبار چنین آمده است
که یک شب فردوسی رستم را در خواب دید و او را گفتی ترا از من چه راحت [illegible] که نام من زنده کردی و ستایش
من در کتاب شهنامه کردی اکنون [illegible] کردی با تو احسانی کنم که تو او فرزندان تو تا دامن قیامت تمام
باشند برخیز و بفلان کوه رو که بر در طوس است که من آن از وقت که در ترکستان پادشاه بودم گنجی آنجا
بنهاده ام که در حد وصف نیاید که چه نعمت در آنجا است برگیر و خرج می‌کن تا آخر از من بر احسانی بینی
فردوسی از خواب بجست و بدانجا که او نشان داده بود رفت و طلب کرد و گنجی بیافت و آنرا برگرفت و در
روزگار خود صرف [illegible] کرد تا عاشیان [illegible]
[illegible] کردی تا مرکس [illegible] روزگار خود صرف [illegible]
[illegible] این [illegible] است که [illegible] بنشسته اند تا بر خوانند آسان باشد [illegible]
[illegible] جواب باز توانی داد [illegible]



بنام خداوند جان و خرد | کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر
زنام و نشان و گمان برترست | نگارنده برشده گوهرست

ببینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه | کی او برتر از نام و از جایگاه

سخن هرچه زین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی | همان را گزیند کی بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست | میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او | در اندیشه سخته کی گنجد او

بدین آلت رای و جان و روان | ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید کی خستو شوی | ز گفتار بیکار یکسو شوی



کنون ای خردمند وصف خرد | بدین جایگه گفتن اندر خورد
پرستنده باشی و جوینده راه | بژرفی بفرمانش کردن نگاه

توانا بود هر کی دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست | ز هستی مر اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد و صفت خردمندان و ستایش

چه گفت آن سخن گوی مرد از خرد | کی دانا ز گفتار او برخورد

خرد بهتر از هرچه ایزد بداد | ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای | خرد دست گیرد بهر دو سرای

ازو شادمانی وزو مردمیست | وزویت فزونی وزو هم کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان | نباشد همی شادمان یک زمان

هشیوار دیوانه خواند ورا | همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند | گسسته خرد پای دارد ببند

خرد چشم جانست چون بنگری | کی بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس | نگهبان جانست و آن سه پاس





سه پاس تو چشم است و گوش و زبان / کزین سه بود نیک و بد بی گمان

خرد را و جان را که داند ستود / ازین پس بگو کافرینش چه بود

تو ای کرده کردگار جهان / ندانی همی آشکار و نهان

گفتار اندر صفت آفرینش عالم و ستایش آفریدگار

بدانش ز دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

از آغاز باید که دانی درست / سر مایه گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید

وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید



وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساختند / دگرگونه گردن برافراختند

پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو بنو

در ده و دو برج آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید

ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای

فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون دشت و چون کوه و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود

گفتار اندر ستایش اشجار و نبات و صفت افلاک و آفتاب و ماه

همی [illegible] ابر و فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سراشان ز بخت



زکان بعد ازان کوه امد پدید / ازان سان رادا ذ آفرین پرورید
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سوی

ازان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بنش کار سخت

خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

گفتار اندر سبب آفرینش مردم و ستایش آدمی که فضیلت دارد بر دیگر حیوانات بفضل آفریدگار جل جلاله

چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
گذر زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید



سرش راست بر شد چو سرو بلند / بدیدار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / بجز این شمارش نخوانی همی

ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار

شنیدم ز گویا دگر گونه راز / چه داند جهان از جهان آز
که گر سر انجام خود را ببین / یکی کار بیابی بر و برگزین

برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا

گفتار اندر ستایش پیغمبر محمد صلوات الله و سلامه علیه و ستایش چهار یار او رضوان الله علیهم

دلت گر نخواهی که باشد نژند / همان تا نگردی تن مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی



ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست دین را چو خرم بهار

پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم در ست / درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

حکیم این جهان را چو دریا نهاد / بر انگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از موج بیرون ...
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لو...
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی ...
گرت زین بد آید گناه منست / چنینست و آیین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک ...
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جها...
نگر تا ببازی نداری جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک نامان بج...



ازین در سخن چند رانم همی / همانش کرانه ندانم همی
سخن هر چه گفتنم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از برشدن نیست پای
توانم مگر پایه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
ازین نامور نامهٔ شهریار / بمانم بگیتی یکی یادگار

گفتار اندر آنکه فردوسی این حکایت با نظم می کند اگر سخنی نامعقول باشد بر وی عیب نگیرند که حکایت برین گونه...

که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من هر یکی نیک پند یاد
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روشن زمانه مدان
دگر بد که ناچار بایست گفت / همان به که دارم سخن در نهفت
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
تو این نامهٔ نامه از نیک و بد / چنان دان که از صد نقش آرد خرد
سخن هست بعضی که معقول نیست / ولیکن مبر ظن که منقول نیست



اگر از پی خاص رفتی سخن / نبودی یکی حشو سر تا به بن
ولو سر بسر بودی از بهر عام / شدی قصه ناچیز و گفتار خام
ازان طبع را نغزتر خاستی / بدو هر کسی دل بیاراستی
دران جهد کردم که تا نیک و بد / خردمند و والا و اندک خرد
بیابند ازین نامهٔ دلپذیر / ز معقول بهره ز منقول نیز
بر دلبر دانش وران روشنست / که حشو و دروغش نه جرم منست
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / ازان نامبردار فرخ مهان

...ار چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند / چگونه سر آمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری

...که یک یک مهان / ز گشته زمان داستان شهان / چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن

...ی شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان / چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی

گفتار اندر داستان ابو منصور الدقیقی که اول شهنامه او...

...گشاده زبان / سخن گفتنش خوب و طبعش روان

...نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن / جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود

بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد / برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده برکشته شد / برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

گفتار اندر سبب آنکه گفتن شهنامه را چه موجب بود و داستان

دل روشن من چو بگذشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم / بپیوند و گفتار خویش آورم / بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی / و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست

زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود / بشهرم یکی مهربان دوست بود / که با من تو گفتی ز یک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی خرامد همی پای تو / نبشته من این دفتر پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست / بر نامهٔ خسروان باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی

گفتار اندر ستایش خواجه عمید ابو منصور بن محمد امیرک و داستان او در سبب گفتن شهنامه

بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهترم بود گردن فراز / جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند تاج و خداوند تخت / دل افروز و بیدار و پیروز بخت / خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم

...گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی / بچیزی که باشد مرا دسترس / بگیتی نیازت نیارم بکس

...ی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد من بر نهیب / بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند

بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / زگیتی بدو یافته نام و فر / سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود

چو آن نامور گم شد از انجمن / جز از باغ سرو سهی از چمن / دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه

نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان / گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید

یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم / مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار



گفتار اندر ستایش سلطان عادل پادشاه غازی محمود بن سبکتگین قدس الله روحه العزیز

کی تا پاک یزدان جهان آفرید / چنو شهریاری نیامد پدید
ستم باد بر جان آن ماه و سال / کی شد برتن و جان او بد سگال
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
ابو القسم آن شاه پیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین / بخفتم شبی دل پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب / کی رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد زنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان زنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهره خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
کی این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه
مرا گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
کی ایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن کی گوینده ای / بدو نام جاوید جوینده ای



نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان بر افشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / کی آواز او بر جهان فرخ است
بدان آفرین کو کند آفرین / بران بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس کی دارد ز پروردگان / از آزاد و از پاک دل بندگان
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر همه منبری
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنین مرزبانی نیامد پدید
نخستین برادرش کهتر بسال / کی در مردمی کس ندارد همال
بگیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
بو بو دلاور سپهدار طوس / کی در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد کی باشد بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار



سخن گوی دهقان چه گوید نخست / کی تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
کی نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهنده نامهٔ باستان / کی از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

گفتار اندر پادشاهی کیومرث سی سال بود و داستان سیامک پسرش با دیو و کشته شدن سیامک بر دست

نخستین ز شاهان کیومرث رای / بتخت اندر آورد و بگرفت جای
کی خود چون شد او بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / کی پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی برو سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت اوی / از آن بر شده فره و بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجا گرفتند آیین خویش
پسر بد مر او را یکی خوب روی / خردمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / کی بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک چندگاه / فروزنده شد دولت شهریار
بودنش کسی دشمن اندر جهان / بجز بدکنش اهرمن بدنهان
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاگند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک وز آن تخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه کرد / همی تخت و دیهیم کی شاه کرد
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث از این خود کی آگاه بود / کی تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش برو این سخن در بدر / کی دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / کی جوشن نبد خود نه آیین جنگ



پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با دیو آهرمنا

بزد چنگ وارونه دیو سیاه | دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک | بچنگال کرده کمرگاه چاک

سیامک بدست خروزان دیو | تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه | ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان | زنان بر سر و کوشت شاهان کنان
دو رخسار پر خون و دل سوکوار | دژم کرده بر خویشتن روزگار

بیامد برش با گروهی نامدار | کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ | دو چشم ابر خونین دو رخ باد رنگ

دد و مرغ و نخجیر کرده گروه | برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوکواری و درد | ز درگاه کی شاه برخاست گرد

نشستند سالی چنین سوکوار | پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش | کزین بیش مخروش و باز آر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من | برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین | بپرداز و پردخته کن دل ز کین

کی نامور سر سوی آسمان | برآورد و بدخواست بر بدگمان
وز آن پس بکین سیامک شتافت | شب آرامش و روز خوردن نیافت

بیامد برش لشکر سوکوار | ته[illegible] رکار
سیامک خجسته یکی پور داشت | که نزد نیا جای دستور داشت

گفتار اندر لشکر ساختن کیومرث و بردن هوشنگ پسر سیامک را بجنگ دیو و کشته شدن دیو بر دست هوشنگ

گرانمایه را نام هوشنگ بود | تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر | نیا پروریده مر او را ببر

[illegible] بجای پسر داشتی | جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را | بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت | همه رازها برگشاد از نهفت
یکی لشکری کرد خواهم همی | خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیش رو | که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر | ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپاهی دد و دام و مرغ و پری | سپهدار پر کین و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه | نبیره بپیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو بی ترس و باک | همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو | شده سست بر خشم کیهان خدیو

بهم بر شدند هر دو گروه | شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ | جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

گرفت و ببستش ببند استوار | بکوه اندر آوردش آن نامدار
کشیدش سراپای یکسر دوال | سپهبد برید آن سر بی همال

بپای اندر افگند و بسپرد خوار | دریدش بر و چرم و برگشت کار
بسنگ گرانش فرو کوفت سر | بکین سیامک یابوذش بذر

چو آمد مر آن کینه را خواستار | سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی | نگر تا کرا نزد او آبروی

جهان فریبنده را گرد کرد | ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهان سر بسر چون فسانه ست و بس | نماند بد و نیک بر هیچ کس

گفتار اندر پادشاهی هوشنگ پسر سیامک چهل سال و هفت ماه و شانزده روز بوذ اندر تاریخ

جهاندار هوشنگ با رای و داد | بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل | پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بآتش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کزو تبر و اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بهامونش اندر بتاخت
بجوی و بکشت آب را راه کرد / بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود / پراکند تخم و بکشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش / برنجید و بشناخت سامان خویش
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچ بد سودمند
ازیشان بهر نیز وزیشان خرند / همی تاج را خویشتن پرورند
ز پویندگان اشتر و اسب دید / سزای نشست از میان برگزید
بگفتش خر و اسب باهم فتاد / ز تر گیتی از دو استر بزاد
ز پویندگان هر کرا داشت دوست / بکشت و بسرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمور کش موی گرم
بدین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکو نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند گاه مهی
زمانه زمانی ندادش درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر



گفتار اندر پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ چهل سال پازده ماه بود و پنج روز بود داور طهمورث دیوبند خواندند

پسر بد مر اورا یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر برنشست / کمر بر میان بست او را نشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و گرد دستگاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه درنگی کنم گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگسترد نیز او بد رهنمای
ز پویندگان هر کی بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنک بد زان گروه
ز مرغان همان را کی بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چنین کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد که زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم سپرد / بآوازشان اندر دل سپرد
بمردم چنین گفت فرزانه شاه / بدارید اینها باز را نگاه
بفرمود تاشان نوازید گرم / بخوانندشان جز بآوای نرم
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مارا برین دستگاه / ستایش مر اورا کی بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بود اختر شاه را / در بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همه باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده بخشم اندرون خیره گشت
زیکسو دم آتش و دود دیو / زیکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزیت کاید ببر
کزان سرفرازی کند آدمی / چو بستان شود زان برآستر زمی
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را چو خورشید بفروختند
نبشته یکی نه چه نزدیک سی / چه رومی و چه تازی و پارسی
چه سغدی و چینی و چه پهلوی / نگاریدن آنجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند زو یادگار
نفس گشت پژمرده تا پیش مرگ / چو گاه خزان اندر آمد باد برگ
جهانا مپرور چو خواهی درود / اگر بدروی پروریدن چه سود
چو گیتی سرآمد بران دیوبند / جهان را همه پند او سودمند
بسوک اندرون شد دل ارجمند / بیامد بران بدکاران بستی



گفتار اندر پادشاهی جمشید هفتصد سال بود و نهادن آیین نیکو و نهادن نوروز و سلاح و نیکو نهادن جهان

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمربست یکدل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربست با فر شاهنشهی / جهان گشته سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنیم / روان را سوی روشنی ره کنیم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
ز آتش دم و کوره را گرم کرد / وز آهن سخت را نرم کرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا به روشن روان
هر آنچ کز جنگ را در خورست / دگر آلت و زینت لشکرست
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ای انجمن کرد مرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که آتربانیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی به پای / وزیشان بود نام مردی به جای
گروه سوم برزگر را شناس / کجا نیست از کس بر ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش / از آوای بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی / بر آسوده از داور و گفت و گوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی / همه از دست‌ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخوردند و ورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه

العز والبقاء والعمر والكمال والعلا

که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند و داند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب / ز کشور به کشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
به فر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت اوی / شگفتی فرومانده از بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بمانده از آن خسروان یادگار

کشیدند منشش برکه زرده / کی نهاد جمشید جشن سده
چنین سال سیصد همی راند کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از فر شاه کیان
جهان سر بسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
ز گیتی سر شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / بروی زمین کشت من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / که خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز

گفتار اندر داستان مرداس و ضحاک با ابلیس و کشتن ابلیس او را اندر چاه در باغ خویش



یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مرو را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسب و هیون مری
بز شیر ور میش بد همچنین / بدوشندگان داده بد پاک دین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی دراز
پسر بد مر این پاک دین را یکی / که از مهر بهره نبودش اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همه بیوراسبش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسبان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از روی کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل گشت فرمانش کرد / چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه ور گاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
گر این گفته من تو آری بجای / جهان را تو باشی یکی کدخدای
چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کین از در کار نیست

بخون پدر چون کنم دست پیش
جدا چون شوم چیره از دین و کیش

جو از من بپرسد بروز شمار
چه گویم بیزدان پروردگار

بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید
چنان شد کی فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره با من بگوی
چه رو کنیم راه و بهانه مجوی

بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا

مران پادشا را در اندر سرای
یکی بوستان بد گرانمایه جای

گرانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او نبردی چراغ

براه اندر ابلیس دیو ژرف کند
بر آورد وارونه ابلیس بند
یکی ژرف چاهش بره بر بکند

سر تازیان نامور نامجوی
شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
بخاک اندر آگند و بسپرد راه

بهر نیک و بد شاه آزاد مرد
بفرزند بر نارزده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بد گهر شوخ فرزند اوی
بخست اندره شرم پیوند اوی

بخون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان

کی فرزند بد گر شود نره شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست
پژوهنده را راز با مادرست

سبکمایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر

بسر بر نهاد افسر تازیان
بریشان ببخشید سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند بد را نو افگند بن

بدو گفت اگر سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز فرمان کنی
بپیچی ز گفتار و پیمان کنی

جهان سر بسر پادشاهی تراست
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

جو این کرده شد ساز دیگر گرفت
یکی چاره کرد از شگفتی شگفت

جوانی برآراست از خویشتن
سخن گوی و بینا دل و پاک تن

گفتار اندر داستان ضحاک با ابلیس و در قتل ابلیس بخوالیگری او و بدید آمدن خورد نیما نیکو اندر جهان

همیدون بضحاک بنهاد روی
نبودش جز از آفرین گفت و گوی

بدو گفت اگر شاه را درخورم
یکی نامور پاک خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا
بدو داد دستور فرمانروا

فراوان نبود آن زمان پرورش
کی کمتر بد از کشتنیها خورش

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک یک بجای

بخونش بپرورد بر سان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویدش فرمان کند
بفرمان او دل گروگان کند

خورش زرده خایه دادش نخست
بدان داشتش یک زمان تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت
مزه یافت و خواندش ورا نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
کی جاوید زی شاه گردن فراز

کی فردات زان گونه سازم خورش
کزو ایدت سر بسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
کی فردا ز خوردن چه سازم شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشهای کبک و تذرو سپید
بسازید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون بخوان دست برد
سر کم خرد مهر او را سپرد

سدیگر بمرغ و کباب بره
بیاراست خوان از خورش یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورش کرد از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب
همان سال خورده می مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر کی تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی

خورش گو بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست — همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزد شاه — وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی — ببوسم بمالم برو چشم و روی
بدو گفت دادم من این کام تو — بلندی گرفت زین بس نام تو

بفرمود تا دیو بر کتف اوی — همی بوسه داد از بر سفت اوی
ببوسید و شد از جهان ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیاه از دو کتفش برست — غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت — سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه — برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند — همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند — مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت — بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود — بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد — نباید جز این چاره‌ای نیز کرد

بجز مغز مردم مدهشان خورش — مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی — چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان — که پردخته ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش — پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید — گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی — بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوی خسروی — یکی نامجوی از هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک بیامد از ایران سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است — پر از هول شاه اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی — نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند — ورا شاه ایران زمین خواندند

مر آن اژدهافش بیامد چو باد — بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری — گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی — چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو — بتنگ اندر آمد شهنشاه نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید — برو نام شاهی و او ناپدید

گفتار اندر گرفتار شدن شاه جمشید در دست ضحاک تازی و با ارّه بریدن او را [illegible]

صدم سال روزی بدریای چین — پدید آمد آن پادشاه زمین
نهان بود چندان بد اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ — یکایک ندادش سخن را درنگ
باره‌اش سراسر بدو نیم کرد — جهان را ازو پاک بی بیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه — زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود — بدان رنج بردن بیامدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد — پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز — چو گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندت با شهد و نوش — جز آوای نرمت نیارد بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر — نخواهد نمودن بد نیز چهر

همه راز دل را گشایی بروی — بدو شادمانی و نازی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از درد خون آورد



گفتار اندر پادشاهی ضحاک تازی یک هزار سال و یازده ماه و هفت ماه بود و آسیب او ببرید

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار / سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز

نهان گشت کردار فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان / هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز / به نیکی نبودی سخن جز به راز / دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند / ز پوشیده رویان یکی ارنواز / دگر پاکدامن نکو شهرناز

به ایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان / بپروردشان از ره جادوی / بیاموختشان کژی و بدخوی

ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن / چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی بایوان وی / همی ساختی راه درمان وی / بکشتی و مغزش بپرداختی / مران اژدها را خورش ساختی

داستان کرمایل و ارمایل با خوالیگری ضحاک رفتند و آزاد کردن جوانان و پیدا شدن کردان ازیشان

دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا / یکی نامش ارمایل پاکدین / دگر نام کرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم / ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را به خوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری / وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن



مگر زین دو تن را که ریزند خون / توان آوریدن یکی را برون / برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها به اندازه بشناختند

خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم نهان / چو آمد به هنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان / زنان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا به روی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر / همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند / همی خورد هر کس دریغی دراز / ز بهر جوانان گردن فراز

برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند / یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا نیاری سر اندر نهفت

بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها / ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بران سان که نشناختندی که کیست / خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش

بگفتی مباشید آباد شهر / شما را جهان کوه و دشت است بهر / کی بر دشت تازید و آرامگاه / وگرنه بدار کنمتان تباه

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید به دل برش یاد / بس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی

گفتار اندر خواب دیدن ضحاک و خواندن معبران و منجمان و پرسیدن خواب را از ایشان

ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی که با دیو برخاستی

کجا نامور دختری خوبروی
به پرده درون بود بی گفتگوی

پرستنده کردیش در پیش خویش
نه رسم کیی بد نه آیین کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا به سر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیرباز
به خواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
به بالای سرو و به چهر کیان

کمر بستن و رفتن شهریار
به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ

یکایک همین کرد کهتر به سال
ز سر تا به پایش کشیدی دوال

بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی به گردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوندکوه
کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ برزد به خواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون

بجستند خورشیدرویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها بگو کی چه بودت براز

که خفته به آرام در خان خویش
بدین سان بترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور به فرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست

به خورشیدرویان سپهبد بگفت
که چونین سخن‌ها نباید نهفت

که این داستان گر ز من بشنوید
شودتان دل از جان من ناامید

به شاه جهان گفت پس ارنواز
که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یک یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور ماهروی
که مگذار تن را ره چاره جوی

نگین زمانه سر تخت تست
جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و دیو و مرغ و پری

ز هر کشوری گرد کن مهتران
ز اخترشناسان و افسونگران

سخن سر به سر موبدان را بگوی
پژوهش کن و راستی بازجوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم شمار ار ز دیو و پریست

چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
به خیره مترس از بد بدگمان

شه پرمنش را خوش آمد سخن
که آن سرو سیمین برافکند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ
همانگه سر از کوه برزد چراغ

تو گفتی که بر گنبد لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد

سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخن‌دان و بیداردل بخردی

ز کشور به نزدیک خویش آورید
بگفت آن جگرخسته خوابی که دید

بخواند و بپرسید از ایشان خواب
که این را بگویید یکسر جواب

نهانی سخن کردشان خواستار
ز نیک و بد و گردش روزگار

که بر من زمانه کی آید بسر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر

از این راز با من بباید گشاد
وگر سر به خواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر

که گر بودنی باز گوییم راست
به جانست یکسر روان بی‌بهاست

وگر نشنود بودنی‌ها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست

سه روز اندر آن کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار

به روز چهارم برآشفت شاه
بر آن موبدان نماینده راه

که گر زنده‌تان دار باید بسود
وگر بودنی‌ها بباید نمود

همه موبدان سر فکنده نگون
پر از هول دل دیدگان پر ز خون

از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بیداردل تیزگوش

خردمند و دانا و زیرک به نام
کزان موبدان او زدی پیش گام

دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهنینی به پای
سپهرت بساید نمانی به جای

کسی را بود زین سپس تخت تو
به خاک اندر آید سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود　　زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد　　نیامد گه پرسش سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر　　بسان درختی شود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه　　کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز　　بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی　　ببندد و آرد زار ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاکدین　　چرا بنددم چیست از منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی　　کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش　　از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن　　جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر　　بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش　　ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند　　بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای　　بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان　　همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد　　شده روز روشن برو لاجورد

گفتار اندر زادن افریدون از مادر و کشته شدن پدرش بر دست ضحاک و پرورده کردن گاو افریدون را

برآمد برین روزگاری دراز　　کشید اژدها را به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد　　جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی　　همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود　　بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی　　روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر　　شده رام با آفریدون بمهر



همان گاو کش نام برمایه بود　　ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر　　بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان　　ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید　　نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پرگفت و گوی　　بگرد جهان بر همی جست و جوی
ز گاو و فریدون ز گیتی کتاب　　همی خواست کارد سرش زیر آب
بجان بردنش کرد چنگال تیز　　وزو خاسته در جهان رستخیز
در آسیب او برهنه آبتین　　چو سماب لرزان شده بر زمین
گریزان و ز خویشتن گشته سیر　　برآویخت ناگاه در دام شیر
نهان کرد کی فراوان گشت　　چه بر کوه خار و چه بر ساده دشت
چو آمد بسر روزبانان بگرند　　از آن روزبانان بدخوی چند
بدو باز خوردند و بردند خوار　　چنان بی‌گنه را بر شهریار
گرفتند و بردند بسته چو یوز　　براو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید　　که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود　　بمهر فریدون دل آکنده بود
دوان داغ دل خسته از روزگار　　همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود　　که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار　　خروشید و بارید خون بر کنار
کای نامور مرد با مهر و داد　　ز تو داد دربای خشنود باد
ز کردار شاه بیدادگر　　یکی عاجزم مانده بی‌پای و پر
مر این کودک شیرخوار　　ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر　　وزین گاو نغزش بپرور بشیر

دگر بارها خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست
برستند بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرفته پند تو
فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را

سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک از آن گفت و گوی
شد آگاه گیتی بر آن جست و جوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزین چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان
شوم تا سر مرز هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه
برم خوب رخ را به البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد
ز بس داغ او خون دل می سترد



بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود
که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین
منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را
سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی

بپذرفت فرزند او نیک مرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار
از آن گاو برمایه و مرغزار

بیامد از آن کینه چون پیل مست
مر آن گاو برمایه را کرد پست
خران هرچه دید اندر چارپای
بیفکند وزیشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند
بپای اندر آورد کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت



بگوی مرا تا که بودم پدر
کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن
یکی دانشی داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود
خردمند و گرد و بی آزار بود
پدر بد ترا و مرا نیک شوی
نبد روز روشن مرا جز بدوی

ز طهمورث گرد بودش نژاد
پدر بر پدر بر همی داشت یاد
چنان بد که ضحاک جادوپرست
از ایران بجان تو یازید دست

از او من نهانت همی داشتم
چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان
فدا کرد پیش تو روشن روان

سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای
که کس را نه زان بیشه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش / نشسته بر او اندرون شاه فش
بزودا دم روزگاری دراز / همی پرورید بسر بر بنان

ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار / یکی یک خبر شد بر شهریار

بیامد بگشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / بیاورد و کرد آن بلندی مغاک

فریدون بر آشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست / مرا برد باید بشمشیر دست

بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار

چرا بیست آیین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید

بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب

گفتار اندر داستان کاوه آهنگر با ضحاک تازی و محضر نبشتن ضحاک و دریدن کاوه آن محضر را و دشمن طلب از فریدون

بر آن برز بالا ز بیم نشیب / شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج

ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
بزرگان فرزانه را گرد کرد / از اختر شناسان و گردان مرد



از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر با هش و بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است

بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بد نژادی دلیر و سترگ
اگر چه بسال اندکی راستان / درین کار موبد زدش داستان

که دشمن اگر چه بود خوار و خرد / نبایدت او را به بی در شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم برآمیختن

بباید بدین بود همداستان / که من دل بسستم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان

بدان محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه

ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم

خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان

اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ستم گر نداری تو بر ما روا / بفرزند من دست بردن چرا

ببخشایش دل یکی در نگر / که سوزان شود زین زمانم جگر
بدل چون بفرزند شد سوخته / شد از درد بی نوحه آموخته

نگشت ایچ چون شو ز بر مرد / بفرزند نازد نه از دار و برد
مرا روزگار این چنین گوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز گرد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بیک قول با من تو شاها بپیست
ستم را کران و میانه بود / همیدون ستم را بها نه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
ز تو بر من آید ستم بیشتر / زند بر دلم هر زمان نیشتر
شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بی گناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
پس او را بفرمود شاه جهان / که آرام گیرد بران مهان
چو خطها بماند بران همه / بران سان که فرمود شاه رمه
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
که کوتاه دست شاه ایزدی / بپوید بکژی و نابخردی
چو برخواند کاوه همه محضرش / همی شد ز پیران آن کشورش
چو آگه شد از کهنه شهریار / براشفت از آن کاوهٔ نامدار
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی



نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / خروشان برون شد ز خانه بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
میان من و او ز ایوان درست / تو گفتی یکی کوه آهن برست
به پیران گشته چنین گفت شاه / که ترسم که شد روز من بر سیاه
همیدون چو زد بر سر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بپویید کین مهتر آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی شد پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد به درگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست او را به دیبای روم / ز گوهر بر و پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه / به شاهی به سر بر نهادی کلاه



بر آن بی‌بها چرم آهنگران / بر او بخت نو نو ز گوهر گران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بدان گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سوی مادر آمد کمر بر میان / به سر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان‌آفرین برتر است / بدو زن به هر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی آفرین خواند بر داورش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / از او هر دو آزاده مهتر به سال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بدیشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / به ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمای ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / به بازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / به سوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم



فریدون به خورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته به کین پدر
برون رفت شادان به خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد به درگاه اوی / به ابر اندر آمد سر گاه اوی
به پیلان گردون‌کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل به منزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد

گفتار اندر رفتن فریدون بجنگ ضحاک و آمدن فرشته بنزد او و بگذشتن بر دجله ببغداد به کشتی

رسیدند بر تازیان بر بوند / بجای که یزدان پرستان بوند
پس آمد بدان جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه / خرامان بیامد یکی نیک‌خواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن دیدن ایزدی کار او / ببینند و آن بخت بیدار او
برادرش هر دو برو خاستند / تبه کردنش را بیاراستند
ببالین که شاه خفته بناز / شده یک زمان آن شب دیرباز
یکی جای بود از برش برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
دویدند بر کوه و کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
وزان کوه غلتان فرو کاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
به افسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نجنبید آن سنگ بیش
کیانی کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
به اروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد



چو آمد به نزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان / از اینها کسی را بدین سو ممان
بیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را تا نخست / جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
ببندی میان کیانی ببست / بران باره شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون به دریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / به آب اندرون غرقه کردند زین
بر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان بر آب
به آب اندرون تن برآورد و یال / جز اندیشه بازی خیال
بخشکی رسیدند سرکینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان رانند / همی گنگ دژهوختش خوانند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود

گفتار اندر رسیدن فریدون بکوشک ضحاک و گرفتن ضحاک را و در بند کردن او را در کوه دماوند

بدانست کان خانه اژدهاست
کی جای بزرگی و جای بهاست

بیا دانش گفت آنک بر تیره خاک
برارد چنین بر ز جای از مغاک

بترسم همی تا نگه ها او جهان
یکی راز دارد همی در نهان

نباید کی ما را بدین جای تنگ
شتابیدن آید بروز درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان باره تیز تگ را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست
کی پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر برنماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

بااسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی کی ضحاک سازیده بود
سرش باسمان بر فرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید
کی آن جز بنام جهاندار دید

وزان جادوان کاندر ایوان بلند
همه نامور نره دیوان بدند

سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه جادو پرست

نهاذ از بر تخت ضحاک پای
ببر فری ورای بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه موی خورشید روی

بفرمود شستن سراشان نخست
روانشان پس از تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان
از آلودگی سر بپالودشان

کی پرورده بت پرستان بدند
چو آسیمه برسان مستان بدند

پس آن خواهران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داد نم

گشادند بر آفریدون سخن
کی نو باش تا هست گیتی کهن

چه اختر بد این از تو ای نیکبخت
چه باری ز شاخ کدامین درخت

کی ایدون ببالین شیر آمدی
ستمکاره مردی دلیر آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما بد
ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
از این اهرمن کیش نر اژدها

ندیدیم کس کین چنین زهره داشت
نه زین پایگاه از هنر بهره داشت

کش اندیشه گاه او آمدی
وگرش آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون کی تخت
نماند بکس جاودانه نه بخت

منم پور آن نیکبخت آبتین
کی ضحاک بگرفت از ایران زمین

بکشتش بزاری و من کینه جوی
نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو برمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای
چه آمد بران مرد ناپاک رای

کمر بسته ام لاجرم جنگجوی
از ایران بکین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزه گاوچهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخن را چو بشنید ازو ارنواز
گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توی
کی ویران کنی تنبل و جادوی

کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشایش جهان را کمربست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک

همی جفت مان خواند و جفت مار
چگونه توان بود ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز
کی گر با بلا چرخ را نیست راز

ببرم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست
کی آن بی بها اژدهافش کجاست

برو خوبرویان گشادند راز
مگر کژدها را سر آید بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان
بشد تا کند بند جادوستان

ببرد سر بیگناهان هزار
هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش بین
کی پرداخته گردد از تو زمین

کی آید کی گیرد سر تخت تو
چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش را ز بد فال پر آتشست
همه زندگی بر وی ناخوشست

کی خون دد و دام با مرد و زن
بریزد کند در یکی آبدن

مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز از مارها بر دو کفت
برنج درازست مانده شگفت

ازین کشته آید بدیگر شود
ز رنج دو مار سیه بغنود

بیاید کنون گاه باز آیدش
کی جایی نباشد فراوان بزش

گشاد آن نگار جگرخسته راز
نهاده بدو گوش گردن فراز

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه ور مردشان بد رهی

که او داشتی تخت و گنج و سرای — شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام — بکندی زدی پیش بیدادگام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو — در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه — چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز — بدست دگر ماه روی ارنواز
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز — نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بوی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی — که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد
بفرمودنش فرمود تا رفت پیش — بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی — که رو آلت تخت شاهی بجوی
می آرای و رامشگران را بخوان — بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست — بدانش همان دل نوازی منست
بیار انجمن کن بر تخت من — چنان چون سزد در خور بخت من
سخن را چو بشنید ازو کدخدای — بکرد آنچ گفتش بدو رهنمای
می روشن آورد و رامشگران — همان درخورش با گهر مهتران
فزون جوی بیدامش کرد بد — شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد رام گیتی دوان کندرو — برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی — سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید — سراسر بگفت آنچ دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان — بر گشته کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری — بیامد دوان از در کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان — ببالای سرو و بچهر کیان
بسالار کهتر فزونش بپیش — از آن مهتران او بدی پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه — همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه — دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بد اندر ایوان تو — ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بار یکسر فرو زد کشان — همه مغز با خون بر آمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن — که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان بود با گرزه گاوسار
بمهمانی آید تو زو کن حذر — کزو شی ز مهمان نگه دار سر
بمردی نشیند بآرام تو — ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس — چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو — که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم — نشینند بدرای بر پیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز — بدیگر عقیقین لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند — بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو — که بودند همواره دلخواه تو
بر آشفت ضحاک بر سان گرگ — شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشام زشت و باوای سخت — شگفتی بشورید با شهربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من — ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان تخت هرگز نبینی تو بهر — مرا چون دهی کدخدای شهر
چو بی بهره باشی ز کار مهی — مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نشانی همی کار خویش — که بر گونت آمد چنین کار پیش
بیامد سرآمد بگه بر نشست — یکی گرزه گاو چهره بدست
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر — برون آمدی مهتر اجال گیر
جهاندار ضحاک از آن گفتگوی — بجوش آمد و زود بنهاد روی
بزمود تا بو نهان ندز بین — بران باد پایان با یک بین
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نره دیوان جنگ آوران
ز بی راه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند   همه سوی آن راه بی‌ره شدند
از اسبان جنگی فرو ریختند   بران جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود   کسی کش ز جنگ آوری بهر بوذ
همه در هوای فریدون بدند   که از درد ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ   بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه   پی را نبذ بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر کی برنا بدند   چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند   ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمذ از آتشکده   کی بر تخت اگر شاه باشذ دده
همه پیر و برناش فرمان بریم   یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را   مر آن اژدهافش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه   سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد   برآمذ کی خورشیذ شذ لاجورد
پس آنگاه ضحاک شذ چاره‌جوی   ز لشکر سوی کاخ بنهاذ روی
بآهن سراسر بپوشیذ تن   بذان تا نداند کسش ز انجمن
برآمذ بران بام کاخ بلند   بچنگ اندرون شصت یازی کمند
بذیذ آن سیه نرگس شهرناز   پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب   گشاذه بنفرین ضحاک لب
بدانست کز کار بوذ ایزدی   رهایی نیابذ ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست   بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند   فروذ آمذ از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بوذ   بخون پریچهرگان تشنه بوذ



هم آن تیز خنجر کشیذ از نیام   نه بگشاذ لب ونه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاذ   بیامذ فریدون بکردار باذ
بذان گرزه گاوسر دست برد   بزذ بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامذ سروش خجسته دمان   مزن گفت کورا نیامذ زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ   ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بوذ بند او   نیایذ برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنیذ ناسوذ دیر   کمندی بیاراست از چرم شیر
ببستش بذان بند دو دست و میان   کی نگشاذ آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی   بیفگند ناخوب آیین اوی
بفرموذ کردن بذر بر خروش   کی ای نامداران بسیار هوش
نبایذ کی باشیذ با ساز جنگ   نه زین باره جویذ کسی نام و ننگ
سپاهی نبایذ کی با پیشه‌ور   بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار   سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جویذ آن کار این   سراسر پر آشوب گردذ زمین
ببند اندرست آنک ناپاک بوذ   جهان را ز کردار او باک بوذ
شما دیر مانیذ و خرم بویذ   برامش سوی ورزش خویش بیذ
وزان پس همه نامداران شهر   کسی کش بذ از ناز و از گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته   همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان   ز راه سزا پایگه ساختشان
همی پندشان داذ و کرد آفرین   همی کرد یاذ از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست   ز فال اختر نیکتان روشنست
کی یزدان پاک از میان گروه   برانگیخت ما را ز البرز کوه
بذان تا جهان از بذ اژدها   بفرمان گرز من آیذ رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش   بپاکی ببایذ سپردن رهش

منم گفت خدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما سال بیمودمی

مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بران روز کوتاه بر

کی تا اژدها را برون آورید / ببند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر

ببردند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافکنده خوار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان

بیارد زکارا کی برکوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد خرم شد بخت

همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کردن سرش را نگون
همانگه بیامد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش

کی این بسته را تا دماوند کوه / بر همچنین تازیان بی گروه
چو بشنید شاه آفریدون بهوش / بدین گونه راز از خجسته سروش

براندیشه از شیرخوان بازگشت / چو با او ز پشه هم آواز گشت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند

چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران / بجای مغزش نبود اندران
فرو برد و بستش بدان کوه بان / بدان تا بماند به سختی دراز

ببستش بران گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی

یکی بیشتر بند ضحاک بود / کی بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز دست بدان

سدیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / کی خود پروری و خود بسپری

گفتار اندر پادشاهی شاه آفریدون پانصد سال و هفت ماه و بیست و چهار روز بود و نهادن جشن و سال



فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با تاج شاهنشهی

زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هرکس ره ایزدی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

بزرگان و شاهان ایران زمین / بشادی برو خواندند آفرین
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان نو ز داد از سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
چنین جشن فرخ کز آن روزگار / بماند از فریدون بما یادگار

پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر

دو ایدر جهان سالیان پانصد / نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان را بنیکی و رادی گشاذ / بمردی ستد و مروت بداذ
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
ز آنک نه آگاه بند از نهان / کی فریدون شاه شذ ز جهان
ز ضحاک شذ تخت شاهنشهی / سرآمد برو روزگار مهی
بسر آگهی آمد ز فرخ پسر / بمادر کی فرزند شذ تاجور



نیایش کنان شد سر و تن بشست / بپیش جهان داور آمد نخست
نهاده سرش پست بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
ازان پس مر آنکس که بودش نیاز / همی داشت روز بد خویش راز
نهانش روان کرد و کس را نگفت / همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد کی درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / سر بدرهای درم باز کرد
بیاراست چون بوستان کاخ خویش / جهان را همه کرد مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته / فراز آمده پیش نهان خواسته
همه گنجها را گشاذن گرفت / نهاذن همه رای داذن گرفت
گشاذن در گنج را گاه دید / درم خوار شذ چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسپ تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر پسر باز کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاذ نزدیک فرزند چیز / زمانی بر آفرین داشت نیز
جوان خواسته دید شاه زمین / بلنداختر و برنام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
کی ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و زو بر سپاس
چنین روز روزت فزون باذ بخت / بداندیشگان را نگون باذ بخت
همه زر و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتر و کهتر از کشورش / بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواستند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته به آسمان / همی خواندش نیکی گمان
کی جاوید بادا خجسته شهریار / برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد بود / هر آن بوم و بر کان نه آباد بود



بنیکی ببست او دو دست بد / چنان کز ره پادشاهی سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
بتخت جهاندار هر سه بسر / سه فرخ نژاد از در تاج زر

به بالا چو سرو و به رخ چون بهار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب‌چهر ارنواز

پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه / که کشید زیبای تخت و کلاه

چو دیدان سه شه را سزاوار جفت / همی جفتشان جست اندر نهفت
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش

فرستادن فریدون جندل را بطلب زن خواستن بپسران سلم و تور و ایرج بولایت یمن

کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دل سوخته بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان

سه دختر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من

پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخوانند باز از نشان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن

که بیدار دل بود و بسیار مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
بدستوری شاه بشتابد ز شهر / بگردید بهر بوم و هر مرز و شهر

یکایک از ایران بر اندر کشید / بر و هر که هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری

نهفته بجستی همه رازشان / شنیده همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس اند بُد / که پیوسته آفریدون سزد

خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست / سه دختر چنان کافریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو / ز شادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید چربی نمود / بر آن کهتری آفرین بر فزود



بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده‌ای یا گرامی رهی

بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن

درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکه او را بداند خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آباد باد از رنج / پراگنده رنج و پاکنده گنج

بدان ای سرمایهٔ تازیان / گرامی‌تر از جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز

بسه پور اندر جهان گر کسست / دو دیده بود مرد را بد نشست
گرامی‌تر از دیده آنرا شناس / که دیده بدیدنش دارد سپاس

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را بیاراستم / مگر کش به از خویشتن خواستم

خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
که خرم‌تر مردم بود روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار

مرا با ز نشانی آباد هست / همان گنج و مردان و بنیاد هست
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه و ماه

ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز / به آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاه زاده سه جفت

ز کارآگهان آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

مران هر سه را نوز نا کرده نام / کنون این گرامی دو گونه گهر
چو بشنیدم این شد دلم شادکام / بباید بر آمیخت با یکدگر
کی مایه نام سه فرخ نژاد / جز ایدر چو رایم نکردیم یاد
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا راستی را کار کن گفت و گوی

فریدون پیامم برین گونه داد / تو پاسخ گذار آنچ ایدون باد
بیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون زاب کنده سمن

همی گفت اگر پیش بالین من / نبینم سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن بود تار شب / نباید به پاسخ گشادن دو لب

گشاده برایشان بود دار من / بهر نیک و بد بوده انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون / مرا چند رازست باره همنون

فرستاده را زود جای گزید / پس انگه بکار اندرون بنگرید
بیامد ببار در از در ببست / ابا بنوه اندیشگان در نشست



فراوان کس از دشت نیزه وران / برخویش خواند از سود سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت

کی مارا بگیتی نبد خویش / ز شمعست روشن زدیدار بیش
فریدون فرستاد نزدی ما پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام

همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / کی ما را سه ماهست با تاج و گاه

گفتار اندر مشورت کردن سرو یمن با مهتران و بزرگان عرب و پیوندی کردن او با افریدون

گر ایدر سه پیوند من / ببسته زدی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچ کی درخورد با مهی

وگر آرزو را دسام بزوی / شود دل بآتش بر از آب روی
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی / هراسان شود دل ز آزار اوی

کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
ازین در سخن هرچ آن هست پیش / سرا سر همه بر باید گشاد



جهان آزمودند آن مهتران / گشادند یکیک به پاسخ زبان
کی ما همگنان این نبینیم رای / کی هر باد را تو بجنبی ز جای

اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست

بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
دگر چاره باره خواهی همی / بپرسی ازین پادشاهی همی

ار آوردهای پورمایه خواه / کی کردار ایزد نبندد راه
چو شنیدی تازی کاردانان سخن / نه سر تیز کین را بیزدان به تن

فرستاد شاه را رامش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند
کی من شهریارم ترا کهترم / بهرچم بفرمود فرمان برم

بگو پیش ما گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
بسر خوذ گرامی بود شاه را / بخاصه کی زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتی پذیرم همی / از اختر من ایدان کرم همی
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نبینم بهنگام بایست پیش
به فرمان شاه این سه فرزند من / بروزی کی آید ز در بند من
بشادی بیایند نزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم بآیین خویش
کنم آید بدیدار ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز

کی گر پادشا بد بخواهد ز من / دل و دیده گردان و تخت یمن
اگر شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
کنم شادمان دل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان
ببینم کی ایشان دل پر از دانش است / بزنهارشان دست گیرم بدست
برآمد جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید



بر آن آفرین لب بیاراست اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
چنین گفت کاین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن

بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آنچه گفت و پاسخ شنید
ز سرو یمن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چو ناسفته گوهر سه دختر بود / نبودش پسر دختر افسر بود

گفتار اندر آموختن شاه افریدون پسران را کی بمهمانی شاه سرو یمن چگونه کنند و گویند

سروش ار بیابد چنین انباع دیس / بدینش همه یک بیک جان نویس
زبانتان بباید براو شدن / به هش و کم رای فرخ زدن
همی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید

ز بهر شما از پدر خواستم / سخنها بآیسته آراستم
بشاید باشید و بسیار هوش / بگفتار دادن نهادن دو گوش
ازیرا کی پرورده پادشا / نباید کی باشد مگر پارسا



سخن گوی و روشن دل و پاک تن / برای شنودن بهر انجمن
کی از روی بنشست شاه یمن / کی چون او نباشد بهر انجمن
نخستین یکی بزم گاه / بیارد شما را دهد شبگاه
نشاند بران تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ازان هرسه کهتر بود پیش رو / مهین بار پس در میان ماه نو
... نشیند میان / بدان تا ز دانش نیاید زیان

زبان راستی را بیاراسته / خرد ساخته کرده برخواسته
نباید کی گیرد شما را زبون / بگاو آورد مرد بینا فسون
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد بران بوی و رنگ و نگار
ببالا و دیدار هر سه یکی / کی از مه نداند باز اندکی
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین ماه نزد کهین تاجور
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شایسته مهتر بسال

میانین کدامست و کهتر کدام   بباید برین گونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست   مهین زان نشستن نه اندر خورست
میانین خود اندر میانست راست   برآمد ترا کار و بیکار کاست
برین گونه رانند کار یمن   ز خوبی شبلیان چو سرو سمن
گرانمایه و پاک هر سه پسر   نهاده همه دل بگفت پدر
ز پیش پدر دور بیرون آمدند   پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد   پسر را کی چونان پدر پرورد
برفتند و هر سه برآراستند   ابا خویشتن موبدان خواستند
برفتند با لشکری چون سپهر   همه نامداران خورشید چهر
چو آمد نشان شه از گاه سرو   بیاراست لشکر چو پر تذرو

گفتار اندر آگاهی سرو یمن از آمدن فرزندان شاه آفریدون و پذیره فرستادن لشکر را

فرستادشان لشکری گشن پیش   چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن   برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند   همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می   پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت   ز سیم و ز زر زیرش افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته   نهاده بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند از آن کاخشان   چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون پدر بد بگفت   سپهبد برون آمد از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه   نشایست کردن بریشان نگاه
نشستند هر سه بر آیین نشان   کی کفش و پدرش بکردن کشان



از این سه گرانمایه بر تیره مه   کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و کهتر کدام   بباید برین گونه تان برد نام
بگفتند از آن گونه کاموختند   سبک چشم شرم بر دوختند
بلند اختر شاه گرانمایه زود   گرامیتر رنگ بایدش سود
چنین گفت کاری همین است راه   مهین را بمه داد و که را بکه
شدند آنگهی پیوسته شد کارشان   بهم در نشستند با دارشان
سه لعبت و زان پیش سه تاجور   رخانشان پر از ننگ و شرم پدر
سوی خانه رفتند بر اسب گرم   برادر زرنگ رخ لب پر آوای نرم
بدانگه کی می چیره شد بر خرد   بجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر افکند بر گلاب   بفرمودشان ساختن جای خواب
بجا لبر بنش گلفشان درخت   بخفتند این سه آزاد نیکبخت
سر تازیان شاه افسون گران   یکی چاره اندیشه کرد اندر آن

گفتار اندر جادوی ساختن شاه یمن بفرزندان افریدون و آگه شدن ایشان و دفع کردن آن

برون آمد از گلشن خسروی   بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان   بدان تا سر آید بریشان زمان
چنان شد کی بفسرد هامون و راغ   ببر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای   بجستند از آن بیخ سرما ز جای
بدان ایزدی فر و فرهنگ کی   بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه   نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه   بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد   کی بیند خانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار   نمانده سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بریشان نگاه   نه برآرزو گشت خورشید و ماه

سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بدان خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / نباید بدین برد خود روزگار

بنشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / کشاد آنک بکنجید که بود راز

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / کی موبد جز ایشان صنوبر نکشت
ز اسپ و ابام و نادیده درج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد / کی سه ماه نو بود و سه شاه گرد
زکینه بدل گفت شاه یمن / کی بد ز افریدون نیاید بمن

بدانم که هرگز مبادم میان / کی ماده شد از نره تخم کیان
بد اختر کسی را که دختر نشست / چو دختر بود روش اختر نیست

بپیش همه موبدان سرو گفت / کی زیبا بود شاه را ماه جفت
بدانید کین سه جهانبین من / سپردم بدیشان بآیین من

گفتار اندر عروسی کردن شاه یمن دختران را و فرستادن ایشان با پسران افریدون با ایران زمین

[…] چو نیو بدانندشان / چو جان پیش دل بر کهانندشان
چو خورشید با عروسان نشست / ابو بشت شوره هیونان مست

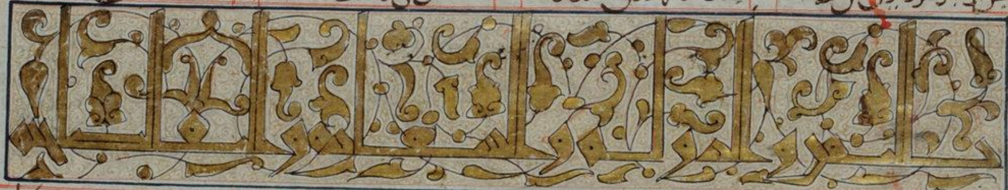
ز کوهر یمن گشت افروخته / عماری یکی اندر دکر دوخته
چو زهره را شد آیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر

عماری و اشتر هیونان مست / جنا چون نوید ساز و آیین ببست
ابا مال و با خواسته ساز و اوار / همیشه کار اندرون نیک یار

سوی افریدون نهادند روی / جوانان بینا دل راه جوی

گفتار اندر آزمون کردن شاه افریدون پسران را بنا شاخ

خبر یافت کردید آن سه شاه / شد افریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود / ز بدها کمابیش کوته شود



بافسون بر خود دگر گونه ساخت / بنزدیک هر سه آزاد تاخت
خروشان بسان یکی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید

برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان شد از آواز او با خروش
زمین را همی زد بدنبال چاک / بلا دون همی بر پراکند خاک

بیامد دوان سوی مهتر پسر / کی او بود برمایه تر تاجور
مهین گفت با اژدها نیست جنگ / نبیند خرد یافته مرد سنگ

سبک پشت بنمود و بگریخت زوی / بدو ره برادرش بنهاد روی
میانین برادر چو او را بدید / کمان را به زه کرد و اندر کشید

گفتار اندر مردی کردن پسران افریدون و مناظره کردن با پدر که او را اژدها پنداشتند

براشفت کر کارزار است کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو دید افریدون که گاه ستیز / شد آن مرد برنا جان تند و تیز

نهان کرد از و روی و شد ناپدید / چو کهتر برادرش پیشش رسید
بدو اژدها گفت باز آشکار / چو دید اژدها را بره پهلوان

بدو گفت کز پیش ما باز شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو
گر آن نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست هرگز مرین سان مکوش

کی فرزند اویم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاش خر
گر از راه بیراه یکسو شوی / وگرنه نهمت افسر بد خوی

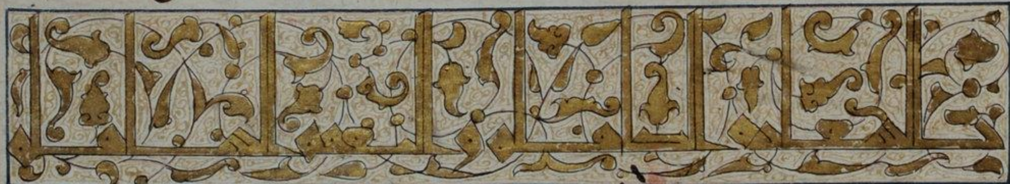
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بدروانه بیش / چنانچون سزا بد بدان خویش

ابا کوس و با پیل پیلان بمیست / بمان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی

چو بشنید بوماکان روی شاه ... پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس ... درو مانده بر جای پیلان و کوس
بزد دست و بگرفت و بنواختشان ... بر اندازه بر جایها ساختشان
چن آمد گه گرانمایه بان ... سبیش جهان داور آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار ... و زو دید نیک و بد روزگار
و زان پس جهان دیدگان را بخواند ... بتخت گرانمایگی برنشاند



ور نشیان بر شبد فرزانه شاه ... کی آمد شما را چه آمد براه
ازان اژدها یاد کردند زوذ ... کی ما را براه اندرون رخ نموذ
بدر کفت کان اژدهای دژم ... کجا خواست گیتی بسوزد بدم
بدر بد کی جست از شما مردی ... چو بشناخت بکشت با خرمی
کنون نامتان ساختیم نغز ... چنان چون بباید سزاوار مغز
تویی مهتر و سلم نام تو باذ ... گیتی برآکنده کام تو باذ
کی جستی سلامت ز چنگ نهنگ ... نگاه کردنش نکردی درنگ
دلاور کی نندیشد از پیل و شیر ... تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نموذ ... از آتش مر او را دلیری فزوذ
ورا تور خوانیم شیر دلیر ... کجا تندیش پیل یارد بزیر
هم از خود دلیرست بر جایگاه ... کی بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ ... کی هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید ... چنان کز ره هوشیاری سزید
دلیر و جوان چون هشیوار بوذ ... کلیتی جز او را نباید ستوذ
کنون ایرج اندر خورد نام اوی ... در مهتری باذ فرجام اوی
بذان کو بآغاز تیزی نموذ ... نگاه داشتی دلیری فزوذ
بنام پری چهرگان عرب ... کنون برگشاییم شادی ز دلب
زن سلم را کرد نام آرزوی ... زن تور را ماه آزاذ خوی
زن ایرج نیک پی را سهی ... کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر کرد گردان سپهر ... کی اختر شناسان نمودند چهر
بنشه بیاورد و بنهاد بیش ... بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون دید از اختر نشان ... ستاره زحل دید و طالع کمان
دگر طالع تور را خنده شیر ... خداوند بهرام برخون دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه ... حمل دید طالع خداوند ماه
از اختر بذیشان نشانی نموذ ... کی آشوب و جنگ با بست بوذ
نهفته بروز او بیذ از نهان ... بسه بخش کرد آفریدون جهان



کفتار اندر بخش کردن افریدون جهانرا بر پسران و داذن سلم را روم و تور را ترکستان و ایرج ایران را

یکی روم و خاور دگر ترک و چین ... سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید ... همه روم و خاور مر او را سزید
بفرموذ تا لشکری برکشید ... گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای ... همی خواندندش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین ‌‌ ‌ ورا کرد سالار ترکان و چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه ‌‌ ‌ کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد بتخت کئی برنشست ‌‌ ‌ کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند ‌‌ ‌ همه پاک توران شهش خواندند

از ایشان چو نوبت بایرج رسید ‌‌ ‌ مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه‌وران ‌‌ ‌ همان تخت شاهی و تاج سران



بدو داد کو را سزا بود تاج ‌‌ ‌ همان تیغ و مهر و همان تخت عاج

نشستند هر سه بارام و شاد ‌‌ ‌ چنان مرزبانان خسرو نژاد

همان را که بد هوش و فرهنگ و رای ‌‌ ‌ مر او را همی خواند ایران خدای

برآمد برین روزگاری دراز ‌‌ ‌ زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سال خورد ‌‌ ‌ بباغ بهار اندر آورد گرد

برین گونه گردد سراسر سخن ‌‌ ‌ شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد کار اندرون تیرگی ‌‌ ‌ گرفتند بر پاکان چیرگی

بجنبید مر سلم را دل ز جای ‌‌ ‌ دگرگونه‌تر شد بآیین و رای

دلش گشت غرقه بآز اندرون ‌‌ ‌ براندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسند آن بخش پدر ‌‌ ‌ که داد او بکهتر پسر تخت زر

بدل پر ز کین شد بخ پر ز چین ‌‌ ‌ فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام ‌‌ ‌ که جاوید زی خرم و شادکام

پیغام فرستادن سلم بتور و خواندن او را تا بمشورت نامه بافریدون نویسند

یکی نغز بخش اندر دل اندیشه بود ‌‌ ‌ فرستاده را برانگند زود

بدان ای شهنشاه ترکان و چین ‌‌ ‌ گسسته دل روشن از به گزین

زبانی زبان کرده گوشی ببند ‌‌ ‌ منش پست و بالا چو سرو بلند

ببیدار دل بنگر این داستان ‌‌ ‌ کزین گونه نشنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبای تخت ‌‌ ‌ یکی کهتر از ما به آمد ببخت

اگر مهترم من بسال و خرد ‌‌ ‌ زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته ز من تاج و تخت و کلاه ‌‌ ‌ نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

چو ایران و دشت یلان و یمن ‌‌ ‌ بایرج دهد روم و خاور بمن

سپارد ترا دشت ترکان و چین ‌‌ ‌ که از ما سپهدار ایران و چین

برین بخش اندر مرا پای نیست ‌‌ ‌ بمغز پدر اندرون رای نیست

سزد گر نمایم هر دو دژم ‌‌ ‌ کزین سان بکرد بر ما ستم

چو زین فرستاده بگزارد پای ‌‌ ‌ بیامد بر دیگر خاور خدای

بیامد بر وی ز توران زمین ‌‌ ‌ بر دو سپهدار ترکان و چین

بجز بی شنیده همه یاد کرد ‌‌ ‌ سر تور بی مغز پر باد کرد



چنین داد پاسخ که ای شهریار ‌‌ ‌ بگوی این سخن همچنین یاد دار

که ما را بگاه جوانی بجد ‌‌ ‌ برین گونه بفریفت ای دادگر

درختیست این خود نشاندن بدست ‌‌ ‌ کجا آب او خون و بارش کبست

ترا با من اکنون بدین گفت و گوی ‌‌ ‌ بباید بدین اندر آورد روی

ز دانای بیدار و گردان نگاه ‌‌ ‌ هیون برنگیرند نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از میان ‌‌ ‌ فرستاد نزدیک شاه جهان

بجای زبونی و جای فریب / نبایدکی گردد دلم ناشکیب / نشاید درنگ اندرین کار هیچ / کی خام آید آسایش اندر بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی پوشیده راز / برفتن برادر ز روم آن زمین / بزهر اندر آمیختند انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز / گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و بینا دل و یادگیر

گفتار اندر پیغام فرستادن سلم و تور نزدیک شاه افریدون از در حق ایرج و ملک ایران

ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای / سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت ره برنورد / نباید که یابد ترا باد گرد / بروز و بشب در نوردن چو باذ / بجز راه رفتن کاری مباذ

جو آیی بکاخ فریدون فروذ / نخستین ز هر دو بره درود / پس آنگه بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای

جوان را بوذ روز پیری امیذ / بگردذ سیه موی گشته سپیذ / چه سانی درنگ اندرین جای تنگ / شوذ تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داذ یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک / همی آرزو خواستی رسم و گاه / نکردی بفرمان یزدان نگاه

بجستی جز از کژی و کاستی / نکردی ببخشش درون راستی / سه فرزند بوذ خردمند و گرد / بزرگ آمد از تو پیذا ز خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو بود بیشتر / یکی را دم اژدها ساختی / یکی را ابر اندر افراختی



یکی تاج بر سر بیالین تو / بدو شاذ گشته جهان بین تو / نه ما زو بمام و پدر کمتریم / که بر تخت شاهی نه اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین / برین داذ هرگز مباذ آفرین / اگر تاج از آن تارک بی بها / شوذ دور یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان / وگرنه سواران ترکان چین / هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار / جو بشنیذ موبذ پیام درشت / زمین را ببوسید و بنموذ پشت

بدان سان بزین اندر آورد پای / کی از باد آتش بجنبذ ز جای / بدرگاه شاه آفریدون رسیذ / برآورده دیذ سر تا پدیذ

بایوان در آورده بالای اوی / زمین کوه تا کوه پهنای اوی / نشسته بدر بر گران مایگان / به پرده اندرون جای پرمایگان

ببالا سپر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ / ز جنبان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمذ جو آوای شیر

سپهر است پنداشت ایوان بجای / پری لشکری گردش اندر بپای / برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان

گفتار اندر رسیدن رسول سلم و تور نزدیک افریدون و گزاردن پیغام ایشان

کی آمذ فرستاده‌ای نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه / بفرموذ تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

جو چشمش بروی فریدون فتاذ / یکی شاه دیذ او برافروز داذ / ببالا جو سرو و جو خورشید روی / جو کافور گرد گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار گرم / فرستاذ جون دید بسجده نموذ / زمین را بسر بوسه بسوذ

نشاندش همانگه فریدون ز پای   سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست   که هستند شادان دل و تندرست
دگر گونه پرسش ز راه دراز   شدن رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند   همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده ی شاه را ناسزا   چنین بر تن خویش نا پادشا
پیامی درشت آوریده بشاه   فرستنده پرخشم و من بی‌گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار   پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد   شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار   ترا ترس و پوزش نباید بکار
که من چشم زیشان همی داشتم   همی بر دل خویش بگماشتم

گفتار اندر پاسخ دادن شاه افریدون پسران را سلم و تور و بازگشتن رسولان

بگو آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید   درود از شما خود بدین سان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی   همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای   شما را همانا جز اینست جای
مرا پیش تیرگون بد موی   چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز   نشد پست گردان بجایست نوز
خمانند شما را همان روزگار   نماند همانتان هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک   برخشنده خورشید و تیره خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان



بسی بودنی کار شد سست اندرین   نکردیم بر باد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن   زکژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان   همه راستی خواستم در جهان
جز آباد دارند گیتی ز من   نجستم پراگندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت   سپارم بسه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من   بکژی و تاری کشید اهرمن
بترسید تا کردگار بلند   چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بر که کارید خود بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای   جز اینست جاوید ما را سرای
بتخم خرد بر منش آزتان   چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ این اژدها   روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی که رفتنست   نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد   که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی   همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار   بود رستگاری بروز شمار
بپوییدن آن توشه ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین را ببوسید و برگاشت روی
زپیش فریدون چنان بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنیها بر او بازراند

فدا کردگان دو ببر جنگجوی / زخاور بسوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد

دل شان ز دو کشور آشفته است / کی آن بوم را از درشتی برست
برادر چنان چون برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگه داد کی کرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدین سان گشادند بر من نهان
کنون سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید که گیتی ترا با درست / بآزادی و راستی یار نیست

نگه کرد پس ایرج نامور / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار



که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمرد اندر رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن زجای سپنج
که بستر زخاک است و بالین زخشت / درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند تیغ و کلاه و نگین / چو ما نیز دو سیان بند زمین

از آن تاجور نامداران پیش / نبینند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / بنه نگذرانم بدو روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم کی ای شهریار زمین / مدارید خشم و مجویید کین

بگیتی چه داری چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / نماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم بفرجام کار / بیابد چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوار تر زانک کین آورم



بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت

زتو بر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی بها / نهد سر خرد اندر دم اژدها

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / کش از دانش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بر آرای کار و بپرداز جای

پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کآیند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم تن تو درست / کی روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنبشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین

سرنامه کرد آرزو من خواب / کجا بوده باشد همیشه بجاب
دگر گفت کین نامه پند مند / بنزد دو خورشید گشته بلند

گفتار اندر نامه فرستادن شاه افریدون بسلم و تور پسرانش را و فرستادن ایرج را بنزدیک ایشان

دو جنگی دو سنگی دو شاه زمین   میان کیان چون درخشان نگین
از آنکس که هر گونه دید جهان   شده آشکارا برو بر نهان
گراینده گرز و تیغ گران   فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید   گشاینده گنج بیش از امید
همه رنجها گشته آسان بروی   بدو روشنی اندر آورده روی
نخواهیم همی خویشتن را کلاه   نه آگنده گنج و نه تخت و نه گاه
سه فرزند را خواستم آرام و ناز   از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بودتان دل بدرد   وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزادتان   همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید   چنان کز ره نامداری سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست   برفت و میان بندگی را ببست
بدان گو بسال از شما کهترست   نوازیدن مهتر اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید   چو پرورده شد تن روان پرورید
جز از بودنش بگذرد روز چند   فرستید بازش منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه   بایران بایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا ببر   چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان   نبود آگه از جان تاریکشان
پذیره شدندش بر آیین خویش   سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر   یکی تازه تر بر گشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی   گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای   برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بد سزاوار تاج و کلاه



که ایشان شد دل از مهر اوی   دل از مهر و دیده بر از چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت   همه نام ایرج بد اندر نهفت
که هستش سزاوار شاهنشهی   جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران   سرش گشته از لشکر خود گران
بلشکر که آمد دلی پر ز کین   جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری   ز شاهی و از شاه هر کشوری
نخست از میان سخن سلم گفت   که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
سپاه دو شاه از پذیره شدن   دگر بود و دیگر باز آمدن
بهنگام بازگشتن ز راه   نکردی همانا بلشکر نگاه
که چندان که راه بگذاشتند   یکی چشم از ایرج نه برداشتند
از ایران دل ما همه تیره بود   بران تیرگی تیرگی بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه   از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای   ز تخت بلندت کشد زیر پای
بدین گونه از جای برخاستند   همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب   سر کینه جویان در آمد ز خواب
دو بیهوده را دل بران کار گرم   که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با شمع و یاران ز جای   نهادند سر سوی پرده سرای
جز از چهر ایرج بره بنگرید   بر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه اندرون   سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

گفتار اندر مناظره کردن سلم و تور با ایرج و کشته شدن ایرج بر دست تور برادرش

بدو گفت تور ار تو از ما کهی   چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان   مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج   ببر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد   همه نزد کهتر پسر روی کرد
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران نه شاه
چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی پاکتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر کامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست   بران مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو   سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   ترا زین پس از من مباد ایچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد   دلت خود نباید ز من رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان   وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من   مباد آز و گردنکشی دین من
چو بشنید تور از برادر چنین   بابرو ز خشم اندر آورد چین
نیامدش گفتار ایرج پسند   نبد راستی نزد او ارجمند
ز کرسی به خشم اندر آورد پای   همی گفت و برجست هزمان ز جای
زناگه برآمد ز جای نشست   گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار   ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای   نه شرم پدر بس همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار   بپیچاند از خون من کردگار
بسندی و همداستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی
مکش مورکی را که روزی‌کشست   که او نیز جان دارد و جان خوشست
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی خود از من نشان
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای   بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد   همان گفتش آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید   سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش   همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی   گسست آن کمرگاه شاهنشهی



دوان خون ازان چهره ارغوان   شد آن نامور شهریار جوان
جهانا بپروردیش برکنار   وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست   برین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد   ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشی بی گنه خیر خیر   ازان دو ستمکاره اندازه گیر
سر تاجور ز آن تن پیلوار   بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگند مغزش بمشک و عبیر   فرستاد نزد جهان‌بخش پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز   که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت   شد آن شاخ گستر نیازی درخت
چو گشتند باز آن دو بیداد شوم   یکی سوی توران یکی سوی روم

گفتار اندر آگهی یافتن افریدون از کشتن تور و سلم ایرج را و زاری کردن بر وی

فریدون نهاده دو دیده براه   سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود   پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت ... همی تاج را گوهر اندر نشاخت
بدان تا بیاراست گاه شهی ... بگوهر کیانی کلاه مهی
پذیره شدن را بیاراستش ... می و رود و رامشگران خواستش
تبیره ببردند و پیل از درش ... ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه ... یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد ... نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی بزار و دلی سوگوار ... یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان ... نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد ... بپیش فریدون شد آن سوگ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند ... که گفتار او خیره پنداشتند
یکی سندل پرنیان برکشید ... سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک ... سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید ... که دیدن دگرگونه بود از امید
چو خسرو بران گونه آمد ز راه ... چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس ... رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرد و روی پیل ... پراکنده بر تازی اسپانش نیل



پیاده سپهبد پیاده سپاه ... پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد ... کنان موی شاهان پر از لاژورد
برین گونه گردد همی بر سپهر ... بخواهد ربودن چو بنمود چهر
مبر خود ز مهر زمانه گمان ... نه نیکو بود راستی در کمان
سپه داغ دل شاه با های هوی ... سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا بار شاهان بدی ... ورا بیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان ... بیامد ببر در گرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید ... سر شاه را نز در تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی ... درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید ازان آزادگان جشنگاه ... سر شاه برگشته بی تن ز راه
همی سوخت باغ و همی خست روی ... همی ریخت خون و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست ... فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت ... بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار ... سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت ای دادور دادگر ... بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من ... تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادخواه زان سان بسوز ... که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آزده ... که بخشایش آرد بر ایشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار ... که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور ... ببینم برین کینه بسته کمر
چو بینم چنین زان سپس شایدم ... کجا خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار ... چنین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی ... شده تیره روشن جهان بین اوی
در بار بسته گشاده زبان ... همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد ... که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن ... تنت را شده کام شیران کفن
خروشی مغانی و چشمی پر آب ... ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن ... بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون ... نشسته بتیمار هر کس اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه ... نشسته بانبوه با سوک شاه



جه ماه بر چین روز بگذاشتند / همی بند کی نیرک بنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه

یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضارا کنیزک ازو بار داشت

پری چهره را بچه بد در نهان / لذان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید

چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش

ازان ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی

نیا نامزد کرد شوئیش پشنگ / بدو داد دختر برآمد درنگ
یکی مرد بود از پشنگ دلیر / ز تخم فریدون یکی نره شیر

بدادش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

جز ایماددران مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت ایا تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر

گفتار اندر زادن منوچهر از مادر و آوردن پیش افریدون و باز یافتن افریدون چشم را

جهانبخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
گرفت آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد با کردگار

همی گفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
ازین مشت بیدگان بر نگرد / بدی چشم برهم روان برزد راد

بمان کز جهان آفرین کرد یاد / بخشود و دیده بدو باز داد
زدیدن چو روشن جهان را بدید / بچهردکی اندر سبک بنگرید

چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ثمر
می روشن آمد ز پرمایه جام / منوچهر دارد منوچهر نام

چنان پروریدش که باد از هوا / برو بر گذشتن نبودی روا
پرستنده کش برو داشتی / زمین را بپی هیچ نگذاشتی

بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان / نیامدش زاختر زمانی زیان

هنرها کی بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد

بیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای کهن / بدو داد ازجمله سر تا بن

سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بزد اندرو خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام

چه از جوشن و ترگ و رومی زره / کشاده بهر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ





بدین گونه آراسته گنجها / کشیده بگرد اندرون رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویش ازو پر ز مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد وان خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش اوی آمدند / همه با دل کینه جوی آمدند
شاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
چو جشنی بدان روزگار بزرگ / شده در جهان میش بیذ از گرگ
سپهدار چون قارن کاویان / سپهکش چو شیروی و چون اندیان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن از تاج شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو برازشکان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر آن رایشان شد درست / کزان نوشیان جاه بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بوزش کجا جاه ایزد بود و بس
گزیدند از انجمن هر دوان / یلی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با موش و با رای و سنگ / بگفتند با پایه و نام و ننگ
در گنج خاور گشادند باز / بدین بر نهادند نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
چه زرین طبقها و مشک و عبیر / چه دینار و دیبا و خز و حریر
چو بر تخته شد شان دل آن خواسته / فرستاده آمد بر آراسته

گفتار اندر آگهی یافتن سلم و تور از آمدن منوچهر و فرستادن پیغام بنزدیک پدر و پوزش خواستن

چو دانا بنزد فریدون بیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
بگو کان بد بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش بیابند راه
پیامی گذاریم زی هر دو رهی / بدین بر ز درگاه شاهنشهی
از این کار چون چشم ایشان نبود / که گفتارشان کس نیارد شنود
چه گفتند دانا که آن بخرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
بماند شمار دل پر ز درد / چو ماماند ایم ای شه آزاد مرد
نبشته چنین بود شان از بوش / بر ستم بپوشاند آمد روش
هژبر جهان سوز و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که با پاک دانا که دیو / ببرد ز دل ترس کیهان خدیو
همان پر جفا چیره شد رای او / که مغز دو فرزانه شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر



اگرچه بزرگست ما را گناه — بی دانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند — که کاری بنا هست و کامی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند — میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را سر از کین ما — شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران — فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده میانش بپای — بباشیم جاوید و اینست رای
مگر آن درختی کز از کین برست — به آب دو دیده توانیم شست
نبوییم تا آب بخشش دهیم — چو تازه شود تاج و بخشش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن — سخن را نه سر بود دیدار نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی — بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند — کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه — چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار — چنان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه — نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه به بندگان کشیده رده — سراپای یکسر بزر آژده
بزرین عمود و بزرین سپر — زمین کرد خورشید گون سربسر
بدرگاه ایوان کشیده رده — بطوق و بزنجیر زرین دده
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ — بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد — فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه — پیاده دوان اندر آمد ز راه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید — سر تخت و تاج بلندش بدید

[illegible]

ز بالا فرو برد سر پیش اوی — همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای — بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین — که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست — همه روزش از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای توایم — همه پاک بنده برای توایم
چو با آفرین شاه بگشاد چهر — فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت — همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش — بدو داد شاه جهاندار گوش
ز کردار بد پوزش آراستن — منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی — سپردن بدو تاج و تخت مهی
فریدون ازو بار چون بشنید — بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید — منوچهر مر آن پند را پاسخ آمد کلید

گفتار اندر پاسخ دادن شاه افریدون پیغام سلم و تور و فرستادن ایرج را بجنگ ایشان

چو بشنید شاه جهان کدخدای — بگرسی زرینش بر کرد جای
یکایک بر آورد گرانمایه گفت — که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آز دو مرد پلید — ز خورشید روشن تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن — نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگوی آن دو بی شرم ناپاک را — دو بیداد بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیارزد بچیز — کنون در سخن خود ندانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست — تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت — سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید — بکین منوچهر برساختید
نبینیدش روی مگر با سپاه — ز پولاد بر سر نهاده کلاه

بکف گرزه گاو و بالای درفش / زمین کرده از سم اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاه نوآیین بپشت سپاه

بیک دست بر پای خسرو بپای / چو شیروی شیراوژنش رهنمای
بدست دگر سرو شاه یمن / پسش با سپاه اندرون رایزن

درختی که از کین ایرج برست / بخون باد برگش نخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدم راست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند

بیاید کنون چون هژبر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسب جم

سپاهی که از کوه تا کوه جاب / بگیرند و گویند گیتی بپاب
و دیگر که گفتند باید که شاه / ز کین دل بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد خیره شد برشد از جای مهر
شنیدم همین بودش ابکار / که گفتن آن جهانجوی نابود باد

بلوا ز دو بیداد بدخواه را / بلوا ز دو خونریز بدراه را
که هرکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

گو امرزش آمد ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که بندش برد

ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سپهدل ز بار بزرگناه گرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابد وز این هم نماند نهان

سکیل بر بنیاد تخت عاج / بر من بنده بیداد و پیروزه تاج
بدین بدکنشهای کهن گونه گون / بجوییم و کین را بشوییم خون

سر تاجداران بروشن بود / که نه تخت با داد و نه تاج و فش
سر بی بها را ستاند بها / مگر بهتر از بچه اژدها



که گوید که جان گرامی بسر / بهای گنه بر کشنده بدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گویم چنین بر دراز

بدر تا بود زنده با پیر سر / بدین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگوی و بزودی برو

فرستاده آن هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بر مرد و برخاست لرزان ز جای / بیامد بزین اندر آورد پای

همه بودنیها بروشن روان / بدیدن گرانمایه مرد جوان
که با تور و با سلم گردان سپهر / نه بس دیر چین اندر آرد بچهر

بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
بدیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید

بیامد ز بالای پرده سرای / بپرده اندرون بود خانه خدای
یکی خیمه از پرنیان ساخته / ستاره ز ده جای برداخته

دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد بهنگام سالار و بار / فرستاده را برد زی شهریار

نشستن گهی نو بیاراستند / ز شاه نوآیین خبر خواستند
بجستند هر گونه ای آگهی / ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و ز کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر

بزرگان کدامند و دستور کیست / چه مایه ستشان گنج و گنجور کیست
عنان دار چندند و سالار که / ز جنگاوران نامبردار که

فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندیدست و بیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت

شبستان بدین کاخ و ایوان اوست — بهشتی کزین روی خندان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست — بپهنای میدان او باغ نیست

چو رفتیم نزدیک میدان فراز — سرش با ستاره همی کرد راز
بیک دست پیل و بیک دست شیر — جهان را بتخت اندر آورده زیر

ابر پشت پیلانش بر تخت زر — ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای — ز هر سو خروشیدن کرنای

تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان شدیم پیش آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدیم بلند

نشسته برو شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گل برگ روی — دلش رزم جوی و زبان گرم گوی



جهان را از و دل پر از بیم و امید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند — بکردار طهمورث دیوبند

نشسته بر شاه بر دست راست — تو گفتی روان و دل پادشاست
بپیش اندرش قارن رزم زن — بدست چپش سرو شاه یمن

~~چو کافور موی و چو گل برگ روی~~ — ~~دلش رزم جوی و زبان گرم گوی~~
~~جهان را از و دل پر از بیم و امید~~ — ~~تو گفتی مگر زنده شد جمشید~~

~~منوچهر چون زاد سرو بلند~~ — ~~بکردار طهمورث دیوبند~~
چو شاه یمن سرو دستورشان — چو پیروز گرشاسب گنجورشان

شمار در گنجها ناپدید — کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه — بزرین عمود و بزرین کلاه

سپهدار چون قارن کاوگان — بپیش سپاه اندرون اوکان
بیارزد چو شیروی درنده شیر — چو شاپور یل تله یل دلیر

چو بر پشت بر کوهه پیل کوس — هوا گردد از گرد چون آبنوس
گرایندگی ما جنگ ازکرده — شود کوه هامون و هامون چو کوه

سپاهست بیرون ز حد و شمار — دلیران جنگی هزاران هزار
همه دل پر از کین و پر چین بروی — بجز خیلشان نیست چیز آرزوی

بر ایشان همه برشمرد آنچه دید — سخن هر کز آن بدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل بدرد — بپیچید و شد روشنان لاجورد

نشستنگه جستن کینه رای — سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ انگهی تور گفت — کی آرام و شادی بباید نهفت

نباید کی این بچه نره شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور شهریار چون بود — کش آموزگار آفریدون بود

نبیره چو شد رای زن با نیا — از آنجا یکی برد مهد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ — شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختند — ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندر آن بوم و بر گفت و گوی — جهانی بدیشان نهادند روی

سپاهی که آن را کرانه نبود — بدان بد کی بعلت چوانه نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید — نهفتند خوبی و بد شد پدید

ابا هر پیلان و با خواسته — دو جوشن بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید — بناگه خبر با فریدون رسید

گفتار اندر آمدن سلم و تور بجنگ افریدون و آگهی یافتن افریدون و فرستادن منوچهر را بجنگ

بفرمود پس تا منوچهر شاه — ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهان دیده کی — کی مرد جوان چون بود نیک پی

بدام اندرش تا سگالیده پیش — پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد — هژبر ژیان را بدام آورد

دگرگونه‌تر مردم بدکنش | بر جام روزی سپید تنش
بیازارم آنکه شتابیدمی | کی قفسند آهن شتابیدمی

منوچهر گفت ای سزاوار شاه | که اندیش تو کین کینه خواه
مگر بد سگالد برو روزگار | جهان و تن اندر خورد زینهار

من اینک میان را ببندم زره | ببندم کی نگشایم از بن گره
بکین جستن اندر شتاب آوردگاه | برآرم بجنبد شبید گرد سیاه

از آن انجمن کس ندارم بمرد | کجا جست یارد با من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی | ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید | درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه | چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد روز روشن ز گرد | تو گفتی که با خورشید شد لاجورد
ز لشکر برآمد سراسر خروش | همی کر شد مردم تیزگوش

خروشیدن تازی اسپان ز دشت | ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل | کشیده دورویه رده ژنده پیل

از آن شصت بر پشتشان تخت زد | بر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد نه برنا نبر باد | چو سیصد همان از در کارزار

همه زیر برگستوان اندرون | نبدشان جز از چشم زاهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند | ز بیشه لشکر بهامون شدند

سپهدار چون قارن کینه‌دار | سواران جنگی چو سیصد هزار
همان نامداران جوشن وران | برفتند با گرزهای گران

دلیران همه یک به یک شیر ژیان | همه بسته بر کین ایرج میان
ببیش اندرون کاویانی درفش | بجنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن رزم زن | برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد بیش سپه برگذشت | برآراست لشکر بدان پهن دشت

چو لشکرش را بگرشاسب داد | ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند هر دو سپاه | منوچهر با سرو در قلبگاه

همی تاخت چون مه میان گروه | نبود ایچ نیکوتر از آن گروه
سپه کش چو قارن بیامد چو سام | سپه برکشیدند حسام از نیام

طلایه بیش اندرون با قباد | کمین‌ور چو گرد دلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس | بشیران جنگی و آوای کوس

بسلم و بتور آگهی تاختند | کی کین ایدر اجنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف | ز خون جگر بر لب آورده کف

دو خونی بهامون با سپاهی گران | برفتند آکنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد | الماس و دریا بسر پشت گرد

یکی پیک طلایه برون شد قباد | چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو | بگویش سالاری بر شاه نو



اگر دختر آمد از ایرج نژاد | نراتیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت ای کزارم پیام | مرین سان که گفتی و بردی تو نام

ولیکن گرانو نیبه گردد دران | خرد با دل تو نشیند سران
بدانی که کار بت صولت پیش | بگویی این خام گفتار خویش

اگر بر شما دام دد روز و شب | همی کردی نیستی بس عجب
کی از بیشه نارون تا بچین | سواران جنگ اندر مردان کین

درفشیدن تیغهای بنفش | چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغز تا زان نهیب | بلندی نداند باز از نشیب

قباد آمد آنک بر نزدیک شاه | بگفتا بچ نشنید آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی | کی چونین نگوید مگر ابلهی

سپاس از جهاندار هر دو جهان / ستاینده آشکار و نهان
کی داند کی ایرج نیای منست / ز یزدان فرخ گوای منست

کنون چون بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / کی چندان نمانم ورا دستگاه

کی بر هم نهد چشم بر روز بر / ابی تن بلشکر نمانمش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش بر روز بر



بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن که بود و می خواستند
بدانگه کی شد روشن جهان تیره گشت / طلایه بر آمد بر پهن دشت

ببیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی بر آمد میان سپاه / کی ای نامداران و شیران شاه

بدانید کین جنگ اهرمنست / همان درد کینست و خشم جستنست
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید

کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / برزند خون و بگیرند بوم

همه بیک نامیش تا جاودان / بماند بدو ورنه موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / چو هشیار باشید بیدار بخت

چو پیدا شود پاک روز سپید / دو بهره نماید از شب شبد
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی

بدارید یکسر همه جای خویش / یک از دیگری پای منهید پیش
گران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر

باواز گفتند ما بنده ایم / خرد اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد ما بدو بنگریم / زمین را بخون رود جیحون کنیم

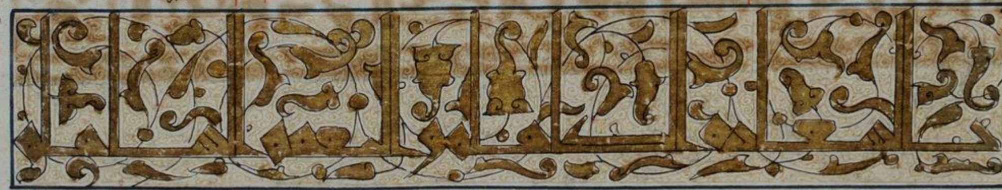
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با سر کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای بر بردمید / میان شب تیره اندر خمید

منوچهر بر خاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره بر داشتند / سنانها بابر اندر افراشتند

بر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست یکسر چو بایست شاه

زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی بر جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین جنب جنبان چو دریای نیل

همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای



برفتند از آن دشت یکسر چو کوه / دهان بر آمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ستاره زمین لاله رست

کی نه پیلان بخون اندرون / چنان چون ز نیجاده باشد ستون
همه چیزها با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود

چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه یکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوشست و گاهی شرنگ

دل سلم و تور از غم آمد بجوش — براه شبیخون نهادند گوش
جز از رزم جستن همی بر نرفت — دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
که چون شب بود ما شبیخون کنیم — همه کوه و هامون پر از خون کنیم
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ — دو جنگی گرفتند ساز درنگ
بتدبیر یکباره بر ساختند — همه رای بیهوده انداختند
چو آمد شب و روز شد در نهان — سراسر گرفتش سیاهی جهان



چو کارآگهان آگهی یافتند — بسوی منوچهر بشتافتند
منوچهر بشنید و بگشاد گوش — سوی چاره شد مرد بسیار هوش
برداز سران نامور سی هزار — دلیران و مردان خنجر گزار
چو شب تیره شد تور با صد هزار — بیامد کمربسته کارزار
جز آماده دید برجای جوش — درفش فروزنده بر پای خوش
ز گرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی برفروخت — جز الماس روی زمین را بسوخت
برآورد شاه از کمین گاه سر — ببید تور را از دو رویه گذر
دمان از پس اندر منوچهر شاه — رسید اندر آن نامور کینه خواه
ز زین برگرفتش بکردار باد — بزد بر زمین داد مردی بداد
بیامد بلشکر گه خویش باز — بدینسان نشان شب و روز آن
شنیده سخن پیش منوچهر شاه — بگفتند تا برنشاند سپاه
سپه را سراسر بقارن سپرد — کمین گاه بگزید سالار گرد
کمین گاه را جای شایسته دید — سواران جنگی بایسته دید
شبیخون سگالید و ساخته — سرانشان با بر اندر افراخته
جز از جنگ و پیکار چاره نبد — خروشی از میان سپه برکشید
چو شب روز شد همچنان جنگ جوی — دو لشکر بروی اندر آورده روی
بر اندرون بانگ پولاد خاست — ها براندرون آتش و باد خاست
عنان را بپیچید و برگاشت روی — برآمد ز لشکر یکی های هوی
یکی نیزه زد بر پس پشت اوی — نگونسار شد خنجر از دست اوی
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد — دد و دام را از تنش ساز کرد
بشاه آفریدون یکی نامه کرد — ز نیک و بد روز و کار نبرد



گفتار اندر نامه فرستادن منوچهر نزدیک شاه آفریدون و فرستادن سر تور با نامه نزدیک او

نخست از جهان آفرین کرد یاد — خداوند خوبی و پاکی و داد
همه نیک و بد زیر فرمان اوست — همه بندها زیر پیمان اوست
همش دانش و هم دین و هم فرهی — همش تاج و هم تخت شاهنشهی
سپاس از جهاندار فریادرس — ز سختی بگیرد جز او دست کس
دگر آفرین بر فریدون سزد — خداوند تاج و خداوند گرز
همه راستی راست از بخت اوست — همه فر و زیبای از تخت اوست

27

رسیدم بخوبی بتوران زمین — سپه برکشیدم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز — چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین — کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم کی ساز شبیخون گرفت — ز بیچارگی کار افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او — نماندم بجز باد در مشت او
یکی یک جو از جنگ برگاشت روی — پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بجنبانش بر نیزه بگذاشتم — بباد اندر از زینش برداشتم
بینداختم چون بلا اژدها — بریدم سرش را ز تن بی بها
فرستادم اینک بنزد بنا — بسازم کنون سلم را کیمیا
جنان چون سر ایرج شهریار — بتابوت زر اندر افکند خوار
بنامه درون زین سخن کرد یاد — هیونی برافکند چون تند باد
فرستاده لختی برز شرم — دو چشم از درون پر از آب گرم
کی چون برد خواهد سر شاه چین — بویژه بر شاه ایران زمین
کی فرزند اگر چه سجد زدن — نشو زینهار از جز دل ابکن
که بس گران بود بزش ببرد — و دیگر سپه کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی — سر تو بنهاذ در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر — همی آفرین خواست اندازه گر
بسلم آگهی رفت زین لشکرگاه — بدان تیرگی کاندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود — برادر که سر تا بچرخ کبود
جنان ساخت کاید از حصن بان — گذارد زمانی نشیب و فران
همی این سخن تا بر اندیشه کرد — کی برگاشت مر سلم روی از نبرد
الهی دژش باشد آرامگاه — سر ذکر بر و بر بگیرم براه
کی کر جحن و دریا بود جای او — کسی نگسلاند زبن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب — بکار ابا ورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای — برو بفکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین کار زود — رکاب و عنان را باید بسود
دمان شد بر منوچهر شاه — بدو گفت کای نامور پیشگاه
اگر شاه بیند ز جنگاوران — بلشکر سپارد سپاهی گران



در چاره او بگیرم بدست — کزین راه جلست و زان راه جست
بباید درفش همایون شاه — هم انگشتری تو با من براه
نخواهم کنون چاره ای ساختن — سپه را جز اندر انداختن
من و گرد گرشاسب و این تیره شب — برین راز بر هیچ مکشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس — نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاش جوی — وشکلی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت — کی من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان بپیغمبری — نمایم بدو مهر و انگشتری
چو در دژ شوم برفرازم درفش — درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید — کی بیش اندر آید دمید و دهید
سپه را بنزدیکی دژ بماند — بشیروی شیر اوژن خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید — سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم — نفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت پیش دژبان بگوی — کی اندر شب آرام و خوشی مجوی
تو با او بنیک و بد یار باش — نگهبان دژ باش و هشیار باش
گراید درفش منوچهر شاه — سوی دژ فرستد همی با سپاه

شما را دل آید دلیر و کشید / ملوکان سپاه و را ایستلید
چو دژبان چنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
بمانند در دژ کشانه بر باز / شنید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل از دیگران در نهفت
مرا در نیابد کسی بیشه باد / ابا بیشه مان نیز اندیشه باد
نیک و بد هرچه شاید بدن / بباید همه داستانها زدن
چو دژدار با قارن رزم جوی / یکایک بر آن اندر آمد دو روی
بیگانه بر مهر خوشی نهاد / بدان از کرانه سر دژ بباد
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی بر افراشت چون گرد ماه
خروشید و بنمود بیک نشان / بشهروی و گردان گردن کشان
چو شهروی دید آن درفش کی / بدو روی بنهاد مرد بپی
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سران را دو خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیک دست شیر / سر برز تیغ آتش و آب بر
خروش اسیران و زبان خاست / در نشیدن آتش و بلا خاست
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه آیین دژ دیده دربان بدید
نه دژ بود گفتی چه کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب



چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / همان دز نمود و همان بوم و دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود و آتش بر آمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده لعل خون
از آنجا یکه قارن رزمخواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین یکی نامه کرد / وز آن گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / کی بی تو مباد اسب و کوپال و زین
تو زایید بر وی بیامد سپاه / نو آیین یکی نامور کینه خواه
بیرم سپهدار ضحاک بود / شنیدم کی کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردن کش کینه دار
بکشت اندر ایران من چند مرد / کی بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را دای جنگ آمدست / کی دلشان از این تیغ تنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست / که در رزم ناپاک با زور دست
هنوز اندر آورد ننمودنش / بگرز دلیران بیمودمش
جوانی بار که بدسوی ما جنگ / یکی بر گرایم ببینمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که این پیش تو در کارزار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بر و پوست از باد چنگ
کذامست کاکوی و کاکوی چیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس سوی ما زدر هوشنگ / جو کاکوی مانده نیاید بجنگ
بگفتند و لوای سپهبد نای / بر آمد ز دهلیز پرده سرای
خروش سواران و آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی کی الماس جان دارد ی / همان گرد نیزه زبان دارد ی
دهاده خروش آمد و گیر گیر / هوا دام کرکس شد از تیر تیر
شراره ز خون بچه بر دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / دو دو موج بر اوج خواهد زدن
برون تاخت کاکوی و برزد غریو / بر آمد که با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیل اندر دو زبان / گشاده برو دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
[illegible] او برد رنج / از آهن تن پاک تن آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / بهم چاک شد جوشن اندر تنش

دو جنگی بران گونه تا نیمروز | چو برگشته شد هور گیتی فروز | همی جون پلنگان براویختند | همه خاک با خون برامیختند
ز خون غرقه شد کوه و دریا و دشت | از اندازه آویزش اندر گذشت | دل شاه از جنگ برگشت تنگ | بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمرنده کاکوی بگرفت خوار | ز زین برگسست آن تن پیلوار | بینداخت خسته بران گرم خاک | بشمشیر کردش بر و سینه چاک
شد آن مرد تازی بتیزی بباد | چنان رو زبیدار مادر نزاد | چو او کشته شد پشت خاور خدای | شکسته شد و دیگر اندیش رای

گفتار اندر کشته شدن کاکوی بر دست منوچهر و هزیمت شدن سلم و کشته شدن سلم بر دست منوچهر

تهی شد ز کینه سر کینه دار | گریزان همی رفت سوی حصار | پس اندر سپاه منوچهر شاه | دمان و دنان بر گرفتند راه
چنان شد که بس خسته و کشته دشت | کی پوینده را راه دشوار گشت | بران خشم و بر کینه سالار نو | نشست از بر جرمه تیز رو
سپکلند برگستوان و بتاخت | بگرد سپه چهره اندر نشاخت | رسید آنکهی تنگ در شاه روم | خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه | کله یافتی چند پوئی براه | کنون تاجت آوردم ای شهریار | بیار اندران خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو | درختی که کشتی ببار است نو | درختی که ایرج بی آمد ببار | ببینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خارست خود کشته ای | وگر پرنیانست خود رشته ای | همی تاخت اسب اندران گفت و گوی | بکایک تنکی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش | بدو نیم شد خسروانی تنش | بفرمود تا سرش برداشتند | بنیزه با بر اندر افراشتند

بماندند شیران شگفت اندروی | ازان نو روان بازوی جنگجوی | همه لشکر سلم همچون رمه | کی بپراکند روزگار دمه
پراکنده در دشت و در غار و کوه | برفتند یکدل گروها گروه | یکی پرخرد مرد باگزه مغز | کی بودش زبان برز گفتار نغز
بگفتند تا پیش منوچهر شاه | شود گرم و باشد زبان سپاه | بگوید کی گفتند ما کهتریم | زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند برجار پای | گروهی خداوند کشت و سرای | سپاهی بدین رزمگاه آمدیم | نه برادر و کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده ایم | دل و جان بمهر وی اکنده ایم | گرش رای جنگست و خون ریختن | ندایم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آوریم | همانا همه بی گناه آوریم | براه اندر از کام او راه راست | برین کوه بر جان ما پادشاست

گفتار اندر آمدن لشکر سلم و تور بزنهار منوچهر و دادن منوچهر زنهارشان و نواختن ایشان

بگفت این سخن مرد بسیار هوش | سپهدار چهره بنهاد گوش | چنین داد پاسخ کی من کام خویش | بخاک افکنم برکشم نام خویش
هر آن چیز کان نز ره ایزدیست | همه راه اهرمنی و بدیست | سراسر ز دیدار من دور باد | بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید | وگر دوستدار بد و یار منید | چو پیروز گرداد مان دستگاه | گنه کار شد رسته بی گناه
کنون روز داد است بیداد شد | سران را سر از کشتن آزاد شد | همه مهر جوئید و افسون کنید | ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خروشی برآمد ز پرده سرای | که ای پهلوانان فرخنده رای
از آن پس همه جنگ جویان کین | یکایک نهادند سر بر زمین
ببردند پیشش گروها گروه | یکی توده کردند برسان کوه
سپهبد منوچهر بنواختشان | بر اندازه بر جایگه ساختشان
که بخت جفاپیشگان شد نگون | ازین پس بجیره مریزید خون
همه آلت لشکر و ساز جنگ | ببردند نزدیک بود بی‌درنگ
هم از جوشن و ترگ و برگستوان | چه گوپال و چه خنجر هندوان
فرستادنی را برون ارد گرد | سر شاه خاور مر او را سپرد

گفتار اندر نامه نوشتن منوچهر بنزدیک شاه افریدون و فرستادن سر سلم را بنزدیک او

یکی نامه بنوشت نزد نیا | چه از جنگ و چه چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار | دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار سرکن کو | کزو نیست نیرو و هم زو نهیب
همه نیک و بد زیر فرمان اوست | همه بندها زیر پیمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین | خردمند و بیدار شاه زمین
گشاینده بندهای بدی | همش رای و هم فره ایزدی
بنیروی شاه آن دو بندگران | گشادم بر دست افسونگران
سرانشان بریدم بشمشیر کین | بشستم بپولاد روی زمین
من اینک پس نامه برسان باد | بیایم کنم هرچه زو هست یاد
سوی دز فرستاد شیروی را | جهاندار گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای | نگه کن همی تا چه باید بجای
بپیلان گردونکش آن خواسته | ببر تا در شاه ناکاسته



بفرمود تا کوس و رویینه نای | برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپه را ز در با بهامون کشید | ز جیحون دمان سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه بان | نیا را بیامد ازو بد نشان
برآمد ز در ناله کرنای | سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان بسر بر تخت | بیاراست سالار پیروز تخت
چه با مهد زرین چه دیبای چین | بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش | جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز در پای پیلان خم ابر سیاه | دمادم بشادی رسیدند شاه
ز زرین ستام و ز زرین کمر | بسیمین رکیب و بزرین سپر
ابا گنج بسیار و با خواسته | بدو شهر آن را بیاراسته
همه پیل مردان جوشن سیله | ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان | دلیران و هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون نره شیر | پس نیزه پیلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید | سپاه منوچهر صف بر کشید

گفتار اندر رسیدن منوچهر بنزدیک شاه افریدون و بدرود شدن افریدون دنیا بش کردن بپادشاهی منوچهر

پیاده شد از اسپ سالار نو | درختی نو آیین بر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین | بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدون بفرمود تا برنشست | ببوسید و بسترد رویش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی | که ای داد کرد داور راست گوی
تو گفتی که امروز داد کر داورم | بسختی ستمکاره را یاورم
هم داد دادی و هم یاوری | هم تاج دادی هم انگشتری
بپیرامن شهر جهاندار خویش | بمردی و رادی و آیین و کیش
بفرمود پس تا منوچهر شاه | نشست از بر تخت زر با کلاه

سپهدار شیروی و آن خواسته | بدرگاه شاه آمد آراسته
چو آن کرده شد روز برگشت بخت | بپژمرد برگ کیانی درخت
همه نیکنامی به دو داشتی | که گردای سپهر سوزد رکاستی
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد | چه از زر سرخ و چه از لاجورد
ببالاو ذکردش رفتند پیش | چنان چون بود رسم و آیین و کیش
جهانا سراسر فسوسی و باد | بتو نیست مرد خردمند شاد

بفرمود تا خواسته پادشاه | ببخشید یکسر همه بر سپاه
فریدون بشد نام او ماند باز | بماند چنین روزگاری دراز
منوچهر بنهاد تاج کیان | بزنار خونین ببستش میان
نهادند برابرش ساج و عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
در دخمه بستند بر شهریار | شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
بهشتم بیامد منوچهر شاه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

گفتار اندر مردن شاه افریدون و نشستن منوچهر بپادشاهی و مدت پادشاهی او صد و بیست سال بود

العز والاقبال والدولة والسعادة

همه جادوییها با فسون ببست | بر و یالیان انجمن شد درست
منم گفت بر تخت گردان سپهر | همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم فره ایزدی | همم بخت نیکی و دست بدی
خداوند شمشیر و زرینه کفش | فروزنده کاویانی درفش
که بزم اندر باد و دست منست | دم آتش از برنشست منست
گراینده گرز و نماینده تاج | فراینده ملک بر تخت عاج

بداد و دهش و بمردانگی | [illegible] و مردی و فرزانگی
زمین بنده و چرخ یار منست | [illegible]ان شکار منست
شب تار جوینده کین منم | [illegible] آتش تیز برزین منم
فروزنده تیغ و برنده میغ | [illegible]ین اندرون جان بدادم دریغ
بنان را بد دستگونه کنم | [illegible]ین را الکن رنگ بوته کنم
ابا این هنرها یکی بنده ام | [illegible] ز آفرین را ستاینده ام

والنعمة والكرامة [illegible]

براه فریدون فرخ رویم | بپامان کهن بود کو ما نویم
کزو تاج و تخت ور و همان شاه | بدومان امید و بدومان پناه
نماینده رنج درویش را | زبون داشتن مردم خویش را
همه سربسر نزد من کافرند | از اهرمن بدکنش بترند
وزان پس بشمشیر یازیم دست | کنم سربسر کشور از کشته پست
کی فرخ نیای توان دید راه | ترا داد آیین تخت و کلاه

همه دست بر روی خندان زنیم | همه داستان [illegible]
هر آنکس که اندر هفت کشور زمین | بگردد ز راه [illegible]
بر آراختن سر ببیشی و گنج | برنجور مردم نماینده رنج
هر آن دین وری کو برین دین بود | ز یزدانش و از منش نفرین بود
همه پهلوانان پاکیزه دین | منوچهر را خواندند آفرین
ترا باد جاوید تخت ردان | همان تاج و هم فره موبدان

دل ما یکی بی گمان نیست
همه جان ما جای پیمان نیست
جهان پهلوان سام برپای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
ز تو داد و ز من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی
گزین سواران و شیران توی

دلت شادمان بخت بیدار باد
بر تن همت ایزد نگه دار باد
تو از باستان یادگار منی
به تخت کئی بر نگار منی

به بزم اندرون شید تابنده‌ی
برزم اندرون شیر پاینده‌ی
زمین و زمان خاک پای تو باد
همان تخت پیروزه جای تو باد

چو شستی بشمشیر هندی زمین
بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم
ترا جای تخت است و بگماز و بزم

مرا پهلوانی نیای تو داد
دلم را خرد هوش و رای تو داد
پس از پیش تختش گرازید سام
بپیش پهلوانان نهاد گام

گفتار اندر داستان سام نریمان و زادن زال پسرش از مادر و بیند اختن سام زال را



کنون پر شگفتی یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار
چه بازی نمود ای عجب گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را
دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی
ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی

از آن ماهش امید فرزند بود
که خورشید چهر و برومند بود
ز مادر جدا شد بدان چند روز
نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره نکو بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر برین گونه زاد
نکردند یک هفته بر سام یاد

شبستان آن نامور پهلوان
همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت
که فرزند پیر آمد از خوب جفت

یکی دایه بودش بکردار شیر
بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد
دل بدسگالان او کنده باد



پس پرده اندر یکی نامجوی
یکی پاک پور آمد ای ماه روی
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت
برو بر نبینی یک اندام زشت

از آهو همان کش سپیدست موی
چنین بود بخشش توای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار
بپرده اندر آمد سوی نوبهار

چو فرزند را دید مویش سپید
ببود از جهان سر بسر ناامید
سوی آسمان سر برآورد راست
ابا کرده کار بیکار خواست

که ای برتر از کژی و کاستی
بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام
وگر کیش آهرمن آورده‌ام

بپوزش مگر کردگار جهان
بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم
بجوشد همی در دلم خون گرم

ازین بچه چون بچهٔ اهرمن
سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان
چه گویم ازین بچهٔ بدنشان

چه گویم که این بچهٔ دیو چیست
پلنگ دورنگست یا خود پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین
نخواهم برین بوم و بر آفرین

بفرمود پس تاش برداشتند
ازان بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود
بدان خانه این خرد بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز
برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بی گناه
ندانست رنگ سپید و سیاه

پدر مهر و پیوند بفکند خوار
جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیر پیر
کجا کرد بد بچه را شیر شیر

که گر من ترا خون دل دادمی
سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا دیده خون دلی
دلم بگسلد گر ز من بگسلی

گفتار اندر دیدن سیمرغ بزال و گرفتن او را و پیش بچگان بردن و پروردن زال را

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین را چو دریای جوشنده دید

ز خاراش گهواره و دایه خاک
تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند
ببر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بدی کاشکی مام و باب
مگر سایه کردیش از آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ

ببردش دمان تا به البرز کوه
که بودش بر آنجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند
بدان نالهٔ زار او ننگرند



ببخشود یزدان نیکی دهش
همه بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان
بدان خرد خون از دو دیده چکان

شگفتی بدو بر فگندند مهر
بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید
بدو داد تا او بلب می مزید

برین گونه تا روزگاری دراز
برآورد دادنده گیتی راز
چنان کودک خرد برنا بگشت
بران کوه بر کاروانها گذشت

یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان
بد و نیک هرگز نماند نهان

گفتار اندر خواب دیدن سام نریمان اندر حق زال پسرش و رفتن بطلب او

بسام نریمان رسید آگهی
ازان نامور پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود
ز کار زمانه برآشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان
یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام
سواری سرافراز و گردی تمام

ورا مژده دادی بفرزند اوی
بران برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند
وزین در سخن چند گونه براند

بدوشان بگفت آنچ در خواب دید
هران چه از کاردانان شنید
چه گویید کین اندرین داستان
خرد تان برین هست همداستان

هر آنکس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
چو ماهی به آب اندرون با نهنگ

همه بچه را پروراننده اند
ستایش بیزدان رساننده اند
چو پیمان نیکی دهش بشکنی
چنان بی گنه بچه را بفگنی

بیزدان کنون سوی پوزش گرای
کی اویست بر نیک و بد رهنمای

جو شب تیره شد رای خواب آمدش
کز اندیشه دل پرشتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوب روی
سپاهی گران از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
کشادی زبان را بگفتار سرد

کی ای مرد ناپاک ناپاک رای
دل و دیده شسته ز شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شایستی
پس این پهلوانی چه بایستی

گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا ریش و سر گشت چون خنک بید

پس از آفریننده بیزار شو
کی در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر بنزد تو بود خوار
کنون هست پرورده کردگار

کزو مهربان تر بود دایه نیست
ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام

چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند

بیامد دمان تا سوی کوهسار
کی افکنده کان را کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید
کی گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی بدو بر کشیده بلند
کی ناید ز کیوان بدو بر گزند

فرو برده از شیز و صندل عمود
یک اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام
بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از رنج دست و نه از آب و خاک

ابر آفریننده کرد آفرین
بمالید رخساره کان بر زمین

کزان سان درو کوه و مرغ آفرید
زهامون سر اندر ثریا کشید

بدانست کورا یکی داورست
توانا و از برتران برترست

رهی بر شدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه



همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن کار و ز خورشید و ماه

گر این کودک از پاک پشت منست
نه از تخم بدگوهر آهرمنست

ازین بر شدن بنده را دست گیر
مرین بی گنه را تو اندر پذیر

چنین گفت سیمرغ با پور سام
کی ای دیده رنج نشیم و کنام

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافراز تر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آبروی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت
بی آزار نزدیک او آرمت

بسیمرغ بنگر کی دستان چه گفت
کی سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست

چنین داد پاسخ کی گر تخت و کلاه
ببینی و رسم کیانی و گاه

مگر کین نشیمت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار

ابا خویشتن بر یکی پر من
همیشه همی باش در فر من

کی در زیر پر تو پرورده ام
ابا بچگانت برآورده ام

گرت هیچ سختی بروی آورند
گر از نیک و بد گفت و گوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من
ببینی هم اندر زمان فر من

همانگه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه

دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان ببر اندر افراشتش

ز پروازش آورد پیش پدر
رسیده ببر بر برش موی سر

تنش پیلوار و دو رخ چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی با فرین بر فزود

سراپای کودک همی بنگرید
همی تاج و تخت کیی را سزید

برو بازوی شیر و خورشید روی
دل پهلوان دست شمشیر جوی

سیاهش مژه دیدها قیرگون — چو بسّذ لب و رخ بماند خون
دل سام شذ چون بهشت برین — بران پاک فرزند کرد آفرین

تنش را یکی پهلوانی قباب — بپوشیذ وز کوه بگزارد باب
فرود آمذ از کوه و بالای خواست — همان جامهٔ خسروآرای خواست

سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل — برآمذ یکی گرد چون کوه نیل

خروشیدن کوس با کرنای — همان زنگ زرّین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند — بدان خرّمی راه بگذاشتند

بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک بشاه آمذ این آگهی — کی سام آمذ از کوه با فرّهی

العز والاقبال والدوله والنعمه والسلامه

بدان آگهی شذ منوچهر شاذ — بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرموذ تا نوذر نامدار — شوذ تا پذیره پیش سام سوار

کنذ آفرین کیانی بروی — بران شاذمانی کی بگشاذ روی
بفرمایدش تا سوی شهریار — شوذ تا سپهها کنذ خواستار

ببینذ یکی روی دستان سام — کی بذ پروراننده اندر کنام
وز آنجا سوی زاولستان شوذ — بر آیین خسروپرستان شوذ

چو نوذر بر سام نیرم رسیذ — کی بو جهان پهلوان را بدیذ
فروذ آمذ از اسب سام سوار — گرفتند مر یکدگر را کنار

زشاه و زگردان بپرسیذ سام — وز ایشان برو داذ نوذر پیام
چو بشنیذ پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسیذ سام سترگ

دمان سوی درگاه بنهاذ روی — چنانکش بفرموذ دیهیم جوی
چو آمذ بنزدیکی شهر شاه — سپهبد پذیره شذش با سپاه

درفش منوچهر چون دیذ سام — پیاده شذ از اسب و بگزارد کام
منوچهر فرموذ تا برنشست — چنان پاک دل مرد خسروپرست

گفتار اندر رفتن سام با زال بنزدیک شاه منوچهر و پذیره شدن منوچهر ایشان را و نواختن زال را

سوی تخت ایران نهادند روی — چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر برگاه بنشست شاذ — کلاه بزرگی بسر بر نهاذ

بیکدست قارن بیکدست سام — نشستند روشن دل و شادکام
بیاراسته زال را پیش شاه — بزرین عموذ و بزرین کلاه

گرازان بیاورد سالار بار — شگفتی بماند اندرو شهریار
بدان برز بالا و آن خوب چهر — توگفتی کی آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار — کی از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی — بکس شادمانه مشو جز بذوی

کی فرّ کیان دارد و چنگ شیر — دل هوشمندان و آهنگ شیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند — بدان تا چرا خوار گشت ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت — زخورد و زجای و زخفت و نهفت
وز افکندن زال بگشاذ راز — کی چون گشت پیر سپهر از فراز

سرانجام گیتی زسیمرغ و زال — برآراستان شذ بسیار سال
برفتم بفرمان گیهان خذای — بالبرز کوه اندران صعب جای

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب — سپهرست گفتی زخارا برآب
بذو بر نشیمی چو کاخی بلند — ز هر سو برو بسته راه گزند

بذو اندرون بچه مرغ و زال — توگفتی کی پیوند هر سه همال
همی بوی مهر آمذ از باذ اوی — بدل راحت آرذ همی یاذ اوی

ابا داور راست گفتم بران — کی ای جاه خلق و خوذ بی نیاز
رسیذه بهر جای برهان تو — نگردذ فلک جز بفرمان تو

یکی بنده‌ام با دلی پرگناه   ببخشش خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس   بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را   بزاری و خواری برآورده را
همی پوست پوشید جای حریر   مزید گوشت هنگام پستان شیر
بذمهری من بروام مسوز   بمن بازبخشش دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد   بتایش همانا کی پذرفته شد
برد پیش سیمرغ و برشد بابر   همی حلقه زد بر سر مرد گبر
زکوه اندر آمد چو ابر بهار   گرفته تن زال را در کنار
ببیش من آورد چون دایه‌ای   کی در مهر باشد ورا مایه‌ای
من آوردمش نزد شاه جهان   همه آشکارا نکردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان   ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست   بران اختر و بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن   همان داستان را چه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان   زاختر گرفتند یک یک نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار   کی شادان بزی تا بود روزگار
کی او پهلوانی بود نامدار   سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین   کی کردند هر کس برو آفرین
ز اسبان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبای و خز و ز یاقوت و زر   ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم   همه پیکر از گوهر و زر بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام   چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران   همه پیش بردند زمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان   همان نیزه و تیر و گرز و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر   همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نبشت   سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند   ز دریای چین تا بدریای سند
ز زاولستان تا بدان روی بست   ببوی نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند   پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو آن کرده شد سام بر پای خاست   کی ای مهربان مهتر داد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه   چو نو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخوی و خرد   زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار   مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زاولستان نهاد روی   نظاره بر اتشیان همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز   خبر شد بسالار گیتی فروز



بیاراستند سیستان چون بهشت   گلش مشک سارا بد و زر خشت
ببر مشک و دینار بر ریختند   همی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان   سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا کی بد مهتری نامجوی   ز گیتی سوی سام بنهاد روی
کی فرخنده بادا پی این جوان   برین پاک دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابر زال زر زر بر افشاندند
نشست آنگهی سام با زر و کام   همی داد چیز و همی جست کام
کسی کو بخلعت سزاوار بود   خردمند بود و جهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند   همی پایه برتری خواستند
جهاندیدگان را ز کشور بخواند   سخنهای بایسته چندی براند



چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی کرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
بنام نبرد شاه این بستن / که همتای جانست و خون جگر
دل و جان ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کندآوری / یکی ساختم بهر داوری
ببردار یزدان بپرداختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / بمان آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار منست / بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سربسر زیر فرمان تست

گفتار اندر آنکه سام زال را بسیستان بسپرد و خود بشتن جنگ بمازندران رفت و وصیت کردن ورا

ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستداران بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر توان
جدا پیشتر زین کجا داشتی / مدارم گر آمد گه آشتی
کسی کو بکنه گر ز مادر بزاد / من آنم سزد گر نمانم بیاد
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پرورانذ همی روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پردختن دل سزاست / بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اخترگرای / چنین زد ترا اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر / هم ایدر بگسترد باید مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز با کرّنای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا بدید چون گذارد سپاه
بدو زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاد دل باز تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید تا بود نیکنام





نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاوسر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدی را بخواند / بزد موبد هر چیز و هر چیز راند
ستاره‌شناسان و دین‌آوران / سواران و گردان و کین‌آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره‌ست از افروختن
برای و بدانش بجای رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر زال و بر سام گسترد مهر
چنان بد که یک روز چنین کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / که در کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای کاخی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زاول بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان

گفتار اندر داستان زال با شاه مهراب و دخترش و عاشق شدن زال بر رودابه

یکی پادشا بد بکابل درون / هنرمند بینادل و رهنمون
گرانمایه و گرد و مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق زرین برجد نگار
چو آمد بدستان سام آگهی / کی زباهی امد اندر بهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم‌ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان دو فرخ‌سران
گسارنده‌ی می آورد جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمدش با نازش دیدار اوی / دلش تیزتر گشت بر کار اوی
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت با پهلوان جهان
پس پرده او یکی دخترست / که رویش ز خورشید نیکوترست
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بران کتف سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پابوند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ



دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیذه از مشک ناز
ازان گنبذ سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته / بیاقوت و زمرد تنش بافته
سر زلف و جعدش جو مشکین زره / فکنده ست گوی گره بر گره
دو انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صذ رقم
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
براورد مر زال را دل بجوش / جنان شذ کزو رفت آرام و هوش
شب آمذ پر اندیشه بنشست زار / بنادیذه بر شذ جنین سوگوار
جو زد بر سر کوه بر تیغ شید / جو یاقوت شذ روی گیتی سپید
در بار بگشاذ دستان سام / برفتند گردان زرین ستام
در پهلوان را بیاراستند / جو بالای برمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خذای / سوی خانه زال زابل خذای
جو آمذ بنزدیکی بارگاه / خروش آمذ از در کی بگشای راه
بر پهلوان اندر آمذ تفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شذ شاذ و بنواختش / دراز انجمن سر برافراختش
بپرسیذ کز من جه خواهی بگوی / ز تخت بزرگی بهانه مجوی
بذو گفت مهراب کای پاذشا / سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست / کی آن آرزو بر تو دشوار نیست
کی آیی بشاذی سوی خان من / جو خورشیذ روشن کنی جان من
جنین داذ پاسخ کی این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشذ بذین سام همداستان / همان شاه جون بشنوذ داستان
کی ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرجه گوئی تو پاسخ دهم / بدیذار تو رای فرخ نهم
جو بشنیذ مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین



خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
جو دستان سام از برش بنگریذ / ستوذش فراوان جنان جون سزیذ
ازان کو نه هم دین و هم راه بوذ / زبان از ستوذنش کوتاه بوذ
برو هیچ کس جشم نگماشتند / مرو را ز دیوانگان داشتند
جو روشن دل پهلوان را بذوی / جنان گرم دیذند با گفت و گوی
مرو را ستوذند یک یک مهان / همان کز بس پرده بوذش نهان
ببالا و دیذار و آهستگی / ببایستگی هم بشایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرذ دور شذ عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / برین بر بگویذ یکی داستان
کی تا زنده ام جرمه جفت منست / خم جرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید کی رعنا شوم / بر دخت زمند کانا شوم
ازاندیشگان زال شذ خسته دل / بران کار بنهاذ پیوسته دل
همی بوذ بجان دل از گفت و گوی / مگر تیره گردذش ازین آب روی
همی گشت یک جند بر سر سپهر / دل زال ذذ تا سر آگند مهر
جنان بذ کی مهراب روزی بگاه / برفت و بیامذ ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشیذ بذ اندر ایوان اوی / جو سیندخت و روذابه ماه روی
بیاراسته همجو باغ بهار / سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دیذ از برش گرد ماه / نهاذه بسر بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / ستان بهشتی پر از خواسته
بپرسیذ سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاذ عناب را

کی چون نیی امروز چون پهلوی   کی کوتاه بادا از تو دست بدی   چه مردیست این پرهنر پور سام   همی تخت گاه آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی   پی نامداران سپارد همی   چنین داد مهراب پاسخ بدوی   کی ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد   پی زال کس را نیارد سپرد   چو دست و عنانش بر ایوان نگار   نبینی و بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل   دو دستش بکردار دریای نیل   چو بر گاه باشد گل‌افشان بود   چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمراننده ارغوان   جوان سال و بیدار و دولت جوان   بکین اندرون چون پلنگ بلاست   بزین اندرون تیز جنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون   فشاننده خنجر آبگون   از آهو همان کش سپیدست موی   نگوید سخن مردم عیب جوی
چو بشنید رودابه از گفت و گوی   بر افروخت و گلنار گون کرد روی   دلش گشت پر آتش از مهر زال   ازو دور شد رامش و خورد و هال

گفتار اندر عاشق شدن رودابه بر زال و فرستادن کنیزکان تا نزدیک او به پیغام

چو بگرفت جای خرد آرزوی   دگر شد برای و بآیین و خوی   ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت   کی بگشاد خواهم نهان از نهفت   شما یک بیک راز دار منید   پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید   همه ساله با بخت همراه بید   کی من عاشقم همچو بحر دمان   ازو بر شده موج تا آسمان
بر آن پور سامست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم   همه خانه شرم پر مهر اوست   شب و روزم اندیشه چهر اوست



نداند کسی راز من جز شما   کی هم مهربانید و هم پارسا   کنون این سخن را چه درمان کنید   چه خوانید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن   پرستندگان را شگفت آمد آن   کی بیگاهی آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند   چو اهرمن از جای برخاستند   کی ای افسر بانوان جهان   سرافراز دختر اندر مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین   میان بتستان چو روشن نگین   ببالای تو بر چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای   رسند همی سوی خاور خدای   ترا خود بباید ز دو رشرم بیست   بلند ابرد تو آزرم بیست
کی آنرا کی بیداد زاد از پدر   تو خواهی کی گیری پدر را ببر   کی پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد   نه زانکس کی زاید بیاید نژاد   چنین سرخ دو بسد شیر بوی   شگفتی تو گر بود پر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست   ترا با چنین روی و بالای و موی   ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بر دمید   برایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم   بابرو ز خشم اندر آورد خم   چنین گفت کین خام گفتارتان   شنیدن نه ارزد بگفتارتان
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین   نه از تاجداران ایران زمین   ببالای من پور سامست زال   ابا بازوی شیر و با برز و یال

گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای تنست و روان
پرستنده آگه شد از راز اوی   چو بشنید دل خسته آواز اوی

بآواز گفتند ما بنده ایم   بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو جز بهی

چو ملکت هزاران فدای تو باد   خرد زآفرینش ردای تو باد
سیه نرگسانش پر از شرم باد   رخانش ز اندیشه و اندم باد

اگر جادوی باید آموختن   ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و آهو شویم   بپوییم در چاره جادو شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم   بنزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد

پرستندگان را چنین گفت ماه   کی اینست روی و هم اینست راه
مرین گفته را گر شوی کاربند   درختی برومند کاری بلند

کی هر روز یاقوت بار آورد   برش تا زبان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی   سوی چاره بیچاره بنهاد روی

بدیبای رومی بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار   رخان چون گلستان و گل در کنار

برفتند هر پنج تا رودبار   بنزدیک آن نامور شهریار
نگه کرد دستان ز تخت بلند   بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان   کی از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان   فرستد همی ماه کابلستان

بنزد پری چهرگان رفت زال   کمان خواست از ترک و بر زد بیال
پیاده همی شد بهر شکار   خشنسار بد اندران رودبار

کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد   بدست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب   یکی تیر بگشاد اندر شتاب

ز پروازش آورد گردان فرود   جهان چون روشنی شد آب رود
پرستنده با ترک پهلوان   سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

کی این شیر بازو کو بلنگ   چه مردست و شاه کدام انجمن
کی بگشاد از این گونه تیر از کمان   چه سنجد به پیش اندرش بدگمان

ندیدیم زیبنده تر زین سوار   زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با کودک ماه روی   بخندید و گفتش که چندین مگوی

کی ما هست مهراب را در سرای   بیک گز ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است و همرنگ عاج   یکی ایزدی بر سر از مشک تاج



دو نرگس دژم و دو ابرو بخم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند   سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی   پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست   چنو در جهان نیز یک ماه نیست

بدین چاره تا آن لب لعل فام   کند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت درخور بود   کی با زال رودابه همسر بود

چو بشنید از بندگان این غلام   رخش گشت از این گفتها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر   کی با ماه خورشید رخشنده مهر

ولیکن نگفتن مرادی نیست   بدان کار را این چنین روی نیست
دلافزا یکی بر منش چو بید جفت   بیاید بآسانی اندر نهفت

بدان تاش دختر بیاید ز بن   نباید شنیدنش تنگی سخن
چنین گفت مر جفت را باز تن   چو بخانه بنشست دگر سر دید

کز این خانه گر ما بیرون کنیم   ز دیبش بیذ خانه بیرون کنیم
از ایشان چو برگشت خندان غلام   بپرسید از نامه پور سام

که با تو چه گفت انک خندان شدی / شگفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچ بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با ریدک ماه روی / که دو مر پرستندگان را بگوی
که از گلستان یک زمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید

درم خواست و دینار و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگویید و پنهان برید

بیاید شدنشان سوی کاخ باز / بدان تا پیامی فرستم سوان
برفتند از آن ماه رخسار پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج

بدیشان سپردند گنجی کهن / پیام جهان پهلوان زال زر
نگر تا خردمند دهقان چه گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنک باشد میان دو تن / که از سر نهانی بود ز انجمن
بپاسخ زبان را بیاراستند / وزان خلوت پهلوان خواستند

کنون پیش رو باش زی پهلوان / بگو ای خردمند روشن روان
سخن هرچه رازست با ما سرای / اگر دانش استت و با کیست رای



پرستنده گفتند یکبار کر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آمد این بود خوب فال

بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز / همه گفت پیش سپهبد جوان

جهان پهلوان زال با کام و ناز / چو بشنید گفتار ریدک بران
از آن سر خرامید تا گلستان / بامید خرشید کابلستان

پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / بلرزی نگر تا نگلید اچ بن

اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم

رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان مهان

بدیدار سام و ببالای اوی / بپاکی دل و دانش و رای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر

همی می چکد گویی از روی تو / عبیر است گویی مگر موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمست با رنگ و بوی

ز سر تا بپایش گلست و سمن / بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته از گل کمند کمین

بمشک و بعنبر سرش تافته / بیاقوت و زمرد تنش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره

ده انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین

سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی

که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گذاریم تا کاخ سرو سهی

ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
چو بینیم گوییم هر گونه ای / میان اندرون بست دادونه ای

سر مشک بویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند

کند حلقه بر گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیر یازان ببالای سال

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآشفت خیل / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / بتنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / براه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم



نگه باز زد گفت کامروز کار / نبابد گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد کابل بود / سراپرده شاه زاول بود
ببینید کز کاخ کابل خدای / برون اندر آورد شبگیر پای
از ایوان بیرون چنین گل بدست / کند بر منستان بهانه نشست
شنیدند ایوان تا ز طراز / نشستند با ماه و گفتند راز
نهادند با رو گوهر بیش / بپرسیدند ذابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / بدیدن بهشت او را با آواز و نام
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که مردیست بر سان سرو سهی / همش فر و هم زیب شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی و هم قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هیون روان بود دل شاه فر
سراسر سپید است مویش برنگ / از آهو همینست و آن نیست ننگ
سر و جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی خود چنان بایدی / وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار نو داد امیش نوید / زما یار گشتست دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شدستی برای سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / جهان دیده بر بود و پژمرده بود
بدیدار شد چون گل ارغوان / سهی قد و با رخ و ارغوان
رخ من به پیشش بیاراستید / بگفتار روز آن پس بها خواستید
همی گونه گل لب از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت
پرستنده با بانوی ماه روی / چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان پرانجه هوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بیاراستند



عقیق و زبرجد برو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان / بروشن گلاب اندر آرامشان
از آن خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد پیش دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / کی شاد آمدی ای جوانمرد راد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
ز دولت همیشه دلت شاد باد / چنانی سراپای کو کرد یاد



پیاده بدین سان ز پرده سرای / برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کز آن گونه آوا شنید / نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک / بجای گلش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ کی ای ماه چهر / درود از من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا روی تو در نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفتار آن سان شنود / سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کی از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش تار بر تار بر
بدو گفت بر تاز و بر کش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوام / ز بهر تو باید همی گیسوام
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بماند اندر آن روی و موی
چنین داد پاسخ کی این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
کی من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل نوک پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و بر پیش حور
شگفتی بماند اندرو زال زر / بدان روی و آن موی و بالای و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر زلف و جعدش شکن بر شکن



همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت رخشان بسر افسرش
همه بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / کی ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سر مایه جانست و تن   همه جان بگیرم بپوشم کفن
بدو رفتم از داد کرداورم   کی هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو ایزد پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شود جفت من
بدو گفت روذابه من همچنین   پذیرفتم از داور داد و دین

کی بر من نباشد کسی پادشا   جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر   کی با تخت و تاجست و با زیب و فر

همی هر زمان مهرشان بیش بود   خرد دور بود آز در پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آن ماه را شاه بدرود کرد   بر خویش تار و بر پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب   زبان برگشادند بر آفتاب

ز بالا کمند اندر افکند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال
بیامد همانگه بجای نشست   ز می مانده مخمور و ز باده مست

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   برفتند گردان همه هم گروه
بپیوستند بر پهلوان بارگاه   وز آنجایگه برگرفتند راه

سپهبد فرستاد خواننده را   کی خوانند گردان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان   سرافراز گردان و فرخ ردان

گفتار اندر گفتن زال نزد احوال خود با موبذان اندر خواستن روذابه را از پدر

زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد   کی بخت جهان خفته بیدار کرد

چنین گفت کز داور داد و پاک   دل ما پر از ترس و امید باک
ببخشایش اومید و ترس از گناه   بفرمانها ژرف کردن نگاه

ستودن مر او را چنان چون توان   شب و روز بودن بپیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را به نیکی نماینده راه



بهار آرد و تیر ماه و خزان   برآرد بر از میوه دار رزان
جوان دارد از شرم بار نگ و بوی   کهش هست بینی دژم کرد روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد   پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه کی لوح آفرید و قلم   بزد بر همه بودنیها رقم

جهان را فزایش ز جفت آفرید   کی از یک فزونی نیامد پدید
یکی هست جز داور کردگار   کی او را نه انباز و جفت و یار

مراینج آفرینست جفت آمدند   کشاده ز پیدا نهفت آمدند
ز چرخ برین اندر آری سخن   سراسر همینست گیتی کهن

زمانه بمردم شد آراسته   وز ازواج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندی توانائی اندر نهان

و دیگر کی ما را به دین خدای   ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه کی باشد ز تخم بزرگ   چو بی جفت باشد نماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جوان   کی از دو فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام   کی این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت   ازین رفته نام و ازین مانده بخت

کنون این همه داستان منست   گل و نرگس و بوستان منست
دل از من رمیدست و برده خرد   شما یک بدین چه درمان برد

نگفتم من این تا نگشتم غمی   بمغز خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست   زمینش چو گردان سپهر منست

دلم گشت با دخت سیندخت رام
چه گویید باشید بر رام سام
شود نیز گوی منوچهر شاه
جوانی گمانی برد یا گناه

چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی
سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست
که همراه دینست و هم ننگ نیست

چه گویید کنون موبد پیش بین
چه رانید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان
سخن بسته شد بر لب موبدان

که ضحاک مهراب را بد نیا
دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت
که نشنید کس نوش با زهر جفت

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم ازین چون پژوهش کنید
بدین رای بر من نکوهش کنید

ولیکن هر آن کو گزیند منش
بباید شنیدنش بسی سرزنش
مرا گر برین ره نمایش کنید
وزین بند راه گشایش کنید

بجای شما آن کنم در نهان
که با کهتران کس نکرد از مهان
همه موبدان پاسخ آراستند
همه کام و آرام او خواستند

که ما مر ترا یک بیک بنده ایم
نه از بس شگفتی سر افگنده ایم
بدین پاسخ ای پهلو جهان
نکوهش ندیدند و رخ مهان

که بود ازین کمتر و بیشتر
برین پادشا را نگه‌ده هنر
و پا اگر مهراب از بن پایه نیست
بزرگست و گرد و سبک‌مایه نیست

همانست گو گوهر اژدهاست
وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان
نباشد دو تنگ هر دو زمان



مرادت بدین کار گردد تمام
بدین آرزو باشد نام و کام
یکی نامه باید سوی پهلوان
چنان چون تو دانی بروشن روان

ترا خود خرد زان ما بیشتر
روان زنده‌گانه اندیشتر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام سوار
نه بردارد از ره بدین نامه کار
سپهبد نبیسنده را پیش خواند
دل آگنده بودش همه بر فشاند

گفتار اندر نامه نبشتن زال نزدیک پدرش سام نریمان اندر احوال رودابه و مهراب

یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر نوید و درود و پیام
ز خط نخست آفرین گسترید
بدان دادگر کو زمین آفرید

ازو دید شادی و زو جست زور
خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود
خداوند گوپال و شمشیر و خود
چماننده دیزه هنگام گرد
چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه
فشاننده میغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر
نشاننده شاه بر تخت زر

به مردی هنر در هنر ساخته
خرد از هنرها بر افراخته
من او را یکی بنده ام
به مهرش روان و دل آگنده ام

ز مادر بزادم بدان سان که دید
ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا برده سیمرغ بر کوه هند

مرا خورد چون بود بر جای شیر
بدان آشیانه ببستان ز شیر
امیدم به سیمرغ مانده مدام
بدل مستمند و برخ زرد فام

نیارم بدان کو نشان آورد
ابا بچگان در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام
به اورنگ بر سام و من بر کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش
برین گونه پیش آوریدم دهش

کس از داد یزدان نیابد گریغ | اگر خود بپرّد بر ابر میغ
سنان از پی نوان نتابد دلیر | بدرّد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود | وگر چند دندانش سندان بود
بلی کار پیش آمدم دل شکن | کی نتوان ستودش بر انجمن

بزرگ و دلیر و نبرد اژدهاست | اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست | من آنم کی دریا کنار منست
بپیچی سپهبد ستم از خویشتن | کی بر من بگرید همی انجمن

اگرچه دلم دید چندین ستم | نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان | گشایم از این رنج و بخشی روان

سپهبد شنید آنک موبد بگفت | کی گوهر گشاده کنید از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر | بدین کار دستور باشد مگر



کی من دخت مهراب را جفت خویش | کنم راستی را با آیین و کیش
بپیمان چنین رفت پیش گروه | چو باز آوریدم ز البرز کوه

کی هیچ آرزو بر دلت نگسلم | کنون اندرین است بسته دلم
نبیسنده چون نامه پیشش بخواند | سپهبد بر آن نامه گوهر فشاند

سواری بلرداد از گشسپ | ز کابل سوی سام شد بر سه اسپ
بفرمود کفتا نماند بجای | نباید بر آدم زدن اندر رای

بدو گفت پلنگ اندر آی و برو | بدین سان همی تاز تا پیش گو
فرستاده زان پیش او باز گشت | بپویید اندرش چرمه چون باز گشت

چو نزدیکی کرگساران رسید | یکایک بدیدش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار | چمانده یوز و رمنده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش | بدان کار دیده سواران خویش
کی آمد سواری دوان کابلی | همان چرمه زیر او بابلی

فرستاده زال باشد درست | ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار | همه کرد باید سخن خواستار



هم اندر زمان پیش او شد سوار | بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد | همی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد از و نامه سام | فرستاده گفت آنچ بود از پیام
سپهدار بگشاد از آن نامه بند | فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان بکابل بخواند | بپژمرد بر جای خیره بماند
ببستندش یا مدحیان آرزوی | دگرگونه با پیشش او را بخوی

چنین داد پاسخ کی آمد پدید | سخن هرچه از گوهر بد سزید
چو مرغ زبان باشد آموزگار | چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیرگه آمد سوی خانه باز | بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای | مگر داوری سوی دانش گرای

دل شهریاران سوی انجمن | شود خام گفتار و پیمان شکن
کی پیمان شکستی بگشتی ز راه | نخستین نواندم فرزند شاه

دل شهریاران

ن

وگر کو بم آری و کامت رواست … بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد … چگونه برآید چه گوئی نژاد

سرش گشت از اندیشه دل گران … بخفت و برآسوده گشت اندر آن
سخن هرچه پرسند دستور شو … دلش خسته بر زال و بر زاد نو

کشاده بر آن باشد اندر نهان … کی فرمان دهد کردگار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان … یکی انجمن کرد با بخردان

کشادن این سخن بر ستاره شمر … کی فرجام این بر چه یابد گذر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم … برآمیختن باشد از بن ستم

همانا کی باشذ برو دشمه شاد … ز پیوند ضحاک را کار زاد
از اختر بجوئیذ و پاسخ دهید … سر خامه بر بخش فرخ نهید

ستاره شناسان بروز دراز … همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند … کی دو دشمن از بخش خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر … چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال … کی گردند هر دو دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان … بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ … نهد تخت شاه از بر پشت میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک … بروی زمین بر نماند مغاک
نه سکسار ماند نه مازندران … زمین را بشوید بگرز گران

کواب اندر آرد سر دردمند … ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید … ازو پهلوان را آرام و نوید

پی بادپی کوه ماند بجنگ … بمالد برو روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی کی هنگام اوی … زمانه بشاهی برد نام اوی

چو بشنید گفتار اختر شناس … بخندید و بپذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بی کران زر و سیم … چو آمدش امید هنگام بیم

بالعز والسلطنة والدولة والنعمة والسلامة

فرستاده زال را پیش خواند … زهر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با زال بجز نیکوی … کی این را ز دو رای بد هیچ روی

ولیکن چو پیمان چنین بد نخست … بهانه نشاید نهاد ایچ جست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه … سوی شهر ایران گذارم سپاه

فرستاده را داد چندی درم … چنین گفت کو را مگردان دژم
مبشندانان کرکساران همزاد … پیاده بخواری کشیدند زاد

دو بهره چو از تیره شب درگذشت … خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کرنای … برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد سوی شهر ایران کشید … سپه را بنزد دلیران کشید
فرستاده آمد دمان سوی زال … ابا بخت پیروز و فرخنده فال

گرفت آفرین زال بر کردگار … بران بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را … نوا نیز هم مردم خویش را

بسی آفرین بر سپهبد سام … بخواند از پی خوب داذن پیام
نه شب خواب کرد و نه آرام بذ … نه می خورد و نه نیز رامش گزید

پیغام فرستادن زال برودابه بدست آن زن که در میان ایشان بوذ بزبان که سام اجازت داذ است

دلش کشته بوذ آرزومند جفت … همه هرچه گفتش ز روذابه گفت
میان سپهدار با سرو بن … زنی بوذ گویا و شیرین سخن

بنام آوریدی سوی پهلوان … هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند … سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک روذابه شو … بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز تنگی بسختی رسید … ز اخیش را روذ بهی کلید

سو انجام گشت است هم داستان

فرستاده باز آمد از پیش سام	ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و خوشنود و زد داستان	بسی داد با آن درود و پیام
سبک پاسخ نامه زن را سپرد	زن از پیش او بازگشت و ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد	بدین شادمانی ورا مژده داد



پری روی بر زن درم بر فشاند	بکرسی زر پیکرش بر نشاند
یکی شاره سربند پیش آورید	شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ و یاقوت و زرد	شده پیکرش ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری	فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام	ابا شادمانی و فرخ پیام
زن از حجره پویان ایوان رسید	نگه کرد سیندخت او را بدید
زن از بیم او گشته چون سندروس	بر سیندخت روی زمین داد بوس
پراندیشه شد جان سیندخت ازوی	بآواز گفت از کجای بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری	بحجره درای بمن ننگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان	بگوی مرا تا رهی یا کمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی	همی نان فراز آرم از چند روی
روم من سوی خانه مهتران	ز من جامه خرند هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست	بهمان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار	یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمای سیم	دل بسته زاندیشه بگشای هیم
سپردم برودابه گفت از دو چیز	فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من	یکی آب زن بر سر خشم من
درم گفت فردا دهد ماه روی	بها تا بیابم تو از من مجوی
همی کژ دانست گفتار اوی	بیاراست دل را بپیکار اوی
بیامد بجستنش بر و آستی	که پیدا کند کژی و راستی
چنان جامهای گرانمایه دید	هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست	از اندیشگان شد بکردار مست
بپرسید تا دخترش رفت پیش	همی دست برزد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس خواب داد	همی شست تا شد گلان آب داد
برودابه گفت ای سرافراز ماه	گزین کردی از ناز بر گاه جاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان	که بنمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی	همه راز پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی	بنزد تو هر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست	که زیبای سربند و انگشتری است
ز گنج بزرگ افسر تازیان	بمانده بسیار سود و زیان



بدین نام بد داد خواهی بباد	چو من زادم دخت از که نزاد
زمین دید رودابه و پشت پای	فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر	بخون اندرون نرگسان راست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد	همی مهر جان مرا بشکرد

مرامام

مرا ایمان فرخ نوازی ز بن | تو رفتی ز من نیک باید سخن | سپهدار دستان بکابل بماند | چنین مهر او هم بر آتش فشاند
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان | که گریان شدم آشکار و نهان | نخواهم بذین زندگی روی او | جهانم نیارزد یک موی او



بدان کو مرا دید با من نشست | همان گرفتیم دستش بدست | بگفتیم چیزی که بایست گفت | نباشد مرا جز مگر زال جفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ | فرستاد پاسخ بزال سترگ | زمانی بپیچید و دستور بوذ | سخنهای بایسته گفت و شنوذ
فرستاده را داد بسیار چیز | شنیدم همه پاسخ نامه نیز | بدست همین زن که اکنون پیش توی | زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بوذ | مرا پاسخ نامه آن جامه بوذ | فرو ماند سیندخت از آن گفت او | بسنده اندیش از آن در جفت او
چنین داد پاسخ که ایدر خوذ نیست | چو دستان ز نیرو مکان کرد نیست | بزرگست و پور جهان پهلوان | همش نام و هم رای و روشن روان
پرهاسه همه هست و آهو یکی | که گردد هنر پیش او اندکی | شود شاه گیتی ازین خشمناک | ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد کس از تخم ما بر زمین | کسی پای خوار اندر آرد بزین | رها کرد زن را و بنواختش | چنان کرد پیدا که نشناختش
بدان تا بذ نامشان در جهان | نداند کسی راز مان در نهان | چنین گفت دختر را در نهان | که تا نشنوذ این کسی در جهان
بیامذ سپهدار تنها نخفت | همی بوسه ذ تنش گفتی بگفت | بیامذ ز درگاه مهراب شاذ | کزو گرده بذ زال بسیار یاذ
که اینامه سیندخت آشفته دید | رخش بر ترمرده دل آشفته دید | بپرسید و گفتش چه بوذت بگوی | چرا بژمری چو گلبرگ روی
چنین داذ پاسخ بمهراب باز | که اندیشه اندر دلم شذ دراز | ازین کاخ آباذ و این خواسته | وزین تازی اسپان آراسته
وزین ریدکان سپهبد پرست | وزین باغ و این خسروانی نشست | وزین چهره سرو بالای ما | وزین نام و این دانش و رای ما
ازین آبادی و این راستی | زمان تا زمان اندر کاستی | بناکام باید بدشمن سپرد | همه رنج ما باذ باید شمرد
یکی تنگ صندوق از این بهر ماست | درختی که بار آورد زهر ماست | بکشتیم و داذیم آبش برنج | زمانه اندر جهان تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار | بخاک اندر آمد سر مایه دار | بر منبسته انجام و فرجام ما | ندانم کجا باشد آرام ما



بسی بر دخت مهراب گفت این سخن | نو آوردی و نو نگردد کهن | سرای سپنجی برین سان بوذ | گذر نی که جز خش همی بسپرذ
بتنگی دل و غم نگردد دگر | بدین نیست کار داذ گر | یکی اندر آیذ دگر بگذرذ | خرد یافته زو هراسان بوذ

بدو گفت سیندخت کین داستان
بروی دگر بر نهد داستان

خرد یافه موبد نیکبخت
بفرهنگ زد داستان درخت

زدم داستان تا ز راه خرد
سپهبد بگفتار من ننگرد

فرو بود و سرو سهی داد خم
بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون سپهر بر جهان نگذرد
که کار ایمی باید ای پر خرد

چنان دان که رودابه را پور سام
نهانی نهادست هر گونه دام

بر دشت روشن دل او ز راه
یکی چاره مان کرد باید نگاه

بسی دادمش پند و سودش نکرد
دلش خیره بینم همی روی زرد

چو بشنید مهراب بر پای جست
نهاد از بر دست شمشیر دست

تنش کشت لرزان و رخ لاجورد
پر از خون جگر لب پر از باد سرد

همی گفت رودابه را رود خون
بروی زمین بر کنم هم کنون

چو آن دید سیندخت بر پای جست
کمر کرد بر گرد گاهش دو دست

چنین گفت کز گفته اکنون یکی
سخن بشنو و گوش دار اندکی

وزان پس بدو گفت رای ایزدت
روان را خرد رهنمای ایزدت

بپیچید و اندر آمد او را بدست
خروشی برآورد چون پیل مست

مرا گفت چون دختر آمد پدید
بیابستش اندر زمان سر ببرید

نکشتم نرفتم براه نیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا

ببر گو ز راه بزد نگذرد
دلیرش نشیب بند نشمرد

یکی داستان زد بر بن بلند
بدانگه که در جنگ شد تیر چنگ

مرا کار زاد است گفت آرزوی
بدم از نیا خود همین داشت خوی

نشان مه باید اندر سپهر
روا باشد ار کلمه آرد هنر

همه بیم جانست و هم جای ننگ
چرا باز داری سرم را ز جنگ



اگر سام یل با منوچهر شاه
بیابند بر ما یکی دستگاه

ز کابل بر آید بخیره شبدرود
نه آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت با مرزبان
که این در مگردان بخیره زبان

کزین آگهی یافت سام سوار
بل ترس و تیمار چندین مدار

وی اندر گساران بدین گشت باز
گشاده شد این سخن نیست راز

چنین گفت مهراب کای ماه روی
سخن هیچ با من بکژی مگوی

چنین خود که اندر خورد با خرد
که مر خاک را باد نرمان ببرد

مرا دل بدین نیستی دردمند
اگر اینی پاسخی از گزند

که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد ز اهواز تا قندهار

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بگفتار کژی مبادم نیاز

گزند تو پیدا کنون بد منست
دل دردمند تو بد منست

چنین است و این بر دمن شد درست
همین بدگمانی مرا از نخست

اگر باشد این نیست کاری شگفت
گزان بر دل اندیشه باید گرفت

فریدون بسر و یمن کشت شاه
جهانجوی دستان همین جست راه

که آتش از آب و از باد و خاک
نشد تیره روی زمین تابناک

سپرده بسیندخت مهراب گوش
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش

هر آنگه که پیدا نشد خوش نو
شود تیره رای بد اندیش نو

بسیندخت فرمود بس نامدار
که رودابه را خیز پیشم من آر

بترسید سیندخت از آن تیز مرد
که او از در دادار آرد بگرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
که او را سپاری بمن تندرست

وزان چون بهشت برین گلستان
نگردد تهی روی کابلستان

یکی سخت پیمان ستد زو نخست
بچاره دلش را ز کینه بشست

زبان داد سیندخت دانا بگوی
که رودابه را بد نیارد ببروی

بدو گفت بنگر ز شاه زمین
سرانجام گفت این سخن پر ز کین

منوچهر

نماند بر و بوم و نه کام و آب / شود بسته رودابه و خان خراب
چو بشنید سیندخت سرهش اوی / ز ره برد و بر خاک مالید روی
چنین گفت کای نامور دادخواه / کمانی مبر جز به آیین و راه
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ و روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز کوه ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود برابه بگشای روی / بپیش پدر رو بزاری بپوی
بدو گفت رودابه بر آب چیست / جای پرمایه نی ما به کیست
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
بپیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بوقت بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ز گوهران این کی اندر خورد
کی با اهرمن جفت گردد پری / که مه تاج بادت مه انگشتری
گر از دست قحطان سگ مارگیر / شود مع بایدش کشتن بتیر
بپیش اندر افکند رودابه سر / رخ از شرم پرخون و دل پر فکر
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی رفت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده / رخان معصفر بزر آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه / هم این دلشده ماه و هم شبگاه
خبر آگهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان و سام سترگ

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه منوچهر از پیوند گرفتن زال با دختر مهراب و خواندن سام را

ز سیندخت و مهراب و ز مهر زال / وز آن نابهمالان گشته همال
سخن رفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بچنگ

نباید که بر خیره از عشق زال / همال ار فکنده کردد همال
چز از دخت مهراب و ز پور سام / بر آید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود / که تریاک با زهر همتا بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش / ز کین پذ آکنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاکدین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بمایستها بر تواناتری
همان کن که با ارز در خورد / دل اژدها را اهرمن بشکرد
بفرمود تا نوذرش رفت پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش کزین سو گرای / ز نزدیک ما گیر سوی خانه رای
همانگاه برخاست فرزند شاه / ابا ویژگان سر نهادش براه
سوی سام نیرم نهادند روی / ابا نیو یلان پرخاش جوی
چو زین کار سام یل آگاه شد / بدیره سوی پور کی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان و کی نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
بشادی بر آمد شبی دیرباز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز

خروش تبیره برآمد ز در / سپیده تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون باد روا کهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآمد بجوش
ببستند آذین و زیبین وران / برفتند با خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای رویین و صنج / ابا تازی اسبان و پیلان و گنج
ازین گونه لشکر بدو بر شدند / همه با درفش و تبیره شدند
چو آمد بر پیلان بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
وزان کرکساران جنگاوران / وزان نره دیوان مازندران
بپرسید و بسیار تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

[illegible]

که نوشه زی ای شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر / نه دیوان که شیران جنگی ببر
که از تازی اسبان تکاور ترند / ز گردان ایران تکاورترند
سپاهی که سگسار خوانند شان / پلنگان جنگی گمانند شان
زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
چنان پیش من جنگجوی آمدند / چنان خیره و پویه پوی آمدند
شب تیره چونان شد و روز تار / بسل اندر فراز آمد و پیش غار
زمین نیز جنبان شد از لشکرم / ندیدم که تیمار آن چون خورم
نبیره جهاندار سلم سترگ / سپیش سپاه اندر آمد چو گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود / یکی سرو بالای مه روی بود
نیادش هم از تخم ضحاک بود / سر سروران پیش او خاک بود
سپاهیش یکسر بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و شخ
بیامد بر من بجنگ ساز / چو پیل ژیان با کمندی دراز

گفتار اندر شراب خوردن سام نریمان با شاه منوچهر و گفتن داستانها دم دی با کرکوی

مر ان گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کوشنده رای
چو بشنید کاکوی آواز من / چنان زخم کوپال سرباز من
مرا خواستار از خم کمند / چو دیدم همیدم نداده گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / بپیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش برو بر همی ریختم
کمانم چنان بد بسندان سرش / که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم آن گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان / کزو کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد که مرد جنگی فراز / مرا از جرمه جنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین بر گسستم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان / براهن بردانش و کردی میان
چو افکنده شد شاه ازان کوه جواد / سپه روی برگاشت از کارزار
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده به بنجا امد اندر شمار

سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بد اندیش با بخت تو / زمینش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافروخت برماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست و شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بیکماه کوتاه کردند شب / بیاد سپهبد کشادند لب
چو شب روز شد زود برداشت بارگاه / کشادند در دانندی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / بر دست منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان / گزابید برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها / که او ماند از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بوند / بزرگان که در بسته او بوند
سرانش جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران باصره مهر وانگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان چو بنده راه

گفتار اندر آگاهی یافتن سام نریمان از آمدن پسرش زال زر و نواختن او را

بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد بیفکند بن
خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو هشته لنج و برآورده یال
همی کرد کر اژدهای دژم / نباید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسوزد / نخستین سر من بباید درود
بپیش بد شدند از خون جگر / بر اندیشه دل پر ز گفتار پس
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد زره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را ابیره بدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برافکند دفش / بیاراسته تیغ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از در سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب زرین لگام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه پهلو جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او بلند و دبیر
نشست اندر تازی اسپی سمند / چو زرین درخشنده کوهی بلند



بزرگان همه پیش اوی آمدند / پیاده دو تا گونه گوی آمدند
که از درد کشتست بر تو بدر / ره پوزش آر و مکن هیچ سر
چنین داد پاسخ که پاکست / مر این پسر جای خرد کاست
بدو کر بیغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن بگذرد
نگر تا کشاید زبان را بچشم / من از شرم آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / کشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
جوان اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو دیده همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش گرانمایه داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دید تو چهره روز جنگ / شتاب اندر آید سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید / بماند ستاره نیارد کشید
زمین سبز گشته ز باد تو / روان خرد گشته بنیاد تو

ولیکن ز ایزد نبی بهره ام ... وگرچه بپیوند تو شهره ام ... یکی مرغ پرورده ام خاک خورد ... بگیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه ... کزو من کسی را بدان هست راه ... مگر آنک سام مهستم پدر ... دگر هست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی ... بکوه اندرم جایگه ساختی ... نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر ... نه از هیچ خوشی مرا بود بهر



ببردی بکوهی بیفکندیم ... دل از ناز و آرام برکندیم ... فگندی بتیمار باینده را ... باتش سپردی تو زاینده را
ترا با جهان آفرین نیست جنگ ... کی از چه سیاه و سپیدست رنگ ... وگرنه بچهر از کسی کم نیم ... سزای غم و رنج و ماتم نیم
کنون کم جهان آفرین پرورید ... بمهر خدای بمن بنگرید ... هنر هست و مردی و تیغ یلی ... یکی یار چون مهتر کابلی
ابا گنج و با تخت و گرز گران ... ابا رای و با تخت و تاج سران ... چو آمد بر من بفرخنده روز ... سپردی مرا کشتیم رد و
نشستم بکابل بفرمان تو ... نگه داشتم راه و فرمان تو ... چه کرد از گناه و چه دیدی ازوی ... کی بودش یکینه نهادی تو روی
دلم آنک گفتی بیابی کام تو ... کنم شهره اندر جهان نام تو ... کی چون کبه جوی بیازارمت ... درختی که کشتی ببار آرمت
بوم پهلوان را غلام و رهی ... بکاری اگر هیچ زمان دهی ... زمانه ندرانه بواس ساختی ... نهم ارکسار ان نخن تاختی
کی ببر از کسی خار با دمن ... چنین داد خواهی همی داد من ... من اینک بپیش تو ایستاده ام ... تن بنده خشم ترا داده ام
بار ره میانه بدو نیم کن ... ز کابل مهمای با من سخن ... سپهبد چو بشنید گفتار زال ... برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست ... زبانت بدین راستی برگواست ... همه کار من با تو بیداد بود ... دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی ... بتنگی دل از جای برخاستی ... مشو تیز تا چاره کار تو ... بسازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه ... فرستم بدست تو ای نیکخواه ... سخن هرچه باید بیاد آورم ... مگر کان دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما ... بکام تو گردد همه کار ما ... نویسنده را پیش بنشاند نرم ... ز هر در سخنها برو خواند نرم



گفتار اندر نامه فرستادن سام نریمان بنزدیک شاه منوچهر و فرستادن زال را بحضرت

سر نامه کرد آفرین خدای ... کجا هست و باشد همیشه بجای ... ازوست نیک و بد هست و نیست ... همه بنده ایم و ایزد یکیست
هران چیز کو خواست اندر بوش ... بر انست چرخ روان را روش ... خداوند کیوان و خورشید و ماه ... و زو آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندرون دهر تریاک سوز / بزم اندرون ماه گیتی فروز
گرانیده گرز و گشاینده شهر / زشادی بهر کس رساننده بهر

کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
زباد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند

همان از دل پاک و پاکیزه کیش / با پیشخور آدمی همه گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجاب / بمردی بلسب اندر آورده باب



همی کرد کافور گیرد بسوم / چنین داد خورشید و ماه افرم
ببستم میان را یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
بشذ آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران

زمین گر بهو دی بگیتی نشان / برآورده کردن ز گردنکشان
اگر رانم از مردی خود سخن / بغرب بیابد ز سر تا بن

چنان اژدها کو نزد و ز کشف / بروز آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او / همان کوه تا کوه بالای او

جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک بدم ز پرندگان / همان روی کشور ز درندگان

زتفتش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا در کشیدی عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای / جهانی مر او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که یارا همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بدان پیل پیکر سمند

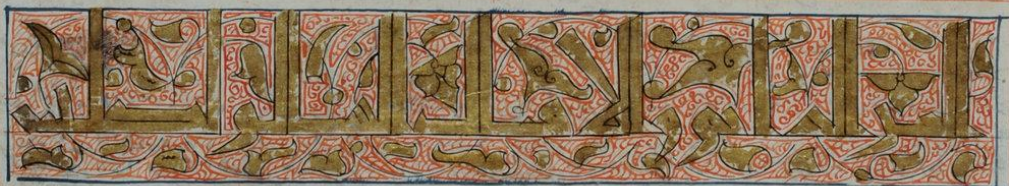
بزین اندرون گرزه گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کو بدید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم

گمانی چنان بودم ای شهریار / که دارد مرا آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود

زبانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش جهان شد چو دریای چین
بدو بر زدم بانگ بسان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر



یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندمش بی درنگ
زدم بر یکی نیمه تیغوز اوی / بدان زخم تا دیر شد روز اوی

چو شد دوخته یک کران دهانش / بماند ای شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم آن گاوسر گرز کین

چو تنگ اندر آورد با من زمین / برانگیختم آن گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم سیلتن را ز جای

زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون آب نیل

بزخمی چنان شد کی دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت

جهانی بر آن جنگ نظاره بود / کی آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهان زر و گوهر بر افشاندند

کنون باز گشتم تن روشنم / بدید آمد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزو زهر هر چند راندم زبان

بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاره نبود
چنین و جز این هر چه بودم رای / سران را سر اندر آمد زیر پای

بجانی چمیدی چارپای / نپرداختی شیر درنده جای
در آباد و ویران نماندست جای / کی اسبان من پای کردم بپای

کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و اسپم زمین
همه گرگساران و مازندران / بزور اسپ کردم بگرز گران

نگیریم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم تا بدی روز و شاد
کنون آن برافراخته یال من / همان زخم کوبنده کوپال من

بران هم کی بودم نماند همی / برو گرد گاهم خماند همی
کمندی کمند افگن اندر شست / زمانه مرا با شکوه ببست

سپردیم نوبت کنون زال را / کی شاید کمربند و کوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکوی زیر فرمان اوست
ازین آرزو گرچه خبر زیاد / ز ما اصل و پیوند نسل و نژاد



نکردیم بی رای شاه بزرگ / کی بنده نباید کی باشد سترگ
همانا کی با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من

کی هر آرزو کان کو سرفزان / کند دارم از ایزد و دستیان
بر من سوی گرگساران پیام / فرستاد از بهر این آرزو کام

زمانه اندر آن من بدین کار باز / کشیدیم بر شاه کردن فراز
ندیدیم بدین آرزو راه را / ندادم ز شرم آگهی شاه را

چو برگشتم از درگه شهریار / بره زال را خسته و سوگوار
سبش فرآمد براز خون و خاک / همی چاک چاک آمدش استخوان

مرا گفت بردار آمل کنی / سزاتر کی آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / نکنده بغد از میان گروه

چنان ماه بیند کا بلستان / چو سرو سهی بر سرش بوستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجای رسید / کی بخشایش آرد هر آنکش بدید
چنان رفت پیمان کی بشنید شاه / ز بس رنج کو دید بی گناه

کسی کو دمش با دلی مستمند / جز ایزد دیگر تخت بلند
همان کن کی با مهتری درخورد / ترا خود نیا مخت باید خرد

چو نامه نبشتند و شد آی راست / شد زود دستان و بر پای خاست
بیامد بر من اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای

گفتار اندر رسیدن زال بنزدیک شاه منوچهر و دیدن شاه او را و پسندیدنش

کفتار اندر ترتیب دادن سیندخت و با رسولی نزدیک سام فرستادن شاه کابل مهراب

چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
بر آشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بروی براند
کی ارمنا دهنا پاکتن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / بر آساید و رام گردد برین
چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
همه روز تا شب در اندیشه بود / دلش زان پس اندیشه چون بیشه بود
وزان پس دوان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دلگیر یکی کامت آید بکن
بر آراسته گرز بهر نشست / سخن و بدان کین شب آبستنست
اگر چند باشد شب دیر یاز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / زمین چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچ دانی و جان را بکوش / وگر چاره خون بینی بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود گنج هم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرین تیغ را از نیام
ز من جان و از گنج و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینک کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد برفروزد بما
چنین گفت سیندخت کای نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
نباید کی چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان اندُه جان اوست / کنم با توام روز پیمان اوست



یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بجلدی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای و زر / بدر و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج خضرا ز بهر نثار / برون کرد دینار چون سی هزار
ده اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
ببیش سام آورند شی / ز اسپان تازی و از پارسی
اباطوق زرین پرستنده شصت / یکی جام پر گوهر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر ز گوهر یکی پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
پر آرایه قبضه دو صد تیغ هند / چه رومی پر از آب دادند پرند [چه رومی پر از آب داده پرند]
صد اشتر همه ماده سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / پر و بافته چند گونه گهر
وزان زنده پیلان جنگی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو بر ساخت کار اندر آمد بشب / چو گردی بکردار آذر گشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد / یکی باره‌ی زیرش اندر چو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا کهان / بگویند با سرفراز مهان
که آمد فرستاده‌ی کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهاندار سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسپ سیندخت تفت   بپیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل   رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید   سر پهلوان خیره شد کان بدید
براندیشه بنشست پرسان مست   بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی که چاما به چندین بود   فرستادن زن چرا این بود
گران خواسته زو بدیدم همه   زمین گرد آشفته شاه رمه
وگر باز گردانم آرامش زال   برآرد بکردار سیمرغ بال
برآورد سر گونه گون خواسته   غلامان و پیلان آراسته
شوید این گنج و دستان دهید   بیایم بر کابلستان دهید



پری روی سیندخت در پیش سام   زبان کرد گویا و دل شادکام
سهی نیزه بالا و بالا بلند   سمن پیکر و سرو بالا بلند
گرفته یکی جام هر یک به بر   بر از مشک یاقوت و در و گهر
به پیش سپهبد فرو ریختند   همه یک بدیگر بر آمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند   ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان   که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند   بتو تیره گیهان بیفروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی   بگرز تو گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود   ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد   کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تواند   همه شهر زنده برای تواند
ازان ترس کو هوش و زند آفرید   درخشنده ناهید و هور آفرید
بباید چنین کارش از تو بسند   میان را چو زن بر همی مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی   هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال   مران دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد   بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی   بران سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان   سر پهلوانان و پشت گوان



یکی سخت پیمانت خواهم نخست   که لرزان شود زو بر و بوم و رست
کی از تو بیاید بجانم گزند   نیازی کسی را بمن بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست   همان گنج و خویشان و بنیاد هست
جوابی شنیدم هر چه گفتی بگوی   بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان   بگویم رسانم بزاولستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست   ورا نیک بنواخت و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی   همان راست گفتار و پیوند اوی
زمین را ببوسید و برپای خاست   بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان   زن گرد مهراب روشن روان
همان مام روذابه ماه روی   که دستان همی جان فشاند بروی

همه دودمان پیش یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همی بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو جست / زکابل بر آدشتم و دوست گشت
اگر ما نه کاروند کوهش کنیم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک بپیش تو ام مستمند / بکش گشتنی را و بندی ببند
دل بی گناهان کابل مسوز / کی آن تیره روز اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تن درست



بدین نیز همداستانم که زال / گلیتی جو رودابه خواهد همال
شما گرچه از گوهری دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزایش دل آرا پسند / زیکی دل دیگری که بسته
یکی نامه بالا به در دمند / نبشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین اندبید / همان نعل اسبش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
کی پرورده مرغ بی دل شدست / از آب مژه پای بر گل شدست
عروس ار بمهر اندرون بیغنوست / سر زال را با بد هر دو بوست
یکی روی آن بچه اژدها / مرا نیز بنما و بستان بها
بود گفت سین دختر پهلوان / کنند بنده را شاد و روشن روان
همانند کاخ من اندر نشیمند / سرم بر شود با سمان بلند
بکابل چو شهربانو آورم / همه پیش او جان نثار آورم
لب سام سیمین دخت پر خنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
که اندیشه بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیج



من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
کرانا به سیمین دخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دهیم جوی
رشادی جهان بر دلش چون بهشت / شده کارهاش همه خوب زشت
روارو برآمد ز درگاه سام / مه بانوان خواندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بدو ماه بیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگوی آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / زگنج آنچه پرمایه تر خواستند

به کابل دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
به سیندخت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی سخت پیمان ببست
بدو برد مر دخت او زال را / خداوند زین و کوپال را
سرافراز کردش به مردی دو دست / بدو داد و گفتش که اکنون مه است
به کابل بباش و بشادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد نونده ز زال سام سوار

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه منوچهر از آمدن زال و فرستادن لشکر با پذیره او و نواختن او را

پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهش کشان برد راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بنوازد دل شاه را مجوی
چنان سان همی بود تا دیر دیر / دلش زان نیایش نمی گشت سیر
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شاهان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان راد مرد / بدین راه دشخوار با باد و گرد
ازو بستدند آن نامه پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنج فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامه دلپذیر / که بنشست یاد در دل سام پیر
اگرچه مرا هست دل زین دژم / برآیم نه اندیشم از بیش و کم
بسازیم برآیم همه کام تو / گر اینست آرام و فرجام تو
بر آن کنم چو الیگران خوان زد / شهنشاه بنشست با زال زر



بفرمود تا نامداران همه / نشستند با شاه بر خوان همه
جو از خوان چو پرداختند / بمجلس دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد شبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
برفتند و بردند رنج دران / که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندرین کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
چهارم برفتند زی شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از داد اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و دستان سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام
بود زندگانیش بسیار مر / همش زهره باشد همش زور و فر
همش پور باشد همش تیغ و یال / برزم و به بزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر / شود خشک ازو رزم را در جگر
عقاب از بر تیر او نگذرد / سر از جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند / همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را به شمشیر گریان کند
کمربسته شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
چنین گفت با موبدان سرفراز / کزین هرچه گفتید دارید راز
بخواندند زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای پوشیده در پرده نیز

بذان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای پوشیذه در پرده نیز
نشستند بیدار دل بخردان / همان زال با نامور موبذان

گفتار اندر پرسیدن موبذان مسئلها از زال زر اندر حکمت و کار این جهان و آن جهان

بپرسید مر زال را موبذی / ازان تیز هش راه بین بخردی
کی از ده و دو تاه سرو سهی / کی رستست شاذاب با فرهی
ازان هر یکی بر زده شاخ سی / نکردد کم و بیش بر پارسی
کجا رسته اند از کذامین چمن / بکو کر ازان آکهی بیجو من
دکر موبذی کفت کای برفراز / دو اسب کرانمایه و تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپیذ آبدار
بجنبند هر دو شتابنده اند / همان یکدکر را نیابنده اند
سدیکر چنین کفت کان سی سوار / کذامند جاویذ تا هاموار
یکی کم شوذ بار چون بشمرند / همان بی بوذ راست چون بنکرند
جهارم چنین کفت کان نیر دو رو / ز دریا برآیند برسان غرو
یکی مرغ دارذ بر اشیان کنام / نشیمش این بامن بوذ وآن بشام
ازین چون بپرذ شوذ برک خشک / بران بر نشیند دهذ بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریذه شوذ سوکوار
پنجم چنین کفت کان مرغزار / یکی یابذ پر از رنک و بوی و نکار
کیاهاش هر کونه ای تر و خشک / کی ایذ ز بوی کیا همچو مشک
بیایذ یکی مرد با داس تیز / نو کلبن بدارذ برابر ستیز
کیا تر و خشکش همه بدروذ / زمانی بیاسایذ و نغنوذ
ششم کس چنین کفت بر کوه بیاد / یکی شارستان یافتم استوار
خرامنده شذ مردم شارستان / کرفتند هامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده کشتند هم پیشکاه



وزان شارستان شان بدل بکذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی کرد خیزذ کی از ناکهان / بر و بوم شان پاک کردذ نهان
بذان شارستان شان نیاز آورد / هم اندیشکان دراز آورذ
بپرده اندرست این سخنها بجوی / ببیش ردان آشکارا بکوی
کر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی برانذیشه شذ زال زر / برآورد یال و بکسترد پر

گفتار اندر جواب داذن زال مسئلها موبذان را و آفرین خواندن شاه منوچهر برو

وزان پس بپاسخ زبان برکشاذ / همه پرسش موبذان کرد یاذ
نخست از ده و دو درخت بلند / کی هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بوذ ماه نو / جو شاه نو آیین بر کاه نو
بسی روز مه را سرایذ شمار / برین سان بوذ کردش روزکار
دو اسب دونده سپیذ و سیاه / کی مر یکدکر را نیابند راه
بذین سان شب و روز دان ای شکفت / کز اینجا شکفتی توانی کرفت
سواران هشیار کرد در سی / کی که بیست و نه باشذ که سی
شمار مه نو برین کونه دان / چنین کرد یزدان خدای جهان
کنون زان نیام این سخن برکشیم / دو بن سرو کان مرغ دارذ نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همه روشنی دارد اندر نهان
جو دوی از ترازو بکژدم نهاذ / جهان از دکر کونه کردذ نهاذ
چنین تا ز کردش بماهی شوذ / برو تیرکی و سیاهی شوذ
دو سرو آن دو بازوی جرخ بلند / کزو نیمه شاذاب و نیمی کزند
برو مرغ پران تو خورشیذ دان / جهان را ازو ترس و امیذ دان

دگران دو اسب سیاه و سپید ... کز ایشان جهان راست بیم و امید
شب و روز کز بیست کان می برد ... یکی اندر آید یکی بگذرد
همان سی سوارست سی روز ماه ... کی ناقص شود زان یکی گاه گاه
دگر شارستانی ز بر کوهسار ... سرای درنگست و جای قرار
همین خارستان چون سرای سپنج ... کی هم نازو گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد ... هم او بر در آید همو بسپرد
برآید یکی باد با زلزله ... ز گیتی برآرد خروش و خله
همه رنج ما ماند بر خارستان ... گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج تو برخورد ... نپاید بدو نیز هم بگذرد
بیابان و آن مرد با تیز داس ... کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود ... وگر لابه سازی سخن نشنود
زرشته تر و خشک ما چون گیا ... همانش نبیره همانش نیا
ببیر و جوان یک بیک ننگرد ... شکاری که پیش آیدش بشکرد
نباشد جز این داستانهای مرد ... همی تا توانی ز دانش مگرد
جهان را چنینست ساز و نهاد ... کی جز مرگ را کس ز مادر نزاد
از این در در آید بدان بگذرد ... زمانه برو دم همی بشمرد



چنین بود آغاز تا بن سخن ... همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود ... روانها بدان سر گرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم ... پدید آید آنگه کی بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست ... از این بهره ما یکی چادرست
کی بر روی پوشند بر سرش خاک ... همه جای بیمست و تیمار و باک
چو زال این سخنها بکرد آشکار ... ازو شادمان شد دل شهریار
بشادی یکی انجمن بر شکفت ... شهنشاه گیتی زهازه بگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه ... چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت ... سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه ... یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست ... گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب ... سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر ... بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن بدر ... شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیک خوی ... مرا چهر سام اندرست آرزوی
چو بوسیدم این پایه تخت عاج ... دلم گشت روشن بدین برز و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد ... یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بوی مهر دخت مهراب خاست ... دلت را هش سام کابل کجاست
بفرمود تا پیل و هندی درای ... بمیدان گذارند با کرّه نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان ... برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ ... نشانه نهادند چون روز جنگ
بتابید هر یک بچیزی عنان ... بگرز و بتیر و بتیغ و کمان

گفتار اندر هنر نمودن زال بنزدیک شاه منوچهر بتیر و کمان و گوی باختن

درختی کشن بد بمیدان شاه ... گذشته برو سال و بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام ... برانگیخت اسب از میان کرام
بزد بر میان درخت سهی ... گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یک چوبه تیر ... بینداخت و بگذاشت بر سان شیر
سپر برگرفتند زوبین وران ... بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از دیگر ترک زال ... برانگیخت اسب و برآورد یال

کشتی

کمان را بیفکند و زه برگرفت … بزه بر یکا دیو ابر گرفت
بزد بر ستون تا ابر کابلی وار … گشاده بر او بر شد افکند خوار
بگردن کشان گفت شاه جهان … کی باد آنکه جوید نبرد از مهان
یکی برگرایدش اندر نبرد … کی از تیر و نوبن بر آورد گرد
همه بر کشیدند گردان سلاح … بدل خشمناک و زبان پر مزاح
باورد رفتند پیچان عنان … ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مردانه آمد نبرد … برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار … عنان پیچ و گردن کش و نامدار
ز گرداند آمد بسان نهنگ … گرفتش کمربند او بی درنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت … کی شاه و سپه ماند زو در شگفت
باواز گفتند گردن کشان … کی مردم نبیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد … کند جامه مادر برو لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد … چه گرد از نهنگانش باید شمرد
برو آفرین کرد شاه بزرگ … همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند … کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان … کزان خیره گشتند یکسر مهان
چه از تاج پر مایه و تخت زر … چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز … بوسنده و اسپ و بسیار چیز
پس آن نامه سام پاسخ نبشت … شگفتی سخنهای فرخ نبشت
کی ای نامور پهلوان دلیر … بهر کار پیروز بر سان شیر
رسید و بدانستم از روزگار … کزو ماند اندر جهان یادگار
نبینند چون تیغ گردان سپهر … برزم و ببزم و برای و بچهر
سخن هر چه از در سام را کام بود … همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی … بسی روز فرخ شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ … چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ
کسی کش پدر باد دل شادمان … کزو دور باد از بد گمان
برون رفت با فرخی زال زر … ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی بر افکند دستان سام … کی برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج … همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان … کی با پیر سر شد نوی جوان



سوی شاه کابل بر افکند زود … بمهراب گفت آنکجا رفته بود
نوانذ ز شهریار جهان … وزان شادمانی که آرد از مهان
مر اینک چو دستان بر من رسد … گزارم هر دو جهان چون سزد
فرستاده تا زان کابل رسید … خروشی برآمد چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان … ز بوم و بر خوش شد زاولستان
یکی گفتی همی جان برافشاندند … ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان … لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند … بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای … ببرد خنان از دایت این ننه جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین … بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نهفت … بباید مرین را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراستست … اگر تخت و تاجست اگر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز … بر دختر آمد ستاینده راز
همی مژده دادش بدین از زال … کی تو یافتی جونک باید همال
زن و مرد را از بلندی منش … نباید کمیتی ز کس سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی … کنون هر چه جستی همه یافتی

بدو گفت رودابه ای شاه زن | سزای ستایش به هر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم | ز فرمانت آرایش دین کنم

ز تو چشم اهریمنان دور باد | دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی | بآرایش کاخ بنهاد روی

بیاراست ایوان چو باغ بهشت | گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر | ز برجد برو بافته سر بسر



دگر پیکرش در خوشاب بود | که هر دانه‌ای قطره‌ای آب بود
یک ایوان همه تخت زرین نهاد | بآیین و آرایش چین نهاد

همه پیکرش گوهر آگنده بود | میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت هر تخت را پایه بود | که تخت کیان بود و پرمایه بود

بیاراست رودابه را چون بهشت | بخورشید بر جادوئیها نبشت
نشست اندران خانهٔ زرنگار | کسی را برو بر ندادند بار

همه کابلستان شد آراسته | پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند | ز کابل پرستندگان خواستند

نشستند بر پیل رامشگران | نهادند بر سر ز زر افسران
کجا بر فشانند مشک و عبیر | همان گسترانند خز و حریر

فشانند بر سر همی مشک و زر | کشند از گلاب و ز می خاک تر
همی راند دستان ز گونه شتاب | چو پرنده مرغان و کشتی بر آب

وزین سو چو آتش همی راند زال | نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال
کسی را نبد ز آمدنش آگهی | بدین بر نرفتند با فرهی

گفتار اندر رسیدن زال نزدیک پدر و دامادی کردن و با دختر شاه کابل

خروشی بر آمد ز پرده‌سرای | که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان | چو دیدش بر داشتش یک زمان

چو بشنود کز زال بوسید خاک | بگفت آنچه دید و شنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام | ابا زال خرم دل و شاد کام

سخنهای سیندخت گفتن گرفت | چو بشنید لبش خندان نهفتن گرفت
چنین گفت کآمد ز کابل پیام | بیامد زنی بود سیندخت نام

ز من خواست پیمان و دادم زبان | که هرگز نباشم بدو بدگمان
ز هر چیز کز من گوی بخواست | سخنها بر آن بر نهادیم راست

نخست آنکه با شاه زاولستان | شود جفت خورشید کابلستان
ز سیندخت آمد نزد داد و بی | که شد ساخته کاو نزند داد وی



کنون چیست پاسخ فرستاده را | چه گویم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام | که رنگش سراپای شد لعل فام

چنین داد پاسخ که ای پهلوان | گر ایدونک بینی بروشن روان
سپه برکش و ما از بس بر کریم | بگوییم بسیار و هم بشنویم

بدستان نگه کرد فرخنده سام | بدانست کورا ازین چیست کام
ورا داد پاسخ بشیرین زبان | که ای نامور یکدل پهلوان

سخن هرچه از دخت مهراب نیست — شب تیره مر زال را خواب نیست
بزمود تانک و هندی درای — زدند و کشادند پرده‌سرای

هیونی برافکند گردی دلیر — بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید کی آمد سپهبد ز راه — ابا زال و پیلان و چندی سپاه

چو بشنید مهراب بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا تبر و پیلان و رامشگران — زمین شد بهشت از کران تا کران

ز بس گونه گون پرنیانی درفش — چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ — خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجامش است — یکی رستخیز است و یا رامش است
همی رفت از این گونه تا پیش سام — فرود آمد از اسب و بگزارد گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین — چه بر سام و بر زال زر همچنین

نشستند بر باره اسپ زرو — جز از کوه سر بر کشد ماه نو
نهاد از بر تارک زال زند — یکی تاج زرین نگارش گهر

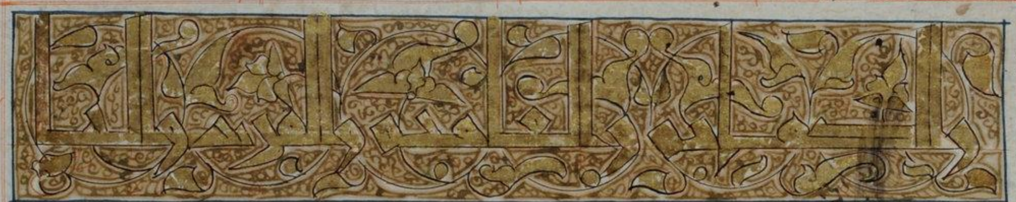
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آوای هندی درای — ز ناله نی و بربط و چنگ و نای

تو گفتی در و بام رامشگر است — زمانه بر آرایش دیگر است
بپش و یال اسپ از کران تا کران — براندوده مشک و می و زعفران

همه روی پیلان پر از گوش و بوق — براندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته پیشش پرستندگان

مران هر یکی را یکی جام زر — بدست اندرون پر ز مشک و گهر
پس آن جام گوهر برافشاندند — همه سام را آفرین خواندند

بیاراست جشنی که کس آمد فراوان — شد آراسته یک بیک بی‌فراز
بخندید و سیندخت را سام گفت — کی رودابه را چند خواهی نهفت



بدو گفت سیندخت مهبد کجاست — اگر دیدن آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام — کی از من بخواه آنچ ایدت کام

برفتند تا خانه زرنگار — کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه روی — یکایک شگفتی بماند اندروی

ندانست کش چون ستاید همی — برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا دفتر مهراب پیش — ببستند عهدی بآیین و کیش

بیک تختشان شاد بنشاندند — عقیق و زبرجد برافشاندند
بر ماه با افسر نامدار — بر شاه با تاج گوهرنگار

بیاوردش دفتر خواسته — همه نسخت گنج آراسته
برو خواند از گنجها هرچه بود — کی گوش از شنیدنش کفتن شنوذ

برفتند از آنجای و بنشست — ببودند یک هفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز — سه هفته بشادی گرفتند ساز

بزرگان گشتند با دست بند — برفتند بر پشت کاخ بلند
بر ماه سام نریمان برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت

ابا زال و با لشکر و پیل و کوس — زمانه رکاب ورا داد بوس
عماری و بالای هودج بساخت — یکی مهد رودابه را درنشاخت

برفتند شادان دل و خوش منش — براند آفرین لب یکی دمش
رسیدند پیروز در نیمروز — چنان شاد و خندان و گیتی فروز

سپردار زمان پادشاهی بزال — برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران شد و باختر — درفش خجسته برافراشت سر

شهی گفت کان پادشاهی جداست — دل و دیده با ما ندار نداست
بترسم از آشوب کندآوران — بوشیر نگردان مانندان

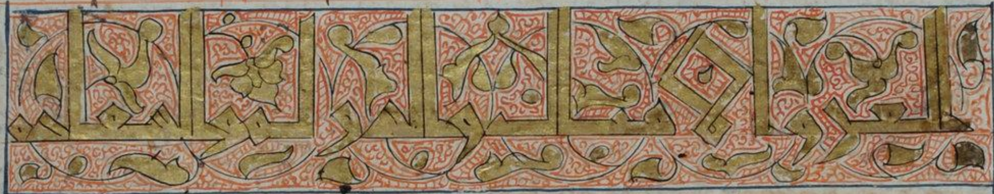
بشد سام یکزخم و بنشست زال / می و مجلس آراست و بفراشت یال
نشست از بر تخت زاول بداد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

گفتار اندر شکم مادر رستم بشکافتند و رستم از آن بیرون کشیدند بگفت سیمرغ

بسی بر نیامد برین روزگار / کی آزاد سرو اندر آمد ببار
شکم گرد فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر کی ای جان مام / چه بودت کی گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ کی من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب

چنان گشته‌ام بی‌آب و پژمرده‌ام / تو گویی کی من نیمه‌ای مرده‌ام
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز



تو گویی بسنگم درآگنده پوست / و یا آهنست اینک انباز اوست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز

چنان شد کزو رفت یکروز هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

یکایک بدستان رسید آگهی / کی پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زرد / پر از آب رخسار و خسته جگر

چو زان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

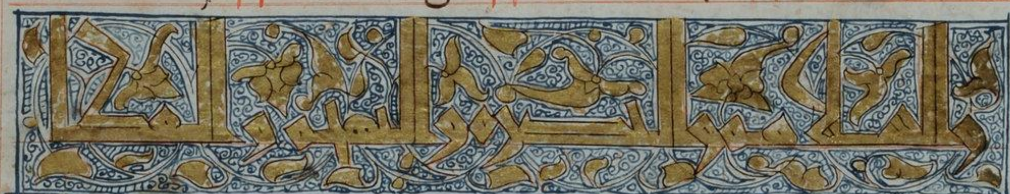
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
جز ابری نباراتش مرجان بود / چه مرجان کی آرایش جان بود

چنین گفت با زال کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه‌روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی

کی خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد بسر بر گذشتش ابر
وز آواز او استخوان پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

هر آن گرد کآواز کوپال اوی / ببیند بر و بازوی و یال اوی
از آواز او اندر آید ز پای / دل مرد جنگی برآید ز جای

بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بآورد خشت افکند بر دو میل



نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو منگر کی بینادل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند

بکاود تهی گاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوزد آنجا کی کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیایی کی گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بساو و بیالای بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش

برو مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / بپیش جهاندار باید شدن

که او داد تان این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاند ز بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بکفت و یکی پر ز بازو بکند / بکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچ گفتا شگفت
بدان کار نظاره بد یک جهان / همه دیده بر خون و خسته روان
فرو ریخت از مژه سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست / مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش



شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبان روز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
همان درزگاهش فرو دوختند / بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد در لب سخن
برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
عنبر بد آن بچهٔ سرو سهی / بدو بد اندر فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر
درون اندر آگنده موی سمور / برخ برنگاشته ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر نگار سنان / بیک دست کوپال و دیگر عنان
همی بود نیکان و بر انگیختند / بزمان بران بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زاولستان تا به کابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بزاولستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
نبد مهتر از کهتری بر فرود / نشسته چنان چون بود تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار



ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم از این پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست میدان چو چشم خروس
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهنده گان بر درم بر فشاند
بیاراست جشنی که خرم شد و گاه / نظاره شده اندر آن بزمگاه
پس آن نامه زال پاسخ نبشت / روان را بدان پاسخ اندر سرشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد برین پیکر برنیان / که یال یلان داشت و فر کیان

بفرمود کش را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیابد گزند
که زنده ببیند جهان بین من / ز تخم تو گردی نو آیین من
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل و شادمان
بشادیش بر شادمانی فزود / بر افراخت گردن بچرخ کبود
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالای و دیدار و فرهنگ و رای
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
ستایش همی کردم اندر نهان / چنین جستم از کردگار جهان
کنون شد مرا و ترا پشت راست / نباید جز از بنده کو بیش خواست
چو بشنید زال این سخنهای نغز / که روشن روان اندر آمد بمغز
همی گشت ازین گونه برتر جهان / برهنه شد آن روز کار نهان
چنان شد که رخشان ستاره بود / جهان بر ستاره نظاره بود
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان همانند شیر
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدید آرزو کو دل آمدش رای

گفتار اندر آمدن سام نریمان از گرگساران بدیدن رستم و دیدن او دادن و نواختن زال او را و رستم

سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
بزد مهره در جام و برخاست غو / برآمد ز هر دو سپه دار و رو
خروشیدن نای و اسپان و پیل / همی رفت آواز تا پنج میل
نشست از بر تخت پیروزه زال / اباقند چو سرو و با کوب و یال
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زاولستان کشید
خروش و کرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را بهانند رای
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / زمین قیرگون و هوا لاجورد
یکی پیل بالا برآراستند / بر او تخت زرین بپیراستند
ببر برش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست گرز گران



چن از دور سام یل آمد پدید / سپه بر دو رویه رده برکشید
یکی پیل پیکان نه سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چنان هم بر پیل پیش آورید / نگه کرد تا تاج و تخشش بدید
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت
یکی بنده ام نامور سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
بچهر تو ماند همی چهره ام / چنان چون تو باشد مگر زهره ام
همی بر سر و چشم او داد بوس / زدهاند بر جای پیلان و کوس
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
همی خورد و می راند از ای روز / همی گفت یک یک بنوبت سرود
بپیش اندرون سام کیهان کشای / ز رو هشته از تاج فرخ همای
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / جوانان و گردان بسیار سال
چو گل چهره سام یل بشکفید / چو بر پیل بر بچه شیر دید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تیما هزبرا بری شاد دیر
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ تو از من تو بنیاد باش
همه پشتی من خوام درع و خود / همه تیر ناوک ز رستم جو دود
وزان پس فرود آمد از پیل مست / بپهلو ابلگر زدستش بدست
بکور آبه انداد بها ندر دوی / همه راه شادان و باکوب و کوی
برآمد برین ره چو یک ماهیان / بر تخت بنشستند هر کز میان
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
بر رستم همی از شگفتی بماند / بر و مهر آن نام یزدان بخواند

بران بازو و یال و آن سفت و شاخ … میان چون قلم سینه و بر فراخ
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد … ببرسی ندارد کسی این بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند … بدین منکری جان چون آورند
بدین خوب رویی و این زور و یال … بگیتی ندارد کس این را همال
بدین شادکامی کنون می خوریم … بمی جان اندوه را بشکریم
که گیتی سپنجست بر رای و رو … کهن شد یکی دیگر آید نو
بمی دست بردند و مستان شدند … ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید … که جز خویشتن در جهان کس ندید
همی گفت نندیشم از زال زر … نه از سام و نز شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ … نیارد بر و سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را … پر از مشک سارا کنم خاک را
پر از خنده گشته لب زال و سام … ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو هر من مهر و ماه … نشد سام و در تخت بگزید راه
جبین گفت مر زال را کای پسر … نگر تا نباشی بجز دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته … خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی … همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان … یکی باید آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذار زین … بجز راه راست مسپر زمین
که من در دل اندرون گمانم همی … که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت … که این پندها را نشاید نهفت

العز والبقاء والمجد والسناء لصاحبه

برآمد ز درگاه زخم درای … برفتند با او دو فرزند رای
دلیران چو بشنید کرنای … برآراست رخ دل برآرای اوی
سپهبد سوی باختر کرد روی … به منزل برفتند و گشتند باز
زبان گرم گوی و دل آزرم جوی … کشیدند از سپهبد براه دراز

گفتار اندر وصیت کردن شاه منوچهر و ولی عهد کردن نوذر پسرش را و بیرون رفتن از جهان

منوچهر را سال شد بر دو شست … ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند … همی ز آسمان داستانها زدند
نبینند ورا روز گشتن دراز … ز گیتی همی گشت باید بساز
بگفتند از روز تلخ آگهی … که شد تیره از تخت شاهنشهی
که رفتن آید بدیگر سرای … مگر نزد یزدان به اندیشه جای
نگر تا چه باید کنون ساختن … نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه … برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند … همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمدش پیش … ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تخت شاهی فسوسست و باد … بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان … برنج و بسختی ببستم میان
چنانم که گویی ندیدم جهان … شمار گذشته چه دارم نهان
بیرزد همی زندگانی بمرگ … درختی که زهر آورد بار و برگ
ازان پس که بردم بسی درد و رنج … سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان دان که خردی و بر تو گذشت … بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز … برآید برو روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین … که پاکی نژاد آورد پاک دین
کنون نو شود در جهان داوری … چو موسی بیاید بپیغمبری
تو بگرو که آن دین یزدان بود … نگه کن ز بتر تا چه پیمان بود
تو هرگز مگرد از ره ایزدی … که نیکی ازو بینی و هم ز و بدی

وزان پس بیاید ز ترکان سپاه	نهندان بر تخت ایران کلاه	ترا کارهای درشتست پیش	گهی گرگ باید بدن گاه میش
بگفت و فرو مرد آتش بروی	همی زار بگریست نوذر بر اوی	دو چشم کیانی بهم بر نهاد	بمرد و برآمد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار	بگیتی سخن ماند ازو یادگار	چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت	ز کیوان کلاه کیی برفراشت

گفتار اندر پادشاهی نوذر پسر منوچهر دوازده سال و هفت ماه بود و بیرون آمدن لشکر ترو

بتخت منوچهر بر بار داد	بخواند انجمن را و دینار داد	برین بر بیامد بسی روزگار	که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو	جهان را کهن شد سر از شاه نو	چو او رسمهای پدر برنوشت	ابا موبدان و ردان شد درشت



همه مردمی نزد او خوار گشت	دلش برده گنج و دینار گشت	کدیور یکایک سپاهی شدند	دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی گیتی برآمد خروش	جهان شد سراسر پر از جنگ و جوش	بترسید بیدادگر شهریار	فرستاد کس نزد سام سوار
یکی نامه با لابه و دردمند	نبشتند از آن شهریار بلند	نبشت و فرستاد نزدیک سام	نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند کیوان و بهرام و هور	که هست آفریننده پیل و مور	نه دشخواری از چیز بر بیش منش	نه آسانی آید ز اندک بوش
همه با توانای او کمترست	بزرگست و بیچاره و کمترست	کنون از خداوند خرم شده گاه	درود روان منوچهر شاه
مر آن پهلوان جهان دیده را	مرا زاد و کرد پسندیده را	که این شاه مژگان بهم بر نهاد	ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا ایشان گرامی بدوست	که هم پهلوانست و هم شاه دوست	نگهبان گشته هنگام شاه	وزو گشت رخشنده تخت و کلاه



کنون پادشاهی پر آشوب گشت	سخنها از اندازه اندر گذشت	اگر برنگیری تو آن گرز کین	ازین تخت پردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید	یکی باد سرد از جگر بر کشید	بشبگیر هنگام بانگ خروس	برآمد خروشیدن بوق و کوس

گفتار اندر نامه نبشتن ایرانیان بنزدیک سام و آمدن سام بنزدیک نوذر و پند دادن او را

یکی لشکری ساند از گرگسار	که دریای سبز اندرو گشت خوار	چو نزدیک ایران کشیدن سپاه	پذیره شدندش بزرگان براه
چو ایرانیان آگهی یافتند	سوی پهلوان نیز بشتافتند	پیاده همی پیش سام دلیر	برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز بیدادی نوذر تاجور	که بر خیره گم کرد راه پدر	جهان گشت ویران ز کردار اوی	غنوده شد آن بخت بیدار اوی

همه بیداره باشیم
نگردد همی راه بخردی
از او دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان
نشیند برین تخت ...
جهان گردد آباد از داد اوی
مرا او را ...

همه بنده باشیم و فرمان کنیم — روان را بمهرش گروگان کنیم
بدو شاه چنین گفت سام سوار — کی این ناسپندذ زمن یادگار

کی چون نوذری از نژاد کیان — بتخت کیی بر کمر بر میان
شاهی مرا دست باید بسود — محالست و این کس نیارد شنود

خوذ این کهن یادگار کس اندر جهان — چنین بهره دارد کس اندر نهان
اگر دختری از منوچهر شاه — بمن تخت زر بر نشستی با کلاه

نبودی جز از خاک بالین من — بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه بد گشت باز — بمن بر نیامذ زمانی دراز

هنوز آهنی سست زنگار خورد — کی دشخوار باشد زدودنش گرد
من آز ایزدی فر باز آورم — جهان را بمهرش نیاز آورم

شما زین گذشته پشیمان شوید — بنوی ز سرمان همان شوید
گر آمرزش کردگار سپهر — نیابد جز از نوذر شاه مهر

بدین کین اندر بود خشم شاه — بر کشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند — بنوی ز سرمان پشیمان شدند

بفرخ پی نامور پهلوان — جهان سربسر شد بنوی جوان
چو آمذ بدرگاه سام سوار — بدین شدنش نوذر شهریار

بیاورد و بر تخت خویشش نشاند — بسی آفرین کیانی بخواند
سخن کرد نوذر برو آشکار — کی لشکر چه کردند چون بود کار

جهان آفرین پیش نوذر بپای — بیارید و دادش بر تخت جای
بنوذر در گنجها بر گشاد — سخنهای نیکو همی کرد یاد

زگرد آفریدون و هوشنگ شاه — همان از منوچهر زیبای گاه
کی گیهان بداد و دهش داشتند — ببیداد بر چشم نگماشتند



دل او ز کژی براه آورید — چنان کرد نوذر کی او رای دید
دل مهتران را بر و نرم کرد — همه داد و بنیاد آزرم کرد

چو شد گفته از نوذری پها همه — بیاراست ایوان و شاه رمه
جهان پهلوان پیش نوذر بپای — بدستوری بازگشتن بجای

برون رفت با خلعت نوذر بی — چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام — بران گوهر سرخ زرین دو جام

برین بر بگذشت چندی سپهر — نه با نوذر آرام بودش نه مهر
وزان پس ز مرگ منوچهر شاه — بشد آگهی تا بتوران سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن پشنگ پسر توران از مرگ منوچهر و پادشاهی نشستن نوذر بجای او

زنا رفتن کار نوذر همان — یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ — چنان ساخت کاید بایران بجنگ

همی یاد کرد از بد زادشم — هم از تور بر زد یکی تیز دم
زکار منوچهر و از لشکرش — زگردان سالار و از کشورش

جز ارجاسپ و گلباد و بارمان — چو گلباد جنگی هژبر دمان
سپهبدش جو ز وتبه نیز جنگ — کی سالار بد بر سپاه پشنگ

سخن راند از سلم و از تور گفت — کی کین زبردامن نشاید نهفت
سری را الجامغ چو شنید نشست — برو بر چنین کار چو بشنید بست

کی با ما چه کردند ایرانیان — بدی را ببستند یکایک میان
کنون روز تیزی و کین جستنست — رخ از خون دیده کی شستنیست

ز گفت پدر مغز افراسیاب — برآمد ز آرام و از خورد و خواب
چه آمد از ایشان بتور سترگ — بران نامور سلم شاه بزرگ

کنون بود باید بایران سپاه — بجستن یکی کینه بر نام و گاه
چو بشنید افراسیاب این سخن — دلش گشت پر درد روز کهن

ببیچید بد شد گشاده زبان | بکین نا تنگ بسته میان

کی شایسته جنگ شیران منم | بیاورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی | جهانی به گرشاسب بگذاشتی

میان گر ببستی گلنزاوری | به ایران نکردی کسی داوری

کنون هرچه مایید بود از نیا | ز گرشاسب و جنگ و از کیمیا

کشادش بر تیغ تیز منست | کی برکشیدش دستچیر منست

بمغز پشنگ اندر آمد شتاب | جو دیدان سهی قد افراسیاب

بر و بازوی شیر و هم قد پیل | ور و سایه گسترده بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ | جو دریا دل و کف جو بارنده میغ

بهر بود تا برکشد تیغ جنگ | بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد جو شایسته دید پسر | سزد گر برآرد بخورشید سر

نترس از مرگ باشد سر او بجای | از ایر اسپر نام زد رهنمای

زمیش پشنگ آمد افراسیاب | سری پر زکینه دلی پرشتاب

جو شد ساخته کار جنگ آزمای | بکاخ آمد اغریرث رهنمای

ببیش پدر شد پر اندیشه دل | کی اندیشه دار ز بیم عشیه دل

چنین گفت کای کار دیده پدر | ز ترکان بگردی سوار آبدر سر

منوجهر از ایران اگر کم شدست | سپه را سر سام نیرم شدست

جو گرشاسب و جو قارن رزم زن | جز این تیغ داران آن انجمن

نودانی با بر تور و سلم سترگ | چه آمد از ان تیغ زن پیر گرگ

بیاراد شم شاه توران سپاه | کی ترکش همی سود بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچ گونه نماند | بارام بر نامه کین نخواند

اگر ما نشوریم بهتر بود | کزین جنبش آشوب خاور بود

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ | کی افراسیاب آن دلاور نهنگ

یکی نو شیری سرا در شکار | یکی پیل جنگی که کار زار

نبیره کی کین نیا را بجست | سزد گر نباشد ثوا آتش درست

تر آنیز با او بباید شدن | بهر جنگ بیدار ای فرخ زدن

جو از دامن ابر چین کم شود | بیابان سراسر پر از نم شود

چراگاه اسبان شود کوه و دشت | کیا جاز با ابلان بر گذشت

جهان سر بسر سبز گردد زخوید | بهامون سرا برده باید کشید

دل شاد بر سبزه و گل برید | سپه را سوی آمل اندر برید



دهستان و گرگان همه زیر نعل | بکوبید زخون گشت باید لعل

منوجهر از ایدر پی جنگ جوی | بکینه سوی تور بنهاد روی

سپه را چنین تیز تا ایران پناه | از آن روی جنبید مهر و کلاه

بکوشید تا قارن رزم زن | دل کرد گرشاسب زان انجمن

مگر دست یابند در دشت کین | بر آن دو سر افراز ایران زمین

نیاکان ما را روان خوش کنید | دل بدسکالان پر آتش کنید

چنین گفت ما نام نا مجوب | کی بر جوز کینه اندر آرم بجوب

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان | ببستند گردان ترکان میان

گفتار اندر آمدن افراسیاب با ایران زمین بجنگ نوذر و رفتن لشکر ایران برابر جنگ او

سپاهی بیامد ز ترکان و چین | هم از گرزداران خاور زمین

سپه را میان و کرانه نبود | همان بخت نوذر جوانه نبود

جو لشکر بنزدیک جیحون رسید | خبر نزد شاه بهامون رسید

براه دهستان نهادند روی | سپهدار شان قارن رزمجوی

شهنشاه نوذر پس پشت اوی | جهانی سراسر پر از گفت و گوی

جو لشکر به پیش دهستان رسید | چنان شد کی خورشید شد ناپدید

سراپردهٔ نوذر شهریار | کشیدند بر دشت پیش حصار
خود اندر دهستان بیاراست جنگ | برین بر بیامد فراوان درنگ

که افراسیاب اندر ایران زمین | دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد | ز لشکر سواران بدیشان سپرد

ز جنگاوران مرد چون سی هزار | بزرگان شایستهٔ کارزار
سوی زاولستان نهادند روی | ز کینه بدستان نهادند روی

خبر شد که سام نریمان بمرد | همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان شاد شد بخت افراسیاب | بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب

بیامد چو پیش دهستان رسید | برابر سراپرده‌ای برکشید
سپه را که دانست کردن شمار | تو شو چارصد بار بشمر هزار

بجوشید گیتی همی ریگ و شخ | بیابان بهر سر کشیدند نخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار | همانا که بودند جنگی سوار

به لشکرگه کرد افراسیاب | همیون برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ | که جستیم یکی دام آمد بچنگ



همه لشکر نوذر ار بشمرند | شکارند چون با نجا بشکرند
دگر سام رفت ازین شهریار | همانا بیاید بدین کارزار

سپوردان همی سازدش زال زر | ندارد بمر جنگ را پای و پر
همانا شماساس در نیم روز | نشستست با تاج گیتی فروز

بهرگاه هنگام جستن نکوست | ز دل رای نامرد هشیار و دوست
جو کاهل شود مرد هنگام کار | ازان پس نیابد جهان روزگار

همیون نگه در برآورد پر | بشد نزد سالار خرم بفر
سپیده جز از کوه سر برکشید | طلایه به پیش دهستان رسید

یکی ترک بد نام او بارمان | همی خفته را گفت بیدار مان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود | همه ساز و آرایش جنگ بود

بیامد سپه را همه بنگرید | سراپردهٔ شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه | نشان داد ازان لشکر و بارگاه

وزان پس بسالار بیدار گفت | که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار | بجویم ازان انجمن کارزار

ببینند بیداد من دستبرد | جز از من کسی را نخواند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند | که گر بارمان را رسد زین گزند

دل مرزبانان شکسته شود | برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید | که انگشت ازان پس نباید گزید

برآزرد و تنگ شد از وی پور پشنگ | ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان | که جوشن بپوش و بزه کن کمان

تو باشی بر آن انجمن سرفراز | بانگشت و دندان نیاید زیان
بشد بارمان تا بدشت نبرد | سوی قارن کاوه آواز کرد

گزین لشکر نوذر نامدار | که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد | ازان انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامداران پاسخ نداد | مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش | ز گفت برادر برآمد بجوش

گفتار اندر مبارز خواستن بارمان ترک از لشکر ایران و رفتن قباد بجنگ او و کشته شدن قباد

ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم | ازان لشکر گشن و بد جای خشم
که چندان جوان مردم جنگجوی | یکی پیر جوید همی جنگ اوی

دل قارن از درد گشت از قباد | میان دلیران زبان برگشاد
که سال نو اکنون بجای رسید | که از جنگ دستش بباید کشید

یکی مرد سوده چو بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد به خورشید سر

توی مایه و ورکدخدای سپاه / همی بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل ریش سپید / شوند این دلیران همه ناامید

شکست اندر آید بدین رزمگاه / برانداز گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید قباد اندر آن انجمن



چنین داد پاسخ مر اورا قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سرانجام زین سو دو تن مرگ راست

زگاه خجسته منوچهر باز / ازامروز بودم دل اندر نیاز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکاریم و مرگش همی بشکرد

یکی را برآرد به شمشیر هوش / بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش نیزه و تیغ برنده راست

یکی را به بستر برآید زمان / همی رفت باید ز تن بی گمان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر که هست با برز و شاخ

یکی دخمه خسروانی کند / پس از رفتنم مهربانی کند
سرم را به کافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب

سپار ای برادر تو بدرود باش / همیشه جهان تار و تو پود باش
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد گه رزم چون پیل مست

چنین گفت بادم زن بارمان / که آورد پیشم سرت را زمان
بیابست مانند یا خود رکاد / همی کرد با جان تو کارزار

چنین گفت بارمان را قباد / که یکچند گیتی مرا داد داد
بجایی توان مرد کاید زمان / نپاید زمان یک زمان بی گمان

بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد ایمنی دل بتیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بدان آن بدین کرد زور

بفرجام سپردن شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سر تن قباد / که بند کمرگاه او بر گشاد

ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل پیر سالار سر
بشد بارمان تند تا افراسیاب / شکفته دو رخسار با جاه و آب

یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران نستدند از مهان
چو کشته شد او قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی

دو لشکر بهم برزد و دریای چین / که شد چشم جنبان ازیشان زمین
بیامد بر قارن رزم زن / وزان روی کرسیوز پیلتن



از آوای اسپان و گرد سپاه / نه خورشید تابید روشن نه ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / شد لعل و آهار داده بخون

برآمد سنان همچو ابری بر آب / که شنگرف بارد برو آفتاب
برآن ناله کوس شد مهر و میغ / بر از آب شنگرف شد جان تیغ

بهر سو که قارن برانگیخت اسپ / همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان نشاند / چو مرجان که در کس همی جان فشاند

ز قارن چو افراسیاب آن بدید | برادش به لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه | بگردند و نامد دل از کین ستوه

چو شب تیره شد قارن رزم‌خواه | بیاوردشان دیده‌بانان سپاه
به نوذر آمد به پرده‌سرای | ز خون برادر شده دل ز جای

ورا دید نوذر دو رخ پر عذاب | ز ان مژه سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار | همیشم روان را چنین سوگوار



چو خورشید بادا روان قباد | ترا جاودان زین جهان بهر باد
به هر دو ز مرگ اندر آمد شکست | زمین را چنان کو گهوار بست

چنین گفت قارن که تا زاده‌ام | تن بی‌هنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد آن کله بر سرم | که بر کین ایرج زمین بسپرم

همان آن کمربند نگشاده‌ام | دل کینه ور جنگ را داده‌ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد | سر انجام من هم برین بگذرد

ابو شه بپی تو کی آمد ز جنگ | بجنگ اندر او ور دیو در پشنگ
جوان لشکر ش گشت بختی تباه | از آسوده کان خواست چندی سپاه

مرا دید با گرزه گاو روی | بیامد بر دیگر من جنگجوی
بپوشش بر آن گونه اندر شدم | که با دیده کانش برابر شدم

یکی جادوی ساخت با من بجنگ | که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت | مرا بازوان گونه خیره گشت

تو گفتی زمانه سر آید همی | هوا بر خاک اندر آید همی
بیال ست برگشتن آلاد زمگاه | که گرد سیه بود و شب شد سیاه

بر آسوده شد لشکر از هر دو روی | برفتند لعز لعم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان | جهان چون بود ساز جنگ کیان

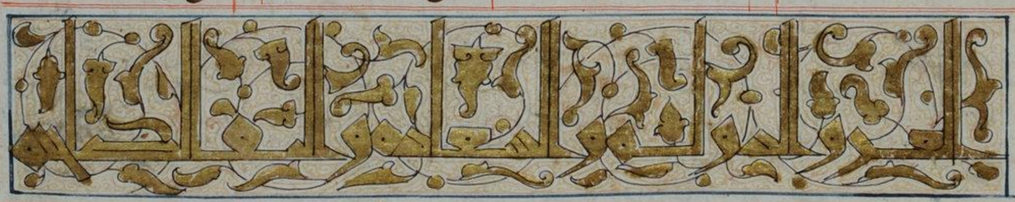
چو افراسیاب آن سپه را بدید | بزد کوس رویین و صف بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان | که خورشید گفتی شد اندر نهان

دهاده برآمد ز هر دو گروه | بیابان ندید هیچ پیدا ز کوه
همه سوی قارن شدی رزم‌خواه | فروزنده چون ز گرد سپاه

کمانگاه تیغ کرد افراسیاب | همه چون شدی دشت چون رود آب
سرانجام بود ز قلب سپاه | بیامد بر دیگر او رزم‌خواه

چنان نیزه بر نیزه اندر آختند | سنان یک به دیگر بر انداختند
که بر هم نبیچد بران گونه باد | تهمتن را چنین تا بود کارزار

چنین تا شب تیره آمد بجنگ | بدو چیره شد دست پور پشنگ
ز ایران سپه بیشتر خسته شد | وز آن روی بهره رسته شد



بیچاره گی روی برگاشتند | بهامون برافکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم برادر درد بود | که تلخش از اختر بر آورد دود

چو از دشت بنشست آواز کوس | همی بود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم | سران پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتار در دل مرا در چه جست | همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد | ز خون جگر لب پر از باد سرد

کجا کینه نوذر را از ترک و چین … سپاهی بیاید بر این زمین
وزیشان ترا دل شود دردمند … بسی بر سپاه تو آید گزند
زگفتار شاه آمد اکنون نشان … فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند … که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن … شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی راه کوه … بدان کوه البرز بردن گروه
از ایدر براه سپاهان روید … وزین لشکر خویش پنهان روید
نباید که آید شما را گزند … ازین بدکنش جادوی پرگزند
چو گردند آگاه ایرانیان … از آن پس ببندند کین را میان
ز کار شما دل شکسته شوند … بدین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون کم از یک دو تن … برد جان ازین بی‌شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این … یک امشب بکوبیم دشت نبین
شب و روز دارند کار آگهان … بجویند بر شاه کار جهان
ازین لشکر ایزد ندادآگهی … شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند … که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آرد زمان … یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود … طپید یکر مان باز ترسان شود
گرفتند دو فرزند را در کنار … فرو ریخت آب از مژه شهریار

گفتار اندر وداع کردن شاه نوذر طوس و گستهم را و فرستادن بجانب پارس

بشد طوس و گستهم نوذر بهم … رخانشان پر آب و روانشان دژم
وزان پس بیامد لشکر دو روز … سدیگر چو بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روز کار نبرد … سپهدار کی جنگ آراسته کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب … چو دریای جوشان بد و جوی آب



خروشیدن آمد ز هر دو سرای … ابا ناله بوق و هندی درای
بتیره برآمد ز درگاه شاه … نهادند بر سر ز آهن کلاه
برده سرای رد افراسیاب … کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند … همه تیغ و زوبین بیاراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران … برفتند با گرزهای گران
بیاراست قالن قلب اندرون … که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه کرد تلیمان نخواست … چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا تیره گردون بگشت … نبد کوه پیدا نه دریا و دشت
دل تیغ گفتی بیالد همی … زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه دار … شکست آمد اندر سر مایه دار
چو آمد بجنگ اندرون تیز کی … کوفتند ترکان بنه و جیبر کی
بدان سر که شاپور نستوه بود … پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد … سر بخت ایران سپه گشته شد
وزان سو کجا بد تلیمان گرد … نماندند زنده بزرگان و خرد
ز انبوه ترکان پرخاش جوی … بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند ایشان حصار … بسته جای بد مر سپه را گذار
شب و روز کردند پیوسته جنگ … برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر ز رزم استنی در حصار … بدو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب … گرفتند گاو رنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد … سپهبد قراخان ز تخمه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید … بره بیابان سر اندر کشید
چو تاریک شد آنگه افراسیاب … کی کرد لشکر بهنگام خواب

شد از جنگ جوشان و دل کرد تنگ | برون آمد از بیستان پلنگ
کی توران شه آن ناجوانمرد مرد | نگه کن کی با شاه ایران چه کرد

سوی روی پوشیدگان سپاه | سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد | برین نامداران شکست آورد

بنه اندرون پر شود تا بدید | بدم تا فراخوان نباید کشید
ترا خود نبیست و اید روان | سپاهی بمهراد بر تو توان

همی باش و دل را مکن هیچ بد | کی از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر کی این رای نیست | سپاهست جز لشکر آرای نیست

ز شهر بنه رفت گستهم و طوس | بدانگه کی برداشت آوای کوس
بدین روز کی اندر شبستان رسید | کند سار آشیان اختر چون سزد

نشستند بهم خوان و می خواستند | زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند | همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فکندند هر گونه بن | بدان بر نهادند یکسر سخن
کی ما را سوی پارس باید کشید | نباید بدین رای هیچ آرمید

جو بشنید روبان ایران سپاه | اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند | ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند

کی گیرد بدین دشت نیزه بدست | کرا باشد آرام و جای نشست
جو شیروی و کشواد و قارن بهم | زدند اندرین رای بر بیش و کم

گفتار اندر رفتن قارن از نزدیک نوذر بجانب پارس و گرفتار شدن نوذر بردست افراسیاب

جو نیمی گذشت از شب دیرباز | دلیران بیدار با او سران
وز آن روی دربار مان با سپاه | ابا بیل و گردان نشسته براه

کز و قارن رزم زن خسته بود | بخون برادر کمر بسته بود
برادر بخم جز نشیر با بارمان | سوی چاره جستن نداذش زمان



یکی نیزه زد بر کمربند اوی | کی بگسست پهنای پیوند اوی
سپه یکبیک دل شکسته شدند | همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی | ابا نامور لشکر جنگ جوی
جو بشنید نوذر کی قارن برفت | دمان از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت کز روز بد بگذرد | سپهرش مگر ز ابروی نشمرد
جو افراسیاب آگهی یافت زوی | کی سوی بیابان نهادست روی

سپاه انجمن کرد و پویان برفت | دمان از پس او همی تاخت تفت
بدان سان کی آمد همی جست راه | کی پاسر برد یا برارد کلاه

شب تیره تا شد بلند آفتاب | همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد | سرانجام نوذر گرفتار شد

خوذ و نامداران هزار و دویست | تو گفتی کی ایشان بر زمین راه نیست
بسی راه جستند و بگریختند | بدام بلا هم در آویختند

جنان لشکری را گرفته ببند | بیاورد با شهریاری بلند
اگر با تو گردون نشیند بران | هم از گردشش تو نیابی جوان

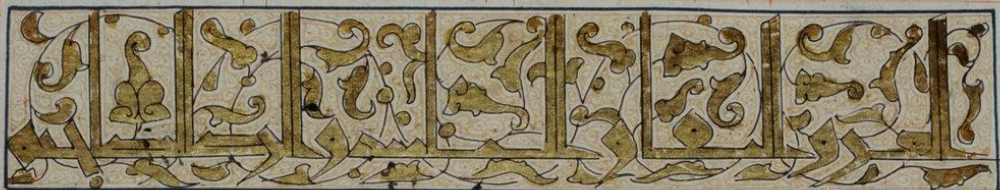
هم او تخت و تاج و بلندی دهد | هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند او که بدوست | گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت گر بساید بابر سیاه | سرانجام خاکست ازو جایگاه
وز آن پس بفرموذ افراسیاب | کی از کوه و غار و بیابان آب

بجویید با قارن رزم زن | دمای نیابد ز نر انجمن
جو بشنید کوشش از بر رفته بود | ز کار شبستان بر آشفته بود

جنین گفت با ویسه بس نامور | کی دل بخت گردان بمرگ پسر
کی جون قارن آمد که جنگ آورد | پلنگ از شتابش درنگ آورد

نوا رفت تا پیش پیشتر / یکی لشکری ساخته بر هنر
بشد پیشرو سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
ازان بیشتر تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیز با او فکنده براه



دریده درفش و نگونسار کوس / جو لاله کفن روی جون سندروس
ز و پیشه قارن رسید آگهی / کی آمد بسر روزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت کشتی فروز
جز از بارمن لشکر بهامون کشید / ز دست جهش لشکر آمد بدید
ز گردان اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ترکان ز و پشت سپاه
رده بر کشیدند از دور وی / برفتند گردان بر خاش جوی
دو قلب سپه ویسه آواز داذ / کی شد نام و تخت سرد کی باذ
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همه سربسر پاک در جنگ ماست / بر ایوانها نقش نیرنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرام گاه / ازان پس کجا شد کرنار شاه
جنین داد پاسخ کی من قارنم / کلیم اندر آب روان نفکنم
نه از بیم رفتم نه از کند و کوی / سپیش بسرت آمدم جنگجوی
جو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
جنان نفرستم بدنبال اوی / کی آمد شنودی ز احوال اوی
بر آمد جب و راست کرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سپه یک بدیگر بر آمیختند / جو رود دلیکان خون همی ریختند
بر و پیشه شد قارن رزمجوی / از و ویسه در جنگ بر کاشت روی
ز داوران جنگ وران کشته شد / بآورد جون ویسه برگشته شد
جو بر بسته آمد ازاختر شکن / برفت از پسش تا در رام زن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب / ز درد پسر پر ز مژه و رخ پر آب

گفتار اندر داستان شماساس بزابلستان رفته بود و حیلت کردن شاه مهراب با او و شکستن اورا

کسانی که از شهر آمل شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان وان تیغ زن صد هزار / ز ترکان و ز بزرگان خنجر گذار
برفتند شادان بر هیرمند / ابا گرز و با تیغ و تخت بلند
ز بهر بد زال با سوک و درد / بگور ابذاند همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / کی روشن روان بود و بیخواب بود
فرستادی آمد از پیش او بی / بسوی شماساس بنهاد روی
ببیش سرا پرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
کی بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با سپاه
ز ضحاک تازیست مارا نژاد / بدین پادشاهی منم سخت شاد
بپیوستگی چاکری بدم همی / جز از چاره دیگر ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از ایدر جو دستان بشد سوکوار / ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد بتیمار اوی / بر آنم کی هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا ز رستم هیونی دوان
یکی مرد جنادل پر شتاب / ز رستم بزدیک آمد شتاب
مگر زین نهان من آگه شوذ / سخنهای گوینده جون بشنوذ
نثاری ز رستم جنان جون سزاست / جزان نیز هرج از در پادشاست
کرایذ درنگ او بنزدم ز جای / جز آرامش بخشش نباشم بجای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دلم از ستیزه ندارم بدوی

تن پهلوانان ندارم برنج فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازین پس سوی پهلوانان نشست وزان پس سوی چاره یازید دست
نوندی برافکند نزدیک زال کی پرنده شو باز کن پر و بال
کی دو پهلوان آمد ایدر بجنگ زترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشن بود و بر برمند بد بادشان پای کردم ببند
اگر زآمدن دم زنی یک زمان برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید بکردار آتش دلش بردمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی همی تاخت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید ببرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک چه بینیم خزران چه یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد بسنده نباید همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون یکی دست یازم بدیشان بخون
شنود آگه از من که باز آمدم دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو در افکند سخت یکی تیر بر سان نرد درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست خدنگی بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت ای خزروان مهین ندیدی چنین رزم کرده بچین
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج نه از زال بودی بدین رزم رنج
خزروان چنین گفت کین بد نشست نه اهرمنست و نه از آهنست
توان جنگ او را دل آمد بتنگ هر آنگه کی آرام مردان بجنگ

گفتار اندر نبرد کردن زال با شماساس و خزروان و کشتن خزروان و کلباد را و هزیمت شدن ترکان

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت خروشی تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرنای خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد سپه را بهامون کشید سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه شد از روز هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و جوشنش گسسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تا به شاه زابلستان برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو درگذشت زمین سیاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کآید برون بیامد برون کش بجوشید خون
بره اندرون یافت کلباد را بکردن بر آورده کوپال را
چو شمشیرزن گرد دستان بدید همی کرد از خویشتن ناپدید
کمان را بزه کرد زال سوار خدنگی بدوی اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر بدان بند بیچید پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت سپه را کلباد بر دل بسوخت
جوان دوسر افکنده شد در نبرد شماساس شد بیدل و روی زرد



شماساس و آن لشکر رزم ساز پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس کشته اوردگاه ز کشته جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر گشاده سلیح و گسسته کمر

شماساس چون دید با بار سید — ز ره قارن کاوه آمد پدید
کی از لشکر ویسه برگشته بود — بخواری که کرامیش را کشته بود

بدانست قارن که اشیان کیند — ز زابلستان تا چه بر چیند
بزد نای رویین و بگرفت راه — سپش سپاه اندر آمد سپاه

بدین لشکر خسته و بسته خرد — بخوشید تا بان برآورد گرد
بسی را بیفکند و بسی را بخست — بسی را بگرز گران کرد پست

گریزان شماساس با چند مرد — برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی — که زان نامداران جهان شد تهی

گفتار اندر آگه شدن افراسیاب از شکستن لشکر را اول و کشتن شاه نوذر را و اسیران را

دلش گشت پر آتش از درد و غم — دو رخ را بخون جگر داد نم
بر آشفت و گفتا که نوذر کجاست — کز و ویسه خواهد همی کینه خواست

سپهدار نوذر چو آگاه شد — بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی بر آمد غلغل و گفت و گوی — سوی شاه نوذر نهادند روی

گرفتند بازوش با بند تنگ — کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان بر گشاد — ز کین نیاکان همی کرد یاد

بتو گفت هر بد کی آید سزاست — بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار — تنش را بخاک اندر افکند خوار



گفتار اندر پادشاهی افراسیاب اندر ایران زمین دوازده سال و هفت ماه و بیست روز بود

پس از یادگار منوچهر شاه — تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانش مرد بسیار هوش — همه چادر آزمندی مپوش

کی تخت و کلاه چون تو بسیار دید — چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی — سر آمد کز و آرزو یافتی

چه جویی از این تیره خاک نژند — که هم باز گردانیدت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو

آغاز داستان

بسا کس کز ایران اسیران بدند — همه پهلوانان و مهتران بدند

پس آن بستگان را کشیدند خوار — بجان خواستند آنگهی زینهار
پس اغریرث آمد نخواهشگری — بیاراست با نامور داوری

که چندین سرافراز گرد و سوار — نه با خود و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود — نشیب است جایی که بالا بود

سزد گر نباشد کجاشان گزند — سپاری همیدون منشان ببند
بریشان یکی غار زندان کنم — نگه دارشان هوشمندان کنم

بسازی بزاری برآید خروش — تو از خون یکیشان دست و خنجر ملوش
بزه بودشان تا بزاری برند — بغل و شمار و زاری برند

زمیش دمستان سوی ری کشید — زاسیان بریخ ببتل خون کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد — بدینار داد و در اندر گشاد

گستهم و طوس آمدان آگهی — کی شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار — بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخودند روی — ز ایوان برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک — همه دیده خون و همه جامه چاک

سوی زابلستان نهادند روی — زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد — رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

کی زال دلیرا شها نوذرا — کیا تاج دارا مها داورا
نگهدار ایران و دشت مهان — سر تاجداران و شاه جهان

سر تاج افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید بدان بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر

همی دادخواهی و زاری کنم / بخون پدر سوگواری کنم
ترا از فریدون بد و زنده بود / زمین نعل اسپ ورا بنده بود

برادی و خواری برش را ز تن / ببرید با نامدار انجمن
همه تیغ زهر آبگون بر کشید / بکین جستن آمد و دشمن کشید

همانا بدین سوگ ماه و سپهر / ندید ایچ فر و بازدی خون مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / ز تن جامه تا پیرهن کنید

که با کین شاهان نشاید که چشم / بناشد بر آزاد و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند



زبان زاد دستان یکی تا ستخیز / نبیند بیام مرا تیغ تیز
جهان چرمه در زیر تخت منست / سنان زاد نیزه درخت منست

رکاب است پای مرا جایگاه / یکی ترک تیره سرم با کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست / همانند اشکم بجوی آب نیست

روان جنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بدا داد جهان آفرین / دل ارمنده باد اندر آرام و دین

ز مادر همه مرگ را زاده ایم / برابم و گردن بدین داده ایم
وزان پس همه کینه را ساختند / هیونی ز هر سو برون تاختند

فراز آورید ندی مر سپاه / ز شادی بر آمد ورزم گاه
سپه را همه یکسر آباد کرد / دل سرفرازان بدان شاد کرد

ز هر سو کی بود نیسیله یله / سپه اندر آورد یکسر کله
سلیح و درم دادن آغاز کرد / جهانی پر از گردان پهلوان کرد

چو گردان سوی کینه بشتافتند / بشادی سران آگهی یافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب / بر از ترس کشند از افراسیاب

از ایشان یکی عرض آمد بنام / کهای برمنش مهتر نیک نام
بگیتی ز گفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان زاولستان / بجا است با شاه کابلستان
چو پویز و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکر شکن



بلا اند با چنگهای دراز / بمانند ازاین چنین دست یاز
چو تا بند گردان ازین سو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان

از آن تیز گردد ز راه افراسیاب / دلش گردد از بستگان پرشتاب
سر بیدمه مردم بی گناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند / مر آن بستگان را گشاید ز بند
پراگنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان

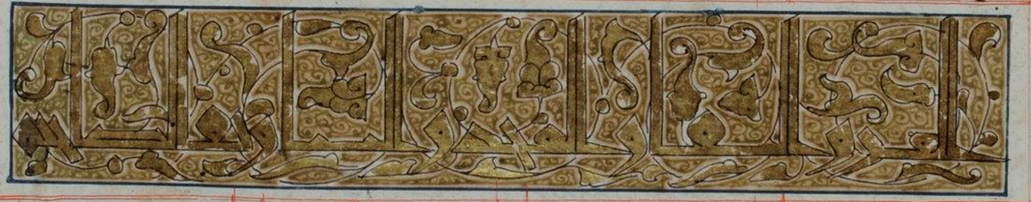
بپیش بزرگان ستایش کنیم / همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / که این گونه چاره نه اندر خورد

ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره باید دگر گونه زین / که با من نگردد برادر بکین

گر ایدونک دستان شود تیز چنگ — یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد ز نزدیک شاهی رمه — بدشت سواران شمارا همه
بپردازم آمل بیایم بجنگ — سر نامداران اندر آرم بتنگ
بزرگان ایران ز گفتار وی — بروی زمین بر نهادند روی
چو آن آفرینش بپرداختند — نوندی ز ساری برون تاختند
نوشتند نزدیک دستان سام — بیاورد از نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما — شد اغریرث بر خرد یار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن — بر آن برنهادیم با او سخن
کز ایران اگر زال آزاد مرد — بیاید بجوید با او نبرد
که تا ما به اغریرث نیک پی — ز آمل گذارد سپه را بری
بگرزنده از چنگ این اژدها — تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زاولستان رسید — سراپرده در پیش دستان بدید
بزرگان ز جنگ اوران را بخواند — بنام یلان پیش ایشان براند
از آن پس چنین گفت کای سروران — یلان جنگی و نامداران
کدامست گردی کنارنگ دل — بزدی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و آن تاختن — بخمد شد گردن برافراختن
بمرزد برین کار کشواد دست — منم گفت یاران بزین باد دست
برو آفرین کرد فرخنده زال — که خرم بوی تا بود ماه و سال

گفتار اندر جوانمردی کردن اغریرث با ایرانیان و کشته شدن او بر دست برادرش افراسیاب

سپاهی ز گردان برخاست جوی — ز زاول بآمل نهادند روی
چو از زاولستان برون شد سپاه — خبر شد باغریرث نیک خواه
همه بستگان را بساری بماند — بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید — بدین آمد آن بندها را کلید
یکی اسب مر هر یکی را بساخت — ز آمل سوی زاولستان تاخت
چو آمد بدستان سام آگهی — که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج و تره بدرویش داد — سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زاول رسید — بنه شدش زال از چو بشنید



بر آن بستگان زار بگریست دیر — که خسته بودند از چنگ شیر
پس از نامه نوذر شهریار — بر آن خال بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آورد دستان ارجمند — بیاراست ایوانهای بلند
چنانم که هنگام نوذر بدند — که با گنج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان همان دستگاه — شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل برین — ز کردار او آگهی یافت بی
بدو گفت کین چیست کامیختی — که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمودمت کین بدان را بکش — که جای خرد نیست هنگام هش
بر آتش نباشد سر جنگجوی — نباید که جنگ اندرون آب روی
سر مرد جنگی خرد نسپرد — که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که لختی بباید همان شرم و آب
هر آنکه کت آید بد دسترس — ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز دانش که بی خرد — خرد را مر او را بود در خورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست — بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد — چنان بی وفا ناجوانمرد مرد
چو از گاه اغریرث نامدار — خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت اوی — شود تار و ایران شود بخت اوی

بزد نای رویین و بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همی مرد بود — رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن — که دستان چنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری — بیاراست جنگ و بیفشارد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود — تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی — همه نامداران پرخاشجوی
شبی یال بنشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار با افراسیاب
هم اندر زمان نامداران خویش — وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان — بود بخت بیدار و روشن روان
بیامد یکی شاه خسرو نژاد — که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار گشتسپ کار سپاه — همش باد و هم باد از تخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم خو — سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت — بباید یکی شاه بیدار بخت
کی ها شد بر او فره ایزدی — نبایدش دیهیم او کرد بی
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو — که تاج فریدون بدو گشت نو
بشد قارن و موبد و مرزبان — سپاهی ز بامین و زارزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو — که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و کشور سپاه — ترا خواستندی سزاوار گاه
بشنود شاهی و برخاست زو — بیامد نشست از بر گاه نو
بروز همایون زو نیک بخت — بیامد برآمد بر افراز تخت



گفتار اندر پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود و جنگ او با افراسیاب و شکستن افراسیاب

بشاهی برو آفرین خواند زال — نشست او بر تخت بر پنج سال
کهن بود در سال هشیار مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز گاه بدی باز داشت — که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفته بیارست گشتن گیتی — وزان پس نیامد کشته بسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان — شد خشک خاک و گیا از دهان
نیامد همی ز آسمان باد و نم — همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بران گونه بر هشت ماه — بروی اندر آورده روی سپاه
بکردند یکبار جنگی گران — که روز بلا بود و رزم سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی بود و ناره نماند
سخن رفت از آن یک بیک بر زبان — که از ماست بر ما بد آسمان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو — فرستاده آمد بنزدیک زو
کجا هر دو از رنج سرای سپنج — نیابد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا بخشیم روی زمین — سرانجام بر بگذرد آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ — ز تنگی نبد روزگار درنگ
بران بر نهادند هر دو سخن — که در دل نداند کین کهن
ببخشند گیتی بر سم و بداد — ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود آبد و شیر تا مرز تور — ازان بخش گیتی بنزدیک و دور
روا رو چنین تا بمرز ختن — سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا رستم خرگاه بود — زو و زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه — چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو — کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زاولستان شد زال زر — جهانی گرفتند هر یک بسر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان

چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه برو تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد نو / بداد او بر آفرین خواند نو



فراخی که آمد ز تنگی بدید / جهان آفرین داشت اندر کلید
بهر سو یکی جشن‌گه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند

چنین تا برآمد برین سال پنج / نبودند آگه ز درد و ز رنج
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خواست کاید بچنگال شیر

چو سالش اندر آمد بهشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشیدفش
بشد تخت ایرانیان کندرو / شد آن دادگستر بی‌آزار و

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از مرگ زو طهماسب و آمدن او بار دوم با ایران بجنگ

چو آمد ز خاور بری افراسیاب / بجنبید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد لشکر ز رود پشنگ / دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ

فرستاده‌ای تفت نزدیک اوی / بسالو همه بد کی نمود راه
بزودی نمود ز هر گز پشنگ / شغان تیغ روشن پر از تیره رنگ

دلش چون ز بخت و کلاه تفته بود / ز تیمار اغریرث آشفته بود
همی گفت اگر بخت یاور بدی / جز اغریرث شاه در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بر دشمنان راه دیدار نیست

چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
پسر کاگهی شد کی زو درگذشت / بران سان که با بخت کی شاه گشت

پر آواز شد گوش از بی‌کهی / که بی‌کار شد تخت شاهنشهی
بیامد ز رود بشنگ / بافراسیاب از دلاور پلنگ

که بد آن چو جیحون و پر لشکر سیاه / نمان تا کسی برنشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ

یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ گفتی روان

یکایک بیامد رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
سوی زاولستان نماند نوی / جهان پر سر شد پر از گفت و گوی

بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بسر آمد گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی برین داستان / که آمد سپهبد تنگی فراوان



چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من بمردی میان بستم کمر
سواری چو من پای در زین نگاشت / کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت

بدریا نهنگ و بکه در پلنگ / ز بیم نهان گشت در آب و سنگ
بجای سنان پای بفشاردم / عنان سواران شدی پار دم

شب و روز در جنگ یکسان بدم / دلیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی
سرآمد جوانی و پیری رسید / گل زرد بر جای خیری رسید
مرا زابا زماندم ز تاب و توان / نماندم جهان بی جهان پهلوان
کنون گشت رستم چو سرو سهی / برو بر فرازد کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی / کزین تازی اسپان نتابد همی
بجویم همی باره پیلتن / بخوانم ز هر سو یکی انجمن
بخوانم بر رستم برین داستان / کی هستی بدین کار همداستان



کی هر کینه تخمه زاد شم / ببندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران ز گفتار اوی / بپویند شادان دل و تازه روی
ز هر سو همی بوی نیکی تاخت / سلیح سواران جنگی بساخت
برستم بگفتا کی کو پیلتن / بالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنجی دراز / کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز بورا که رزم ببست / چه سازم کی هنگام بزم نیست
هنوز از لب شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا پیش شیران پر کین و درد
چه گویی چه سازم چه پاسخ دهی / کی گفت تو باد امهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام / کی من مستم مرد آرام و جام
چنین سالیان جنگهای دراز / نه والا بود بر در برزن بناز
اگر دشت کین آید و جنگ سخت / بود یار یزدان و پیروز بخت
ببینی کی در جنگ من چون شوم / چو با بور گلرنگ در خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون / کی هم رنگ آتش و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساود سرش
هرانکه کی جوشن برد در کشم / زمانه برآرد سر از ترکشم
همان باره کو رخم کوپال من / ببیند بر و بازوی و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو من پیش دارم سنان بجنگ / ببرد ز خون دل پیل رنگ
یکی باره باید چو پیلی بلند / چنان چون من آرم بخم کمند
کی بر گشایی دارد بجنگ / شتابش نباید برو زدرنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / چو پیش من آیند توران گروه



شکسته کنم من بیک دشت پیل / ز خون روز را زام چو دریای نیل
کی روی زمین را کنم بی سپاه / کی خون بارد ابر اندر آوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان / کی گفتی برافشاند خواهد روان
گله هر چه بودش بزاولستان / بیاورد لختی ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی کی رستم کشیدیش پیش / ببشتش برافشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ / فسیله همی تاختند رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ | برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار | بر و یال فربی میانش نزاد

یکی کره از پس ببالای اوی | سرین و برش هم بپهنای اوی
سیه چشم و افراشته گاودم | سیه خایه و تند و پولاد سم

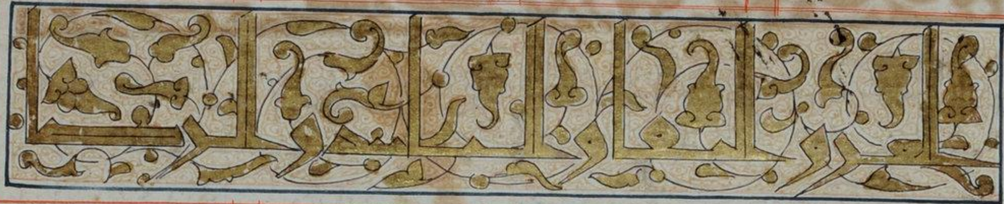
تنش پر نگار از کران تا کران | چو داغ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم و بور ابرش است | برنگ آتشی و بخوی آتش است

چو رستم بدان مادیان بنگرید | مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم | کی آن کره را بازگیرد ز رم

برستم چنین گفت چوپان پیر | کی ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم کی اسپ کیست | کی از داغ دو روی رانش تهیست

چنین داد پاسخ کی داغش مجوی | کزین هست هر گونه‌ی گفت و گوی
خداوند او را ندانیم کس | همی رخش رستمش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین آمدست | بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار | چو شیر اندر آید کند کارزار



بینداخت رستم کیانی کمند | سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش | همی خواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان | از آواز او خیره شد مادیان
سپیذ از بر خاک و برگشت ازوی | بسوی گله تیز بنهاذ روی

بیفشارد ران رستم زورمند | برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردان سرود | بیفشارد انگشت بر پشت بود

گفتار اندر گرفتن رستم زال رخش را و رفتن بجنگ افراسیاب با لشکر ایران و کابلستان

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی | تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست | کنون کار کردن بدست منست

کشد جوشن و خود و کوپال من | تن پیلوار و بر و یال من
زچوپان بپرسید کین اژدها | بچندست و این را که داند بها

چنین داد پاسخ کی گر رستمی | برو راست کن روی ایران زمی
مرین را بر و بوم ایران بهاست | برین بر تو خواهی جهان کرد راست



لب رستم از خنده شد چون بسذ | همی گفت نیکی ز یزدان سزذ
بزین اندر آورد گلرنگ را | سرش تیز شد کینه و جنگ را

گشاده زنخ کردش و تیز تنگ | بدیدش که دارد دل و تاو رگ
چنان گشت ابرش کی هر شب سپند | همی سوختندی ز بهر گزند

چپ و راست گفتی کی جادو شدست | بآوردگه تیز آهو شدست
سرین کرد و انگفت و دست و کش | زنخ کرد و بیناد دل و کام خوش

دل زال ازو شد چو خرم بهار | ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج دینار بگشاذ و داذ | بر امروز و فردا نیامذش یاذ

بزد مهره در جام بر پشت پیل | وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای | همان زنگ زرین و هندی درای

برآمد ز زاولستان رستخیز — زمین خفته را بانگ برزد که خیز
سپیش اندرون رستم پهلوان — پس پشت او سال خورده گوان

جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ — کی بر سر ببارید پر زاغ
تبیره زدندی همی شصت جای — جهان را نه سر بود پیدا نه پای

بهنگام بشکوفه گلستان — بیاورد لشکر ز زاولستان
بزال آگهی یافت افراسیاب — برآمد از آرام و ز خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی روز ری — بدان مرغزاری که بد آب و نی
ز ایران بیامد دمادم سپاه — ز ره یا بیابان سوی رزمگاه

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند — سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و کارکرده ردان

همه ایدر همین لشکر آراستیم — بسی برتری و مهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تخت شاه — همه کارها بی نوی بر سپاه

چو بر تخت بنشست فرخنده زو — ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان — بتخت کیی بر کمر بر میان

نشان داد موبد بما فرخان — یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباذ — که با فر و برزست و با رای و داذ

برستم چنین گفت فرخنده زال — که برگیر گوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه — گزین کن یکی لشکری هم گروه

ابر کیقباذ آفرین کن بگی — مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید کی آیی تو باذ — همی تا زنی اندر نشیب و فراز

بگوی که لشکر ترا خواستند — همان تخت شاهی بیاراستند
کمر بر میان بست رستم چو باذ — بیامد گرازان بر کیقباذ

ز نزدیک زال او ببردش پیام — بدو گفت کای خسرو نیک نام
سپه جمله کی مر ترا خواستند — بیکبار دل را بیاراستند

بر دیگر زال او ببردش بشب — بیامد شنید هیچ نگشاذ لب
نشستند یکهفته با رای زن — شدند اندر آن موبدان انجمن



بهشتم بیاراستند تخت عاج — بیاویختند بر عاج تاج
بشاهی نشست آن برش کیقباذ — همان تاج گوهر بسر بر نهاذ

گفتار اندر پادشاهی کیقباذ صد سال بوذ و جنگ افراسیاب و شکستن او

همه نامداران شدند انجمن — چو دستان و چون قارن رزم زن
چو خراد و کشواد و برزین گو — فشاندند گوهر بران تاج نو

قباذ از بزرگان سخن بر رسید — ز افراسیاب و سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد — چو پیل ژیان شد یکی خاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان

بیک دست مهراب کابل خدای — دگر دست گرشاسپ جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن — ابا کرد کشواد لشکر شکن

پس پشتشان زال با کیقباذ — بیکدست آتش بیکدست باذ
سپیش اندرون کاویانی درفش — جهان روشن و سرخ و زرد و بنفش

[illegible] دو لشکر برابر بپیش — کجا موج خیزد ز دریای چین
سپهر دو سپه سلحه دشت و راغ — درفشیدن تیغها چون چراغ

جهان سربسر گشته دریای قار — برافروخته شمع از صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه

همه حمله بر قارن رزم ساز — جهان چون بوذ مردم بی نیان
گهی سوی چپ تاخت گه سوی راست — بران گونه اندر سوی کینه خواست

چو رستم بدید آنک قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی / کی با من جهان پهلوانا بگوی
کی افراسیاب آن بد اندیش مرد / کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش / کی پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
کی آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگه دار سخت / کی مردی دلیرست و بیدار بخت



بدو گفت رستم کی ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت پس رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن گاودم
چو افراسیابش بهامون بدید / بماند اندر آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / بدین گونه از بند گردد رها
کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی کی با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی کی موجش برارد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با وی زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
بند کمرش اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش سوی قباد / دهد روز جنگ نخستینش داد
ز سنگ سپهدار و چنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند وش
چو آوای زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / کی رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و بفگند خوار / خروشی ز ترکان برآمد بزار



ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجوشید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب / درفشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترک تیز و دل آهن سپر / همی شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی کی ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
هزار و صد و بیست گرد دلیر / بیک زخم شد کشته چون شرزه شیر
برفتند ترکان دمیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وزانجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر

برفت از لب رود تا تیز چنگ زبان برگشاد او کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود از این کینه جستن گناه
یکی آنک همان شکستی ز شاه بزرگان مپیچید بر بند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجاب جهان را نمانند بی کدخداب
قباد آمد و تاج بر سر نهاد ببینه یکی نوذر اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم تو گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک نیرزید جانم بیک مشت خاک
همه لشکر ما بهم بر درید کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران بزین اندر افکند گرز گران
چنان بر گرفتم ز زین پلنگ که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قباب ز چنگش فتادم نگون زیر لب
بدان زور هرگز نباشد هژبر دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران ترکان همه هم گروه کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام وز آن آهنینش بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
عنان را سپرده بدان کرگ مست همش غار و هم کوه هم راه بست
همانا که گوپال سیصد هزار ز تندی بران تارک گرزدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند ز سنگ و ز رویش بر آورده اند
چه روباه پیشش چه پیل ژیان چه نره شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار بباری همی آمدش کارزار



چنو گر یکی سام را دست برد ز ترکان نماندی سرافراز گرد
چرا آشتی جستنش رای نیست که با دیو سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد منوچهر بتور دلاور سپرد
جو دانه ببند و بخشنده راست تراگر منش باشد خواست
تو دانی که زادیم چون اکهبست میان شدن همیشه تهیست
ترا جنگ ایرج چو بازی نمود زبانی سپه را درازی نمود
نگر تا چه مایه ستم بر بود همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام همان تیغ هندی بزرین نیام
از این بیشتر نامداران گرد چو باز اندر آمد بخواری ببرد
بتر زین همه نام و ننگ و شکست شکستی که هرگز نتابیش بست
دل او بنجاخت برگشته شد کی از عهد برخورد کشته شد
جوانی بد و تنگی روزگار و نام و روز یادی گرفتی تمار
ببخش آمدندم همه سرکشان بسر بسته هر کس درفشی نشان
بسی یاد دادندم از روزگار دمان از پس و من دوان خوار خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی یاز با کیقباد
کرت دیگر آید یکی آرزوی بکرداند اید سپه جارسوب
بکادست رستم کی تابنده هور که دزدم با او نتابد بزور
برو دیگر قارن رزم زن کی جستش نه دیس هرگز شکن
سپهدار چو کشواد زرین کلاه که بر چشم او خوار باشد سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای که سالار شاهست و زاول خدای
سپهدار ترکان ز دو دیده آب شگفتی فرو مانده زافراسیاب
یکی مرد با هوش دل بر گزید فرستاذ با ایران چنان چون سزید

دبیر نویسنده را گفت شاه / بیاور قرطاس و مشک سیاه
بکی نامه بنوشت ارتنگ وار / برو کرد صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
ورود بروان فریدون درود / کزو دارد این تخم تا تار و پود
که از تور بر ایرج نیکبخت / بد آمد بد از بیداد بی تاج و تخت
بر آنیم همی راند باید سخن / بناید با پرخاش ماند بن



که این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر سر تا سر این کین کشید
بر آنیم کی کرد از بدو نخست / کجا راستی را بخشش بجست
سزد گر بدانیم دل هم بران / نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماوراء النهر بر / که جیحون میانجیست اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نکردی بدین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج از ایران زمین / بیاد آفریدون و گرد آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود رزم شمشیر و خشم خدای / بیابیم بهره ز هر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون گرد / بسلم و بتور و بایرج سپرد
ببخشیم و زین پس بجوییم کین / که چندین بلا خود بیرزد زمین
برنده از سال چون برف گشت / زخون کیان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز سرای خویش / بیابد کسی بهره از جای خویش
بیم از آن تیز بر خاک / سراهای ایران و جای مغاک
در آزرمند بسته ایدون و رنج / بدین تنگ دل در سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد / سپهر ار دگر زیر گردد ز داد
کس از ما نبیند بجیحون بخواب / از ایران نیاید بدین سوی آب
مگر با درود و سلام و پیام / دو کشور شود زین سخن شاد کام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز از این گونه کردند یاد
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما بدیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران و بگذاشت آب



شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد زو پر از داغ و درد
ز کینه با غریرث پرخرد / بدان کرد کز مردمی درخورد
ز کردار بد گر پشیمان شدی / بنوی ز سر باز پیمان شدی
مرا نیست از کینه و آن رنج / بسنجیده ام دو سرای سپنج
شما را سپردم از آن سوی آب / مگر یابد آرامش افراسیاب
بنو یکی باز پیمان نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / نجوی آشتی در گه کارزار
نبود آشتی هیچ در خورد شان / بدین بود کز من آوردشان

بپرسیم چنین گفت پس کیقباد ‌ که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
بنیره فریدون و پور پشنگ ‌ بسیری همی سر بپیچد ز جنگ
سزد گر همانکس که دارد خرد ‌ بگیتی بنا راستی ننگرد
ز زاولستان تا بدریای سند ‌ نشستیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز ‌ بداد و دهش باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده ‌ سراسر سنانت بسهراب ده
کجا پادشا بیست آهنگ نیست ‌ اگر چند جوی همی تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر ‌ میان کرد کامش بزرین کمر
زنیک و بدی گیتی مرو راست برد ‌ بتو سپردی ومن مرد کرد
وزان پس بدو گفت فرخ قباد ‌ که بی زال تخت بزرگی مباد
بیک سوی دستان بیرد نهان ‌ که او ماند ما یادگار از مهان
یکی جامه شهریاران سزد ‌ ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهان بود مهداد بر پیخ ببل ‌ ز شیر نر و رخشان تر از ابر نیل
بگسترد در زیر مهندی بر ‌ یکی گنج کش کس ندانست مر
ز رسا ذر بردید دستام سام ‌ که خلعت مر از بر فریدون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز ‌ ترا دارم اندر جهان بی نیاز
همان تا زن و نیز کیشواد را ‌ چو برزین و خرداد و پولاد را
بفرمود خلعت چنان چون سزید ‌ کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر ‌ کرا بود در خود کلاه و کمر
وز انجا سوی پارس اندر کشید ‌ که در پارس بد گنجها را کلید
نشستن گه انگاه اصطخر بود ‌ کیان را بدانجایگه فخر بود
جهانی سوی وی نهادند روی ‌ که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد باب ‌ بداد و بایین و فرخنده راب
چنین گفت با نامور مهتران ‌ که گیتی مرا از کران تا کران



اگر پیل با پشه کین آورد ‌ همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهیم گیتی جز از راستی ‌ که خشم خدا آورد کاستی
ترا ایمنی از درد و رنج منست ‌ کجا خاک و آبست گنج منست
سپاهی و شهری مرا یکسرست ‌ همه پادشاهی مرا لشکرست
همه در پناه جهاندار بید ‌ خردمند بیدون و آزاد بید
هرانکس که دارد خورید و دهید ‌ سپاسی ز خوردن بمن برنهید
هرانکس کجا بارمان زخورد ‌ نیابد همی توشه از کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست ‌ هرانکس که آید سپاه منست
وزان رفته نامداران یاد کرد ‌ بداد و دهش گیتی آباد کرد
بر این گونه صد سال شادان بزیست ‌ نگر تا چنین در جهان شاه کیست
بتر بد مر او را خردمند چار ‌ که بودند او در جهان یادگار
نخستینه چون کاوس با آفرین ‌ کی آرش دگر بد دگر کی پشین
جهاندار کجا اشکشش بود نام ‌ سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت ‌ بفرجام تاب اندر آمد بخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ ‌ بترمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس را بر خواند ‌ ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت ‌ تو بگذار تابوت و بنشین بتخت
چه تختی که بی آگهی بگذرد ‌ پرستنده او ندارد خرد
چنانم که گویی از البرز کوه ‌ کنون آمدم شادمان بی گروه
تو گر دادگر باشی و پاکرای ‌ بیابی بپای مینو سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام ‌ برآری یکی تیز تیغ از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ ‌ گزین کرد صندوق بر جای کاخ



گفتار اندر پادشاهی شاه کیکاوس صد و پنجاه سال بود و بردن دیو او را اندراه سبب مازندران

درخت برومند چون شد بلند / گر آید ورا آفت بد گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید درست
چن از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز و ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
گر او گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رستم پدیدش نباشد بسی / نخواهد کی ماند بدو در کسی

آغاز داستان

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / کسی را ندید او خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار / بیامد کی خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از پس پرده سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست / ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او خواندند / درون رفت و پیشش نشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
کی مازندران شاه را یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
کی در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرش لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت‌جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / همه ساله باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن



دل اندر جوانی ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان به بزم / که ما سر نهادیم یکسر به بزم
چو بر گاه می پیشه کرد دلیر / بگردد برو دشمن پست چیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم به بخت و فزونم به داد
فزون بایدم زان ایشان همه / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس آن رای فرخ ندید
همه زر داشتند و برجیس روی / کسی چنگ الوان نگه دارد سوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / نهانی بد ایشان غم و باد سرد
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو خراد و گرگین و شاپور نیو
به آواز گفتند ما کهتریم / زمین جز به فرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل برافراختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / همی جوید اندر نخواهد نهفت
ز ما و از ایران برآمد هلاک / نماند بر و بوم ایران نه خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / به فرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پر فسون / همین راه دانش بد رهنمون
اگر شاه بیند بر این ذبستی / بمردی و گنج و بنام و هنر
بدی جاه گر جان هر کس بدین / که این بد گشتی از ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای نامداران دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست / بتازیم و این رنج دشخوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام



که گر کار بیتر داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کو گشاید لب پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که اهرمن داد باد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته یاد / وگرنه سرآمد نشیب و فراز
سخنها ز هرگونه برساختند / هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از یادش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن / سپهبد همی روز خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی به آغاز با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده شیر / میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت که پر خوذ کامه مرد / ز گیتی نه گرم آزموده نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماند سر تیغ او در جهان / بلرزید یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار من نگرود / شوم خسته گر پند من نشنود
دراین رنج آسان کند بر دلم / از اندیشه شاه دل نگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه دانم ز پند / ز من گر بپذیرد بود سودمند

دلش تیز کرد از گشادن راه | تهمتن همی ایدر بوذ با سپاه
برانديشه بوذ آن شب دیر باز | چو خورشید بنمود تاج از فراز

گفتار اندر آمدن زال سام بنزدیک شاه کیکاوس و پند دادن که بمازندران نرود

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه | بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو | بهرام و گرگین و رهام نیو
کی دستان بنزدیک آواز رسید | درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه | پیری کو کشید پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ | پذیره شدندش همه بی درنگ
برو سرکشان آفرین خواندند | سوی شاه با او همی راندند
بذو گفت طوس ای گو سرفراز | کشیذی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین | براسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه توایم | ستوذه بفر کلاه توایم
بذان نامداران چنین گفت زال | کی هر کس کی او را نغز سوذ سال
همه پند پیرانش آیذ بیاذ | ازان پس دمذ چرخ گردانش داد
نشاید کی کرم از و پند باز | کی از پند مانست او بی نیاز
ز پند هر ذ کو بگردد ز سرش | بشیمانی آیذ ز گیتی برش
بما و آن گفتها با توایم | ز تو بگذرد ذ پند کس نشنویم
همه یکسره نزد شاه آمدند | بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر | پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام | نشسته باورنگ بر شاذکام
بکش کرده دست و سر افکنده پست | همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کذخذای جهان | سرافراز تر مهتر اندر مهان
چو تو تخت [illegible] شنیذ و افسر ندید | نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز با بی و شاذ | نشست تو همواره بر تخت باذ
شه نامبردار [illegible] | بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز | ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر | کی نوشه بزی شاذ و پیروزگر
ازان پس یکی داستان بر گشاذ | سخنهای بایسته را در گشاذ
چنین گفت کای پادشاه جهان | سرافراز تختی و گاه مهان
کی هم سر فراز و خندی گذشت | سپهر از بر خاک تیره بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ | در و ماند ایذر بسی گنج و کاخ



همان زو و با نوذر و کیقباذ | چه مایه بزرگان که دارم بیاذ
ابا لشکر گشن و کنداوران | نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست | طلسمست و در بند جادو درست
مر آن را بشمشیر نتوان گشاذ | مده رنج و گنج و درم را بباذ
همان را بشمشیر نتوان شکست | بگنج و بدانش نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا شذن | وز ایذر کنون رای برخ زدن
سپه را بذان سو نباید کشید | ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کهترند | چو تو بنده دادگر داورند
تو از خون چندین سر نامدار | ز بهر فزونی درختی مکار
کی بار و بلندیش نفرین بوذ | نه آیین شاهان پیشین بوذ
چنین پاسخ آورد کاوس باز | کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم | فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و ز کیقباذ | کی مازندران را نکردند یاذ
سپاه و دل و گنج افزون ترست | مرا زیر شمشیر تیز اندرست

چو برداشتی شد گشاده جهان / بمن جه داریم گیتی نهان
شوم بستانشان یکی یک بر اه آورم / سرانشان ز بیرون بجاه آورم
اگر کس نیابم بمازندران / وگر بر نهم ساو و باژ گران
چنان زار و خوار بر چشم من / چه جادو چه مردان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم ایدر جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گرایدونک یارم نباشی بجنگ / میفزای کار ایدر در درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدل سوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن گام و دم
ز اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه بایست انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت / نه چشم جهان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نرستست از نیاز / جهان جوی از این سه نیابد جواز
روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا کی پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش



سبک شاه را زال بدرود کرد / دل از گفت شاه پر دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گیو گفت از خدای / همی خواهم این کو بود رهنمای
بجای کاوس را دستان بس / نباشد ندانیم او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو کی اییم و بیم و درم / جز از نیکت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشخوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را بیاراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن بنه برنهادن براه

کنار اندر شدن شاه کیکاوس بشهر مازندران و گرفتن دیوان ایشان را و در بند کردن

چو شب روز شد شاه جنگاوران / نهاد سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و گاه و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / کی پشت و پناه‌اند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / فرود آمد آنگه کی شد گرم روز
بجایی که پنهان بود زآفتاب / بد آنجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بد آنجایگه پیل را بیم بود
بگسترد زربفت بر پیش شاد / هوا پر ز بوی می خوش گوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشستند در پیش کاوس کی
همه شب می و مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره گزیدن ز لشکر هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاید در شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کس ممانادورا شد روان
وزو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر آنجا کی باشی بروز

چنین تا بدیوان رسید آگهی / جهان کرد سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو

بشد تا در شهر مازندران / ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدان سر تیغ او زینهاد

همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / کی چون او نبد نیو تا دهر دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه



بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای دینار و دیگر گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای

بکاوس بردند از آن آگهی / از آن خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنک گفت / کی مازندران را بهشتست جفت

همه شهر گوئی مگر بتکدست / ز دیبای چین بر گل آذین بست
بتان پاک چون بندگوی درست / بگلنارشان گوئی رضوان بشست

چو یک هفته بگذشت ایرانیان / بغارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / کی آمد از ایران سپاهی گران

سپهدار کاوس پیش اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
سپهبد چو گیو و سپهدار طوس / بدرد همی گوش از آوای کوس

سپاهی سراسر همه برزدند / بمازندران آتش اندر زدند
زن و کودک از شهر بردند اسیر / جهانی بکشتند برنا و پیر

گرانکه او را انگیزی نبوذ / برآوردن از مرز آباد دوذ
چو بشنید سالار مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان بپیش اندرش سنجه بود / کی جان و تنش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو کی بر چرخ گردنده شید

بگویش کی آمد بمازندران / بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو / یکی لشکری جنگ سازان نو

کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی بمازندران نیز کس
برفت او بنزد دلیران جنگ ساز / بگفتا انچ بشنید از آن سرفراز

چنین داد پاسخ دیو سپید / کی زود آمدت شاه راه نوید
کی آیم کنون با سپاهی گران / ببرم پی او ز مازندران



بر آمد چو ابری سیه با سپاه / جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشنایش گشته نهان

یکی خیمه زد سبه تر ز قیر / شبه شد جهان چشمها خیره خیر
وزیشان فراوان تبه کرد نیز / ببود از بد بخت مانند چیز

چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شد تیره چشم / سر نامداران شد پر ز خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بدآمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج لشکر اسیر / جوان دولت تیز و برگشته پیر

همان داستان یاد باید گرفت | که خیره بماند شگفت از شگفت | سپهبد چنین گفت چون دید رنج | که دستور بیدار بهتر ز گنج

سخنی چو بیغمه اندر کشید | نیامد همی روشنائی پدید | بهشتم بغرید دیو سپید | که ای شاه بی بر بکردار بید

همی بر زنی را ابا راستی | چراگاه مازندران خواستی | همی نیروی خویش را پیل مست | ندارد نگر دد ازو مور پست

چو با تاج و با تخت نشکیفتی | خرد را بدین گونه بفریفتی | کنون رنج اندر خور کار تست | دل انباز آز ازو که کی جست

ازان نره دیوان خنجرگزار | کنون گرد جنگی ده و دو هزار | بر ایشان بر بگله دار کرد | سر سرکشان پر تبار کرد

خورش دادشان لشکری از سپاه | بدان تا کداند دو نی بهوش | وزان پس همه گنج شاه و سپاه | چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه

سپرد آنک دیدار گران تا گران | بار درنگ بالا زمان ندران | بر شاه بر گونه او را بکوب | کی کامت بر آمد بهانه مجوب

کی شاه و دلیران ایران سپاه | نه خورشید بیند کوش نه ماه | بکشش بکردم بدو بر نهیب | بدان تا بداند فراز از نشیب

بزاری و سختی برآیدش هوش | کسی نیز ننهد بدین کار گوش | جو آن نکته بشنید گفتار اوی | بمازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته | اسیران و اسبان آراسته | وزان پس جهانجوی خسته جگر | برون کرد کردی چو مرغی بپر

سوی زاولستان فرستاد زود | بر دلیر دستان و رستم چو دود | بگفتش که ابر من چه اندر تخت | بکردار اندر سر تاج و تخت

گفتار اندر آگاهی دادن شاه کاوس زال را و رستم را از گرفتار شدن در دست دیو سپید



در گنج و از لشکر نامدار | بیاراسته چون گل اندر بهار | همه چرخ گردان بدیوان سپرد | تو گوئی که باد اندر آمد ببرد

کنون چشم شد تیره و تیره بخت | نگونسار گشته سر تاج و تخت | چنین خسته در دست آهرمنم | همی بگسلد زار جان از تنم

چو از پندهای تو یاد آورم | همی از جگر سرد باد آورم | نرفتم بگفتار تو هوشمند | ز کم خردی بر من آمد گزند

اگر تو نبندی بدین بد میان | همه سود را مایه باشد زیان | چو بوبنده نزد دستان رسید | بگفت آنچ دانست و دید و شنید

چو از گنج و از لشکر نامدار | بیاراسته چون گل اندر بهار | هر آنچ او ز گردان بدیوان سپرد | تو گفتی که باد اندر آمد ببرد

چو بشنید بر تن بدرید پوست | نه دشمن رها زاشتی نیم ز دوست | بپوشید دل از تو بدها بدید | که بدروی زکه او چه خواهند دید

برستم چنین گفت دستان سام | که شمشیر کوتاه شد در نیام | نشاید کنون بس خسیم و خرم | و گر خویشتن تاج را پرورم

که شاه جهان در دم اژدهاست | بر ایرانیان بر چه مایه بلاست | همی رخش را کرد باید زین | بخواهی تیغ جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار | ترا پرورانید آموزگار | نشاید بدین کار آهرمنی | کی آرام جوئی اگر دم زنی

دلت را برین کار بر سخت کن | سر از خواب و اندیشه پردخت کن | هر آنکس که چشم سنان تو دید | بتن در روانش کجا آرمید

اگر جنگ دریا کنی خون شود | از آواز تو کوه هامون شود | نباید که ارژنگ و دیو سپید | بجان از تو دارند هرگز امید

بر و کردن شاه مازندران / همه خرد بشکن به گرز گران
چنین گفت رستم به پاسخ که راه / دراز است من چون شوم بی‌سپاه
ازین پادشاهی بدان گفت زال / دو راه است هر دو به رنج و وبال
یکی زین دو راه اندکاوس رفت / دگر کوه و بالا بر فر دو هفت
ترا شیر و دیو آید و تیرگی / بماند تو چشم اندران خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان‌آفرین



اگرچه برنجست هم بگذری / پی رخش فرخ برو بسپری
شب تیره تا بر کشد تابناک / ستایش کنم پیش یزدان پاک
مگر یار بینم بر و یال تو / همان تیغ‌زن چنگ و گوپال تو
وگر تیره روز تو بر دست دیو / شود هم به فرمان کیهان خدیو
تواند کسی از تو آن باز داشت / جهان چون بباید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / بکوشند اگرچه بمانند بسی
کسی کو جهان را به نام بلند / گذارد برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم به فرخ پدر / که من بسته دارم به فرمان کمر
ولیکن به دوزخ چمیدن به پای / بزرگان پیشین نکردند رای
بتو زان تن خویش نابوده سیر / نیابد کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
بنام جهان‌آفرین ایزد پی / که رستم نگرداند از رخش پی
مگر دست اولاد بسته چو سنگ / نهاده ببر در برش پالهنگ
سر و مغز اولاد در زیر پای / پی رخش برده که آید بجای
ببرد بر گرمش برافراخت یال / ز آواز او آفرین خواند زال

گفتار اندر رفتن رستم به مازندران به طلب شاه کاوس و دیدن عجایبها در راه

بیامد بر رخش اندر آمد بپای / رخش بند بر جای دل بجای
بدو و ذکر دنش رفتند بیش / که دانست کش باز بینند بیش
همی زار بگریست دستان بروی / دلی پر ز درد و پر از آب روی
زمانه برین سان همی بگذرد / ببین مرد دانا همی بشمرد



بران روز کان بر تو بر بگذشت / تنت از بدکنی آزاد گشت
برون آمد آن پهلوان نیمروز / همی رفت شادان رخ دلفروز
دو روزه به یک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
برین سان همی رخش پوینده راه / شتابنده گور و شتابان سیاه
تنش چون خورش خواست بی‌دست بود / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران / سبک شد عنان و رکیبش گران

کمند و تگ رخش و رستم سوار — نیابد ز دام و دد زینهار
کمندی کیانی بینداخت شیر — بحلقه اندر آورد گور دلیر

یکی آن ز تیر آتشی برفروخت — بر و خار و خاشاک هیزم بسوخت
بدان آتش آن گور بریانش کرد — ازان پس که بی پوست و بی جانش کرد

بخورد و بینداخت زو استخوان — همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار — گیا دید و بگذاشت در مرغزار

که خوابش آمد و خواب ساخت — دره بیم را جای ایمن شناخت
دران نیستان بیشه شیر بود — که پیلی نیارستی آن نی بسود

گفتار اندر منزل اول رستم از مازندران و جنگ رخش با شیر و کشتن شیر را

چو یک پاس بگذشت درنده شیر — بسوی کنام خود آمد دلیر
بنی بر یکی پیلتن خفته دید — بپیشش یکی اسپ آشفته دید

نخست اسپ را گفت باید شکست — چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش — همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد — ددی را بدان خوار و بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیزچنگ — جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار — که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر کشته گشتی تو در چنگ اوی — مرین گرز و این مغفر کینه جوی
چگونه کشیدی بمازندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران

سرم را ز خواب خوش آگه شدی — نزار دم با شیر کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

گفتار اندر منزل دوم رستم و داستان او با میش و آب و عجایبها کی دید



ز یزدان نیکی دهش کرد یاد — رخ رخش بسترد و زین بر نهاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بایست بر خیره خیر

بی رخش و گویا زبان سوار — ز گرما و از تشنگی شد فکار
پیاده شد از اسپ و ژوبین بدست — همی رفت پیلی بکردار مست

همی جست بر چاره بردن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر — همه رنج و سختی تو آری بسر

گر ایدونک خشنودی از رنج من — بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو — رهانیم بفرمان کیهان خدیو
گنه کار و افکندگان تواند — پرستنده و بندگان تواند

تن پیلوارش چنان خسته شد — کی از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران نرم خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همانگه یکی غرم فربه سرین — بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن غرمش اندیشه خاست — بدل گفت کابشخور این کجاست

همانا کی بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین سخت کار
بیفشارد شمشیر بر دست راست — بنام جهاندار بر پای خاست

بشد بر پی غرم تیغش بچنگ — گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آب دید — کی غرم دلارای آنجا رسید

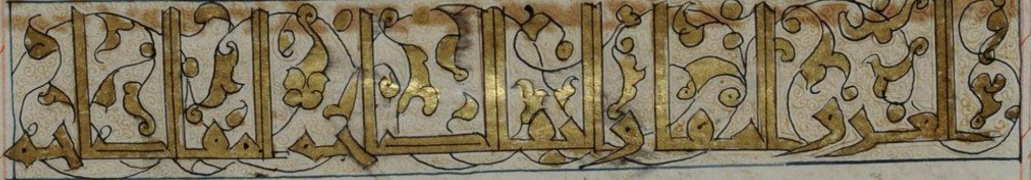
تهمتن سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راست گوی
هر آنکس که از دادگر یک خدای — بپیچد ندارد خرد را بجای

کی این چشمه آبشخور میش نیست — همان میش با سلیح خویش نیست
بجای که تنگ اندر آمد سخن — پناهت بجز پاک یزدان مکن

بران غرم بر آفرین کرد چند | کی از چرخ گردان مبادت گزند
کنام در و دشت تو سبز باد | مبادا ز تو بر دل یوز یاد
ترا هر کی یازد بتیر و کمان | شکسته کمان باد و تیره گمان
کی زنده شد از تو دل تنگ من | وگرنه ببردم رسیدی کفن
چو در سینه اژدهای بزرگ | بلنجذ بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره تن پاکشان | ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین | ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک | بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد | کمان دید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان | جدا کرد ش از چرم تن تا میان

گفتار اندر منزل سوم رستم بمازندران و داستان او با اژدها و جنگ کردن رستم با او و کشتن او را

چو خور شد بر آتش بر افروخت | برآورد از آب و بر آتش بسوخت
بپرداخت آنگه بخوردن گرفت | بجنگ استخوانش سپردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب | چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت | کی با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی | تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و بگشاد لب | چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها | کزو پیل گفتی نبودی رها
بدان جایگه بودش آرامگاه | نکردی ز بیمش برو دیو راه
چو آمد جهانجوی را خفته دید | بمان رخش چون شیر آشفته دید
بر اندیشه شد تا چه آید پدید | که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر | ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها | ز دندان و چنگ نر اژدها
بیامد شب تیره پنهان ز دشت | برستم گذر کرد و زو در گذشت
سوی رخش رخشنده بنهاد روی | دوان اسپ شد سوی دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد | سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همه بنگرید | شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد | بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون | ز تاریکی اژدها شد برون



ببالین رستم تگ آورد رخش | همی کند خاک و همی کرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد | بر آشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید | بجز تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش هشیار گفت | کی تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب | ببیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز | سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران | کشم خشت و کوپال و گرز گران
سوم ره بخواب اندر آمد سرش | ز برگستوان کرد زیر و برش
بغرید از آن اژدهای دژم | همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش روان | نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم شد | کی از رستمش جان پر از بیم شد
هم از بهر رستم دلش نارمید | چو باد دمان پیش رستم دوید
خروشید و جوشید و بر کند خاک | ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش | بر آشفت با باره دست کش
چنان ساخت روشن جهان آفرین | کی پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید | سبک تیغ تیز از میان بر کشید

بغرید برسان ابر بهار زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست بلند آسمانش هوای منست
نیارد ز بر بر پریدن عقاب ستاره نبیند زمینش بخواب

بگفت این و پس گفت نام تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان و از سام و از نیرمم

بر او بخت با او بجنگ اژدها نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش کزان سان بر آویخت با تاج بخش

بمالید گوش اندر آمد شگفت بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید کتفش بدندان چو شیر بر او خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید یکی چشمه خون از او بر دمید

چو رستم بدان اژدهای دژم نگه کرد برزد یکی تیز دم
بیابان همه زیر او دید پاک روان خون و زهر از بر تیره خاک



تهمتن ازو در شگفتی بماند ازاو همی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست جهان جز بزور جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و هوش و هنر
که در پیش من دیو و هم شیر و پیل بیابان بی آب و دریای نیل

چو خشم آورم پیش چشمم یکیست بداندیش بسیار و گر اندکیست
چو از آفرین گشت پرداخته بیاورد گلرنگ را ساخته

نشست از بر زین و ره برگرفت ره منزل جادو اندر گرفت
همی راند پویان براه دراز چو خورشید تابان گشت از فراز

گفتار اندر منزل چهارم رستم بمازندران و داستان او با زن جادو و کشتن زن جادو را

درخت و گیا دید و آب روان چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید یکی جام زرین برو در نبید

یکی مرغ بریان و نان از برش نمکدان و ریچار گرد اندرش
خور جادوان بد که رستم رسید از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از اسپ و زین برگرفت بمرغ و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی یکی جام زر یافت پر کرده می

ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت بزد رود و گفتارها در گرفت

که آواره و بدنشان رستمست که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او بیابان و کوهست بستان او

همه رزم با شیر و با اژدها ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار نکردست روزی او کردگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرست دگر با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود همان ناله رستم و بانگ رود

بیاراست خود را بسان بهار وگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی بر سبزه بنشست در پیش اوی

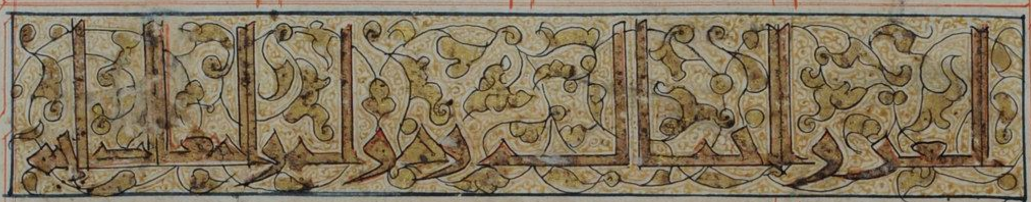
تهمتن بیزدان نیایش گرفت برو آفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان می و جام با میگسار جوان

ندانست کو جادوی ریمنست نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی جام باده بکف بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر | دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر | روانش گمان نیایش گرفت | برو آفرین و ستایش گرفت

سیه گشت چون نام یزدان شنید | تهمتن سبک چون درو بنگرید | بینداخت از باد خم کمند | سر جادو آورد ناگه ببند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی | بدان سان که هستی نمای روی | یکی گنده پیری شد اندر کمند | پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند



بخنجر میانش بدو نیم کرد | دل جادوان زو پر از بیم کرد | وز آنجا سوی راه بنهاد روی | چنان چون بود مردم راه جوی

گفتار اندر منزل پنجم رستم بمازندران و داستان او با مرد دشتوان و بکندن گوش او را

همی رفت پویان بجایی رسید | که اندر جهان روشنایی ندید | شبی تیره چون روی زنگی سیاه | ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه

تو خورشید گفتی ببند اندرست | ستاره بخم کمند اندرست | عنان رخش را داد و بنهاد روی | نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وز آن پس سوی روشنایی رسید | زمین پرنیان دید یکسر خوید | جهانی ز پیری شده نوجوان | همه سبزه و آبهای روان

همه بر تنش جامه چون آب بود | نیازش بآسایش و خواب بود | برون کرد ببر بیان از برش | بخوی غرقه گشته سر و مغفرش

بگسترد هر دو بر آفتاب | بخواب و بآسایش آمد شتاب | لگام از سر رخش برداشت خوار | رها کرد در دشت و در مرغزار

بپوشید چون خشک شد پوست ببر | گیا را بگسترد در بر کبر | جو در سبزه دید اسپ را دشتوان | کشاده زبان شد سوی او دوان

سوی رستم و رخش بنهاد روی | یکی چوب زد گرم بر پای اوی | جو از خواب بیدار شد پیلتن | بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ در خوید بگذاشتی | بر رنج نابرده برداشتی | ز گفتار او تیز شد مرد هوش | بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن | نگفت از بد و نیک با او سخن | سبک دشتبان گوشها برگرفت | غریوان و زو مانده اندر شگفت

یکی نامجوی دلیر و جوان | که اولاد بد نام آن پهلوان | شد آن دشتبان پیش او با خروش | گرفته بر از خون بدستش دو گوش

گفتار اندر منزل ششم رستم بمازندران و داستان او با اولاد و گرفتن اولاد را و پرسیدن راه از وی



بدو گفت مردی چو دیو سیاه | پلنگینه جوشن از آهن کلاه | همه دشت سر تا سر اهرمنست | وگر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برآرم ز کشت | مرا خود بباب و بکندم نهشت | مرا دید برجست و چیزی نگفت | دو گوشم بکند و همانجا بخفت

همی کشت اولاد در مرغزار | ابا نامداران ز بهر شکار | جو از دشتبان آن شگفتی شنید | بنخجیرگه در پی شیر دید

عنان را بتابید با سرکشان	بران سان که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی	تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر رخش رخشنده تیغ	کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست	چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن برین ره گذر	سوی نرهٔ شیران پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر	اگر ابر بوشد که رزم کبر

همه نیزه و تیغ بار آورد	سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد	بماند روان در تنت بفسرد

بیامد بکشت هیچ انجمن	کمند و کمان و گو پیلتن
همان مام کو چون تو زاید پسر	کفن دوز خوانیمش ار مویه گر

تو با این سپه پیش من راندی	همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام	بیاویخت از پیش زین خم خام

بیک زخم دو دو سر افکند خوار	بکرده بزد تیغ چون شیر کزار
چو شیر اندر آمد میان بره	همه رزمگه شد ز کشته خره

درو دشت شد پر ز گرد سوار	پراکنده گشتند در کوه و غار
همی گشت رستم چو پیل دژم	کمندی ببازو درون شصت خم

باولاد چون رخش نزدیک شد	بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز	بخم اندر آمد سر رزم ساز

از اسب اندر آورد و دستش ببست	بپیش اندر افکندش و برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن	زکژی دل آیی بیکسو فکن

نمای مرا راه دیو سپید	همان راه کولاد غندی و بید
بجای که بستست کاوس بند	کسی کین بدی را فکندند بن

نمای و پیدا کنی راستی	نیاری بکار اندرون کاستی
من آن پادشاهی بگرز گران	بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار	گر ایدونک کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد دل را ز خشم	بپرداز و یکباره بگشای چشم



سر من مبر تا جبره زبان	بیابی ز من هرچه خواهی نشان
ترا خانهٔ جای دیو سپید	نمایم همان هرچه دادی امید

کجا بود نزدیک کاوس شاه	بدونست فرسنگ صد بر راه
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد	بیاید یکی راه دشخوار و بد

میان دو کوه اندرون هول جای	بپرد بران تیغ پران همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار	بشب پاسبانند بر چاهسار

چو پولاد غندی سپهدار اوی	چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی مر او را ببن	بر و بال و کتفش بود ده رسن

ترا با چنین یال و شاخ و عنان	گرازنده گرز و تیغ و سنان
بدین برز و بالا و این کار کرد	نه خوبست با دیو پیکار کرد

گذر زین بگذری سنگلاخست و دشت	که آهو بران ره نیارد گذشت
کنارنگ دیو نگهبان اوی	همه نره دیوان بفرمان اوی

گذر بگذری آب رودست پیش	که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
وز آن روی بزگوش تا نرم پای	بفرسنگ سیصد کشیده ز جای

ز بزگوش تا راه مازندران	رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار	همانا که هستند شش صد هزار

بپیچید اولاد را بر درخت	بخم کمندش بزد بست سخت
بخندید آن زمان رستم جنگجوی	چو خورشید تابنده بنمود روی

برین اندر افکند گرز نیا	همی راند با دل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش	خوی آلوده ببر بیان در برش

به آرزنگ سالار بنهاد روی ‖ چو آمد بر لشکر نامجوی
یکی نعره زد در میان گروه ‖ تو گفتی برآشفت دریا و کوه
برون آمد از خیمه ارژنگ دیو ‖ چو آمد بگوشش خروش غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ ‖ بدو تاخت مانند آذرگشسب
گرفتش کو بازو و یال آن دلیر ‖ سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن ‖ بینداخت زان سو کی بود انجمن
برآهیخت شمشیر کین پیلتن ‖ بپرداخت یکسره زان انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی ‖ بدرّیدشان دل ز چنگال اوی
چو برگشت پیروز و لشکر نبود ‖ بیامد دمان تا بکوه اسپروز
از اولاد بگشاد بند کمند ‖ نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه ‖ بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی ‖ پیاده دوان پیش او راه جوی



چو آمد بشهر اندرون تاج بخش ‖ خروشی برآورد چون رعد رخش
با ایرانیان گفت پس شهریار ‖ کی بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش ‖ روان و دلم تازه شد زین خروش
چو نزدیک کاوس شد پیلتن ‖ همه نامداران شدند انجمن

گفتار اندر رسیدن رستم بنزدیک شاه کیکاوس و ایرانیان و شادی کردن ایشان بدیدار رستم

فراوان غریو و بُردش نماز ‖ بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه ‖ ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان ‖ کی رخشت همی کرد باید روان
گر آید بدیو سپید آگهی ‖ کز ارژنگ کردی تو گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود ‖ ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر ‖ تن و جان بدوزش بتیغ و بتیر
مگر یار باشدت یزدان پاک ‖ سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه ‖ ز دیوان بهر جای بینی گروه



یکی غار پیش آیدت هولناک ‖ چنان چون شنیدم تلی بی مغاک
گذرگاه بر نره دیوان جنگ ‖ همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون جای دیو سپید ‖ کزو هست لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه ‖ کی او هست سالار جنگی سپاه
مرا و ترا هم ازو هست و بس ‖ جز او کشته شد نیست بیمی ز کس
کی او کرد ما را چنین بی بها ‖ بدان سو کزین بند یابیم رها
ببست و بخست این سپاه مرا ‖ سیه کرد خورشید و ماه مرا
سپه را ز غم چشمها تیره شد ‖ مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان بدرمانش کردند امید ‖ بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک ‖ کی چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون ‖ شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن رزم را ساز کرد ‖ از آنجا بکه رفتن آغاز کرد

کو بلبش بزم راسان کرد / از انجا بکه رفتن آغاز کرد
با ایرانیان گفت بیدار بید / کی من کردم آهنگ دیو سپید
یکی دیو جنگی و جاره گرست / فراوان بگرداندش لشکرست
گر ایدون که پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم را بار بایند و تخت / ببار اید از خسروانی درخت

گفتار اندر رفتن رستم بجنگ دیو سپید و کشتن او در غار و آوردن جگر او نزدیک کیکاوس

وز انجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
جو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گشته گروه
بنزدیکی غار و آن جه رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
با اولاد گفت انج پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت



کنون جون که کینه امد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد جون افتاب / شود گرم دیو اندر اید بخواب
برایشان تو پیروز گردی بجنگ / ترا بگذران کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / نه از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز گردی مگر / اگر باشدت یار پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بر امد بلند افتاب
سراپای اولاد محکم ببست / بخم کمند انگهی بر نشست
براهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید جون رعد و بر گفت نام
میان سپاه اندر امد جو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
نبستاد کس پیش او در بجنگ / نجستند با او کسی نام و ننگ
وز انجایگه پیش دیو سپید / بیامد دلی پر ز بیم و امید
بکردار دوزخ یکی جاه دید / تن دیو از تیرگی نا پدید
زمانی همی بود در جنگ تیغ / نبد جای دیدار و جای گریغ
جو دیده بمالید و مژگان بشست / وزان جاه تاریک لختی بجست



بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده جاه ازو نا پدید
برنگ شبه روی جون برف موی / جهان پر ز پهنای و بالای اوی
سوی رستم امد جو کوهی سیاه / از اهنش ساعد و ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
براشفت برسان پیل ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او / بینداخت یک ران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم / جو پیل سرافراز و شیر دژم
همی پوست کند این از آن آن ازین / همه گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم کی امروز جان / بخواهم همی بردن از بد گمان
همیدون بدل گفت دیو سپید / کی از جان شیرین شدم نا امید
گر ایدون که از چنگ این اژدها / بریده یکی پوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر بمازندران / بمانم بجای از کران تا کران

بزد دست و برداشتش نره دیو / بگردن برآورد و افگند زیر
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
برآمد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بربست یازان کمند
باولاد داد آن نره جگر / سوی شاه کاوس بنهاد پیش
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان از تیغ او بیزی بزیر
نشانی ز بند تو دارد تنم / چو زیر کمند تو شد گردنم
بچیزی کی دادی دلم را امید / همی یار خواهم امیدم نوید
بپیمان شکستن نه اندر خوری / کی شیر ژیان و بلند اختری
بدو گفت رستم کی مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیشست و رنجی دراز / کی هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفگند باید بخنجر ز بار
ازان پس مگر خاک را بسپرم / وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسیدند کی نزد کاوس کی / گو گیتی افروز رخشنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد ز بد شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه بیدار گر
بر آواز او کرد رخشنده شاه / کی بی تو مبادا نگین و کلاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هردو فرخ ترست / کی پیل هژبر افگنم کهترست
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن تیرگی اندو دیده برون
نهادند برانددش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور پهلوان



چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
برین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / کی اکنون مکافات کرده گناه
سزاوار ایشان بایشان رسید / ز کشتن همی دل بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کی او باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدین رای خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک اوی / برافروختن جان تاریک اوی

گفتار اندر نامه نبشتن شاه کیکاوس بنزدیک شاه مازندران و رفتن فرهاد برسولی بنزد اوی

یکی نامه‌ای بر حریر سپید / بدوی اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنبشت خوب / بدیدار بیاراستش زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
خداوند گردنده خورشید و ماه / کی او داد بر نیک و بد دستگاه
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بد نهان باشی و بد کنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد

کنون کر شدی اکه از روزکار / روان و خرذ باذت آموزکار
اکر تخت خواهی بمازندران / بذین بارکاه آی جون کهتران
کی با جنک رستم نداری تو تاب / بمانی تو بی تخت و بی کام و آب
اکر تاج مازندران بایذت / مکر زین نشان راه بکشایذت
وکرنه جو ارژنک و دیو سپیذ / دلت کرد بایذ ز جان ناامیذ
بخواند آن زمان شاه فرهاذ را / کزان نره تیغ پولاذ را
کزین سواران آن شهر بوذ / ز پیکار بی رنج و بی بهر بوذ
بذو کفت کین نامه پندمند / ببر پیش آن دیو نادیذ بند
جو از شاه بشنیذ فرهاذ کرد / زمین را ببوسیذ و نامه ببرد
بمرزی کجا کرکساران بذند / دلیران و خنجر کزاران بذند
کسانی که بودند پای از دوال / کهشان جنین بوذ بسیار سال
بذان شهر بذ شاه مازندران / همه با دلیران و جنکاوران
جو بشنیذ کز نزد کاوس شاه / فرستاده امذ سوایکی ز راه
ولشکر نیی جند را برکزیذ / از ایشان که هر خواست کایذ بذیذ
جنین کفت کامروز مردانکی / جدا کرد نتوان ز دیوانکی
همه رستم و راه پلنک آوریذ / سر مرد جنکی بجنک آوریذ
بذیشان نمودش بر آن جهرزوی / سخنها بر فرهاذ بر داذ روی
یکی دست بکرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش
نکشت ایج فرهاذ از روی زرد / بیامذ بر او رنج بسیار و درد
ببردند فرهاذ را نزد شاه / زکارش بپرسیذ و از رنج راه
پس آن نامه بنهاذ پیش دبیر / می و مشک بذ لخته بر حریر
جو آکه شذ از رستم و کار دیو / پر از خون شذش جشم و سر پر غریو
بدل کفت پنهان شوذ آفتاب / شب آیذ شوذ کاه آرام و خواب
ز رستم نخواهذ جهان آرمیذ / نخواهذ شذن نام وی ناپدیذ
غمی شذ ز ارژنک و دیو سپیذ / کی شذ کشته کولاذ غندی و بیذ
جو از نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند



فرستاذ پاسخ بکاوس کی / کی ذاب دریا بوذ تیره می
مرا پایکه زان تو برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو کی دانی بزی جنک روی / نمانذ بسنک اندرون رنک و بوی
بیارم کنون لشکری شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنکی هزار و دویست / کی بر بارکاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
جو بشنیذ فرهاذ زو داوری / بلندی و تندی و کنداوری
بیامذ بکفت انج دیذ و شنیذ / همه پرده راز پنهان دریذ
جنین کفت کو آسمان برترست / کی آتش برزم و بکین اندرست
جنین کفت کاوس با پیلتن / کز این ننک بکذاردم این انجمن
ترا بوذ بایذ سوی وی پیام / کی من برکشم بند او از نیام
یکی نامه بایذ جو غرنده میغ / بپای یکی دار برنده تیغ
جنین کفت رستم کی من بنده ام / بفرمان تو بر زمین زنده ام
شوم جون فرستاذه نزد اوی / بکفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ جنین کفت کاوس شاه / کی از تو فروزذ نکین و کلاه
بپایی کجا تو کزای دلیر / بدرد دل پیل و جنکال شیر

کفتار اندر نامه نبشتن شاه کیکاوس بنزدیک شاه مازندران و رفتن رستم برسولی بنزدیک او

بفرموذ تا رفت پیشش دبیر / سر نامه کرد او جو پیکان تیر
جنین کفت کین کفتن نابکار / نه خوب آیذ از مردم هوشیار

اگر تیر کشتی و فزونی نهی — بزنهار نیایی بسان رهی
بیارم سپاه و ترا بشکرم — همه لشکرت را بپی بسپرم

روان از بد اندیشه دیو سپید — دهد کرکسان را ز مغز تو نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپیمود راه

بزین اندر افکند گرز گران — چو لشکر بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس شاه — فرستاده‌ای کرد دیگر براه



فرستاده‌ای چون هژبر دژم — کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرش بارهٔ گام زن — یلی تند بلشکر کوی تن

چو بشنید سالار مازندران — ز مردان گزین کرد جنگی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند — بر رستم کیان و بتیره شدند

چو چشم تهمتن باشان رسید — بره بر درختی بران شاخ دید
بکند و چو زوبین بکف در گرفت — بماندند لشکر همه در شگفت

بینداخت چون نزد ایشان رسید — ز آواز پرسید و گفت و شنید
گرفتش یک دست و بفشاردش — همی آزمون را بیازاردش

بخندید از رستم پیلتن — شد چهره زو چشم آن انجمن
ز مردان اندران خنده بفشرد چنگ — بردش ز دست و ز آوای او بی‌درنگ

بشد هوش از آن مرد نو آزمای — ز بالای اسب اندر آمد بپای
سبک شد سوی شاه مازندران — بگفت آنکه دید از کران تا کران

سواری یکی نامور کلاهور بود — کی مازندران زو پر از شغب بود
بسان پلنگ ژیان پر نهیب — نکردی بجز جنگ هیچ آرزوب

بفرمودش تا ورا پیش خواند — بر دیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش آن مرد شو — هنرها پدیدار کن نو بنو

چنان کن که گرد رخش بزرم — بچشم اندر آرد ز خشم آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر — ببیش جهان دیده مرد دلیر

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ — دژم روی و زان پس بزد دار چنگ
بیفشارد دست تهمتن چو پیل — بیفشرد دستش بکردار نیل

بسنجید کاندیشه زور داشت — بمردی رخ خورشید منش داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت — فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاهور با دست آویخته — پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت — کی بر خویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین مردمان تاو نیست — اگر رام گردد به از ساو نیست



بذیرید و شاه مازندران — ز ما باژ و ساو از کران تا کران
چنین رنج دشوار آسان کنیم — بد اندیشگان را هراسان کنیم

تهمتن بیامد هم اندر زمان — چو پیل سرافراز و شیر دمان
چو مازندران شاه او را بدید — بپرسید و بنواختش چون سزید

نگه کرد و بنشاند اندر خورش — ز کاوس پرسید و از لشکرش
بپرسیدش از رنج و راه دراز — که چون راندی در نشیب و فراز

وزان پس بدو گفت رستم نوی / کی داری بر و پیکر پهلوی ‖ چنین داد پاسخ کی من چاکرم / اگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود من بنام بگاد / کی او پهلوانیست و گرد و سوار ‖ بزود از پس پهلوان نامه را / بنام جهاندار خودکامه را

بگفت آنک شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد ‖ چو بشنید پیغام و نامه بخواند / دژم گشت و در روی شگفتی بماند



برستم چنین گفت کین جست و جوی / چه باید همی خیره و این گفت و گوی ‖ بگو پیش کاوس سالار نوی / اگرچه دل و چنگ شیران توی

منم شاه مازندران با سپاه / رسیده مرا از نیاکان کلاه ‖ مرا پهلوان خواندن پیش خویش / نه رسم کیانست و آیین کیش

بر اندیشی و تخت بزرگان مجوی / کز این بد ترا خواری آید بروی ‖ سوی گاه ایران بپیچان عنان / وگرنه زمانت سر آرد سنان

اگر با سپه من بجنبم ز جاب / تو نشناسی آنکه سر از پاب ‖ تو ماندی بی کمان در کمان / مکن باز گرد و بگردان عنان

چو من تنگ روی اندر آرم بروی / سر آید ترا این همه گفت و گوی ‖ نگه کرد رستم بر وشن روان / بشاه و سپاه و یل پهلوان

پسنده نیامدش کردار اوی / سرش تیزتر شد ز گفتار اوی ‖ نبد گفت از جامه و اسب و زر / کی تنگ آمدش زان کلاه و کمر

برون آمد از پیش او خشمناک / دلی پر ز کینه نه ترس و نه باک ‖ چو آمد بر دیگر شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید ‖ وزان پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم دیوان بسیج

سواران و گردان آن انجمن / همه خوار و زارند بر چشم من ‖ چو رستم ز مازندران گشت باز / سر جادوان رزم را کرد ساز

گفتار اندر باز گشتن رستم از پیش شاه مازندران و آمدن شاه بجنگ کاوس و ایرانیان

سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید ‖ سیاهی که خورشید شد ناپدید / چو گرد سپاه از میان بر دمید

همی راند لشکر بدان سان دمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان ‖ چو آگاهی آمد بکاوس شاه / کی تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر / نخستین بدان کین ببندد کمر ‖ بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان



بفرمود تا لشکر آراستند / همه جنگ دیوان همی خواستند ‖ سراپرده شهریار دلیران / کشیدند بر شاه مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کرنای ‖ چو گودرز کشواد بر میسره / زمین کوه آهن شد یکسره

جهاندار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده بر کشیده سپاه ‖ به پیش سپاه اندرون پیلتن / کی در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران — بگردن برآورده گرز گران
کجا جویان بدش نام و جوینده بود — گراینده گرز و گوینده بود
همی جوشن اندر تنش برفروخت — همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بر ایران سپه برگذشت — بجوشید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد — چنان کو برانگیزد از آب گرد
نیامد بپاسخ دلیران شاه — بپژمرد بر جای گفتی سپاه
بایرانیان گفت کاوس شاه — که کس را نیامد سوی رزم راه
از این دیو تان دل چنین خیره شد — ز آواز او دیدها تیره شد
یکی برگرایید رستم عنان — بر خشم آمد زده سنان
کجا دستور باشد مرا شهریار — شدن پیش این دیو ناسازگار
بدو گفت کاوس کین کار تست — از ایران نخواهد کس این جنگ جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای — بچنگ اندرون نیزه جان ربای
بیاورد که رفت چون پیل مست — یکی پیل زیر اژدهای بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد — ز بانگش بلرزید دشت نبرد

گفتار اندر رفتن رستم بجنگ جویان مازندرانی و کشته شدن جویان بر دست رستم

بجویان چنین گفت کای بدنشان — بیفگنده نامت ز گردنکشان
هم اکنون بر تو بر جای بخشایش است — نه هنگام آورد و آرایش است
ببرید ترا آنک زاینده بود — فزاینده و هم گراینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو — ز جویان و از خنجر سر درو
هم اکنون بسوزد دل مادرت — بگرید برین جوشن و مغفرت
چو آواز جویان برستم رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد — سنان بر کمرگاه او راست کرد
بزد نیزه بر بندگاه زره — زره را نماند ایچ بند و گره



ز زینش جدا کرد و برداشتش — چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بیفگند از نیزه اژدها بخاک — دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران — شگفتی فرو ماند اندر آن
تهمتن یکی بانگ زد کای سران — دلیران ایران و جنگاوران
همه کینه جویید و جنگ آورید — همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش — ز بس نیزه و گونه گون درفش
زمین شد بکردار دریای قیر — همه موج از خنجر و گرز و تیر
دوان باد پایان چو کشتی بر آب — سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ — چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته دو لشکر نامجوی — بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار کیهان خدای — همی بود گریان زمانی بپای
وزان پس بمالید بر خاک روی — چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک — تو نوازنده داذ و پاک
نخواهم بپیروزی دگر تاجهی — بمن باز ده فر شاهنشهی
چو شیذ از آن پس بمغفر برش — بیامد بر نامور لشکرش
بجنبید چون کوه رستم ز جای — خروش آمد و ناله کرنای
سپهبد بغرید تا پیل و کوس — ز پشت سپاه اندر آورد طوس
چو گودرز با نامور شادوران — چو گرگین و رهام و جنگاوران
گرازه همی شد بسان گران — درفشی برافراخته شصت بان

چو فرهاد و خراد و بهرام و گیو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
ازین میمنه تا بدان میسره / شد گیو چون گرگ سوی بره
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و سپه برد و کوس و بنه
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاها بمغز سر آلوده گشت
ازان سو کی بد شاه مازندران / شد پیلتن با سپاهی گران
زمانی نکرد او بیک جای خویش / بیفشارد بر کینه گه پای خویش
برآورد از آن کوه سالار کش / نه پیل و جادو نه با دیو هش
فگنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر چند میل
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / جدا کردش از جای پیوند اوی
شد از جادوی تنش یکپاره کوه / از ایران برو بر نظاره گروه
تهمتن فرو ماند آنجا شگفت / سنان دار نیزه بدندان گرفت

گفتار اندر نهفتن رستم شاه مازندران نیزه و شدن او با سنگ پاره و کشتن رستم او را

رسید اندرو نیز کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و برافروخت بیدار بخت
مرا دید این شاه مازندران / بتن گشت بر جای کوهی گران
برخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمرگاه او بر سنان
گمانم چنان بود کز دلش خون / کنون اندر آید همه زین برون
بدین گونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی آهو گشت
ز لشکر هر آنکس بیامد بجنگ / بسودند بر دست با خاره سنگ



نه برخاست از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
که پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزمایش نبودش نیاز
بدان گونه آن سنگ را بر گرفت / گرو ماند لشکر برو بر شگفت
پیاده همی برد بر کف کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
ببیش سراپرده شاه برد / ببند اندر ایرانیان را سپرد
بدو گفت ایدونک پیدا شوی / بگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر / بسر بر ش پولاد و تنش گبر
تهمتن گرفتش ازان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاوردم این لخت کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
بدیدش نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجها یک بیک یاد کرد / دلش خسته شد سر پر از باد کرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد کند تنش را ریز ریز
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز لشکر ز تاج و کمر / از اسب و سلیح و کلاه و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند کردان همه هم گروه
سزاوار هر کس بفرمود گنج / بپوشید کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس بیامد سپاس / وزیشان دل دیگران در هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فگندند هر جای بر ره گذر
وزان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
بیک هفته بد پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک

بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید زان آنک بودش نیاز
همی بود یک هفته زین گونه نیز / ببخشید زان آنک بایست چیز
دگر هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و می خواره خواست
سوم هفته با مهتران می بچنگ / بمازندران کرد چندی درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه‌ای مردم آید بکار
مرا این هنرها از اولاد خاست / که بر هر سوی راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین دادمش نیکوی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری مر اورا درست
که تا تا ابد باشد مازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو درست / جهاندار کاوس یازید دست
زمازندران مهتران را بخواند / از اولاد چندی سخنها براند
سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی / وزانجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / ز زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو



چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن بر گشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان بر بار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور پیشگاه آمدند
تهمتن بیامد ببر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پر زر و پیش نهاد / یکی تاج بر گوهر شاهوار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی طوق با یاره فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر
صد از تازی اسپان زرین ستام / صد استر همه بار زرین لگام
پرندی بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه درجی ز در خوشاب
نبشته یکی عهد او بر حریر / بمشک و می و عود دست دبیر
سپرده بسالار گیتی فروز / بدوی همه کشور نیمروز
چنان کرد عهد کاوس شاه / نیابد بدان مرز کس دستگاه
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
دل تاجداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
وزو بود رستم بپوشید تخت / بسیچ گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی رسید به هر جای بهر
برآمد هیاهوی و بانگ درای / بمغز اندرون ناله کرنای
بشد رستم و شاه بنشست شاد / جهان کرد روشن بآیین و داد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم / بیاراست گیتی چو باغ ارم
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
جهان پر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
بماندند شاهان همه زان شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آکنده از خواسته

گفتار اندر بازگشتن شاه کیکاوس گرد جهان بتماشا و داستان او با شاه هاماوران و دختر سوم

وزان پس چنان کرد کاوس رای / که بر تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین

ز مکران شد آن نامور تا زره
زمینی ندیدند جهان تا سره
بیامد ز هر مهتری باژ و ساو
نکرد آزمون کاو با شیر تاو

بدین سان که از ان بربر شدند
جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جند
زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ

سپاهی سوی بربر آمد ز روم
که در زیر آهن نهان گشت بوم
هوا گشت از نیزه چون بیشه شد
دل از گرد اسبان پر اندیشه شد

ز گرد سیه هور شد ناپدید
کس از خاک تیره عنان را ندید
بر خم اندر آمد همی فوج فوج
بدان سان که بر چرخ دارد باد موج

چو گودرز کشتی بران گونه دید
عمود گران از میان بر کشید
بزد اسب با نامداران هزار
ابا نیزه و تیغ و جوشن گذار

بر او تخت و بر دید قلب سپاه
دمان از پس وی برون رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند
بگرد اندرون نامداری نماند

بشهر اندرون هر که بد سالخورد
بر شاه رفتند چنان زرد
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم
همه باژ را گردن افکنده‌ایم

بجای درم زر و گوهر دهیم
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان

وز انجایگه با بلند زخم درای
بر آمد همان ناله کرّنای
بپوشید گیتی چو لشکر براند
بر آفراز اندرون روشنایی نماند

چو آمد وی از شهر مکران بدر
سوی کوه قاف آمد و باختر
چو گاهی بی آمد از ایشان بشاه
بیابش کیان بر گرفتند راه

بدو شد ندش همه مهتران
بخوذ بر نهادند باژ گران
چو ز ما زنان گرد بر داشت راه
بی آزار رفتند شاه و سپاه

سپه را سوی زاولستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید
همی بود یک ماه در نیمروز
گهی بود و گه خواست باز و یوز

برش بر بیامد بسی روزگار
یکی بر گوشه گلستان رست خار
چو شد کار گیتی بدان راستی
بدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر مرد با گنج و نام
درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس یکباره برگاشتند
دگرگونه‌ی خوان بگذاشتند



چو آمد بشاه جهان آگهی
از آن لشکر و بارگاه مهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز
سپه شادمان شاه گیتی فروز

همه بر سپهر گاه بنشستند نام
درفشی برافراخت از مصر و شام
سپه را ز هامون بدریا کشید
بدان سو که دشمن آمد پدید

بی اندازه کشتی بر و در بساخت
بر آشفت و چون باد لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر های با راه کردی شمار

همی راند تا شد میان سه شهر
ز گیتی بر آن گونه جوید بهر
بدست چپش مصر و بربر براست
زره در میانه بر آن سو که خواست

بپیش اندرون شهر هاماوران
بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بایشان که کاوس شاه
بر آمد از آب زره با سپاه

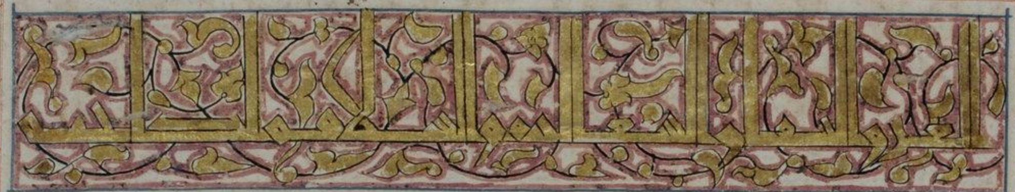
همه باز گشتند یکبار دگر
سپه را سوی بربر آمد گذر
زهر جای چندان یل تیغ زن
بیامد که ترسان شد انجمن

سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسبان ایشان ستوه
بدشت بر بنده را جایگاه
نه گورا بانو بر دشت راه

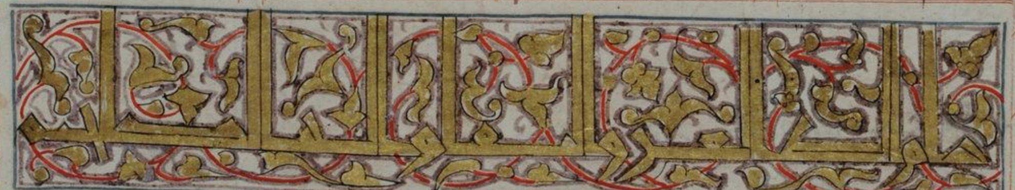
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
همانا زدی هوا مرغ و پران عقاب
همی راه جستند که بود راه
دد و دام را بر جهان جایگاه

چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از تیغ و جوشن شدست
ستاره همه ترگ روشن شدست

زبس خود زرین و زرین سپر　　بگردن برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت رود روان　　همی بارد از تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشت چون سندروس　　زمین سر بسر شد چو آبنوس
چو تنبد کوه از دم گاو دم　　زمین آمد از سم اسپان بهم
ز بانگ تبیره بر برستان　　تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد از ایران سپه بوق و کوس　　برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
وز آن سو که گودرز کشواد بود　　چو گرگین و شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان　　برهراب دادند نوک سنان
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند　　همی آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه　　سپاه اندر آمد به پیش سپاه



چنان بد که تاریک شد چشم گرد　　بیامیخت شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی　　بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون　　زمین شد بکردار دریای خون
شه لشکر چنان شد از ایرانیان　　کی برپا زنشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران　　بیفکند شمشیر و گرز گران
همی کشت و از شاه زنهار خواست　　بدانست کاز روزگار بلاست
بپیمان شد از شاه هاماوران　　سپهبد دهد ساو و باز گران
از اسپ و سلاح و ز تخت و کلاه　　فرستند هر دو بکاوس شاه
جوابی داده باشند و بگذرند　　سپاهش برین بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی　　گران گفتهای نو افکند پی
کی یکسر همه در پناه منند　　پرستنده تاج و گاه منند
از آن پس کاوس گوینده گفت　　کی او دختری دارد اندر نهفت
کی از سرو بالاش زیباترست　　ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند　　زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار　　چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید کی باشد جز از جفت شاه　　کی نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل زجای　　چنین داد پاسخ کی اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه　　یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد هاماوران　　بر و بود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو رامش تازه کن　　بیارای مغزش بشیرین سخن



بگویش که پیوند من در جهان　　بجویند کار از بوده مهان
کی خورشید روشن رتاج منست　　زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس کی در سایه من پناه　　نیابد از او کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی　　رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دخترست　　شنیدم کی تخت مرا درخورست
چو داماد یابی چو پور قباد　　چنان دان کی خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار روشن روان　　بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد نرم　　بیاراست لب را بگفتار گرم

گفتار اندر خواستن شاه کیکاوس سوداوه دختر شاه هاماوران را از پدر دادن بدو

ز کاوس دادش درود و سلام	وزان پس بگفت آنچ بودش پیام	چو بشنید سالار هاماوران	دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست	جهاندار و پیروز و فرمانرواست	مرا در جهان این یکی دختر است	کی از جان شیرین گرامی‌تر است
فرستاده را گفت کم برد و خوار	ندارم همی پایه کارزار	همان به کی این درد را بنز چشم	نخواهم دبر دل بشویم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن	کی سر نبیند این آلوده راند	همی خواهد از من گرامی دو چیز	کی از اسد بکرند ابم نهیز
عراش کیهم بذاذ خواسته	بفرزند بودم دل آراسته	همزین سپهر جار نماند همی	دگر شاه ایران ستاند همی
سپاهم بزد هر چه خواهد کنون	شتابم مرا ذرای در همان برون	همی گشت و سوداوه را پیش خواند	وزان نامداران سخن بر نشاند
بدو گفت این خسرو زمستان	کی هست از مهی و بهی بنیاد	فرستاده چرب گوی آمد است	یکی نامه بو خواستاری بدست
همی خواهد از من سایه نام من	نه زیر دل و خواب و آرام من	چه گویی همی ده رای تو چیست	بدین کار بنگر که رای تو چیست
بدو گفت سوداوه کر چاره نیست	از و بهتر امروز غمخواره نیست	ز پیوند با اوج باشی دژم	کسی نشمرد شاد مانی بغم
بدانست سالار هاماوران	کی سوداوه را زان نیامد گران	فرستاده شاه را پیش خواند	وزان نامداران برتر نشاند



ببستند کاوس را آفرین خویش	بدان سان کابوذ آن زمان دین و کیش	ببک هفته سالار هاماوران	همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خجسته دل	پرستنده سیصد عماری چهل	هزار اشتر و اسب و استر هزار	ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بدیبا بیار استه	پس پشت او اندرون خواسته	یکی لشکر آراسته چون بهشت	تو گفتی که کردون همه لاله کشت
چو آمد بر نیک کاوس شاه	بذان پیش آن خواسته وان سپاه	ز هودج برون آمد آن ماه نو	شد آراسته ماه بر شاه نو
برخسار برکرده از گل نکاب	فرو هشته از غالیه گوشوار	دو یاقوت خندان دو نرگس دژم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس و خیره بماند	بسوداوه بر نام یزدان بخواند	یکی انجمن ساخت با مهتران	هم از نامداران و کنداوران
سزا دید سوداوه را جفت خویش	ببستند کاوس را آیین و کیش	وزان پس بیذ گفت چون دید بخت	بمشکوی زرین برفتش بتخت
غمی شد دل شاه هاماوران	ز هر گونه‌ای چاره جست اندران	چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه	فرستاده آمد بکاوس شاه
کی کر شاه بیند بمهمان خویش	بیاید خرامان بایوان خویش	شود تخت هاماوران ارجمند	چو بر وی شود شهریار بلند
بدین گونه با او همی چاره جست	نهانیش بد بود در آبش درست	مکر تخت و دختر بماند بدوی	نباشدش پرسر یکی باز جوی
بدانست سوداوه رای پدر	کی بر خاش دارد بجان و جگر	بکاوس گفت کین رای نیست	ترا خود بهاماوران جای نیست

گفتار اندر خواندن شاه هاماوران کیکاوس را بمهمانی چو پیش با دختر و گرفتن اورا

نباید که ناگاه جنگ آورند ... ترا بی بهانه بچنگ آورند
ز بهر منست این همه گفت و گوی ... نه زین شدن زانده آید بروی

ز سوداوه گفتار باور نکرد ... که کم داشت زیشان کسی را نبرد
بشد با دلیران و کنداوران ... بهاماوران سوی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شامه نام ... همه از در سود و آرام و کام
بدان شهر بودش سرای نشست ... همه سر بسر شهر آذین ببست

چو در شامه شد شاه کردن فراز ... همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند ... بدینار عنبر برآمیختند



بشهر اندر آوای رود و سرود ... بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران ... بدیره شدش با فراوان سران

ز دیبا طبقها گهر ریختند ... ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد ... نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یک هفته با می بدست ... خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز برپای چون کهتران ... میان بسته سالار هاماوران

برین گونه تا لشکر ایمن شدند ... ز چون و چرا و نهیب و گزند
برین گونه بودند آراسته ... سگالیده و از جای برخاسته

ز بربرین لشکر آگه شدند ... بزودی همه سوی درگه شدند
شبی بانگ کوس آمد و تاختن ... کسی را نبود آرزو ساختن

ز بربوستان اندر آمد سپاه ... بهاماوران شاد دل خفته شاه
گرفتند ناگاه کاوس را ... چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

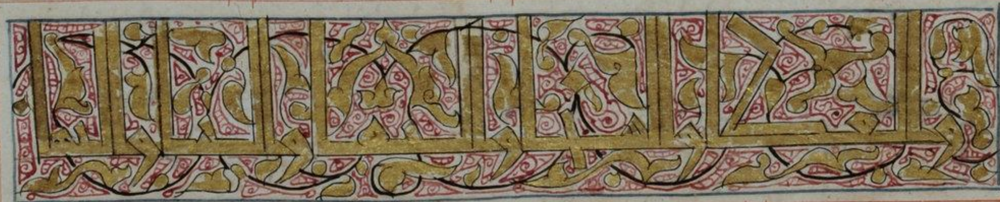
چو پیوسته خون باشد کسی ... نباید بر او بودن ایمن بسی
چو مهر کسی را نخواهی بسود ... بباید بسود و زبان آزمود

کسی کو بجاه از تو برتر شود ... هم از مهر رشک تو لاغر شود
چنینست کیهان ناپاک رای ... بهر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاوس برخیره آسیمه شد ... بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب ... برآورده از چرخ تا قعر آب

یکی دز برآورده از کوهپاد ... تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بر آن دز فرستاد کاوس را ... همان گیو و گودرز و هم طوس را

ز گردان نگهبان دز سه هزار ... همه نامداران خنجرگزار
سراپرده وی بتاراج داد ... بپرمایگان بدره و تاج داد



برفتند پوشیده رویان و تبل ... عماری بیامد میانه جلیل
که سوداوه را باز جای آورند ... سراپرده را زیر پای آورند

چو سوداوه پوشیدگان را بدید ... بتن جامه خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ ... بفندق دو گل را بخون داد رنگ

بلشکر چنین گفت کاین کار کرد ... ستوده ندانند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند ... که جامه ش زره بود و دانش کمند

سپهدار گودرز و چون گیو و طوس ... بدرید دلشان ز آوای کوس
همی تخت زرین کمین گه کنید ... ز پوشش کی دیبا کوته کنید

فرستادگان را اشکان کرد نام سمن کرد بر خون ازان تنگ نام
جدایی نخواهیم ز کاوس گفت وگر چه بود خاک ما را نهفت
چو کاوس را بند با بر کشید مرا بی گنه سر بباید برید
بکفتند کفتا باو ببند بران کین شدش سر بران خون جگر
بکهنش فرستاد نزدیک اوی جگر خسته از غم بران جنبی بروی
نشستند ازین ستم دیده با شهریار پرستنده او بدیم او غمکسار
پراکنده شد در جهان آگهی که گم شد ز بالیز سرو سهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران بهر سو بیامد سپاهی گران
کشش لشکری ساخت افراسیاب برآمد سر از خورد و آرام و خواب

گفتار اندر بیرون آمدن لشکر از جانبها بر ایران و آمدن رستم بجنگ شاه هاماوران و بیرون آوردن کاوس را

بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه بدان تا سرکاه بهر کلاه
از ایران برآمد ز هر سو خروش همه شهرها شد پر از جنگ و جوش
براشفت افراسیاب از میان براو تاخت با لشکر تازیان
شکست آمد از ترک و تازیان ز هر مرزوبی سر آمد زیان
دو بهره سوی زاولستان شدند بخواهش سوی پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو هستی پناه چو گم شد سر و تاج کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی ستاننده شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست که ایران کنون در دم اژدهاست
کسی کز پلنگان نخورد ست شیر بدین سختی ما بود دستگیر
بباریذ رستم ز چشم آب زرد دلش کشت پر خون و لب پر ز کرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه میان بسته ام کینه رایش شاه



بجویم ز کاوس شاه آگهی کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه زبهر دکر کینکاه و کار سپاه
سپهدار لشکر سراسر بخواند کمر بست بر جنگ و لشکر براند
یکی مرد بیدار چون باد راه فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد شاه هاماوران بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار پر از کرز و شمشیر و بر کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی بپیوستگی در کم انداختی
نه مردی بود چاره جستن برنگ برفتن برستم دلاور بلند
کی در بزم هرگز نسازد کمین اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس کرد از رها تو رستی ز چنگال دم اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا بکردن مپیمای چنگ مرا
چنین داد پاسخ که کاوس شاه بهامون ملوک نشیند ز بیراه
بهایم بجنگ تو من با سپاه برین گونه جوییم آیین و راه
تو هر گه که آیی ببیر برستان منم برکشیده بشست عنان
چو بشنید پاسخ گو پیلتن دلیران لشکر شدند انجمن
بتاراج و کشتن بیاراستند بران بوم دلها بپیراستند
سوی دشت و دریا در آمد بجنگ چو بر خشکی آمد نبودش درنگ
براشفت لشکر برآمد خروش جهان آمد از خون و غارت بجوش
بتاراج و کشتن سپاهی گران بشد تا سر مرز هاماوران
بپاسید تا کاهش آمد بجنگ بدو رفت کار فسون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه با وردگه شان شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند بجنگ اندرون نامور خواستند

که پیلتن گفت جنگی منم باورد که بود در یکی منم باواز کرد دلیران زوش برانگیخت رخش و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او برزم اندرون زخم کوپال او تو گفتی که دلها جدا شد ز تن بهر سو پراکنده گشت انجمن



سواران فرستاد هم در زمان بصر و بهر بر چو باد دمان یکی نامه بر یک به جنگل اندرون مبشه برآورد دل از آب و خون
کزین پادشاهی بدان تبت دود بهم بود نیک و بد و بزم و سود گراینده نیک باشد با ما یکی ز رستم ندارم باک اندکی
وگرنه بدان پادشاهی رسد و ناید بدان روی لشکر کشد همه دل بران هم برخاستند سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران زمین کوه کشان کران تا کران سیه کوه تا کوه صف برکشید تو گفتی که خورشید لشکر کشید
چو رستم جهان دید نزدیک شاه نهانی برافکند کودی براه کی شاه سه کشور بیاراستند برزم من از جای برخاستند
اگر کینه را من بجنبم ز جای نه اندر سرا مدین کین زلی نباید کزین کین بتو بد رسد یکی کار بدان مردم بد سزد
مرا گفت بر بباید بکار اگر بد رسد بر تن شهریار چنین بود تا بود گردان سپهر یکی با نوش زهر است با جوش مهر
فرستاد باخ کی مندش از بن که گسترده از شهر بن شد زمین چنان زادن زادانه با رفنست پناه من و هم حصار منست
تو رخش درخشنده را ده عنان بپای اگر کشش تو لسان از ایشان یکی زنده اندر جهان نمان استکاره اندر نهان
دگر او ز لشکر بیاراستند درفش از دو رویه بیاراستند ببر بیشه سیلان درفشان درفش بکردار اندرون تیغ و زرد و بنفش
هماماوران بود صد ژنده پیل یکی لشکری ساخته زرد و بیل از آواز گردان بتوفید کوه زمین آمد از نعل اسبان ستوه
تو گفتی جهان بر سر آهنست وگر کوه البرز در جوشنست بدتیز چنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیفکند پر
سپهبد چو لشکر بهامون کشید سپاه سه کشور سه ره ابر بند چنین گفت با لشکر ستوران کی از تیر مژگان مدار ایزباد
سر باره بسپید یال و عنان دو دیده نهاده بنوک سنان برآمد که خشیدن تیغ و خشت تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
تهمتن همی رخش را تیز کرد ز خون روز را به پرهیز کرد همی تاخت اندر کی شاه شام ببیند اختر از باد جمیده خام



چناش حلقه اندر آورد کرد کی گفتی جم اندر میانش فسترد ذدین برگرفتش بکردار گوی چو چوگان برخم اندر آمد ببردی
بیفکند و بس هر دو دستش ببست برفتار شد تا بر دار نشست ز خون خاک گشت دامن چو کوه زبس کشته افکنده از هر گروه

شه بربرستان گردن فراز / گرفتار شد با چهل رزمساز
زکشته زمین گشت با کوه راست / ز هاماوران شاه زنهار خواست
همان کاوس را با سپهران / سوی رستم آورد هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر / پرستنده و تخت زرین کمر
بدین برنهادند و برساختند / سه کشور سراسر بپرداختند
جو آزاد ازو کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه / سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد جز از خواسته هر چه دید / بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس چون شید فر / بدیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه تخت و ز یاقوت گاه / کمر بافته بر حمایل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش / لگامی ز یاقوت و زر بر سرش
بسود آن کیانی کی اندر نشین / نشست و بیاورد چند آفرین
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر / ز گیتی برین گونه جویند بهر
سپاهش فزون شد ز سی صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
برآمد گران لشکری بربری / سواران جنگ آور لشکری
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه / سواری که اندر نوردد راه
بدو گفت کز نامداران روم / کسی کو بیاید بمردی ز بوم
جهان دیده باید عنان پیچ و بس / مبادا کی آید جز این پیر کس
سپاهی بیامد ز هاماوران / برش سواران نیزه وران
کی رستم مصر و بربر چه کرد / بدان شهریاران بروز نبرد
دلیران بجستند گرد و سوار / فرستاده آمد بر شهریار
کی با شاه ما بند و جا کرد هم / زمین جز بفرمان او نسپرم
جز از گرگساران بیامد سپاه / کی جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بیداد / کی دلشان چنین بد چرا باز کرد



همی تاج او خواست افراسیاب / ز راه خرد سر کشیده شتاب
برفتیم با نیزه‌های دران / بر و تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان بهر جایگه کشته شد / زمانه بهر بد بدو گشته شد
کنون آمد از کار شاه آگهی / کی تازه شد آن فر شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن / بدین کینه که بودشان انجمن
چو بر گرد آید ز بربر عنان / بگردن برآرم یکی سرستان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم / ز خون یلان رود جیحون کنیم
فرستاده را با ره افکند و رفت / به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بران گونه کیها ربا بسته دید
از ایشان بسند آمدش کارکرد / بافراسیاب آنگهی نامه کرد
کی ایران بپرداز و بیشی مجوی / سر ما شد از تو پر از گفت و گوی
کی خیره همی دست یازی ببد / ترا شهر ایران نه اندر خورد
فزونی مجوی ار شوی بی نیاز / کی در دار از بیش و رنج دراز
ترا بهتری کار پستی نکوست / نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ار زبان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو آن نامه برخواند افراسیاب / سرش پر ز کین گشت و دل پرشتاب
چنین داد پاسخ کی ایران مراست / سر تخت و جای دلیران مراست
بگردان جنگی و شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن
بپیغام نسپارم این تاج و تخت / مگر نیزه گردد زمانه روی بخت
چو بشنید کاوس کیها رای اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
جنگش برآراست افراسیاب / بگردون همی خاک برزد ز آب

جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و زین جرنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ

جو شیر ژیان اندر آمد ببیش / همان اژدها نیزه در دست خویش
سر تخت گردان از افراسیاب / بران رزمگاه اندر آمد بخواب

دو بهره ز توران سپه کشته شد / سر هر کس از رزم برگشته شد
بد آخشته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر

بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و کلهبر نهاد / بشادی و رامش در اندر گشاد



فرستاد هر سو یکی پهلوان / سزاوار و بیدار و روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری

جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و شادی و بس فرهی / پری مردم و دیو گشتش رهی

همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاج داراش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی او شمرد

یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو زانه اندر کنند

بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز بهر ستورانش سپید فزون
ببست آن زمان بارهای رادروی / هم استر عماری کش راه جوی

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایش اندر نشاخت
دو ساخت جای خرام و خورش / که باشد از آن خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود کز سیم پالوده کرد
چنان جایگه ساخت بر خط راست / که نقش نیفزود ز هر گونه کاست

یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد بالاش داده دو شست
نبودی در او تیر بیداد دی / هوا عنبرین بود باران می

بر ایوانش یاقوت برده بکار / زبرجد کرده برو بر نگار
همه ساله روشن بهاران بدی / گلش چون رخ غمگساران بدی

ز درد دل و رنج و غم دور بود / بدیها تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از دادن شهریار

گفتار اندر رفتن شاه کیکاوس برآسمان بجنگ افلاک و افتادن او بزمین آمل و ساری



بر بخش کردار دیوان بدند / زبان از ره او غریوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید همی چرب دست / که داند نیرنگ و با او نشست

شود جان کاوس بی ره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بدان فر یزدانش خاک

نشستند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست

غلامی نکو ساخته خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود بلجند تا شهریار / همایون برون شد ز بهر شکار

بیامد بپیشش زمین بوس داد / یکی دسته گل به کاوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان

که دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست

دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش از اندیشه کوتاه شد
گمانی چنان برد کان گرد سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر

ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و یزدان یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره اند / که با شورش و جنگ و بیچاره اند

جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه بد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا

ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت چندین و شنید / یکی کژ ناخوب چاره گزید

بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه ای دو دو بگذاشتند

همی پروریدندشان سال و ماه / بمرغ و بگوشت بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدان سان که مردآور آیند زبر

ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزهای دراز / ببست و بران گونه بر کرد ساز

بیاویخت بر نیزه ها بر بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد بر تخت بست استوار



چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند یک یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند

پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آن کی گردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی درنشاند

نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشانان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند

نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید

بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
خبر یافتند رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر کش و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا از شیر سیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / کهان و بزرگان بیدار بخت

چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش کنان تیز و پرخاش جوی

بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی بکس بیهده رای خویش

سه بار این چنین رنج و سختی فتاد / سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندران

دگرباره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور شمشیر تو برنخواند

بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون باسمان نیز پرداختی
زمکر دست [illegible] آیی بهم / بر آنرا دیگر اندر آی بهم

نگه کن کنون تا چند گونه بلا / بپیش آمد و یافتی زو رها — پس از تو بدین داستانی کنند / وزان داستان بوستانی کنند

همان کن که باید ز شاهان کنند / ستوده تن و نیک‌خواهان کنند — جز از بندگی پیش یزدان مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی

چه گفت از سخن‌گوی با زیب و هوش / کی خسرو شدی بندگی را بکوش — بیزدان هر آنکس که باید سپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس

چنین داد پاسخ کی از راستی / نباید بکار اندرون کاستی — همه دادگیتی و مهر از تست / ز نام تو جان من آباد هست

بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد ماندش بدست — چهل روز پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای

همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد — ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت

همی ریخت از دیده پالوده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون — ز شرم دلیران پیش کرد بست / پس آنگه که بار داد بنشست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج — همی رخ بمالید بر گرم خاک / بیامیخت با پیش یزدان پاک

چو یکچند بگذشت کار این چنین / ببخشود [illegible] جهان آفرین — [illegible] / بدانست کز رنجها یافت بر

پراکنده کرد [illegible] جهان / [illegible] نهان — از آن کار رستند شاه کاوس شاد / کلاه مهی را بسر بر نهاد

نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گوهر و شاد — پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بدرگاه ایوان کاوس شاه

یکی کار نو ساخت اندر جهان / کی تابنده شد بر کهان و مهان — جهان گیتی از داد آباد شد است / همان شاه بر گاه زیبا شد است

ز هر کشوری نامور مهتری / بسر بر نهاده بلند افسری — بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند

زمانه چنان شد کی بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست — همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند

نشست از بر تخت با کلاه / یکی گنج بنهاد کاوس شاه — بشادی بخورد و برادی بداد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

همه پهلوانان بدرگاه بد / پرستنده در پیش او با کمر — بدین داستان گفتم آنکم شنود / چنین رستم هر گز کسی را نبود

چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان — همه داد کرد و همه داد دید / از ایرا کی گیتی همه باد دید

کی پادشا دادگر بود و بس / نیازش نیاید بفریاد کس — چو هر کو بکوشش ندارد ستود / کنون رزم رستم بباید شنود



گفتار اندر داستان رفتن رستم با هفت گرد بشکارگاه افراسیاب و نبرد او با افراسیاب

چه گفت آن سراینده مرد دلیر / کی تا که بر او بخت باشد شیر — کی گر نام مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشویی همی

ز بدها بباید ترا پرهیز کرد / کی پیش آیدت روز ننگ و نبرد — زمانه چو آمد بتنگی فراز / هم از تو نگردد بپرهیز باز

چو بر راه کین جنگ را با خرد / دلیری ز جنگاوران نشمرد — خرد باد و دین را یکی دیگر است / سخنهای نیکو ببند اندر است

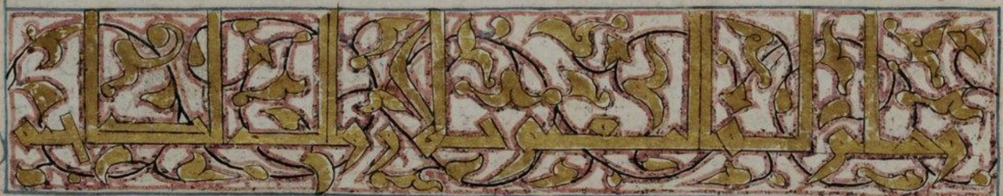
کنون از ره رستم جنگجوی — یکی داستانست با رنگ و بوی

آغاز داستان

شنودم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجای کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر تیز برزین کنون / از آنجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو گستهم و خراد جنگاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود از سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند
بیاسود یکچند زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یک روز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدون که رای شکار آیدت / که یوز شکاری بکار آیدت
بنخچیرگاه یل افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب



زگرد سواران و از یوز و باز / زرانیم نیزه های دراز
بگرز گران و کمند افگنیم / بشمشیر بر شیر بند افگنیم
بروبیز گرازو تذروان بیابان / بگیریم آرام روز دران
بر آن دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بر کام تو / مبادا که دز تا ببر جام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر وز تاختن نغنویم
ببودند یکسر بدین هم سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند با یوز و با باز و مهد / همه نامجویان سوی راه شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب / زیک دست کوه و دگر رود آب
دگر سو سرخس و بیابان بپیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر حرگه و خیمه بود / از انبوه آهو سراسیمه بود
زدرنده شیران بیشه تهی / پرنده مرغان نشستی گهی
بیکسو همه مرغ و نخچیر بود / اگر گشته گر خسته تیر بود
زخنده نیاسود لب یکزمان / که بودند شیران دل و شادمان



بیک هفته زینگونه [illegible] نشست / گهی تاختن گه خرام و نشست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
که از ما بافراسیاب آن زمان / همانا رسید آگهی بی گمان
بیاید طلایه بیند بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
یکی تاختن سازد آید بجنگ / کند دشت بر گور و نخچیر تنگ
زواره بیند برنهاده کمان / بیامد بدین کار بسته میان
سپه را که چون او نگهدار بود / همه جای دشمان خوار بود
بنخچیر و خوردن نهادند روی / نگهبند کس یاد پرخاشجوی

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم و ایرانیان بشکارگاه و آمدن بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان بسیبد نه هنگام خواب
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر — که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را ابا ایشان کنون ساختن — بناگاه بردن یکی تاختن
کزان هفت یل را بجنگ اورم — جهان پیش گاه وی تنگ اورم
بکردار نخچیر باید شدن — بناگاه لشکر بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار — همه جنگجوی از در کارزار
براه بیابان برون تاختند — همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو سپاهی چو کوه سیاه — همان سرکشان تا که بوده راه
زواره چو گرد سپه را بدید — بیامد سپه را همه بنگرید
بدیدند شد روی گیتی سیاه — درفش سپهدار توران سپاه
بیامد چو باد دمان کشت بان — تو گفتی برخم اندر امد گران
چو امد شتابان نخچیرگاه — تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم تیزمرد — که برخیز وار ختمی بان کرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست — ز لشکر بلندی و هامون ببست
درفش جفا پیشه افراسیاب — همی تابد از گرد چون افتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت — بود کوه با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین — ز گرد سواران نهان زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار — عنان پیچ و برگستوان ور سوار
برین دشت کین برگرازده کیست — همه لشکرش پیش ما اندکیست
چنین گفت کردان سر انجمن — همه نامداران شمشیرزن
یکی باشد از ما و ز ایشان هزار — سپه را چه باید گرفتن شمار
برین دشت اگر و نه تنها منم — که برگشت این رخش با جوشنم
جز او کینه کش کر نباید مرا — از ایران سپه کس نباید مرا
نوای می گسارا زنی نابلی — بپیمای تا سر یکی کابلی
بکف بر نهاد از درخشنده جام — نخستین ز کاوس کی برد نام



که شاه زمانه مرا یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
بکف بر گرفت و زمین داد بوس — چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران سپه پاک برخاستند — بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را ابرین جام می رای هست — بگی بانوالیس را بای بنشست
می و کوز یک زخم و میدان جنگ — جز از تو کسی را نیاید بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد — تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو بلبل بکف بر نهاد — همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین — تهمتن بروبر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد — هر انکس اند جام کرا بشکرد
وزان پس بپوشید ببر بیان — نشست از بر زنده پیل ژیان
چو در جوشن افراسیابش بدید — تو گفتی که هوش از تنش بر پرید
ز جنگ و بر و بازوی و یال او — بگردن بر اورده کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گزار — چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین هفت تن سرفرازان جنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند — سلیح و سنانها بیاراستند
بدان گونه شد گیو در کارزار — چو شیری که کم کرده باشد شکار
ز رستم بترسید افراسیاب — نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بر لشکر اندر همی راند نرم — یلان را ز لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سپه کشته شد — سر بخت گردنکشان گشته شد
چو شد خیره دید از توران سپاه — بگردون برافراشت رستم کلاه
بپیران چنین گفت افراسیاب — که این دشت جنگست گر جای خواب
که در جستن کین دلیران بدیم — سگالش گرفتیم و شیران بدیم

کنون دشت روباه بینم همی ز رزم آن کوتاه بینم همی
ز گردان توران نخسپنده توی جهان زو بدیو و درزم دیبه توی

عنان را ببندی یکی بر کراب برو تیز از شبان بردار جاب
جو برو ز کوپاش ایران تراشت تن پیل و چنگال شیران تراشت

جو پیران از افراسیاب این شنید جوان باد آتش دلش بردمید
بپیچید با نامور ده هزار ز ترکان و سواران خنجرگزار

جو آتش بیامد بر پیلتن کزو بود بیرو و زهره شکن
نهمتن پیلها برآورده کف تو گفتی که اسپند بر خورشید نف

برانگیخت رخش و برآمد خروش بدان سان که دریا برآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت از آن نامداران دو بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب از کران چنین گفت با نامور مهتران
که تا شب از این لشکر هم زن نشان میان دلیران و گردنکشان

بمانند تا نیز سواری بجاب بنا بست کردن برین رزم رای
بپرسید کالکوس جنگی کجاست که چندین همی رزم رستم بخواست

نشستی همه کینه را خواستی همه جنگ با رستم آراستی
همه لشکر از بلان پی باد ذو بجاشد چنان آتش و باد زاد

بالکوس گفت ای کهن بخت که یکسال و ده تاز چه لنگر بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را بخون شسته دیبا همه چنگ را

بزد کفها او ز لشکر سوار زمردان جنگی دو دن از هزار
همه با سنانها فشان شدند ابا تیغ و گرز سرافشان شدند

زواره بگرداند و جنگجوی بدو تیز بنهاد الکوس روی
کمانی چنان بود کو رستم است بیفتاد که از نخمه بر چیست

زواره بر او بخت یا او بهم جو پیل برآمد او شیر در زم
سنانهای هر دو بدو نیم گشت دل هر دو جنگی بر آن بیم گشت

زواره نهنگ از میان بر کشید ز گرد سواران شد هوا ناپدید
پلان را همه تیغ بر هم شکست سوی گرز بردند چون باد دست

در انداخت الکوس گرزی چو کوه که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بی توش گشت ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

گفتار اندر نبرد رستم با الکوس ترک و کشتن الکوس را و هزیمت کردن افراسیاب را

جو رستم مر او را از ان گونه یافت بگرداند آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند که شد دست او سست و شمشیر کند

جو الکوس آواز رستم شنید دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد ز مردی پیل بر بیامدش یاد

بدو گفت رستم تو چنگال شیر بیازمودی اکنون شدستی دلیر
زواره بمردان بر زین نشست تنش گوینه تیغ کانده بدست

برآویخت الکوس با پیلتن بپوشید جوشن تنی پر کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوب ندانم نشد دیده بر بند اوب

همش یکی نیزه زد بر برش بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه هم آنش ز زین بر گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

زدش بر زمین هم بکردار کوه بران بیم شد جان توران گروه
بدو بر نشان نهفت کرد دلیر کشیدند شمشیر بر سان شیر

بس پشت ایشان دلاوران نهاده بر کف گرز گران
جهان بر گرفتند او را ز جای که شد بیامد همی سر ز پای

بکشتند چندان ز جنگاوران که شد خاک خون از کران تا کران
نگه کن جو پیلان بهر جای بر جدا کرده سر

باورد که جای گشتن نبود … سپه را ره برگذشتن نبود

چنین گفت با رخش کای نیکیار … مکن سستی اندر تک کارزار

چنان گرم شد رخش آتش گهر … که گفتی برآمد به پهلوش پر

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب … پس پشت خاقان آورد از شتاب

که من شاه را امروز بی جان کنم … چو سنگ لاله گلنار مرجان کنم

ز فتراک بگشاد رستم کمند … همی خواست کارد مر اورا به بند



به ترک اندر افتاد خم دوال … سپهدار ترکان بزد پر و بال

گسست از کمند گو پیلتن … تنش غرقه در آب و خشکش دهن

اگر کشته بودی وگر خسته تن … گرفتار در دست آن انجمن

جز این هرچه پرمایه تر بود نیز … ها بر ایشان باند هرگونه چیز

بدان دشت نخچیر باز آمدند … ز هر خواسته بی نیاز آمدند

وزان گرد دلیران نشد کشته کس … زداره ز اسب اندر افتاد و بس

وزان پس به درگاه شاه آمدند … به دیدار فرخ کلاه آمدند

برین و بر آن روز هم بگذرد … خردمند مردم چرا غم خورد

و دیگر باد بر اندرش بادپای … بکردار آتش برآمد ز جای

ز لشکر هر آنکس که بد از خسان … دو بهره بیامد به خرگاه باز

ز بوم و بر اسبان بر زین ستام … ز ترکان ز شمشیر زرین نیام

بیان باز بگشاد کس کشته را … بجستند مردان برکشته را

نبشتند نامه که در شاه … ز ترکان ز دشت اوردگاه

نهان زو شده زخنه بر پهلوان … دو هفته همی بود زودش روان

چنین است رستم سرای سپنج … یکی زو تن آسان و دیگر به رنج

سخنها برین داستان شد بن … جهان کاندر آمد ز بالا سخن

گفتار اندر رفتن رستم بسمنگان و داستان او با دختر شاه سمنگان و زادن سهراب از مادر کستان

اگر تندبادی برآید ز کنج … به خاک افکند نارسیده ترنج

اگر مرگ دادست بیداد چیست … ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

برفتن مگر بهتر آیدت جای … چو آرام گیری بدیگر سرای

ستمکاره خوانیمش ار دادگر … هنرمند گوییمش ار بی هنر

از این راز جان تو آگاه نیست … بدین پرده اندر ترا راه نیست

که داند چنین داستان را یقین … بجز دادفرمای داد آفرین



نخستین تمام مرا کو بشایدی … دلیر و جوان خاک بسایدی

ز گفتار دهقان یکی داستان … بپیوندم از گفته باستان

آغاز داستان

ز موبد برین گونه دارم یاد … که یک روز رستم هم از بامداد

غمی شد دلش ساز نخچیر کرد … کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

همی راند تا مرز توران رسید … بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاج بخش … بخندید وز جای برکند رخش

به تیر و کمان و به گرز و کمند … بیفکند بر دشت نخچیر چند

ز خاشاک و از خار و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت — چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت — چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چران و چمان رخش در مرغزار — سواران ترکان تنی هفت هشت / بر آن دشت نخچیرگان برگذشت
پی اسب دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار — چو بر دشت مر اسب را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر یک از رخش جستند بهر — چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره‌ی دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت — همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان — چه گویند ترکان که اسبش که برد / تهمتن بدینجا بخفت و بمرد
کنون رفت باید ببیچارگی / بغم دل سپردن بیکبارگی — همی بست باید سلیح و کمر / بجای نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید — که آمد پیاده گو تاج‌بخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه — همی گفت هر کس که این رستمست / و گر آفتاب سپیده‌دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود — بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستوده بفرمان و راه توایم



تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست — چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار — کنون تا سمنگان نشان پی است / بدان سر کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی سپاس / بیابد بپاداش نیکی شناس — ور ایدونک گردد ز من ناپدید / سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد — تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل — پی رخش هرگز نماند نهان / چنان باره‌ی نامور در جهان
تهمتن بگفتار او شاد شد / روانش از اندیشه آزاد شد — سزا دید رفتن سوی خان او / بخوبی بیاراست مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود پیشش او بر بپای — ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده و رودساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز — نشستند با رودسازان بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش — سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

گفتار اندر آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان ببالین رستم و بودن او با رستم و زادن سهراب

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت — سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست — پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ٭ ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود تن جان پاک ٭ تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند ٭ برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست ٭ چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام ٭ تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم ٭ بپشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست ٭ چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا ٭ نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی ٭ شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ ٭ نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی ٭ بگردی بران مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی ٭ هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند بجنگ ٭ بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب ٭ نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر ٭ ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو ٭ بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت ٭ بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا ٭ نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام ٭ خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مرا کردگار ٭ نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور ٭ سپهرش دهد بهر کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم ٭ سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بدان سان پری چهره دید ٭ ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی ٭ ندید ایچ فرجام جز فرهی
بخشنودی و رای و فرمان اوی ٭ بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو انباز او گشت با او بران ٭ ببود آن شب تیره و دیریاز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند ٭ همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود ٭ که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار ٭ اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز ٭ بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر ٭ ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود ٭ بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب ٭ نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی ٭ همی گفت هر گونه‌ای پیش اوی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر ٭ بیاراست روی زمین را بمهر
برستم بر آمد گرانمایه شاه ٭ بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو آنش گفته شد مژده دادش ز رخش ٭ ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد ٭ شد از رخش رخشان و از شاه شاد



بیامد سوی شهر ایران چو باذ / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / وگر سام شیرست وگر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یک ماهه شد همچو یک سال بوذ / برش چون بر رستم زال بوذ

گفتار اندر زادن سهراب از مادر و بردن یاره اورا

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از یرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی که بود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند سرش را ز بن
پدر گر شناسد کنون زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند که خواندت بود یک خوش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگاور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاوس را / ز ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / نباید بگیتی یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ‌زن
خبر شد بر دیگر افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب

هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از احوال سهراب

زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی



سخن زین در اکنون نباید کشید ... همی برتر از کوه باید پرید
چو افراسیاب آن سخنها شنود ... خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران ... کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان ... که در جنگ شیران نجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد ... گزیده سپاهی بدیشان سپرد
چنین گفت کین چاره اندر جهان ... ببایذ بوذ و داریذ اندر نهان
پسر را نبایذ که داند پذر ... که بندذ بدل مهر جان و گهر
چو روی اندر آرند هر دو بروی ... تهمتن شوذ بی گمان جنگ جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد ... شوذ کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم ... جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را ... ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان ... بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار ... ده اسب و ده استر همه زیر بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج ... سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه بالابه و دل پسند ... نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری ... جهانی بر آسایذ از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست ... سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانک خواهی سپاه ... تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان ... دلیر و سپهبذ نبوذ این زمان
فرستادم اینک بمهمان تو ... که باشند هر دو بفرمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند ... جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار ... ببردند با ساز چندین سوار



گفتار اندر آمدن سهراب با ایران و رسیدن بدژ سپید و گرفتار شدن هجیر در دست او

جهانجوی چون نامه وی بخواند ... ازانجا که بد تیز لشکر براند
کسی را نبذ پای با او بجنگ ... اگر شیر پیش آمدش گر پلنگ
دژی بوذ کش خواندندی سپید ... بدان دژ بذ ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر ... که با زور و دل بوذ و با دار و گیر
جهان دیده گژدهم بذ کوتوال ... که او را نبوذ از دلیری همال
هجیر سپهدار داماد بوذ ... نژادش بنو خنده گشواد بوذ
هنوز آن زمان گستهم خرد بوذ ... بخردی گراینده و گرد بوذ
چو سهراب نزدیکی دژ رسید ... هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر باد پای چو گرد ... ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید ... برآشفت و شمشیر کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر ... به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر ... که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست ... که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس ... بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلاور سپهبذ منم ... هم اکنون سرت را ز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان ... تنت را کنم کرکس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفت و گوی ... بآورد او تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند ... که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر ... نیامد سنان اندرو جای گیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر ... بزد نیزه‌ی بر میانش دلیر
ز زین بر گرفتش بکردار گوی ... بینداخت بر خاک و آمد بروی
ز اسب اندر آمد نشست از برش ... همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست   غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد   چو خشنود شد پند بسیار داد
دو دستش ببستند آن جنگجوی   بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدرد چو آگه شد از هجیر   کی او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن   کی گم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری نام گرد آفرید   کی چون او نیامد ز مادر پدید



چو آگاه شد دختر گژدهم   کی سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گردی سوار   همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر   کی شد لاله برگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ   نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره   بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دز بکردار شیر   کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد   چو رعد خروشان یکی ویله کرد
کی گردان کدامند و جنگاوران   دلیران و رزم آزموده سران

گفتار اندر آمدن گرد آفرید بمیدان و هماورد خواستن و رفتن سهراب بجنگ او و گرفتن او

چو سهراب گرد افکن او را بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور   بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد   یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید   چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   نبد مرغ را پیش او بر گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ   برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی   چو تنگ اندر آمد ازان جنگجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید   کی بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فگند   سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد   عنان و سنان را برآتاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ   کجا حمله آرد بهنگام جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب   بیامد بکردار آذرگشسب
بزد بر کمربند گرد آفرید   زره بر تنش سر بسر بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی   کی چوگان بزخم اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید   یکی تیغ تیز از میان برکشید



بزد نیزه او بدو نیم کرد   نشست از بر اسپ و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود   بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد   بخشم از هوا روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش   بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او   درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست   سر و موی او ازدر افسرست

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد / همانا به ابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه‌روی
بیامد بدامم بسان تو گوره / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مران را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ماست / برین گرز و شمشیر آهنگ ماست
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه تو گردد پر از گفت‌وگوی
که با دختری او به دشت نبرد / بدین سان به ابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دز به فرمان تست / نباید که آشتی جنگ جست
دز و گنج و دزبان سراسر تراست / چو آیی بران ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشم گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش / برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت اکنون ازین برمگرد / که دیدی مرا روز ننگ و نبرد
بدین باره در دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دز گستهم
در دز چو بگشاد گرد آفرید / تن خسته و بسته بر دز کشید
در دز ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند



پدر بود ازان دخت و اکژدهم / برادر که خرد بد گستهم
پر از درد بودند برنا و پیر / از آزار گرد آفرید و هجیر
چنین گفت کای نیک دل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
فراوان بخندید گرد آفرید / به باره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و آن بازوی و کتف و یال / ندیدم ترا از بزرگان همال
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و بیجان شوی / ز گفت بهره پشیمان شوی
بخندید و او را بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من بند بد بر تو شو باز گرد / وگر بد برآید لشکرت گرد
که آید آگهی سوی مرز شاه / همانا بر نهند سوی ما سپاه
وگر شاه رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بیاید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ لشکرت سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز بچنگ آمدش

چنین گفت کامروز

چنین گفت کامروز نیکی گذشت / زبیکار ما دست کوتاه گشت — برادرم بشکیب از این باره کرد / ببینید از آشوب دژ هم نبرد
ز برزد زاندر یکی جای بود / کجا در بدان جای برپای بود — بتاراج دادان همه بوم و دشت / بر ایشان یکبارگی بدخواه گشت



همی گفت کامشب زمان باز شان / کز این باره مردان بود سرفشان — چو سهراب برگشت گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکنده پوینده گردی براه — نخست آفرین کرد بر شهریار / نوشته نگه کردش از روزگار

گفتار اندر نامه نبشتن گژدهم بنزدیک شاه کاوس را آگهی دادن از آمدن سهراب با لشکر توران بجنگ او

که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کند آوران — سپهبد یکی مرد بیش اندرون / که سالش دو هفته نباشد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست — برش چون بر پیل بالاش برز / ندیدم هرگز جهان دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ اندرش / ز دریا و از کوه تنگ اندرش — چو آواز او رعد غرنده نیست / چو چنگال او تیغ برنده نیست
مجرد که در میان را ببست / یکی باره بی تنگ بر نشست — نبد هیچ سهراب جنگ آزمای / بر ایشش ندیدم چندان بپای
که هژیر بدیدگان جنگ جوی / گرانید بی سوی مغز بوی — که سهرابش انداخت زین بر گرفت / از این مانده ترکان مادر شگفت
در بندست و اکنون بزنهار اوست / برانید جان و کردار اوست — سواران ترکان بسی دیده ام / عنان پیچ از این گونه نشنیده ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف — بران گونه کشابر آرد زمین / که او اسپ تازد برو زر کین
اگر دم زند شهریار اندرین / نر آیند سپاه و بسازد کمین — از ایران همه موبی رفته گیر / جهان از سر تیغش آشفته گیر
عنان دار جز او نه برگشت کین / تو گویی با سام سوار است و بس — نه آیند امشب همه بر نهیم / همی لوش را سوی لشکر نهیم
اگر جو شکیبیم یکچند نیز / بلوشیم و با او نکوشیم نیز — کی این باره را نیست پایاب او / در یکی شود شیر ز اشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده بر جست و بگشاد لب — ز بر بود زاندر یکی راه بود / که از راه دشمن نه آگاه بود
همان شب از آن راه دز کرد بهم / برون شد همه بود با او بهم — چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / میان را ببستند تیماز گروه



سپهبد سهراب نیزه بدست / یکی بارگی بادپی بر نشست — بیامد در دز بوی بند باز / ندید بند در دز یکی جنگ ساز
بشب رفته بود تا گژدهم / سواران و گردان همه بیش و کم — وزان سو چو نامه بخسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و رهام و بهرام نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / بپرسید هر گونه چیزی بماند
چنین گفت با پهلوانان سران / کی این کار گردد بما بر گران
بدین سان کی گژدهم گوید همی / گزاید بشب دل ز اندیشه همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هماورد این مرد کیست
بر آن بر نهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
نشست آنگهی رای زن با دبیر / کی کاری گراینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن بر رستم نامدار

گفتار اندر نامه فرستادن شاه کاوس بنزدیک رستم و رفتن گیو گودرز برسولی بنزدیک او و خواندن او را

جهان آفرین را ستود از نخست / ازو دید نیروی و بخت جست
نخست آفرین کرد بر پهلوان / کی بیدار دل باش و روشن روان
بدان گونه ترکی ماه سری / یکی تاختن کرد با لشکری
بدو در نشستست خود با سپاه / بران مرز دژ کی ببستست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / تن ژنده پیل و تن نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو کی تیره کنی آب اوی
چنین بازگه در جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریاد رس
چو برخواندم این نامه گژدهم / نشستیم گردان لشکر بهم
بنزد تو آورد پرمایه گیو / چنین رای دیدند گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل بتازی بر آری خروش
بدین سان کی کردیم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد درین هم نبرد



بگیو آن زمان گفت بسان دود / عنان تکاور بباید بسود
نباید که نزدیک رستم شوی / بزابل بمانی اگر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش کی تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بپرد آب / برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش نگهبان بدستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هرانکس کی بر زین بدان بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یکباره دم بر زدند
بگفت ایچ بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید از آن کار و خیره بماند
کی مانندهٔ سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
مرا از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند کی جنگ / توان باز کردن بهنگام جنگ
فرستاده ام زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آمد کی آن ارجمند / بسی بر نیاید کی گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بی گمان زود پرخاش جوی
بباشیم یک روز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / دگرنه چنین کار دشخوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا گر ببیند ز دور
دلش ناید آرام هنگام سور

چو ما نده سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود

بدین تیزی آید نیاید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

بهی دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پر خمار
نیامد تهمتن بر آراسته کار

ز مستی همان روز باز ایستاد
سوم روز رفتن نیامدش یاد

سه دیگر سحرگه بیاورد می
نیامد همی یاد ز فرمان کی

برفتند چهارم بر آراسته گیو
چنین گفت با گرد بیدار نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خوار نیست

غمی بود ازین کار و دل پر شتاب
شده دور ازو خورد و آرام و خواب

بزابلستان کرد رنگ اوزم
زمین بر زنیکار و جنگ آورم

بپند گفت رستم که مندیش ازین
که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند

سواران زابل شنیدند نای
برفتند با ترگ و جوشن ز جای

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رفتند بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

گفتار اندر خشم کردن شاه کاوس بر گیو و رستم و بیرون رفتن رستم بخشم از پیش شاه کاوس

یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من

بگیر و ببر زنده بردار کن
وزو نیز با من مگشای سخن

زگفتار او گیو را دل بخست
که بردی برستم بدان گونه دست

برآشفت با گیو و با پیلتن
فرو مانده خیره همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده بر کن بدار



خود از جای برخاست کاوس کی
برافروخت بر سان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو مانده پرخاش جویان شگفت

که از پیش کاوس بیرون برد
مگر کاندر آن تندی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بتر است
ترا شهریاری نه اندر خور است

تو سهراب را زنده بردار کن
برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان رفت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر
برو کرد رستم بتندی گذر

برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

چو خشم آورد شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

زمین بنده و رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم
بآورد که بر سر افشان کنم

سر نیزه و تیغ یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

که آزاد زادم نه من بنده ام
یکی بنده آفریننده ام

بایرانیان گفت سهراب گرد
بیاید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چاره جان کنید
خرد را بدین کار درمان کنید

بایران نبینید ازین پس مرا
شما راست خسرو و از و بس سرا

غمی شد دل و جان ایشان همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

که خسرو جز از تو سخن نشنود
همی بخت او زین سخن بغنود

بنزدیک این شاه دیوانه شو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

مگر بخت گم بوده باز آوری
سخنهای در خورد از او درب

سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / ابا پهلوانی بکردار گرگ
که داری یا با او بپرون نبرد / شود بر نشاند برو تیره گرد

یلان ترا یک بیک کرد رم / شنیدند و دیده همه بیش و کم
همی گویدان بعد ازین کز مباد / که او با سواری کند رزم یاد



کسی را کی جنگی چو رستم بود / براند چو زو در سرش کم بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر ما پند نیکوترست

خردمند باید دل پادشا / کی تیزی و تندی نیارد بها
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی / نوذر بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی

گفتار اندر رفتن گودرز کشوادگان از پس رستم و او را دل خوش کردن و باز آوردن پیش کیکاوس

برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دید آنکه گرد گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان / کی جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده باشد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
همو زان سخنها پشیمان شدست / ز تندی لب و دست خایان شدست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز / کی هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم او ترس و باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر گشت انجمن / چنین گفت گودرز با پیلتن
کی زین رخ دلیران لشکر گمان / بدیگر سخنها برند این زمان

کز این ترک ترسنده شد سرفراز / همی گویدان گفته هر کس براز
کزان سان کی کردیم داد آگهی / همه مرز ایران بباشد تهی

چو رستم همی زو بترسد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار اوی / ندیدیم بد گاه بر گفت و گوی



ز سهراب ترک است یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان

و دیگر کی تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
برستم بر این داستانها براند / تهمتن در آن کار خیره بماند

بدو گفت اگر بیم یابد دلم / نخواهم کی باشد دلم بگسلم
ازان ننگ برگشت و آمد براه / کی آمد بدیدار کاوس شاه

چو آزرده شد شاه برپای خاست ‏/ بسی پوزش آواز کز شه نخواست ‏/ که تندی مرا گوهرست و سرشت ‏/ چنان رست باید که یزدان بکشت

وزین ناسگالیده بدخواه نو ‏/ دلم گشت باریک چون ماه نو ‏/ بدین چاره جستن ترا خواستم ‏/ چو دیر آمدی تیزی آراستم

بدو گفت رستم که کیهان تراست ‏/ همه بنده ایم و فرمان تراست ‏/ کنون آمدم تا چه فرمان دهی ‏/ روانت ز دانش مبادا تهی

بدو گفت کاوس کامروز بزم ‏/ کنیم و بفردا بسازیم رزم ‏/ بیاراست رامشگهی شاهوار ‏/ شد ایوان بکردار خرم بهار

همی باده خوردند تا نیم شب ‏/ برامش همه برگشاده دو لب ‏/ دگر روز فرمود تا گیو و طوس ‏/ ببستند شبگیر بر پیل کوس

گفتار اندر لشکر کشیدن شاه کاوس بجنگ سهراب و بیرون رفتن از شهر با لشکر ایرانیان

در گنج بگشاد و روزی بداد ‏/ سپه برنشاند و بنه برنهاد ‏/ سپهدار و جوشن وران صد هزار ‏/ شمرده بلشکرگه آمد سوار

یکی لشکر از پهلو آمد بدشت ‏/ که از گرد ایشان هوا تیره گشت ‏/ سراپرده و خیمه زد بر دو میل ‏/ بپوشید گیتی به نعل و به پیل

هوا نیلگون شد زمین آبنوس ‏/ همی کر شد گوش از آوای کوس ‏/ همی رفت منزل بمنزل جهان ‏/ شد تیره و روز گشته نهان

بدین سان بشد تا در دژ رسید ‏/ شد خاک و سنگ از زمین ناپدید ‏/ خروشی بلند آمد از دیدگاه ‏/ بسهراب بنمود کآمد سپاه

چو آمد به سهراب آوا شنید ‏/ بباره برآمد سپه را بدید ‏/ بانگشت لشکر بهومان نمود ‏/ سپاهی که آن را کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه را بدید ‏/ دلش گشت پر بیم و دم در کشید ‏/ بهومان چنین گفت سهراب گرد ‏/ که اندیشه از دل بباید سترد

[illegible]

نبینی ازین لشکر بیکران ‏/ یکی مرد جنگی و گرزی گران ‏/ که پیش من آید بآوردگاه ‏/ گر ایدونک یاری دهد هور و ماه

سلیح است بسیار و مردم بسی ‏/ سرافراز و نامی نبینی کسی ‏/ کنون من بنیروی افراسیاب ‏/ کنم دشت پر خون چو دریای آب

نترسید از آن هیچ سهراب دل ‏/ فرود آمد از باره شاداب دل ‏/ یکی جام می خواست از میگسار ‏/ نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

وزان سو سراپرده شهریار ‏/ کشیدند بر دشت پیش حصار ‏/ زبس خیمه و مرد و پرده سرای ‏/ ندید ایچ بر دشت و بر کوه جای

چو خورشید گشت از جهان ناپدید ‏/ شب تیره بر دشت لشکر کشید ‏/ تهمتن بیامد بنزدیک شاه ‏/ میان بسته مر جنگ را کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور ‏/ گر ایدر شوم بی کلاه و کمر ‏/ ببینم که این نو جهاندار کیست ‏/ بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کین کار تست ‏/ که بیدار دل بادی و تن درست ‏/ تهمتن یکی جامهٔ ترک وار ‏/ بپوشید و آمد دوان تا حصار

گفتار اندر رفتن رستم بجاسوسی بلشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم را بمشت و بازگشتن بنزدیک کاوس

بیامد چو نزدیکی دژ رسید ‏/ خروشیدن و بانگ ترکان شنید ‏/ بدان دژ درآمد تهمتن دلیر ‏/ چنان چون بآهو شود نره شیر

چو سهراب را دید بر تخت بزم ‏/ نشسته بیک دست او ژنده رزم ‏/ بدیگر چو هومان سوار دلیر ‏/ دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود ‏/ بسان یکی سرو شاداب بود ‏/ دو بازو بکردار ران هیون ‏/ برش چون بر پیل و چهره چو خون

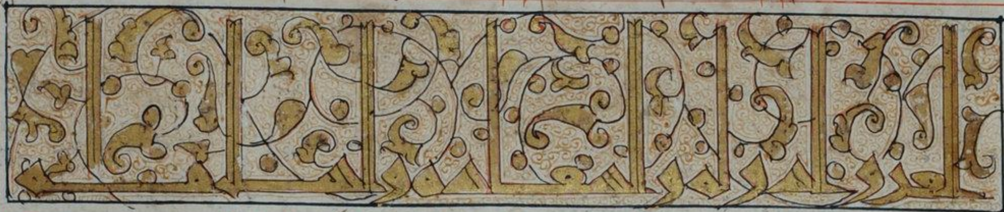
زترکان بگرد اندرش صد دلیر — جوان و سرافراز چون نره شیر
برستار پنجاه با دست بند — بپیش دلفروز تخت بلند

همی یک بیک خواندند آفرین — بران برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم همانجا زدود — نشستن همی دید و مردان سود

بشایسته گاهی برو ژرف زند — گوی دید برسان سروی بلند
بدان لشکر اندر چو کس بنود — ببود ایش تندی و برسید زود

چو مردی بدو گفت با من بگوی — سوی ترک جنگی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تا برون شد روان از تنش

بر انجا بگه خشک شد ژنده رزم — نیامد برزم و نیامد ببزم
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم — کجا شد که جایش تهی شد ببزم



زمانی همی بود سهراب دیر — نیامد بر دیگر او ژنده شیر
برفتند و دیدند افکنده خوار — براسوده از رزم و از روزگار

خروشان از آنجای باز آمدند — شگفتی فرو مانده از کار زند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم — سر آمد برو گاه رزم و ببزم

بهانگه چو بشنید برجست زود — بیامد بر زند بر سان دود
شگفت آمدش سخت خیره بماند — دلیران ز گردن کشان را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود — همه شب همی تیغ باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه — سگ و مرد را دید کاره همه

اگر یار باشد جهان آفرین — چو نعل سمندم بساید زمین
رفته اگر زین برگشایم کمند — بخواهم از ایرانیان کین زند

بیامد نشست از بر گاه خویش — گرانمایگان را همه خواند پیش
که گر کم شد اکنون ز من ژنده رزم — بیامد همان شیر جانم ز بزم

چو آمد تهمتن بر شهریار — که ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن با بدید — بزد دست و تیغ از میان بر کشید

یکی بر خروشید چون پیل مست — سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه — بشب گیو باشد طلایه براه

بخندید وزان پس فغان بر کشید — طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بر دیگر اوی — بدو گفت کای مهتر جنگجوی



پیاده کجا بودی ای تیره شب — تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو باز گفت آنچه کرده بود — جهان شیر مردی بیاورده بود

وز آنجایگه رفت نزدیک شاه — ز ترکان سخن گفت و ز بزمگاه
ز سهراب و ز برز و بالای او — ز یال یلی و بر و جای او

که هرگز ز ترکان چو او کس نخاست — بکردار سروست بالاش راست
بتوران و ایران نماند بکس — تو گویی که سام سوارست و بس

وز آن مشت بر گردن ژنده رزم — کزین پس نیاید برزم و ببزم
بگفتند و بس رود و می خواستند — همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بنداخت زرین کمند — زبانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ — نشست از بر چرمه خوب رنگ

برند آور افکنده اندر برش	یکی مغفر خسروی بر سرش	کمندی به فتراک بر شصت خم	خم اندر سر و روی کرده دژم

گفتار اندر پرسیدن سهراب نشانها خیمها ایرانیان از هجیر و دروغ نشان خواستن از بزد

بیامد یکی تند بالا گزید	بجای که ایران سپه را بدید	بفرمود تا رفت پیشش هجیر	بدو گفت کز من تو کژی مگیر
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی	متاب اندر راستی هیچ روی	نشانه نباید که خم آورد	سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی	چو خواهی که نگزایدت کاستی	سخن هر چه پرسم همه راست گوی	بکژی مگرد ای و چاره مجوی



چو خواهی که یابی رهائی ز من	سرافراز باشی بهر انجمن	بسازم بتو گنج آراسته	بیابی ز من خلعت و خواسته
ور ایدونک کژی بود رای تو	همه بند و زندان بود جای تو	بپرسش چنین داد پاسخ که شاه	ز من هر چه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هر چه دانم بدوی	بکژی چرا بایدم گفت و گوی	نبینی بجز راستی پیشه ام	بکژی نباید ز دل اندیشه ام
کلیتی به از راستی پیشه نیست	به از راستی هیچ اندیشه نیست	بدو گفت کز تو بپرسم همه	ز گردن کشان و ز شاه رمه
همه نامداران آن مرز را	چو طوس و چو گرگین و گودرز را	ز بهرام و از رستم نامدار	ز هر چه بپرسم من بر شمار
سراپرده دیبه رنگ رنگ	بروی اندرون خیمهای پلنگ	ببیش اندرون بسته صد ژنده پیل	یکی مهد پیروزه بر سان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش	سرش ماه زرین غلافش بنفش	بقلب سپاه اندرون جای کیست	ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود	که جایش پر از پیل و شیران بود	چنین گفت از آن پس که بر میمنه	سوار است بسیار و پیل و بنه
سراپرده بر کشیده سپاه	رده گردش اندر همه سو سپاه	بگرد اندرون خیمه زاندان بیش	پس پشت پیلان و اسپان ز پیش



زده پیش او پیل پیکر درفش	بگردش سواران زرینه کفش	چنین گفت کان طوس نوذر بود	درفشش که با پیل پیکر بود
بر سبزه کان سرخ پرده سرای	سواران بسی گردش اندر بپای	یکی شیر پیکر درفشی بزرد	درفشان یکی در میانش گهر
سپس پیش اندر سپه بی کران	همه نیزه داران و جوشن وران	چنین گفت کان فر آزادگان	سپهدار گودرز کشوادگان
بر سبز کان سبز پرده سرای	یکی لشکری گشن پیشش بپای	یکی تخت پرمایه اندر میان	زده پیش او اختر کاویان
ز هر کس به بالای پیشش برست	نشسته بکلاش برش برست	یکی باره پیشش ببالای او	کمندی فرو هشته تا پای او

برو هر زمان بر خروشد همی / تو گویی که دریا بجوشد همی
پسی پیل برگستوان ور پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مردست زایران ببالای او / نبینم ابا اسپ همتای او
درفشش ببین اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی رسیدست نزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بدو گفت نامش ندانم ز دیر
درین دز بدم من بدان روزگار / کی آن سرکش آمد بر شهریار
همی گشت سهراب را دل بدان / کی جای ز رستم نیابد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر / مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نه بر کس فزود
وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپردهٔ نیلگوان
یکی گرگ پیکر درفش از برش / برآورده از پرده زرین سرش
سواران بسیار پیشش بپای / برآید همی نالهٔ کرنای
بدو گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند او را همی گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست / بر ایران سپه بر دو سر افسرست
بدو گفت زان سوی تابنده شید / برآید همی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش ستوان / رده برکشیده فزون از هزار
بپا ده سپردار نیزه‌وران / شدست انجمن لشکری بی‌کران
نشسته سپهدار بر تخت ساج / نهاده بر تخت کرسی عاج
ز هودج زده پیشه دیبا جلیل / غلام ایستاده بسی خیل خیل
بر خیمه درفشش بود سراب / یکی ماه پیکر درفشی بتاب
چنین گفت کورا فریبرز دان / کی فرزند شاهست و تاج گوان
زمان تا زمان لشکر از نزد شاه / پیاده به پیشش همه با کلاه

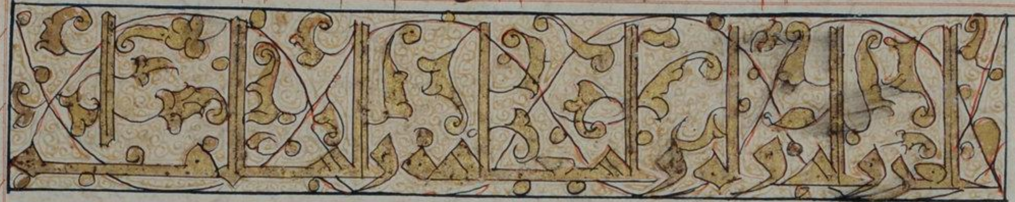


بپرسید کان سرخ و زرد و بنفش / زهر گونه‌ای برکشیده درفش
درفشی پسش شیر پیکر گران / سرش ماه زرین بالا دراز
چنین گفت کان را گرازست نام / کی از جنگ شیران نیابد لگام
سرافراز و از تخمهٔ گیوکان / کی از درد و سختی نگردد زکان
نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی که خود ساختست / جهان بار از این کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگر باره پرسید از آن سرفراز / کی بودش بدیدار دیدن نیاز
از آن پرده سبز و اسب بلند / بدان مرد با تاب داده کمند
به پاسخ هجیر سپهبد نگفت / کی از تو سخنها چرا باید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی / از آنست کش نام ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مرورا هجیر / کی شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان / کی هنگام بزمست بر گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / کی دارد سپهبد سوی جنگ روی
بر امش نشیند جهان پهلوان / بود بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم دگفتار ماند کیست
اگر پهلوان را نمای بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان / وگر داری این راز را در نهان
سرت را ندارد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بدین هر دو رای

ببینی که امروز بخت و هم گفت … بدانگه که بگشاید او راز نهفت
سخن گفت تا گفته چون گوهر است … که تا ناگشاده به بند اندر است

جوان بند و بوند باید رها … درخشنده مهری شود با بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه … چو شهر ایدر آن تخت و مهر و کلاه

نبرد کسی چو بماند جهان … کی از ابر بارد ز ابر دمان
کسی را که رستم بود هم نبرد … سرش ز آسمان اندر آید بگرد



هماورد او بر زمین پیل نیست … چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد ز صد زورمند … سرش برترست از درخت بلند

چنان خشم گیرد به روز نبرد … چه بیم دژم او نهنگ و پیل و چه مرد
نخواهم که با او به صحرا شود … هماورد اگر کوه خارا شود

بدو گفت سهراب از آزادگان … نگون باد گودرز کشوادگان
که چون تو دارد به گیتی پسر … بدین رای و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیدهٔ … که بانگ پی اسب نشنیدهٔ
که چندین ز رستم سخن بایدت … زبان بر ستودنش بگشایدت

از آتش ترا بیم چندان بود … که دریا بآرام و خندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای … ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگی اندر آید بخواب … چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر … که گر من نشان گو شیرگیر

بگویم بدین ترک با فر و دست … چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن … بر انگیزد این باره پیلتن

بدین کتف و بازوی و این یال او … شود کشته رستم بچنگال او
وز ایران نباشد کسی کینه خواه … بگیرد سر تخت کاوس شاه

چنین گفت موبد که مردن بنام … به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی … نگردد سیه روز چون آب جوی

نه چون برکند از چمن شاخ سرو … سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست … همه با من از رستمت گفتنست

همی پیلتن را بخواهی شکست … تو او را تن آسان نیابی بدست
چو بشنید گفتارهای درشت … از او روی برگاشت و بنمود پشت

بپوشید خفتان و بر سر نهاد … یکی ترگ رومی بکردار باد
ز تندی بجوش آمدش خون برگ … نشست از بر باره تیز تگ



گفتار اندر شدن سهراب بلشکرگاه شاه کاوس و خواستن مبارزان و کندن خیمها را بنیزه از زمین

خروشید و بگرفت نیزه بدست … باورد گه رفت چون پیل مست
وز آنجا دمان شد بپرده سرای … بنیزه در آورد پرده ز جای

ز میدان دلاور سپاه دلیر … بکردار گوران ز چنگال شیر
کشتن ز ملکان ایران سپاه … بنا راستی کردن بد در نگاه

ز پای و رکیب و ز دست و عنان … ز تیر و از آن آب دادستان
دران بس دلیران شد انجمن … که این بیسکوی کو پیلتن

نشاید که کردن آسان بروی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
از آنجا خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه بردار و برد / چگونه ست کارت بدشت نبرد
چرا کردی این نام کاوس کی / که با جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه جان تو بریان کنم / ستاره همه بر تو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / همان شب که کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
کرا داری از لشکرت جنگجوی / که پیش من آید کند روی روی
بگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران ندادند پاسخ کسی
خم آورد پشت و زد آسان ستیغ / بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده نیز اندر آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای
همی گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و راهم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخنها بدو برشمرد
چنین گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران برو کار برآذین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم برشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بالای رهام تنگ / برگستوان در زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببستن کیانی کمر بر میان



نشست از بر رخش و برداشت راه / روان نگهبان رخت و سپاه
بدو گفت زابل در و پشتی / بمن دار گوش از یلان مشتری
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب را دید بایال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ

گفتار اندر بیرون رفتن رستم از لشکرگاه بجنگ سهراب و مناظره کردن میان یکدیگر

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / باوردگاهی بآهو شویم
همانگه سهراب کف را بکف / باوردگه آمد از پیش صف
برستم چنین گفت تا دو بهم / از این هر دو لشکر بیکسو شویم
ز لشکر نخواهیم ما یار کس / که من باشم و تو در آورد و بس
باوردگه بر مرا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با شاخ و یال / ستم یافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان برز و بالا و کتف دراز
بنرمی بگفتش که ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و سخن چرب و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در چنگ من / ندیدم بران سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بروی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی / گر از تخمه نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم | هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم | نه با تخت و گاه و نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید | برو تیره شد روی روز سپید
بماورد گه رفت نیزه گرفت | همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند | بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان | بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند | همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز | چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران | غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیرو عمود اندر آورد خم | دمان باد پایان و گردان دژم



از اسپان فرو ریخت برگستوان | زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ دلاور ستواد | یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک | زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک اندر دگر ایستادند دور | پر از درد باب و پر از تاب پور
جهانا شگفتی ز کردار تست | هم از تو شکسته هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر | خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور | چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز | یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ | ندیدم بدین سان که آمد بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید | ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان | نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار | دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد بارگی هر دو مرد | از آورد و از رنج ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان | جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان | ز تیغ و ز پیکان نبودش زیان
غمی شد دل هر دوان یکدگر | گرفتند از آن پس دوال کمر
تهمتن گر از دست بردی بسنگ | بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد | که از زین بجنباندش در نبرد



میان جوان را نبود آگهی | بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند | همی خسته و بسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران | ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد | بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار | بزخم دلیران نه ای پایدار
برزم اندرون رخش گویی خرست | دو دست سوارش چو بی پی برست
اگر چه گوی سرو بالا بود | جوانی کند پیر کانا بود
ببستی رسیدند از آن از دین | چنان تنگ شد بر دلیران زمین
تهمتن تیزان سیه شد بجنگ | بدان سان که نخچیر بیند پلنگ
با ایران سپه رفت سهراب گرد | عنان باره تیزتگ را سپرد

میان سپاه اندر آمد چو گرگ — برآگنده گشت آن سپاه بزرگ
ازین پرهنر ترک نوخاسته — بخفتان بر و یالش آراسته
میان سپه دید سهراب را — چو می لعل بخون آب را
غمی گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
چرا دست یازید باید همه — چو گرگ اندر آیی میان رمه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست
برین دشت هم دار و هم منبرست — که روشن جهان زیر تیغ اندرست
برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی خیره گشت
دگر باره زیر اندرش را نهست — شگفتی برونست و ردش نشست

دل رستم اندیشه‌ای کرد بد — که کاوس را بی‌گمان بد رسد
بلشکرگه خویش تازید زود — که اندیشه دل بران گونه بود
سر نیزه پرخون و خفتان و دست — چو شیری که گردد ز نخجیر مست
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد — از ایران سپه رزم با تو که کرد
چنین داد پاسخ که توران سپاه — ازین رزم بودند بی‌گناه
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بگردیم شبگیر با تیغ کین — تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
تو گفتی که جنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از بند و آهن برش

گفتار اندر باز گشتن رستم و سهراب از یکدیگر و هریک احوال گفتن با پهلوانان ایران و ترکستان

بهومان چنین گفت کامروز هور — برآمد جهان کرد بر خاک شور
بلشکر چه کرد او بیازو چه کرد — که او بود هم زور من در نبرد
شما را چه کرد آن سوار دلیر — که با یال یلان داشت و آهنگ شیر
بدو گفت هومان که از کار شاه — چنان بد که آمد ز بخت سپاه



همه کار ما سخت ناساز بود — هماوردکش آغاز بود
تو گفتی زمستی کنون خاستست — دگر رزم با پیلتن آراستست
از ایرانیان من بسی کشته‌ام — زمین را بخون چون گل آغشته‌ام
بشب جام می باید آراستن — بباید همی دل ز غم کاستن
که امروز سهراب جنگ آزمای — چگونه بجنگ اندر آورد پای
بیامد دمان تا بقلب سپاه — ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
نمانده که با نیزه او را بدید — برآورد شیر ژیان بردمید
نتابید با او بتابید روی — شنیدار دلیران بسی جنگجوی
هم آیین پیشین نگه داشتیم — سپه را برو هیچ نگماشتیم
غمی گشت رستم ز گفتار اوی — بر شاه کاوس بنهاد روی
ز سهراب رستم زبان برگشاد — ز بالا و زورش همی کرد یاد

بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکر کش نهاد روی
چنین گفت سهراب کز این سپاه — نکرد از دلیران کسی را تباه
کنون روز گرد آور رزم بزرگ — بدین اندر آمیش یکباره گرگ
وزان روی رستم بلشکر رسید — سخن راند با گیو و گفت و شنید
چنین گفت با پهلوان گرد گیو — کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
که او بود بر زین و نیزه بدست — چو گرگین فرود آمد او برنشست
عمودی شتابان بزد بر برش — ز نیزه و بیفتاد ترگ از سرش
ز گردان کسی مایه وی نداشت — جز از پیلتن پایه وی نداشت
سواری نشد پیش او یک تنه — همی تاخت از قلب تا میمنه
چو کاوس پیل پهلوان را بدید — بر خویش نزدیک جایش گزید
که کس در جهان کودک نارسید — بدین شیر مردی و گردی ندید

بلا استاده بنشاید همی — نشستن ازین بر که آید همی
دو بازو دو رانش ز ران هیون — همانا که دارد ستبری فزون
بگرز و بتیغ و بتیر و کمند — ز هر گونه ای آزمودیم جند
بر آن جام گفتم کی من پیش از این — بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی — بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم — جو دیگر کسانش بخاک افکنم

گر از باد جنبان شود کوه خاد — بجنبید بر زین بر آن نامدار
جو فردا بیاید بر دشت نبرد — بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم کی پیروز کیست — ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه — هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک — تن بدسگال اندر آرد بخاک
من امشب به پیش جهان آفرین — بمالم رخ خویشتن بر زمین
کنند تازه این بار کام ترا — برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم کی با فر شاه — برآید همه کامه نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی — برآشفته مغز و پر از کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان — کی امروز جون رفت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه از اندیشه ها دل بشست
جنین راند پیش برادر سخن — کی بیدار دل باش و هستی مکن

گفتار اندر خواندن رستم زواره برادرش را و وصیت کردن بروی و احوال سهراب برو باز گفتن

شبگیر جون من بآوردگاه — روم پیش آن ترک ناوردخواه
همی باش بر پیش پرده سرای — جو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدون کی پیروز باشم بجنگ — بدان دشت کین بر نسازم درنگ
بیاور سپاه و درفش مرا — همان تاج زرینه کفش مرا
وگر خود دگرگونه گردد سخن — تو زاری مساز و نژندی مکن
مباشید یک تن بدان رزمگاه — بیاید ازان پس سوی رزم راه
سراسر سوی زابلستان شوید — از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم — جنین راند ایزد چرخ از برم
بگوئیش تا دل ندارد بغم بند — مشو جاودانه ز مرگم نژند
کی کس در جهان جاودانه نماند — ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ — تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دز کی کردم بپست — نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ آنکس بکوبد کی پای — باسپ اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گشتی فزون از هزار — همین بود راه و همین بود کار
جو خرسند گردد دستان بگوی — کی از شاه گیتی مپرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن — جنان رو کی راند او این در سخن
همه مرگ رائیم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمی گفتار سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود

گفتار اندر جنگ دوم رفتن سهراب با رستم و مناظره کردن با یکدیگر و کشتی گرفتن سهراب با رستم

چو خورشید تابان بگسترد فر / سیه زاغ پران بینداخت پر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان

بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود

وز آن روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بماند بمن / تو گویی که داننده برزد رسن

ز پای و رکیبش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستمست / که چون او بگیتی نبرده کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم مرا چند بار
بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و بخش او

بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بدست اندرون چرخ و تیر خدنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی

ز تن دور کن ببر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
بیا تا نشینیم هر دو بهم / بمی تازه داریم روی دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم



دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گوهر نژاد / بکن پیش من گوهر خویش یاد

مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زاولی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد دستان و بند و فریب

بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند / برد گرد آن تن بیزدان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بیازیم دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد

چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست

بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن

یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید کشادن نهفت

گفتار اندر افکندن سهراب رستم را و حیله کردن رستم با سهراب و بیرون بردن جان از دست او

چنین گفت رستم به گرد جوان / که نیکو نگه کن تو ای مهربان / دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو به کشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد / نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد به کین
اگر بار دیگرش زیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد / روا باشد ار سر کند زو جدا / چنین بود تا بود آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست کاید ز کشتن رها / دلیر جوان سر به گفتار پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر



رها کرد ازو دست و آمد به دشت / به دشتی که بر پیشش آهو گذشت / همی کرد نخچیر و یادش نبود / ز کاری که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد / بیامد بپرسیدش از هم نبرد / به هومان بگفت آنچه رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان که ای جوان / به سیری رسیدی همانا ز جان / دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و سیلی پای تو
هژبری که آورده بودی به دام / رها کردی از دام و شد کار خام / نگه کن کزین بیهده کارکرد / چه آرد بپیشت به روز نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / بر اندوه همی ماند اندر شگفت / به لشکرگه خویش بنهاد روی / به خشم و به آزرم دل از کار اوی
نگر گفت ازین دو که اندر شکار / که دشمن مدار ارچه هست خوار / چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چنان کشته کو بازیابد روان / بگرد اندرون روی و سر را بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخش خورشید و ماه / که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
وزان آب چون شد بجای نبرد / پراندیشه بودش دل و روی زرد / همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی به دست
گرازان و بر گور نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان / غمی گشت و زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندیشه‌ها برگرفت
چو سهراب بازآمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید / چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا مانده از زخم شیر دلیر



دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت / بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم / سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ / خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر / سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید

گفتار اندر افکندن رستم سهراب و زخم زدن و جگرگاهش دریدن و شناختن رستم که او

بپیچید زان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
به بازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدیدار اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو داند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بشد هوش و توشش ز مغز و ز تن / بیفتاد چون سروی اندر چمن
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که دادت ز دستان و سام آگهی / که بادا تن رستم از جان تهی
بدو گفت اگر ایدونک تو رستمی / چرا کشتی از کشتن من غمی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای / نجنبید یکباره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از این جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار



کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بتّرست / بآب دو دیده نباید گریست
از این خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین بود و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن جای بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بران دشت کین
چنان شد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه که آید بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
از آن پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن / برین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی براه / مگر جز بنیکی در ایشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون رخ و لب پر از باد سرد

بیامد پس پشت سه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار / کی لونیزه با نامدار کارزار
جوانان گونه دریدند بر خاک سر / دریده بر و جامه خسته جگر

پرستش گرفتند کین کار چیست / ترا دل برین گونه از بهر کیست
بگفت از شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را بیازرده بود

همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار توش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز نه هوش و تن



شما جنگ ترکان مجویید کس / همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن

فرستاد نزدیک هومان پیام / کی شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون تویی / نگه کن بدیشان نگه نغنوی

تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی بر رفتن شتاب
چو بر گشت از انجا یل پهلوان / بیامد بر پور خسته روان

بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند

کی درمان این کار یزدان کند / مگر کین سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / کی از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / کی از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر ز انک ماند بگیتی زمان / بماند تو بی رنج با او بمان

اگر زین جهان این جوان رفتنیست / یکی نگه کن تا جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کشند / ندانیم لشکر همی چون کشند
دراز است راهش اگر کوتهست / پراکنده کاییم اگر گمرهست



ز درگاه سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / کز ایدر برو زود روشن روان

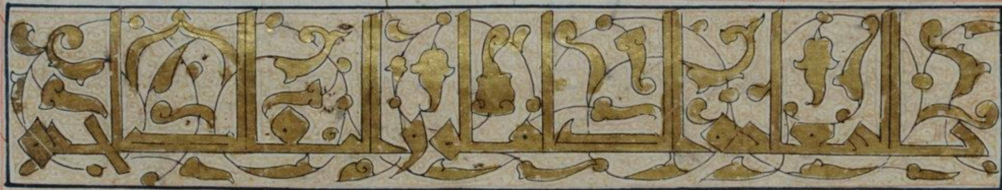
بپای زمن سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم کی رستم ممانا د دیر

گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو کی در گنج تست / کی خستگان را کند تن درست

بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / گرامیتر آب از دل انجمن

اگر یک زمان زو من بد رسد نشانم بپاداش او جز بد
کجا گنجد او در جهان فراخ بدان فر و آن یال و آن برز و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای کجا اندر آورد بر پر همای
شود پشت رستم بنیرو ترا هلاک آورد بی گمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست گر او شهریارست پس طوس کیست
چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی تو دانی کی جان تاریک اوی
بفرمود رستم کی پیش کار یکی جامه افکند بر جویبار
جوان را بر آن جامه زرنگار بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پسش زود آگاه کرد
کی سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
جوان پیش او روی کردی براه جهان بر جهان بین او شد سیاه
پدر جست و برزد یکی سرد باد بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمه پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه خود و نه جوشن نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار سوی مادر از تخمه نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست جز از خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه چرا روز کردم برو بر سیاه
بدان گرانمایه پهلوان چه گویم مرا بان پور جوان
برین تخمه سام نفرین کنند همه نام من سر بی دین کنند



که داستان کنی گو زال ارجمند بدان سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آمدش رای و سازد سپاه بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان بگسترد بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی سوی خیمه خویش بنهاد روی
سراپرده را آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ همان تخت و پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو همی گفت زار ای جهاندار نو
همی ریخت خون و همی شاند خاک همه جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد اندرش بند بود
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان بباید خرامید با همرهان
چو اندیشه گنج گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز
اگر هست ازین چرخ را آگهی همانا کی گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست ز چرخ برین کدی راه ببست
بدین رفتن اکنون بباید گریست ندانم کی کارش سرانجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی کی از کوه البرز تا برگ نی
تو دل را برین رفته خرسند کن همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی بتری و از آب آتش کنی
نیابی همان رفته را باز جای روانش کهن شد بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و بال او — چنان برز بالا و کوپال او
زمانه بر انگیختش با سپاه — کی آید بدست تو کردن تباه

چه سازی و درمان این کار چیست — بدین گونه تا چند خواهی گریست
چنین گفت رستم کی او خود گذشت — نشستیم هومان بر من بدشت

ز توران سواران و بهری ز چین — از ایشان بدل بر مدار ایچ کین
زواره گذارد سپه را براه — بنیروی یزدان و فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی — تو از بن نشان اندر آمد بروی
کز ایشان بمن چند بد کرده اند — و کردو زاد از ایران برآورده اند

دل من ز درد تو شد پر ز درد — از ایشان نخواهم همی یاد کرد
در آنجایگه شاه لشکر براند — با ایران خرامید و رستم بماند



بدان تا زواره بیاید ز راه — بدوا کمی اورد زان سپاه
پس آنگه سوی زاولستان کشید — چو آگاهی این بدنشان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند — بدرد و برنج اندران آمدند
چو تابوت را دید دستان سام — فرود آمد از اسپ زرین لگام

تهمتن پیاده همی رفت پیش — دریده بر و جامه دل کرده ریش
کشادند گردان سراسر کمر — همه پیش تابوت بر خاک سر

چو آمد تهمتن بایوان خویش — خروشید و تابوت بنهاد پیش
از و میخ برکند و بگشاد سر — کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود — تو گفتی که از گاه برخاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک — بابر اندر آمد سر گرد و خاک

همه کاخ تابوت بد سر بسر — غنوده بتابوت در شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و سفت — غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت

بپوشید بازش بدیبای زرد — سر تنگ تابوت را کرد سخت
همی گفت اگر دخمه زرین کنم — ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای — ولیکن مرا خود همینست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور — جهانی بزاری همی گشت کور

چنین گفت بهرام نیکو سخن — کی با مردگان آشنایی مکن
نه اید همی ماند خواهی دران — بسیچیده باش و درنگی مساز



بتو داد یک روز نوبت پدر — سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیاید پدید — نیابی بخیره چه جویی کلید

یکی داستانست پر آب چشم — دل نازک از رستم آید بخشم
کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز

گفتار اندر داستان یافتن دختر گرسیوز را طوس و گیو و بردن پیش کاوس و زادن سیاوش ازوی

سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد
کسی را کی اندیشه ناخوش بود — بدان ناخوشی رای او گش بود

همی خویشتن را چلیپا کند — بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داذ باید کی آیذ بجای
بیارای وزان پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده شد
بجوی تو در آب چون دیده شد

بگفتار دانا کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

کهن گشته این داستانها ز من
همی نو شوذ روزگار کهن

ز گفتار من اندرین داستان
شوذ تازه رسم دره باستان

اگر زندگانی بوذ دیریاز
برین دین خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بمانذ ز من
کی بارذ همی بار او بر چمن

ازان پس که بنموذ پنجاه و هشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگردذ بسال
همی روز جویذ بتقویم و فال

چه گفت اندرین موبذ پیش رو
کی هرگز نگردذ کهن گشته نو

تو چندانکه باشی سخن گوی باش
خردمند باش و نکوگوی باش

چو رفتی سر و کار با ایزدست
اگر نیک باشدت کار ار بدست

نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنوذ نرم گوی
بجز نیکوی در زمانه مجوی

گفتار اندر آغاز داستان سیاوش پسر کیکاوس

چنین گفت موبذ کی یک روز طوس
بذانگه کی خیزذ خروش خروس

خوذ و گیو گودرز و چندی سوار
برفتند شاذ از در شهریار

بنخچیر گوران بدشت دغوی
همان باز و یوزان نخچیرجوی

فراوان گرفتند و انداختند
علفهای چهل روزه برساختند

بذان جایگه ترک نزدیک بوذ
زمینش ز خرگاه تاریک بوذ

یکی بیشه پیش اندر آمذ ز دور
بنزدیک مرز سواران تور

همی راند پیش اندرون طوس و گیو
پس اندر پرستندگی چند نیو

به بیشه یکی خوبرخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبوذ
بخوبی برو بر بهانه نبوذ



بدو گفت طوس ای فریبنده ماه
ترا سوی این بیشه که بوذ راه

چنین داذ پاسخ کی ما را پدر
بزذ دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمذ از دشت سور
همان چون مرا دیذ جوشان ز دور

یکی خنجر آبگون برکشیذ
همی خواست از تن سرم را بریذ

بپرسیذ ازو پهلوان از نژاذ
برو سر بسر سر و بن کرد یاذ

بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشذ پیوندم

پیاده بدو گفت چون آمذی
کی بی باره و رهنمون آمذی

چنین داذ پاسخ کی اسپم بماند
ز سستی مرا اندرین بر نشاند

بی‌اندازه زر و گهر داشتم
بسر بر یکی تاج زر داشتم

بذان روی بالا ازین بستدند
نیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردذ پدر بی‌گمان
سواران فرستذ پس من دمان

بیایذ همان تازنان مادرم
نخواهم کزین جایگه بگذرم

دل پهلوانان برو گرم گشت
سر طوس نوذر بی آزرم گشت

چنین گفت کین ترک من یافتم
ز پیش سپه تیز بشتافتم

بذو گفت گیو ای سپهدار شاه
نه با من برابر نبذی سپاه

زهر پرستندی کر شکوی
نگردذ جوانمرد پرخاشجوی

سخنشان ز تندی بجای رسیذ
کی این ماه را سر بباید بریذ

میانشان چنان داوری شذ دراز
میانجی بیامذ یکی سرفراز

کی این را بر شاه ایران بریذ
بران کو نهذ هر دو فرمان بریذ

نگشتند هر دو ز گفتار اوی
بر شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدیذ
بخندیذ و لب را بدندان گزیذ

بهر دو سپهبذ چنین گفت شاه
کی کوتاه شذ بر شما رنج راه

بپرسیدشان تا بکلذاشتیم دون ... کی خورشید پرند کردان بپوز
کوزنست اکر آهوی دلبرست ... شکار چنین از در مهترست

بدو گفت خسرو نژادت چیست ... کی چهرت بماند بچهر پریست
بدو گفت من نازخاتونیم ... بسوی پدر آفریدونیم

کی دخت سپهدار کرسیوزست ... بدان مرز خرگاه او بر گذشت
بدو گفت کین روی و موی و نژاد ... همی خواستی داد هرسه بباد

بمشکوی زرین من بایدت ... سر ماهرویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ کی دیدم ترا ... ز گردنکشان برگزیدم ترا

بت اندر شبستان فرستاد شاه ... بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد ... بیاقوت و پیروزه و لاجورد



دگر ایزدی هرچه بایست بود ... یکی گوهری سرخ بد نابسود
بسی بر نیامد برین روزگار ... کی رنگ اندر آمد بخرم بهار

بگفتند با شاه کاوس کی ... کی برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی کودکی فرخ آمد پدید ... کنون تخت را بر بباید کشید

جدا گشت ازو کودکی چون پری ... بچهره بسان بت آزری
یکی ماه دیدار فرخ بسس ... کی بر ماه دادآور گیتی ستبر

گفتار اندر زادن سیاوش و دادن او برستم بدایگی

جوان شاه زاده ز مادر بزاد ... هم اندر زمان مادرش جان بداد

جهان گشت ازان خرد پرگفت‌وگوی ... کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد ... برو چرخ گردنده را بخش کرد

ازان کو شمار سپهر بلند ... بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید ... غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار اوی ... بیزدان پناهید در کار اوی
چنین تا بر آمد برو روزگار ... تهمتن بیامد بر شهریار

بدو گفت کین کودک شیرفش ... مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست ... مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن ... نیامد همی بر دلش برگران
برستم سپردش دل و دیده را ... جهانجوی گرد پسندیده را



تهمتن ببردش بزابلستان ... نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند ... عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستنگه مجلس و میگسار ... همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه ... سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سربسر ... بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد کی اندر جهان ... بماند او کسی بود از مهان

چو یکچند بگذشت و گشت او بلند ... سوی کردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز ... کی آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی ... هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون کی بیند ز من ... هنرها و آموزش پیلتن

کو شیردل کاو را بساخت / فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
وزان هرچه در گنج رستم نبود / ز رکتی فرستاد و آورد زود

کسی کرد ازان گونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همش همی رفت با او بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهانی بآیین بیاراستند / چو خشنودی نامه خواستند
همی زند و عنبر برآمیختند / ز گنبد ببر برهمی ریختند

جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسبان درم / بیاران ندیدند یک تن دژم

همه یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیک دست طوس و دگر پیلتن

گفتار اندر آوردن رستم سیاوش را از سیستان بایران زمین نزدیک شاه کاوس

خرامان بشهر بیار آمدند / کیانو درختی بیار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه

پرستارها مجمر و بوی خوش / نظاره بر او دست کرده بکش
بهر کنج در سیصد استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر بر او آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار



ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش بیامد پرستارفش / نیایش بیزدان دست کرده بکش

چنان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بران برز و بالای و آن فرهی / بسی بوذنی دید در پهلوی

بدان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت با کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها ز گیتی بتست / نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
دگر سیاوش فرو ماندند / بداداد بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بمیدان و بی / جهانی بشادی نهادند پی

بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن کرد از مهان

بیک هفته زین گونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

از اسبان تازی بزرین لگام / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدرهای درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش امید / ز خوبی بدادش فراوان نوید

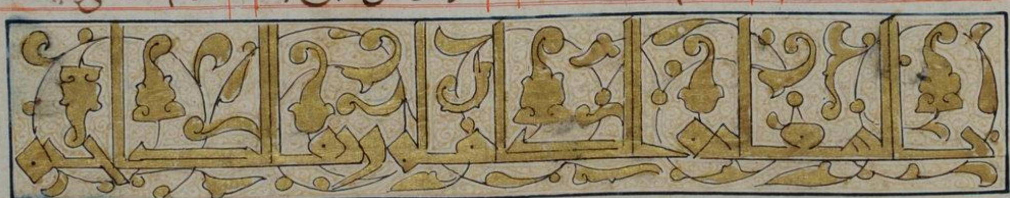
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / زمین کوه سالار و زرین کمر

بنشستند مشکوی پرنیان / برسم بزرگان و فرخ کیان
زمین کوی شاهان و آزادشاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
زمین کوی ساران یزدان پرستش / که خوانی همی ماوراءالنهرش
چو سوداوه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید



گفتار اندر داستان عشق آوردن سوداوه بر سیاوش و آگاهی یافتن شاه کاوس از آن

چنان شد که گفتی طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است
یکی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و پیامش بداد / برآشفت ازان کار و نیک راد
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش ورا در شبستان خویش / بر خواهران و به نزدیک خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست / برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و پی و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست / که سوداوه چون مهربان مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هرک بدید
بویژه که پوشیده خون بود / چنان دان که مهر ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کورا پدر / پژوهد همی تا چه دارد به سر
که بسیار دانست و چیره‌زبان / هشیوار و بیدار دل بدگمان
اگر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفت‌وگوی
چنین داد پاسخ سیاوش به شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
کز آنجا یکی کام یابد بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بگوی و بدانش به آیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار



چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدونک فرمان شاه این بود / مرا ایشان و رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی

مدار هیچ اندیشه بد بدل همه شادی آرای و از غم گسل
سیاوش چنین گفت کز بامداد بیایم کنم هرچه او گفت باذ
یکی مرد بد نام او هیربد زدوده دل او دور گشته ز بد
کی این خانه را هیچ نگذاشتی کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
ز پیش سیاوش همی رو بگوش نگر تا چه فرمایدت زان بکوش
بشو داده زنهای تابش اوی نثار آورد گوهر و مشک بوی
بپرسند کان نزد بالخواهران ز برجد نشانند با زعفران
چو خرشید سر بر زد از کوه باد سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز سخن گفت با او سپهبد بران
چو پرداخته شد هیربد را بخواند سخنهای بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو بیارای دلها بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند پر از شادی و رامش ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند عقیق و زبرجد بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین پر از در خوشاب و گوهر زمین
می و رود و آواز رامشگران همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش میان ایوان رسید یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار بدیبا بیاراسته شاهوار
زن شاه سوداوه ماه روی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن سر زلف و جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست بپای ایستاده سر افکنده پست

بالعز والبقا [illegible]

سیاوش چو از پیش پرده برفت فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس نیایش کنم روز و هم شب سه پاس
کی کس را بسان تو فرزند نیست همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود کی آنجایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز خرامان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفت و گوی کی اینت سر و تاج فرهنگ جوی
تو گویی بمردم نماند همی روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بنزد پدر شد بگفت کی دیدم پس پرده سرای نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند دل از بودنیها بپرداختند
چو تیره گشت گردان شد و روز تار شد اندر شبستان شه نامدار
بروشنبه سوداوه را شاه گفت کی این راز باید ز من بنهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی ز دیدار و گفتار و بالای اوی
پسند تو آمد خرد هست ز آوازه او دیدن بهتر است

۲

۲۰ ذیحجه [illegible]

بدو گفت سوداوه همتای شاه
بدان تو بیک شاه چون شید و ماه

چو زین بگذری نیست اندر جهان
چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بمردی رسد
نباید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سوداوه کز گفت من
بپیچد شود رای او جفت من

که از تخم خویشش یکی زن دهد
نه از نامداران برزن دهد

که فرزند باشد ورا در جهان
بدید آید او در میان مهان

مرا دختران اند مانند تو
ز تخم تو و پاک پیوند تو

چه از تخم کی آرش و کی پشین
بخواهد نشاندی کند آفرین

همه گفت کین خود بکام منست
بزرگی برجام و نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

همی گفت با کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار

چنان از تو من گشته ام تازه روی
تو دل برگشای ببیدار اوی

چنین آید از اختر گردان
ز گفت ستاره شمر موبدان

که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود

کنون زین بزرگان یکی برگزین
نگه کن پس پرده کی پشین

نگه کن کی آرش همان نیز هست
ز هر سو بیارای و بنماو دست

بدو گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست



بتابید کی سوداوه این بشنوذ
دگرگونه گوید بدین نگرود

بسوداوه زین گونه گفتار نیست
مرا در شبستان تو کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه
نه آگاه بد ز آب در زیر کاه

کزین تو باید بدر گفت زن
ازو هیچ مندیش و از انجمن

که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش از اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه چاره گر
همی بود بجان و خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست
همی زو بدرید بر تنش پوست

برین داستان نیز شب بر گذشت
سپهر از بر کوه تیره بگشت

نشست از بر تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و ز افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با هیربد ماه روی
که ایدر برو با سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیامد سیاوش برش
بدیدار تخت و سر و افسرش

ببیش بتان نو آیین بیاب
تو گفتی بهشتست گاه و سراب

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش ابر تخت زرین نشست
ببیشش بکش کرده سوداوه دست

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه

بتان را بشاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود

همه نارسیده بتان طراز
که ایزدشان آفرید از شرم و ناز

بدو گفت کای مایه مردمی
چراغ بزرگان ایران زمی

کسی کت خوش آید ازیشان بگوی
نگه کن ببالای و دیدار اوی

سیاوش چشم اندکی بر گماشت
از ایشان یکی چشم ازو بر نداشت

همی آفرین زین بدان گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش
ز گاه و شمارنده بخت خویش



جوانیشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که بر دل پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران
که زایشان با شاه ایران چه کرد / ز کردان ایران بر آورد گرد
بران بند سوداوه کز دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش پاسخ نگشاد لب / پری چهره را زوی آمد عجب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر آید و تنگ بیند بر گاه نو
نباید شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای



بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا هم چنو ارجمند
من اینک بپیش تو استاده ام / تن و جان روشن بتو داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو / بر آید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از راه دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
و گر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآوای نرم / سخن گویم و دارمش خوب و گرم
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر بر یکی ماه را / نشایی کسی را جز از شاه را





کنون دخترت بس را باشد مرا — نباید جز او کس را باشد هوا

بخواهم من او را به پیمان کنم — روان پیش با تو گروگان کنم

و دیگر که بر سیبدی از چهر من — بیا سخت جان تو با مهر من

توانی راز مگشای و کس مگوی — مرا جز نهفتن سخن نیست روی

چو کاوس شاه در شبستان رسید — نگه کرد سوداوه او را بدید

که آمد نگه دار ایوان همه — بتان سیه چشم کردم رمه

جز از دختر من پسندش نبود — ز خوبان کسی ارجمندش نبود

در گنج بگشاد و چندی گهر — چه دیبای زربفت و زرین کمر

بر من باش و با شاه ایران بگوی — نگه کن که با سخن چو بابی ازوی

که تا او نگردد ز بالای من — نباید مگر کسی رای من

مرا آفریننده از فر خویش — بپرورد و بنشاند در پر خویش

سر بانوانی و هم مهتری — من اندون که ام که تو مادری

بر شاه شد زان سخن مژده داد — ز کار سیاوش بسی کرد یاد

چنان رود ایوان پس خوب چهر — که گفتی همی بارد از ماه مهر

جهان شاد شد زان سخن شهریار — که ماه آمدش گفتی اندر کنار

همان یاره و تاج و انگشتری — همان تخت و هم طوق کند آوری



ز هر چیز گنجی بد آراسته — جهانی سراسر پر از خواسته

که گر او نیاید به فرمان من — روا دارم ار بگسلد جان من

بسازم گر او سر بپیچد ز من — کنم زو فغان بر سر انجمن

سیاوش را در بر خویش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند

ز هر چیز چندان کش اندازه نیست — اگر بر نهی پیل باید دویست

بهانه چه داری که از مهر من — بپیچی ز بالای و از چهر من

همی روز روشن نبینم ز درد — برآنم که خورشید شد لاجورد

نگه کرد سوداوه خیره بماند — باندیشه افسون فراوان بخواند

بدو نیک هر چاره کاندر جهان — کنند آشکارا و اندر نهان

نشست از بر تخت با گوشوار — بسر بر نهاد افسر پرنگار

بدو گفت گنجی پر است شاه — کزان سان ندیدست کس تاج و گاه

بتو داد خواهم همی دخترم — نگه کن بروی و سر و افسرم

که من تا ترا دیدم برده‌ام — خروشان و جوشان و آزرده‌ام

کنون هفت سالست تا مهر من — همی خون چکاند برین چهر من



یکی شادکن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه / بیارایم از یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم شاه

گفتار اندر گفتن سوداوه با سیاوش از عشق او و پاسخ دادن سیاوش او را

سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر به باد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدین سان گناه
وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش از ایوان برآمد به کوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
به گوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
بر اندیشه از تخت زرین برفت / به سوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پرگفت‌وگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش به تخت / برآراست جنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو نخواهم کسی را ز بن / چنینت همی راند باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم



بر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه‌ای خواستار
بدل گفت از این راست گوید همی / از این روی زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم از این داستان گشت خون
کسی را که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد بیرون و تنها بماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند
به هوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز بر من نشاید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بند دستان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی / سخن بر چه سان رفت بنمای روی
سیاوش بگفت آنچه رفته بود / وز آن دو که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کاین نیست راست / که او از زنان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو داد خواهد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بر این بر کنم / همه نیکویی‌ها به دختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردمش فرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز بس سستی تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار

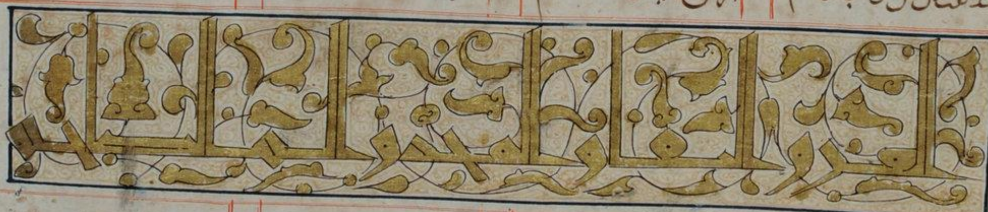
بوی کار در بیستی جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست / گوای دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست / بباداه بد سزاوار کیست
بدان تا چنین بیهده چاره جست / ببوید دست سیاوش نخست
برو بازوی و سرو بالای او / سراسر ببوید همه جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاووس و بوی گلاب
نبود از سیاوش بران گونه بوی / نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویش را زو پر آزار کرد
همی گفت کین را بشمشیر تیز / ببایذ کنون کرد ریز ریز
ز هاماوران باز پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد از آن کار و درد



و دیگر بدانگه که در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید از آن رنج و نگشاد لب
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت / نبایست از و هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد / بچاره غم خرد نتوان سپرد
سیاوش از آن کار بد بی گناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ / بهشیاری و رای و داشش بسیچ
مکن یاد ازین نیز با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوداوه کو گشت خوار / بیاویخت اندر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت / ز کینه درختی بنوی بکشت
زنی بود با او پر از درد اندرون / پر از جادوی بود و بند و فسون

گفتار اندر حیلت ساختن سوداوه با آن زن جادو را و کشتن بچه را در شکم و خوذ را بیمار ساختن

گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاذ و زو چاره جست / که آغاز پیمان بخواهم نخست
چو پیمان ستذ زر بسیار داذ / سخن گفت ازین در مگو هیچ باذ
یکی داروی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاووس گویم کی این از منست / چنین کشته و ز اهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
گر این نشنود آب من نزد شاه / شود تیره و دور مانم زگاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / بیفگند ازو بچه اهرمن



دو بچه چنان چون بود دیو زاد / چه باشد چو دارد ز جادو نژاد
یکی تشت زرین بیاورد پیش / بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن / خروشید و بفکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت / فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بایوان پرستار چندانک بود / بر بلک سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بتشت / ز ایوان بکیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید در خواب و بنهاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
بران گونه سوداوه را خفته دید / شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک بران گونه در تشت زر / فکنده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کردار بد / بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و براندیشه شد یک زمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و ز هر سو بخوش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و دردم ماهروان / سخن گفت هرگونه با بخردان
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند / بران کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / که جامی که از زهر آگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / ازین زن بجا جستن آسان بدی
نه پیداست درویش در آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه بی انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / ز جادو جهان را برآمد قفیز
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و بافگندن از تخت و گاه



ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان سر ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه منکر امروز فرجام گیر
همه روز با نان درگاه شاه / بدو بود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بر دیگی اندر نشان یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بر تخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوشی بپرسید و کردش امید / بسی روز را نیز دادش نوید
وزان پس بخواری و زخم و بند / بر دخت از دشمن بپاید بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان / نبد شاه بر مایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برید / بسی چاره جوئید و افسون برید
چو خستو نیاید میانش باد / برتیز و آن دام آمیز و فر
ببردند زن را بدرگاه شاه / ز شمشیر گفتند و ز دار و چاه
چنین گفت جادو که من بی گناه / چه گویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کز زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر خواند کنار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند / بپیدا و ز پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان جز این نیست راز
فزونست از ایشان سخن در نهفت / ز بهر سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی شیر بر انجمن
که جادو ور دارد هشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره رود نیل
همی لشکر نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود / مگر دیده همواره پر خون بود

جزان گو بفرمایذ اختر شناس ... چه گویذ سخن وزنه جویذ سپاس
ترا گر غم خرد فرزند نیست ... مرا اینم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری ... بذان گیتی افکندم این داوری
ز دلشو فزون زان ببارید آب ... کی بود دارد از رود نیل آفتاب

سپهبذ ز گفتار او شذ دژم ... همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سوداوه را خسته دل ... بران درد بنهاذ پیوسته دل

چنین گفت کاندر نهان این سخن ... بر و بوم تا بر چه آیذ ببن
ز پهلو همه موبذان را بخواند ... ز سوداوه چندی سخنها براند



گفتار اندر گذشتن سیاوش بر آتش و زاری کردن موبذان و پهلوانان ایران و بیرون آمذن از آتش

چنین گفت موبذ بشاه جهان ... کی درد سپهبذ نماند نهان
جو خواهی کی پیدا کنی گفت و گوی ... بباید زدن سنگ را بر سبوی

کی هرچند فرزند هست ارجمند ... دل شاه از اندیشه یابذ گزند
وزین دختر شاه هاماوران ... پر اندیشه گشتی بدیگر کران

ز هر دو سخن چون برین گونه گشت ... بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند ... کی بر بی گناهان نیارذ گزند

جهاندار سوداوه را پیش خواند ... ز بذ با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان ... نگردد دل من نه روشن روان

مگر آتش تیز پیدا کند ... گنه کرده را زود رسوا کنذ
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش ... کی من راست گویم بگفتار خویش

فگنده نمودم دو کودک بشاه ... ازین بیشتر کس نبینذ گناه
سیاوش را کرد باید درست ... کی این بذ نکرد و تباهی بجست

سیاوش را گفت شاه زمین ... کی رای تو باشد کنون اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار ... کی دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بوذ بسپرم ... ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شذ جان کاوس کی ... ز فرزند و سوداوه نیک پی

گزین دو یکی گر شوذ نابکار ... ازان پس که خوانذ مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز ... کرا بیش بیرون شوذ کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل ... بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهبذ نکو سخن ... کی با بذ دلی شهریاری مکن



بدستور فرموذ تا ساروان ... هیون آرد از دشت صذ کاروان
هیونان بهیزم کشیذن شذند ... همه شهر ایران بدیذن شذند

بصذ کاروان اشتر سرخ موی ... همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند ... شمارش گذر کرد بر چون و چند

ز دور از دو فرسنگ هرکش بدیذ ... چنین جست بایذ بلا را کلیذ
همی خواست دیدن در راستی ... ز کار زن آیذ همه کاستی

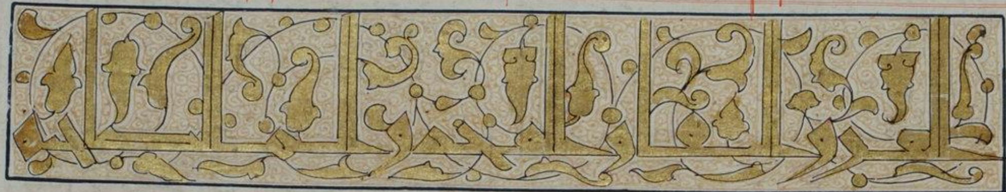
چن این داستان سر بسر بشنوی ... به آیذ ترا گر بزن نگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه ... جهانی نظاره شذه هم گروه

گذر بود چندانک گفتی چهار   میانه برفتی بتنگی سوار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه   چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه   که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز   دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود   زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن تر از آسمان   جهانی خروشان و آتش دمان
خرامان بیامد بپیش پدر   یکی خود زرین نهاده بسر
سراسر همه دشت بریان شدند   بران چهر خندانش گریان شدند
هشیوار با جامهای سپید   لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی بر نشسته سیاه   همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگند کافور بر خویشتن   چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز   فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید   سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار   کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهای مراست   اگر بی گناهم رهایی مراست
وراید‌ونک زین کار هستم گناه   جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش   ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر   غم آمد جهان را ازان کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت   تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
چن از دشت سوداوه آوا شنید   برآمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی   همی گشت جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نهاده بکاوس چشم   زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش بران کوه آتش بتاخت   نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید   کسی خود و اسپ سیاوش ندید



یکی دشت با دیدگان پر ز خون   که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو   که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی   ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار   که گفتی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت   خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند   همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر   که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی   همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک   نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه   پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت   ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بپیش جهاندار پاک   بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست   همه کامه دشمنان گشت پست
بدو گفت شاها دلیر و جوان   که پاکیزه تخمی و روشن روان
خنک آنک از مادر پارسا   بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد   کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند   همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید   نبد بر در گنج بند و کلید
جهاندار بر تخت شاهی نشست   یکی گرزه گاوپیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند   گذشته سخنها برو بر براند

که بی شرمی و بدتنی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای || چه بازی نمودی بفرجام کار / که با جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / برین گونه بر جادوی ساختی || نباید ترا پوزش اکنون گذار / بپرداز جای و بپای ای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز او بخت بنشست پاداش این || بدو گفت اکنون بباید سزید / مکافات این بد که بر من رسید



بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که باشی دل از من بکین || سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین / ببود آتش تیز با من بکین || بدو گفت شو پند داری هنوز / نگردد همی پشت شوخ تو کوز
بایرانیان گفت شاه جهان / که این بد که اینسان بساخت اندر نهان || چه سازیم که باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش بیجان شود || بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند || دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
همه انجمن روی برگاشتند / که سوداوه را تیز بگذاشتند || سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آیین راه || همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونک سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند آن غم چو بیجان شود || بهانه همی جست از آن کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش / از آن پس که خون ریختن دیدمش || سیاوش ببوسید تخت پدر / وز آن تخت برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز / دویدند و بردند پیشش نماز || بدین نیز بگذشت یک روزگار / برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر اوی / که دیده نه برداشت از چهر اوی || دل پادشا شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / بدانسان که از گوهر او سزد || بگفتار او باز شد بدگمان / نگه داشت بر کس بد آن زمان
بجای آورد آنکه کرد کردگار / اندرخور نوشته ملک خواستار || تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز با کردگار بنده‌ای



چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر || بزن داستان زدکی رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید || بمهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان

گفتار اندر آگاهی یافتن کاوس شاه از آمدن افراسیاب با ایران بجنگ و خواستن سیاوش جنگ را

که افراسیاب آمد و صد هزار | گزیده ز ترکان شمرده سوار | دل شاه کاوس از آن تنگ شد | کی از بزم رایش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد از ایرانیان | کی هر کس آید نیک خواه کیان | بدیشان چنین گفت کافراسیاب | ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

همانا که یزدان نکردش سرشت | مگر خود سپهرش دگرگونه گشت | که چندین بسوگند پیمان کند | بخوبی روان را گروگان کند

چو گرد آورد مردم جنگجوی | بتابد ز پیمان و سوگند روی | جز از من نباید شدن کینه خواه | کنم روز روشن بر او بر سیاه

مگر کم کنم نام او از جهان | وگرنه چنین هر زمان ناگهان | سپه سازد و ساز ایران کند | بسی زین بر و بوم ویران کند

بدو گفت موبد که چندین سپاه | چو خود رفت باید بدان رزمگاه | چرا خواسته داد باید بباد | در گنج چندین چه باید گشاد

دو بار از بر نامور گاه خویش | سپهر دگر دشمن بدخواه خویش | کنون پهلوانی نگه کن گزین | سزاوار جنگ و سزاوار کین

چنین داد پاسخ بدیشان که من | نبینم همی کس برین انجمن | کی دارد پی و تاب افراسیاب | مرا رفت باید چو کشتی بر آب

شما باز گردید تا من کنون | دل هر یک جای آرم رهنمون | سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد | روان را از اندیشه چون بیشه کرد

بدل گفت من سازم این رزمگاه | بچربی بگویم بخواهم ز شاه | مگر کم رهایی دهد دادگر | ز سودابه و گفت و گوی پدر

و دیگر گزین کار نام آورم | چنین لشکری را بدام آورم | بشد با کمر پیش کاوس شاه | بدو گفت من دارم این پایگاه

کی با شاه توران بکوبم نبرد | سر سروران اندر آرم بگرد | چنین بود رای جهان آفرین | کی او جان سپارد بتوران زمین



برای و باندیشه نابکار | کجا باز گردد بد روزگار | بدان گه رهنمایان شد پدر | کی بندد سیاوش بر آن کین کمر

بدو شاد دل گشت و بنواختش | بنوی یکی پایگه ساختش | بدو گفت گنج کهن پیش تست | تو گویی سپه بر بر خویش تست

ز گفتار او کرد او آفرین | کی خواند بر تو از ایران زمین | کو پیلتن را بر خویش خواند | بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت هم زور تو پیل بیشت | همانند رای تو نیل نیست | یکی خردمند و خامش توی | کی پرورد کار سیاوش توی

چو آهن ببندد کان در کشی | گشاده شود چون تو بستی کمر | سیاوش بیامد کمر بر میان | سخن گفت با من چو شیر ژیان

بخواهد همی جنگ افراسیاب | تو با او برو روی از او بر متاب | چو بیدار باشی تو خواب آیدم | جوانمرد باشی شتاب آیدم

جهان ایمن از تیر و شمشیر تست | سر ماه بر چرخ دل زیر تست | تهمتن بدو گفت من بنده ام | سخن هر چه گویی سرافکنده ام

سیاوش پناه و روان منست | سر و تاج او آسمان منست | چو بشنید از او آفرین کرد و گفت | کی با جان پاکت خرد باد جفت

برآمد خروشیدن نای و کوس | بیامد سپهبد سرافراز طوس | بدرگاه بر انجمن شد سپاه | در گنج و دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر | هم از خود و درع و سنان و سپر | بگنجی که بد جامه نابرید | فرستاد نزد سیاوش کلید

کی برخاست و برخواسته کدخدای | توی ساز کن تا چه آیدت رای | گزین کرد از نامداران سوار | دلیران جنگی ده و دو هزار

ز پهلو پارس و کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپهبد پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گو زاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان / برافراختند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / کی بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
بنیک اختر و تندرستی شدن / بپیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس رحلت ببست / یکی زان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گوایی همی داد دل بر شدن / کی دیدار از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زاولستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک ماه با رود و می / بر دیگ دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی باز و یوز گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان شدی / گهی در شکار نیستان بدی



چو یک ماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زاولستان از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد سپه هر دری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد / بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همی داد گفتی درود
وزان پس بیامد بر دیگ بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وزان سوی کرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاهی جوان / از ایران گو پیلتن پهلوان
هیونی برفت نزد افراسیاب / برافگند بر سان کشتی بر آب
که آمد از ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوش و با او سران
سپه‌کش چو رستم گو پیلتن / بیک دست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندان مپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش هیون / گزین سان سخن داشت از رهنمون
سیاوش از این سو بپاسخ نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه / نشایست کردن بپاسخ نگاه
نگه کرد کرسیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد تنگ / بدروازهٔ بلخ برساخت جنگ
دو جنگ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاوش گیتی فروز
پیاده ز هر سو ببر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

گفتار اندر نامه نبشتن سیاوش نزدیک پدر اندر فتح بلخ و پاسخ یافتن از پدرش کی کاوس

نبشتن بمشک و گلاب و عبیر — جنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه — فزاینده تاج و تخت و کلاه
کسی را کی خواهد برارد بلند — کسی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر نه چون — خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داد گر کو جهان آفرید — ابا آشکارا نهان آفرید
جهان آفرین باد بر شهریار — همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت — بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین کار شد روزگار — چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمد شد و بارمان — بکردار ناوک بجست از کمان



کنون تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر پر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب — سپاه و سپهبد بدان روی آب
گرایدون که فرمان دهد شهریار — سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید — سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان بنامید و زجست بخت — بران تا ببار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نبشت — چو روشن بهار و چو خرم بهشت
کی از آفریننده هور و ماه — فزاینده تاج و تخت و کلاه
ترا جاودان شادمان باد دل — ز درد و بلا کشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی — کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ خود خواستی — کی بخت و هنر داشتی راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز — کی زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت — رسیده بکام دل روشنت
ازان پس کی پیروز گشتی بجنگ — نگه اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه — بپیمای روز و بیارای گاه



کی آن ترک بدپیشه و ریمنست — بهم با نژاد و بهم با تنست
همان با کلاهست و با دستگاه — همی سر برارد ز تابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — بجنگ تو آید خود افراسیاب
گرایدون که زین روی جیحون کشد — همی دامن خویش در خون کشد
نهادند بر نامه بر مهر شاه — همانگه فرستاده را داد راه
بنه داد و فرمود تا گشت باز — همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید — چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد — ز هر غم دل پاک آزاد کرد
ازان نامه شاه چون گشت شاد — بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگه داشت سیداد فرمان اوی — نپیچید دل را ز پیمان اوی
وزان سو چو گرسیوز شیرمرد — بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک و تلخ — کی آمد سپهبد سیاوش ببلخ

سپهبدش چون رستم سهمگین گوان / بی نامداران جنگاوران / بهر یک ز نما بود پنجاه بیش / سرافراز با کوره گاومیش
بیاده بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند / بتیرزنگ دار ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب بود زیشان نشان / همی شد سر و اسب گردنکشان / از ایشان کسی را کی خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی / بنوی یکی رزم آراستی / برآورد خروش چو آتش افراسیاب / کی چندین چه کوئی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / کی گفتی میانش بخواهد برید / یکی بانگ برزد بر اندیش ویش / بکیخواست راندن بر خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانید در بزم سازند کار / سراسر همه دست زرین نهید / بشغد اندر آرایش چین نهید



گفتار اندر خواب دیدن افراسیاب و بترسیدن در خواب و خواندن معبران را

برایشان بشادی گذر کرد روز / چو از جشن شد همه گیتی فروز / بخواب و بآرامش آمد شتاب / بغلطید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب / چنان چون کسی راز گوید بتب / خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند / چو آمد بگرسیوز آن آگهی / کی شد تیره آیین تخت شهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه / ببر در گرفتش بپرسید ازوی / کی این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ کی پرسش مکن / مگو این زمان هیچ با من سخن / بمان تا خرد باز یابم یکی / ببر در بگیر سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش / نهادند شمع و بیامد بتخت / همی بود لرزان بسان درخت



بپرسید گرسیوز نامجوی / کی بگشای لب وین شگفتی بگوی / چنین گفت پرمایه افراسیاب / کی هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام / بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی کی گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر / سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد / برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار / سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری بر کنار / بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار

بر آنگه بخندید و بر جای نشست — مرا انجمن همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی — ز موبد تهی بود جای کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان — یکی باد بر سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه — نشسته بر آن تخت کاوس شاه
دو هفته نبودی و را سال بیش — چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ — میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد — مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه — نباشد جز از کامهٔ نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت — نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گزارندهٔ خواب باید کسی — که از دانش اندازه دارد بسی
بخوانید بیدار دل موبدان — از اختر شناسان و از بخردان
گر این خواب و گفتار من در جهان — ز کس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم — اگر زین سخن بر لب آید دم
هر آنکس که از دانش آگاه بود — پراکنده با بر در شاه بود
شنید انجمن بر در شهریار — بدان تا چرا کردشان خواستار
چنین گفت با نامور موبدان — که ای پاکدل نیک‌پی بخردان
گر این خواب و گفتار من در جهان — ز کس بشنوم آشکار و نهان
چنین گفت هر یک بگوهر سران — بگو پیش کسها ایا سرفراز

گفتار اندر تعبیر کردن موبدان و استادان خواب افراسیاب را و ترسیدن او و مشورت کردن

تو با ما آشکارا بگو خواب خود — بتر در نهان خواب را نیک و بد
وز آن پس بگفت آنچ در خواب دید — چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید از شاه زنهار خواست — که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند — زبان را بپاسخ گروگان کند
که زین در سخن هر چه دانیم باز — گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار داد زبان داد شاه — کزان بد از ایشان نبیند گناه



زمان آوری بود بسیار مغز — که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان — کنم آشکارا برو بر نهان
ببیدادی اکنون سپاهی گران — از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون — جهاندیده با او بسی رهنمون
بر آن طالعش بر کنی گرد شاه — کی این بوم گردد بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ — چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا — غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه — بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین — ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
از این سان گذر کرد خواهد سپهر — گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب — نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها بر گشاد — نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه — نرانم نیاید کسی کینه‌خواه
مرا کرد باید ابا او درنگ — بصلح و بآسایش و نیز جنگ
نه او کشته آید بجنگ و نه من — برآساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین — نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار — مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر — همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست — هم او بهر خویشتن کم نخواست
ازان بیش کو بهره کم دست خویش — زمینی که بخشیده بود بیش

مگر کین بلاها ز من بگذرد / از آب این دو آتش فرو پژمرد
چو چشم زمانه بدوزم به رنج / سزد گر سپهرم نخواند به رنج
نخواهم زمانه جز آن کو نبشت / چنان رست شاید که ایزد بکشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان به درگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / سپهبد و ردان و موبدان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / ببینم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد به جنگ اندر آن انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان / بسی گلستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / به هر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
چو آید به هنگام بر دشت گور / شود بچه باز را چشم کور
نپرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد ز نافه اندرون بوی مشک
ز گژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / از ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کندآوران / بیابند هر سال باژ گران



گر ایدون که باشید همداستان / ز رستم بپرسم یکی داستان
در آشتی با سیاوش به نیز / بگوییم ز رستم بی اندازه چیز
سران یک به یک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه باز گشتند سر پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و بپیمای راه

گفتار اندر فرستادن افراسیاب گرسیوز برادرش برسولی بنزدیک سیاوش و رستم

برو دی بساز و سخن را مه ایست / ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به سیمین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش فراوان و با او بگوی / که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / به سغد اندرون پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / زبر شد جهان آنکجا بود زیر
از ایرج که بر بی‌گنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران به ایران جدایی نبود / که با جنگ و کین آشنایی نبود
ز یزدان بران گونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا / که بر مهر دید از دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید به نزدیک تو / بیاراید این رای باریک تو
چنان چون که گاه فریدون گرد / که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم وان رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همین گوی با پیلتن / بچربی بسی داستانها بزن

برین هم نشان نزد رستم غلام   پرستنده و اسب زرین لگام
بر دیگر او همچنین خواسته   بر تا شوذ کار ربس آپیته

جز از تخت زرین بیاوشاه نیست   تن پهلوان از درگاه بنشست
بیاورد گرسیوز آن خواسته   کی یکی مهین روشنذ آراسته

دمان تا لب رود جیحون رسیذ   زگردان فرستادی برگزیذ
بذان تا رساند شاه آگهی   کی گرسیوز آمذ بذان فرهی

بکشتی بیک روز بگذاشت آب   بیامذ بر پیل دل پر شتاب
فرستاذه آمذ بدرگاه شاه   پذیره شذ تا برکشاذند راه

سیاوش گو پیلتن را بخواند   وز آن داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمذ بدرگاه شاه   بزرگان ایران کشادند راه



سیاوش ورا دیذ برپای خاست   بخندیذ بسیار و بذیذش خواست
سو سیند گرسیوز از دور خاک   دلش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش نشاندش زبر تخت   وز افراسیابش بپرسیذ سخت
چو بنشست گرسیوز ~~شاه~~ نو   ببیذ آن بر و افسر شاه نو

برستم چنین گفت کز افراسیاب   جز از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی باره کاری بنزدیک شاه   فرستاذ با من کنونی براه

برنمود تا هدیه برداشتند   بخشم سیاوش بگذاشتند
ز دروان شهر تا بارگاه   درم بوذ و اسپ و غلام و سپاه

کس اندازه نشناخت آنرا کی چند   ز دینار و ز تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر   پرستنده با یاره و طوق زر

بسند آمدش سخت و بگشاذ روی   نگه کرد و بشنیذ پیغام اوی
چو بنشست گرسیوز پیش بین   زمین را ببوسیذ و کرد آفرین

همی ترسیذ و گفت یک هفته شاذ   باشیم تا پاسخ آریم یاذ
بذین خواهش اندیشه باید بسی   همان نیز بوسیذن از هر کسی

یکی خانه او را بیاراستند   بذو با خوالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم   سکالش گرفتند بر بیش و کم

از آن کار شذ پیلتن بذگمان   کذان گونه گرسیوز آمذ دوان
طلایه ز هر سو برون تاختند   چنان چون بایستے ساختند



سیاوش ز رستم بپرسیذ و گفت   کی این راز بیرون کشیم از نهفت
کی این آشتی جستن از بهر چیست   نگه کن تا تریاک این زهر چیست

ز پیوسته خون نزدیک اوی   نگر تا کذ آمذ صد جنگ جوی
گروگان فرستذ بنزدیک ما   کند دور ازین رای تاریک ما

نباید کی از ما غمی شذ سپهم   همی طبل سازذ بر کلیم
جوان گرد باشیم نزدیک شاه   فرستاذ باید یکی نیک خواه

برذین سخن نزد او آگهی   مکر بغز کرد انداز کن تهی
چنین گفت رستم کی اینست راب   جز این روی پیمان نیایذ بجاب

شبگیر گرسیوز آمذ بدر   چنان چون بوذ با کلاه و کمر
بیامذ بپیش سیاوش زمین   ببوسیذ بر شاه کرد آفرین

سیاوش بدو گفت کز کار تو   پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بران شد درست   کی از کینه دل را بخواهیم شست
کسی کو ببیند سر انجام بد   ز کردار بد باز گشتن سزد
اگر زهر نوش اندرون زهر نیست   دلت را از رنج زمان بهره نیست
چو پیمان همی کرد خواهی درست   تن صدکی بوسته خون نشست
و دیگر که ایران زمین هر چه هست   کی آن شهرها را تو داری بدست
نباشد جز از راستی در میان   بکینه نبندیم کمر بر میان
بر انگیزد گرسیوز اندر زمان   سواری بکردار باد دمان
بگوییش رامی ببر بشتافتم   کنون هر چه جستی همه یافتم
فرستاده آمد بدادش پیام   سراسر ز گرسیوز نیک نام
بدل گفت صد تن ز خویشان من   گرایدر نبد کم کرد از انجمن
تهمتن همان نیز اندیشه کرد   خردمندی و راستی پیشه کرد
تو پاسخ فرستی بافراسیاب   کی از کین اگر شد سرت سیر خواب
دلی کو خرد گردد آراسته   یکی گنج گردد بر از خواسته
ز گردان که رستم براند همی   کجا نام ایشان بخواند همی
بگو من فرستم بر رستم نوا   بدین جوی گفتار باشد گوا
بپرهانی و خود بتوران شوی   زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
فرستم یکی نامه نزدیک شاه   مگر باشتی باز خواند سپاه
بندگفت چیزه منه سر بخواب   برو تا زنان نزد افراسیاب
گروگان همی خواهد از شهریار   چو خواهی که برگردد از کارزار
چو گفت فرستاده بشنید شاه   ز راوان بپیچید و کم کرد راه
شکست اندر آمد بدین تاج و گاه   نماند بر من کسی نیک خواه



ودگر گویم از من آزادگان بجوی   دروغ آیدش سر بسر گفت و گوی
مگر کین بلا را ز من بگذرد   خردمند باشم به آن بی خرد
بر شاه ایران فرستادشان   بسی خلعت و نیکوی دادشان
فرستاد باید بر او نوا   اگر بی گروگان ندارد روا
بدان نامداران که رستم همی نام برد   ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بفرمود تا کوس با کرنای   زدند و در و دشت بر ده سرای

گفتار اندر فرستادن افراسیاب [illegible] را نزدیک سیاوش و باز گشتن بترکستان

بخارا و سغد و سمرقند و چاج   سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
چو از رفتنش رستم آگاه شد   روانش از اندیشه کوتاه شد
بدو گفت چون کارها گشت راست   کی گرسیوز ار باز گردد رواست
یکی اسب تازی بزرین ستام   یکی تیغ هندی بسیمین نیام
بشد با زبانی پر از آفرین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
همی رای زد با یکی چرب گوی   کسی کو سخن را بداند ببوی
چنین گفت با او کو بلبش   گزین کرد له یار دلشاد سخن
مگو من شوم نزد شاه جهان   کنم آشکارا برو بر نهان
تهی کرد شد با سپه سوی گنگ   بهانه نجست و نبد در درنگ
بر سیاوش بیامد چو گرد   شنیده سخنها همه یاد کرد
بفرمود تا خلعت آراستند   سلیح و کلاه و کمر خواستند
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید   تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
سیاوش نشست از بر تخت عاج   بیاویخته بر سر عاج تاج
ز لشکر همی جست گردی سوار   کی با او بسازد دم شهریار
همانست کو سر ز پیشش بود   ز گیتی نگاهد بهر کز فزود
برم تا زمین گر تو فرمان دهی   ز رفتن نبینم همی جز بهی

سیاوش ز گفتار او شاد گشت · چو شد رسم شاذکان باز گشت
سپهدار چون شیر و رستم بهم · سخن رفت هر گونه از بیش و کم

بفرمود تا پیش او شد دبیر · نبشتن یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر · کزو دید نیرو و فر و هنر

گفتار اندر نامه نبشتن سیاوش نزدیک اندر آشتی کردن او با افراسیاب

خداوند هوش و زمان و توان · خرد پرور اندیمی یار روان
کند نیست کس را از فرمان اوی · کسی کو نگردد ز پیمان اوی

ز گیتی نبیند جز او راستی · بدو باشد افزونی و کاستی
همان آفریننده هور و ماه · فزاینده تاج و تخت و کلاه



ازو باد بر شهریار آفرین · جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او · ستون خرد باد بالای او

رسیدم ببلخ و خرم بهار · همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب · سیه شد جهان اندرش روشن آب

بدانست کآورد دشخوار گشت · جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته · بسی خوب رویان آراسته

که ایدر نخواهد ز شاه جهان · سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش · بداند همه مایه و ارز خویش

ز ایران زمین نسپرد نیز خاک · بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من · بدین خواهش آمد گو پیلتن

گر او را ببخشد ز مهر سزاست · که بر مهر او چهره او گواست
نهمتن بیامد بنزدیک شاه · چنان چون سزد با درفش و سپاه

وزان روی کرسیوز نیک خواه · بیامد بر شاه توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت · کی او را ز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی و دیدار و کردار اوی · ز هوش و دل و شرم و گفتار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار · تو گویی خرد دارد اندر کنار

بخندید با او چنین گفت شاه · کی چاره از جنگ و از نیک خواه
دلم گشت از آن خواب بد ناشکیب · ز بالا بدیدم نشان نشیب



برآوردم گشتم سوی چاره باز · بدان تا نشاند بی اندوه فراز
بگنج درم چاره آراستم · کنون شد بر آن سان کی می خواستم

وزان روی چون رستم شیرمرد · بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد کش کرده دست · برآمد سپهبد ز جای نشست

ببر سپهبد بگرفتش اندر کنار · ز فرزند و از کو دشت و روزگار
ز کردار و از رزم و کار سپاه · وزان تاج آباد گشت او ز راه

نهمتن ببوسید روی زمین · بکاوس بر خواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برگشاد · ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه برو خواند فرخ دبیر · رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت کی گرم اوی · جوانست و نادیده بد بر روی

همی کوفت صد مرد گرد و سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیک خواه و همه بی گناه اگر شان فرستم بنزدیک شاه

نه بیوسند نه اندیشند از کارشان بمانند کنند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش کنم بد آید ز کار جهان بر تنم

ور ایدون که جنگ آورم بی گناه ابر خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من گشاید بمن بر زبان انجمن

دگر باز گردم بدرگاه شاه ز طوس سپهبد بیارم تباه
از و نیز هم بر تنم بد رسد چپ و راست بد بینم و پیش بد

نیابم ز سودابه خود جز بدی ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید آوران چو بهرام و چون زنگه شاوران

گفتار اندر آگاهی یافتن سیاوش از آمدن طوس بجای رستم و خشم پدرش و مشورت ساختن

بدان رازشان خواند نزدیک خویش بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که بارش همی بود با هر دو تن از آن پس که رستم شد از انجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار ببستان درختی بر آن برگ و بار

چو سودابه او را فریبنده گشت تو گفتی که از بر کرانه گشت
شبستان او گشت زندان من همی شد دل از بی خردان من

چنین بود بهره مرا روزگار که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بر آن جنگی آب خاک مگر دور مانم ز چنگ نهنگ

بلخ اندرون بود چندان سپاه سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار بر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم پرسان نیاز دمان بجستیم در جنگ ایشان زمان
چو گشتیم برابر سپه ساختند گروگان ز بان بها ساختند

همه موبدان آن نمودند راه که ما باز کردیم از این درگاه
ور اکنون ز بهر تو نیست جنگ چو گنج آمد و گشتم اندر چنگ

چه باید همی خیره خون ریختن چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی کجا باز داند بدی از بهی

نهاد اندر و رفت و گیتی سپرد ور این نیز هم زنده باید شمرد
ببندد بیاید همی کار من بکوشد برنج و بآزار من

بخیره همی جنگ فرمایدم بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید فراوان نکوهش بباید شنید

تو گیتی همی بر دخواهد ز من بماند بکام دل آهرمن
وز آن پس که داند کزین کارزار کرا بر کشد گردش روزگار

نزادی مرا کاشکی مادرم وگر زادم مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید ز گیتی همه زهرها بد چشید

درختیست این بر کشیده بلند که بارش همه زهر و برگش گزند
بدین گونه پیمان که من کرده ام بیزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده گردد جهان این سخن که با شاه توران فکندیم بن

زبان برگشاید هر کس ببد بهر جای بر من چنان چون سزد
بکین باز گشتن بریدن ز دین کشیدن سر از آسمان و زمین

چنین ناپسندد ز من کردگار کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس گردد نهان

روش زمانه بر آن سان بود که فرمان دادار کیهان بود
نوای نامور زنگه شاوران بیارای دل از رنج گران



بزو تا بدرگاه لوز اسباب درنگی مباش و منه سر بخواب کر وکان زوان خواسته هر چه هست ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست

جنین هم همه باز بر پیش اوی بگویش که تا ما چه امد بروی بفرمود بهرام گودرز را کی این نامه لشکر و هرز را

سپردم تراجمله با پیل و کوس همان تا بیابد سرافراز طوس بیود او توان لشکر آراسته همان کار رمالکیر آراسته

که یک بیدو بر شمر هر چه هست ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست جو بهرام بشنید گفتار اوی دلش گشت کان ز تیمار اوی

تبا هیز چون زنگه شاوران بفرمود بر بوم ما مادران برادر عم نشستند هر دو بهم روانشان ز گفتار او شد دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست ترا یار مند جهان جای نیست یکی نامه بنویس نزدیک شاه دگر باره از و بیلتن بخواه

اگر جنگ بزمان دمد جنگ ساز سخن کوته است ار بگرد ذدران نوا گر فرستی بزدیک اوب بخند ز دل و جان تاریک اوب

دلت گر جنین بچه گشت از نوا رها کن ره جنگ بر تو گوا بنامه جز از جنگ و باش نیست ز نو فنسکه دی بادرملش نیست



بزمان گاو سر جنگ او ز دژم جهان بر بد اندیش تنگ او ز دژم بکن خیره اندیشه بر دل دران سر لو بچرب بهرام آرسان

سکردان یابر دژم روزگار جز آمد درخت بزنگی سپار برادر خود مکن نیه تاج و تخت نگر ان از ابن اختر ماهی درخت

نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه سپاه و در و بر ده و بارگاه سر و مغز که در آتش کذشت همه ما به و جنگ او سپید دشت

بکر آسمانی جرابست راز جه باید سخنها کشیدن دران ببلبلف ازان دو خرد مند پند دگر گونه بد زان چرخ بلند

جنین داد پاسخ کی فرمان شاه بر انم کی بر تر دخمه شید و ماه ولیکن بفرمان یزدان دلیر نبا شد که و مه نه پیل و نه شیر

کسی کو ز فرمان یزدان تافت سراسیمه شد خویشتن را نیافت همی دست یابند با بد خون بکین لو کشم بزن رهنمون

ز نهر نو اسم بیاز ار ذاوب سخنهای دیرینه یاد آورد اوب دگر باره گردم ازین در نه گاه شوم کار با کرده نزدیک شاه





همان خشم و پیکار باز آورد | سرشک غم اندر کنار آورد
فرستاده خود با شه و رهنمای | بمانم برین دشت پرده‌سرای
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز | بر آن مرد جان دو کردن فراز
همی دید چشم و دل روزگار | که اندر نهان چیست با شهریار
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم | بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه | چنین گفت با زنگه نیک شاه
ازین آشتی جنگ بهتر منست | همه نوش تو در دو زهر منست
یکی راه بگشای تا بگذرم | جای که کرد ایزد آبشخورم

اگر تیره تان شد دل از کار من | بپیچید سرتان ز گفتار من
کو نبینند همی گنج من | چرا بر گمارم برو رنج من
زبیم جدایش گریان شدند | چو بر آتش تیز بریان شدند
نخواهد بدن نیز دیدار اوی | از آن خشم گریان شد از کار اوی
فدای تو بادا تن و جان ما | چنین باد تا مرگ پیمان ما
که شو شاه توران سپه را بگوی | که زین کار ما را چه آمد بروی
و دیگر که زین جنبه ناکرده کار | نشایست رفتن بر شهریار
یکی کشوری جویم اندر جهان | که نامم ز کاوس گردد نهان



ز خوی بد او سخن نشنوم | ز پیکار او یک زمان نغنوم
که من از پس پشت تو با سپاه | بیایم ببردارم این تخت و گاه
که از افراسیاب فرستاده بود | بشد زنگه با نامه شاه زود

نخواهیم ایران کنون سر بسر | توای زنگه برخیز و نامه ببر
سپردش به زنگه همان تیم و زر | غلامان و اسبان زرین کمر
همان آن کزین نامور صد سوار | گروگان ببردار در شهریار

گفتار اندر فرستادن سیاوش زنگه شاوران را بنزدیک افراسیاب با خواسته و نوا [illegible]

چو در شهر سالار ترکان رسید | خروش آمد و پذیرانش پدید
چو شد زنگه شاور از نزد شاه | سپهدار برخاست از پیشگاه
چو بنشست با شاه نامه بداد | سراسر سخنها برو کرد یاد

بدو شد ز لشکر پهلوان بزرگ | کجا نام او بود جنگی طورگ
گرفتش به بر تنگ و بنواختش | گرامی بر خویش بنشاختش
بپیچید از آن نامه افراسیاب | دلش گشت پر درد و سر پر شتاب



بزرگان تا جایگه ساختند / دل آن چون سزا بود بشناختند
چو بهرام یابد همی گرد جای / سخن راند با نامور کدخدای

ز کاوس و از خام گفتار اوی / ز خوی بد و رای بدکار اوی
همی گفت و رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم

فرستادن زنگهٔ شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم

بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
توانا بهر کار داناتری / به گنج و به مردی تواناتری

گمان و دل و دانش و رای من / چنین آمد اندیشه آرای من
که هرکس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان

ازین شاه زاده نگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچ آید فراز
مر او را شنیدم که اندر مهان / کسی نیست مانند او در جهان

به بالا و دیدار و آهستگی / به فرهنگ و رای و به شایستگی
هم از با خرد نیز بیش از نژاد / ز مادر چو او شاه زاده نزاد

بدین رنگ تو از شنیدن بهست / که تا نامه شاه زاده بهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر / گزان خوی صد نامه با بدر

براشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکه مهتر سپارد خود آید به راه
همان کشته اندر بود مهتری / که باشد خریدار کنداوری

ز بهر تو تاج و تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین گونه راه
نه نیکو نماید بدانگه خورد / کزین کشور ای مهتر او بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر پیر / ز تخت اندرش روزگار گذرد
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند این تاج و تخت مهی

ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان گردد از تو گران
اگر شاه بیند برای بلند / نبیسد یکی نامه پندمند



چنان چون توانند فرزند را / نوازد جهان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش

ز پرده دهد دختری را بدوی / بدارد ش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بر دیگ شاه / کند کشور تو مر آرامگاه

وگر باز گردد سوی شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه جهان / بسی آفرین باشد اندر مهان

برآساید از کین دو کشور مگر / بدین آوریدت ایزد دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه بدین جنگ راست

چو سالار توران ز پیران شنید / چنان نیز همه بود نهان بدید
پس اندیشه کرد اندران یک زمان / همی گشت بر نیک و بر بد گمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده که گوید مهان / همانا نوشتست اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رای همداستان
که چون بچه شیر نو پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد اوی / به پروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خورد / یکی شاه کز داوران بگذرد

کسی کو بود از کژی خوی بد / نگیرد از او بدخوی کی سزد
نبینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / که یابد چنین خود مگر نیکبخت

چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رامش افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند

نخستین بر آن نامه بنهاد دست ‏ | بعنبر سر خامه را کرد پست ‏ | جهان آفرین را ستایش گرفت ‏ | بزرگی و دانش نیایش گرفت

گفتار اندر پاسخ نامهٔ افراسیاب بسیاوش و گسی کردن زنگهٔ شاوران و خواندن سیاوش

که او برترست از مکان و زمان | بدو کی رسد بندگان را گمان | خداوند جانست و آن خرد | خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاه زاده درود | خداوند کوپال و شمشیر و خود | خداوند شرم و خداوند باک | ز بیداد دور و دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران | ز بیدار دل زنگهٔ شاوران | غمی شد دلم زانکه شاه جهان | چنان تیز شد با تو اندر نهان



ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت | چه جوید خردمند بیدار بخت | ترا این همه ایدر آراستست | اگر شهریاری و گر خواستست
همه شهر توران برندت نماز | مرا خود بمهر تو باشد نیاز | تو فرزند باشی و من چون پدر | پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر | بران گونه یک روز نگشاد چهر | گشاذم در گنج و دست | سپارم ترا گاه و تاج نشست
بدارمت چون جان فرزندوار | بگیتی تو مانی ز من یادگار | تو بر کشورم بگذری در جهان | نگوهش کنندم کهان و مهان
ورین روی دشخوار پای گذر | مگر ایزدی باشد آیین و فر | برین راه بینی همی زمین | گذر کرد باید بدریای چین
ازان کرد یزدان ترا بی نیاز | هم ایدر بباش و بخوبی بمان | سپاه و در و گنج بی آن نشست | برینت بهانه نباید جست
چو رای آیدت آشتی با پدر | سپارم ترا گنج و زرین کمر | کز ایدر بایران شوی با سپاه | فرستم بدل سوی او بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر | کهن شد مگر گردد از جنگ سیر | گر آتش ببیند رخ شست و پنج | رسد آتش او باد بر سر برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه | ز کشور بکشور بپای کلاه | بذ برفم از پاک یزدان سپاس | بکوشم بکوی بجان و تنش



نو از بیم و خود نسازم گزند | باید بسیه دل را اندرم بند | چو نامه بمهر اندر آورد شاه | بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
بزودی برفتن ببندد کمر | سپی خلعت آراست با سیم و زر | یکی اسپ و ورد و ستامی گران | بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو بر دید بخت سیاوش رسید | بکینه ابخ بر سبذ و دیبو شنید | سیاوش بیک روی ازان شاد گشت | بیک روی بر درد دو رباد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد | از آتش کجا بر دمد باد سرد | یکی نامه بنبشت نزد پدر | همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم | بهر نیک و بد تیز بشتافتم | ازان آتش مغز شاه جهان | دل من پر از درد خست اندر نهان

شبستان او در دمن شد نخست / ز خون دلم رخ بباید بشست
بباید بر کوه آتش گذشت / مرا زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بچنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند / گشادن میان و همان نوذ بند
چو چشمش زند دارین کشت تیر / پرستین بوده بنا تیم دبیر
ز شادی بباد داد دل او دها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم که این کار گردان سپهر / چه دارد برازاند راز در دو مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / کی اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و برده سرای / همان گنج آکنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان و کوس / چو آید بدین جا سپهدار طوس
چنین هم بدین رفته او را سپار / تو بیدار دل باش و بهروزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چندانک بودش بکام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بزر بود تا پیش اوی آورند / سلیح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتند پیران بدین روی آب
یکی را ز پیغام دارد بمن / که این بد زبیست ازان انجمن
همی سازم اکنون بدین شدن / شما راهم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / سپهبد دلها ز گفتار اوی

گفتار اندر رفتن سیاوش از ایران بترکستان بنزدیک افراسیاب و سپردن لشکر را

همه بوسه دادند گردان زمین / سپیش سیاوش بیا آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت



سیاوش چو لشکر بجیحون کشید / گزاره دو دیده جش تا بدید
خرامید بر مهد در بام و کوی / بسان بهاران بدان رنگ و بوی
چنین هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقجقار باشی براند / ز روز آمد آنجا و چندی بماند
چو گاهی آمد بهر شدند / همه سرکشان پاک بیره شدند
ز خوشیا ز این کرد پیران هزار / پذیره شدن راه با بنشاک
بیاراستش چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر نوید
یکی پرنیانه پیروزه تخت / درفشان درفشی بسان درخت
ببند بافته پرنیان درفش / سرش ماه زرین و بومش بنفش
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست / کی بینند دو چشم ترا تندرست
بپوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهره دلارای او
همی گفت پاکا کردگار جهان / کی ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب اندر نمودی روان / همانا سپس پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا اکنون و تن درست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشند ازین روی آب
مرا نیز پیوسته پیش اندر زاد / پرستنده اند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب

همه خاک شبگیر شد از مشک و زر / همی اسب تازی بیاورد پیش
سیاوش جوان دید با آب چشم / بیابید و زاندیشه آمد بخشم

کی یاد آمدش بزم زاولستان / بیاراسته تا بگه بلستان
کی آمد بمهمانی پهلوش / شده نامداران همه انجمن

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش همی برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی / سپهبد بپیچید زان غم دگر داوری



بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بهم بر نهاد
نفحجار باشی فرود آمدند / نشستند و یکباره دم برزدند

نگه کرد پیران بدیدار اوی / نشست و ببرد یال و کنار اوی
بدو درد چشمش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیز است بر تو کی اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنک از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گوی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی

سدیگر بیاکوی با چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / کی ای پیر پاکیزهٔ راستگوی

خنیده بگیتی بمهر و وفا / از آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونک با من تو پیمان کنی / شناسم کی پیمان من نشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکویست / برین کرده خود باید گریست
و گر نیست فرمای تا بگذرم / نمایی ره کشوری دیگرم

بدو گفت پیران کی اندیش ازین / چو اندر گذشتی از ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / ملرز هیچ گونه برفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بدیست / ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند / بچیزی نشاید براه گزند

مرا با اوی خویشیست با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
همانا برین بوم ما صد هزار / بفرمان من بیش باشد سوار

ده و دو هزار اند خویش منند / چو خواهم شب و روز پیش منند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند / همانست بوم و بر و گوسفند



بگفته جز این نیز هستم بسی / مرا نیست انباز از هر کسی
فدای تو بادا همه هرچه هست / گرایدون کی تو شادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای دل هوشمندان ترا
کی بر تو نیاید ز بدها گزند / نداند کسی راز چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / بیامیزی از دور تریاک و زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت / برآرامید و اندر خور جام گشت

بخوردن نشستند یکبار دگر / سیاوش بسر گشت و پیران بدر
برفتند با خنده و شادمان / بره بر گسستند جای زمان

چنین تا رسیدند به بهشت گنگ / کز آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پر شتاب

گفتار اندر بردن پیران ویسه سیاوش را بنزدیک شاه افراسیاب و پذیره شدن افراسیاب

سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / همی بوسه دادند بر چشم و سر

از آن پس چنین گفت افراسیاب / که بد در جهان اندر آمد بخواب
از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بابشخور آیند میش و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود / جهان را دل از آشتی کور بود

بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا چیز با جان همه پیش تست / سپهبد بجان و تن خویش تست
همه شاد دل باد و تن درست / همه گنج بی رنج در پیش تست

پدروار پیش تو هستم بزم / همیشه بواز خنده چهر اندرم
سیاوش برو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مبراد تخت

سپاس از خدای جهان آفرین / کزو گشت پرخاش و آرام و کین
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانیم جفت
نه زین گونه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان

وز آن پس بپیران چنین گفت رد / که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده در خوب دیدار اوی / بماند دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند اندر زمین



از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاو میش

بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود تا پس بود سوی کاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه ای رفت بر خوان سخن / همه شادکامی فکندند بن

چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران

نبد دار جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد

سیاوش بایوان خرامید شاد / مستی از ایوان نیامدش یاد
وز آن پس همان شب بفرمود شاه / بدان کس کجا بود بر بزمگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن

بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان بزرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار

برین گونه پیش سیاوش شوید / هشیوار دیدار خویش شوید
فراوان سپهبد فرستاد چیز / بدین گونه یک هفته بگذشت نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو بگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم

جو تو نیست اندر جهان سر بسر / بجنگ از تو جویند شیران هنر
نمودی بدیهای افراسیاب / کی کم شد زما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنک / مرا بود با او سری پر ز جنک
نرفتم کی کفتند از ایدر مرو / همان تا سپهبد جهاندار نو
جو باد افره ایزدی خواست بوذ / مکافات بد را بدی خواست بوذ
شما را بدان مردی خواسته / برین کونه بر شد دل آراسته
کی او بستد از هر کسی بی کناه / بدین سان سپهبد تان بر زراه
بصد ترک بیجاره بد نژاذ / کی ایام بدرشان بداند باذ
کنون از کروکان را اندر شد او / همان پیش چشمش همان آب جوی
شما کر خرد را بسنیذ کار / نه من سیرم از جنک و از کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند / ببند کران های ترکان ببند
بر آتش نه خواسته هرجه هست / نکه تا نیاری سبک جز بدست
پس آن بستکان را سوی من فرست / کی من سر بخواهم زتنشان کسست
تو با لشکر خویش پر ز جنک / برو تا بدرکاه او بی درنک
همه دشت یکسان تا بکستره / جو کرک اندر آیند پیش بره
جو تو ساز کیری بدآموختن / سپاهی کند غارت و سوختن
بیاید بجنک تو افراسیاب / جو کرده بد روانش آرام و خواب
تهمتن بدو کفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمکین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست / از ان پس جهان زیر فرمان تست
تو کفتی کی بر جنک افراسیاب / مران تیز لشکر بدان سوی آب
بمانید تا او بیاید بجنک / کی او جون شتاب آورد بی درنک
بودیم تا جنک جوید درست / در آشتی او کشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم

[illegible]

و دیکر را بپیمان شکن پیشکاه / نباشد بسند به بدخواه
سیاوش جو پیروز بودی بجنک / بزرمی بتان دلاور پلنک
جه جستی جز از تاج و تخت و نکین / تن آسانی و کنج ایران زمین
همه یافتی جنک جستی مجوی / دل روشنت بابتیره مشوی
کی افراسیاب این جهانی کی کفت / بپیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنک جستن نکشتیم سیر / بجا بست شمشیر و جنکال شیر
ز من نیز پیمان شکستن مخواه / دروغ ایج کی در خورد با کلاه
نهانی جرا کفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نکردد ز بن
درین کار که اندیشه کرد شاه / بر اشفت از نامه پیشکاه
جو کاوس بشنید سر پر ز خشم / بر اشفت از ان کار و بکشاد خشم
برستم جنین کفت شاه جهان / کی ایدون نماند همی در نهان
کی این در سر او تو افکندی / جنین بیخ کین از دلش کندی
تن آسانی خویش جستی بدین / نه افروزش تاج و تخت و نکین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد برین کار بر پیل کوس
سیاوش اکر سر بپیچد ز من / بپیچد بیابد بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژکان بازکردد ز راه
ببیند ز من هرجه اندر خورست / کراو را جنین دادی در سرشت
غمی کشت رستم باواز کفت / کی کردون سر من نیارد نهفت
اکر طوس جنکی تر از رستمست / جهان زان که رستم ز کیتی کمست
بکفت این و برون شد از پیش اوی / پر از خشم و کین و پر از رنک روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو کفت رو جنک را ساز کن / بر رفتن سوی لشکر آغاز کن

من اکنون بپوئی رسیدم ببلخ
یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
فرمود تا بشلد بوق و کوس

نشان نبود آرایش ره کنند
وزان رزم کم رای کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاه
فرمود تا بازگردد ز راه

نبیسنده نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود بر خشم و جنگ
رُدان تیره و روی چون باد زنگ

گفتار اندر پاسخ نامه سیاوش از کیکاوس و فرستادن طوس را بجای رستم بجنگ افراسیاب

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و زور و جاه

بفرمان او بست گردان سپهر
وزو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تن درستی و بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت



اگر بر دلت رای من تیره گشت
ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن با ایران چه کرد
چو بر کند شد دکن کار برد

کنون چیره آزدم دشمن مجوی
برین پادکه بر سر بر آب روی
منه بر جوانی سر اندر فریب
گر از چرخ گردان نخواهی نهیب

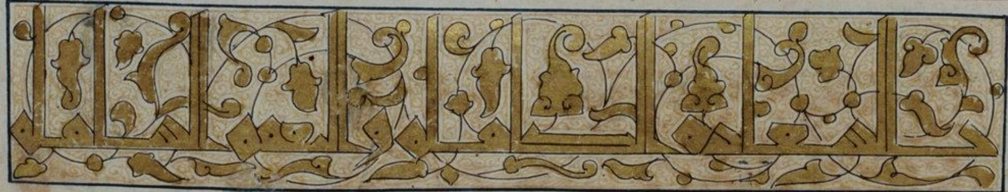
گروگان را دادی پدر که درست
سپه را همه سوی خرگه فرست
تو اگر فریبد بنا شد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت

کی من زان فریبنده گفتار اوی
بپی بازگشتم ز پیکار اوی
نرفتاج با من سخن راستی
ز فرمان من روی برگاشتی

تو با خوبرویان با مهتی
بشادی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته
نخواهند شدن سیر از خواسته

وزان مردی تاج شاهنشهی
تو ا سر شد از جنگ جستن تهی
دری یادنی شمشیر جوی
بکشش بود شاه را آب روی

چو طوس سپهبد رسد پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو
نواند لامان با دل پر خراز
گروگان را دادی بند گران



از ین آشتی راز چرخ بلند
چنانست کاید بجانت گزند
بابران رسد زین بدی آگهی
بر آشوبد این روزگار بهی

تو شو کین و خون پدر را بساز
وزین در سخنها مگردان دراز
چو تو سار جنگ و شبیخون کنی
ز خال سپه رود جیحون کنی

سپهبد سر اندر بیارد ز خواب
بیارد ز جنگ تو افراسیاب
دلو مهر داری بران اهرمن
نخواهی که خوانندت پیمان شکن

سپه طوس را ده تو خود باز گرد
نه ای مرد پرخاش و جنگ و نبرد
چو نامه بر د سیاوش رسید
بران گونه ناخوب گفتار دید

فرستاده خواند بر سید و جست
از و کرد یکسر سخنها درست
بگفتا که با پلتن رفته بود
ز طوس و در کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
ز رستم غمی گشت و ازکار اوی
ز کار پدر دل بر اندیشه کرد
ز ترکان و از بغد کار نبرد

همی گفت صد مرد گرد و سوار

نه کس شنیدم کی چوگان تو / ببینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدین داد توشه بدی

همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
مراد و ز روشن بزمان تست / همی از تو خواهم بدو نیک جست

چنین پاسخ آوردش افراسیاب / کی چون تو نتابد کس از نام و تاب
بمردی و رادی و فرهنگ و خوی / بدین آشتی تو شدی نامجوی



نباشد چو تو کس بزیر سپهر / چو تابنده ماه درخشنده چهر
تو فرزند مایی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه

نشستند گردان بمیدان شدند / گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / کی یاران گزین تیم در زخم گوی

تو باشی بدان روی از این روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت کای شهریار / کی کی باشدم دست و چوگان بکار

برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان بیاور دگر یار جوی
گر استم سزاوار یار تو ام / برین پهن میدان سوار تو ام

سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / کی یار من تو باشی هماورد و جفت

هنر کن بپیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شگفته شود روی خندان من بود

گفتار اندر گوی زدن سیاوش پیش افراسیاب و هنر نمودن بتیر و کمان و آزین سم اموختن

سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان کی برداشتی زاب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو رویین و چون شیده نامدار

دگر اندریمان سوار دلیر / چو ارجاسپ مرد افگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایشان که یارد شدن پیش گوی

همه یار شاه‌اند و تنها منم / نگهبان چوگان و یکتا منم
گر ایدونک فرمان دهد شهریار / بیارم از ایران بمیدان سوار

مرا یار باشند بر زخم گوی / بدان ساز با آیین بود برد و روی
سپهبد چو بشنید از و داستان / بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست



از آواز سنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهبد یکی گوی زان پس بزد / با بر اندر آمد چنان چون سزد

سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید / بدان سان کی از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند / کی گوی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی برداد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش به اسپ دگر بر نشست / بینداخت آن گوی لختی بدست
بدان پس بچوگان برو کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بمیدان درون زاسب چندان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
که نامی گوانی بدین سان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم کی دیدیش بدان خبر
ز میدان سلیحش نهاد برگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با او بتخت / بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار / بدین گردش و بخشش کار و بار
چو میدان سر آید بتابید روی / بدیشان سپارید یکبار گوی



سواران عنانها کشیدند نرم / نگردند از آن پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتست با من یکی نیکخواه
که او را ایلیتی کسی نیست جفت / بتیر و کمان چون گشاید دو سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کیان بر کشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید کی زمان بسرد
کمان را نگه کرد خیره بماند / بسی آفرین بر گرامی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد شه / کی خانه بمال و بساو و بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
از او شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه / کی اینت کمانی چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بتوران و ایران کسی این بچنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بدو یال و کتف سیاوش جز این / کمانی نخواهد بروز کین
نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نگرداج با کس ملیس
نشست از بر باد پای چو دیو / بیفشارد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بدو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر / بینداخت و بگشاد بر
نشانه دو باره بیک تاختن / مغربل بود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بر آن سو که خواست
کمان را ببر بر بازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست / برو آفرین از نبنده خواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند / کسی کو سزا بود بنشاستند
می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش کردند یاد
گوان بر یکی خلعت آراست شاه / از اسپ و ستام و ز تیغ و کلاه
دو صد دست جامه همه نابرید / کی اندر جهان آن چنان کس ندید
پرستار چینی و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
ز دینار و از بدرهای درم / ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم

برو بود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند / زهر کش بتوران بسی خویش بود / ورا مهربانی برو بیش بود

گونیشان چنین گفت کورا همه / شما خیل باشید چل دمه / بدان شاه زاده چنین گفت شاه / کی یک روز با من بنخچیرگاه

کی آیی بادل شاد و خرم کنیم / روان را بنخچیر بی غم کنیم / بدو گفت هرگه کی رای آیدت / بدان سو کی دل رهنمای آیدت

برفتند روزی بنخچیرگاه / همی رفت با یوز و با باز شاه / سپاهی ز هر گونه با او برفت / ز ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش برشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بردمید / سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر زد بد بنیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم / بیک من بیکسو گران تر نبود / نظاره شدند لشکر و شاه زود

بگفتند یکسر همه انجمن / کی اینت سرافراز و شمشیر زن / باواز گفتند یکبا دگر / کی مارا بد آمد ز ایران بسر

سر سروران اندر آمد بننگ / سزد گر بتابیم با شاه جنگ / بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و خنجر و نیزه بباخت

بهرجایگه برکی توده کرد / سپه را ز نخچیر آسوده کرد / وزانجایگه سوی ایوان شاه / همه شاددل برگرفتند راه

سپهبد جز از شاد بودی دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم / ز جهن و ز کاستیبه و هرکی بود / بکس راز نگشاد و شادان بود

ملکها سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشادی بخنده دو لب / برین گونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

گفتار اندر دادن پیران ویسه دختر خویش را جریره بزنی بسیاوش و شادی کردن سیاوش را

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم / بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی بر گذر

بدین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خسپد بارام گاه / چنان دان که خرم بهار توی / نگارش توی غمگسار توی

بزرگی و فرزند کاوس شاه / بنام تو خسپد بارام گاه / پدر پیر سر شد تو برنا دلی / نگر برز تاج کیی نگسلی

با ایران و توران توی شهریار / ز شاهان یکی برهنر یادگار / نه دل برین بوم و جای سپان / ز شاهان گیتی توی بی نیاز

نبینمت پیوسته خون کسی / کجا دارد مهر بر تو بسی / برادر ندادی نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کران چمن

جریره زنی نیز برا پسته / تراخواست از بهر ان خواسته / بخواهم همی گفتم این رای نیست / چو چهر تو او را دلارای نیست



چنین گفت کین تاجهای بلند / کنند مر ترا بر دل او ارجمند / زتوران جز و نیست انباز تو / بباید کسی نیز دمساز تو

یکی زان نگه کن سزاوار خویش / از ایران مبر درد و تیمار خویش / پس از مرگ کاوس ایوان تراست / همان گنج و تخت دلیران تراست

پس براه من جهان بد خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد / از شاه جریره بست مهتر بسال / کی از خوب رویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده بیست / بپیش تو اندر پرستنده بیست / بتوران جز و نیست انباز تو / نباشد کسی نیز دمساز تو

سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خویشی شناس / مرا او بود نازش جان و تن / نخواهم جز و کس ازین انجمن

سپاسی نهادی بدین بر سرم — که تا من ز بیم جوان بسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت — بنزدیک گلشهر تابید تفت
بدو گفت کار جوین بسان — بفر سیاوش خسرو نشان
چگونه نباشیم امروز شاد — که داماد باشد شهی پر نژاد




بیاورد گلشهر دخترش را — نهاد از بر تارک افسرش را
ببخشید دینار و زر و درم — ببوی و برنگ و بیش و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار — فرستاد در شب بر شهریار
سیاوش چو روی جریره بدید — خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد — نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ — سیاوش را بد ز هر کام و برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب — فزودی بزی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران بدو گفت کار — سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه — ز تاج و زمین بر فرازد کلاه
شب و روز از آن شادمانی توی — دل و هوش و توش و توانش توی
چو با او تو پیوسته خویشی شوی — از این پایه هر دم بلندتر شوی
شود اعتمادش بتو استوار — که خواهی بدن پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست — مرا غم ز بهر کم و بیش تست
پس پرده شهریار جهان — سه ماهست با نیکوی اندر نهان
که گر ماهشان دیده بودی به راه — از ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند — که از مام و از باب با پیوندند
ببرد فرزند فرزند شاه — که هم جاه دارند هم تاج و گاه
بدیشان یکی کو دلت رهنمون — که پیوسته شاه گردی بخون
ولیکن نیران سزاوار نیست — که از دامن شاه جوی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی — نبینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست — ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز اندازه بیش — خرد را پرستار دارد ز پیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست — جز او بت کشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو — درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی — بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت — که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای — مرا با سپهر از نبرد نیست پای
اگر من به ایران نخواهم رسید — نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست — تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگه شاوران — جز این نامداران و کند آوران




جز از روی ایشان بباید برید — ترا از همی خانه باید گزید
بدل باش و این کدخدای بساز — مگو این سخن پیش کس جز براز
ولیکن جز این مراد درخورست — که پیوندم از جان خود بهترست
پس از تخت باشد مرا نیکخواه — بماناد فذر ره پیوند شاه

همی گفت هرگاه برآزاد و زرد / همی بر زدی هر زمان باد سرد
بدو گفت پیران که ای با روزگار / نشاید خرد زیانه کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کزو شست برخاش و آرام و مهر
ها بر آن گرد و نشان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی



نشست و نشانت کنون اندرست / ترا تخت ایران بدست اندرست
پس آنگاه پیران بنزدیک اوی / سوی خانه خویش بنهاد روی
پس آنگاه پیران بشد نزد شاه / زود آمد و برگشادند راه
همی بود بر پیش او یک زمان / بدو گفت شاه ای رنگی گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
سپاه من و گنج من پیش تست / مرا سودمندی بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش درد و گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز مهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مباد اجهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / ببخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
زنود سیاوش بیای بسان / رسانم بگوش سپهبد فران
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
پروریدم چون بُد بر کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدای تو ساز / بنیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
پس پرده تو یکی دخترست / که ایوان و تخت مرا درخورست
ز بلکیس خواند همی آذرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
بر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من خوانده‌ام پیش از این داستان / نبودی بر آن گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایه بچه شیر نر / چه رنجی باهم جان بیاری بسر
بگوش دادوا گبنی بر هنر / تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین بیالیش نیروی جنگ / سر برد راند نگیرد بجنگ
و دیگر که از پیش این موبدان / رذان و ستاره شمر بخردان
سطرلاب برداشتندی بسر / همی راندندی همه در بدر
مرا با نبیره شگفتی بسی / نماید همی کار دیده کسی
سر و تخت و گنج و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
کنون یاد دم شد کی او این گفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
از ین دو نژاده یکی شهریار / بیاید کی گیرد جهان در کنار
ز توران نماند بر و بوم و رست / گاه من اندازه گیرد نخست



چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و بیخش کبست
ز کاوس وز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم همی تا گراید بمهر / دل او سوی ایران کشد یا بچهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید

برامش چنان اندر آید بود | مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار | دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود | خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر مکر و آنج | خرد گیر و کار سیاوش بسیج

گزین دو نژاده یکی شاه نو | بیاید برآرد چو خورشید نو
بایران و توران بود شهریار | دو کشور برآساید از کارزار

ز تخم فریدون و از کیقباد | فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
دگر زین دو کر باز دارد سپهر | بیفزاید این هم باندیشه مهر

بخواهد بدین نیکمان بودنی | نگاهد بر مهر و افزودنی
نه کس را این کار فرخ بود | ز کاخ و بر تخت شاخ بود

بپیران چنین گفت پس شهریار | که رای تو بر بند باید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن | تو بر چیست باید بخوبی بکن

دو تا گشت پیران و بردش نماز | بسی آفرین کرد و برگشت باز
بر سیاوش خرامید زود | بدو برشمرد آنچه رفته بود

نشستند شادان دل از شیم | بباده بشستند جان را ز غم
چو خورشید تاج کر داز حجر | برآورد بر آسمان زرین سپر

گفتار اندر پیوندی کردن سیاوش با افراسیاب و خواستن فرنگیس و عروسی کردن پیران و [illegible] ایشان را

سپهبد پیران میان را ببست | یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی | بسی آفرین خواند بر فرّ اوی

چنین گفت کامروز بر ساز کار | بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی | میان را ببندم بتیمار اوی

سیاوش را دل پر آزرم بود | ز پیران دلش پر از شرم بود
بدو گفت شو هر چه خواهی بساز | تو دانی که بر تو مرا نیست راز



چو بشنید پیران سوی خانه رفت | دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانه جامه نابر سید | بگلشهر بسپرد پیران کلید

کی او بود کدبانوی پهلوان | ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار | گزیده ز زربفت چینی هزار

زبرجد طبقها و پیروزه جام | پر از نافه مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار | دو یاره یکی طوق و دو گوشوار

زگستردنیها شتروار شصت | ز زربفت پوشیدنیها به دست
همه پیکرش سرخ کرده بزر | برو بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین [illegible] | طبقها و از جامه بارگی
یکی تخت زرین و کرسی چهار | سه نعلین زرین زبرجد نگار

پرستنده سیصد بزرین کلاه | ز خویشان [illegible] خواه
پرستار با جام زرین دویست | کی اکنون چنین هر یک جام بست

همان صد طبق مشک و صد زعفران | همی گفت گلشهر با خواهران
بیاورد عماری دو با جلیل | برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد بانو زبهر نثار | ز دینار با خویشتن سی هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز | زبانشان پر از آفرین بود نیز

زمین را ببوسید گلشهر گفت | که خورشید گشتست با ماه جفت
خجسته بود بوم و بر پشنگلی | با آهستگی و با بستگی

وزان روی پیران و افراسیاب | ز مهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآیین خویش | چنان چون بود رسم و آیین و کیش

بپیوستگی برگوا ساختند | چو زین شرط و پیمان بپرداختند
بیامد بر شاه پیران چو دود | بگلشهر تا آن فرستد زود

شود تا رسانندش زی شهر باد / بگفت آن زمان با فرنگیس باد
که باید شدن امشب نزد شاه / بیاراستش گاه او را بماه

بیامد فرنگیس چون ماه نو / بر دیگر آن تاجور شاه نو
بیک هفته مرغان و ماهی نخفت / بیامد سر یک تن اندر نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
بد نزگه بگذشت یک هفته نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز اسپان تازی و از گوسفند / همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز دینار و از بدرهای درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم

وزین مرز تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای او / نشانست بود پهنای او



نشستند منشور بر پرنیان / همه پادشای بر رسم کیان
نگار سیاوش فرستاد شاه / یکی تخت زرین و زرین کلاه

وزان پس بیاراست میدان سور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی / بخوردی و هرچند بر تافتی

بردی و رفتی [illegible] / [illegible]
[illegible] کشاد / از و شاد شدند وانیز شاد

یکی هفته زین سان بشادی بکام / ببودند فارغ مدام از مدام
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه

گرفتند مرد و بتو آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
سرت سبز باد و دولت ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند

ور انجا بیاید باز گشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
جبین بر بلجید دادار سپهر / همی کشت بیدار بر داد و مهر

فرستاده امد بنزدیک شاه / بر سیاوش یکی نیکخواه
که برسد همی شاه را شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار

بزرگت ز من دل نگیرد همی / و زاید نشستت نگیرد همی
از ایدر ترا داده ام تا چین / یکی گرد بر گرد و بنگر زمین

بشهری که آرام و رای آیدت / همه آنزو ماجای آیدت
بشادی باش و بنیکی بمان / زخوبی مبر دار دل یک زمان



سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او براه

فراوان عماری بیاراستند / بسی برده خوبان بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند

از و باز نگشت پیران کرد / بشادی همه راه با او سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن

که سالار پیران از آن شهر بود / که اندر کنانش بهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی / بدان سو چنین بود پیمان اوی

ز خوردن بیاسود یک ماه شاه / گهی بود و گه گاه نخجیرگاه
سر ماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

بیامد سوی پادشای خویش — سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بشادی دل از جای برخاستند — جهان را بآیین بیاراستند
ز بس ناله چنگ با رود و نای — تو گفتی بجنبد همی دل ز جای
بیک هفته در پایکوبی براه — بیک روز بر کوه و نخچیرگاه
سیاوش به پیران سخن بر گشاد — کی امید بر دو بوم و فرخ نهاد
برآرم یکی شارستان فراخ — فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
بدو گفت پیران کای خوب رای — بوان بد کی ایستد ایدر بجای
نخواهم کی باشد مرا بوم و گنج — زمان و زمین از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای نیکزاد — درخت بزرگی تو آری ببار
یکی شهر سازم بدین جای من — کی خیره بمانند ازو انجمن
از اختر شناسان بر آید بخشم — دلش گشت پر درد و پر آب چشم

بران مرز و بوم اندر آگه شدند — بزرگان بدرگاه شاهنشه شدند
ازان پادشاهی خروشی بخاست — تو گفتی همی گشت با چرخ راست
بجای رسیدند کاباد بود — یکی جوی و خنده نباد بود
درختان بسیار و آب روان — همی شد دل پیر ازو هم جوان
سیاوش ز ایدر یکی خوب جای — کی باشد یکی مرا رهنمای
نشستنگهی بر فرازم بماه — چنان چون بود در خور تاج و گاه
چو زیشان بهمدین مرا باز خواست — برآرم یکی جای با ماه راست
سپارم بکام تو این شهر من — نخواهم جز از کام تو بهر من
مرا گنج و خوبی همه زان تست — بهر جای رنج تو بینم نخست
ازان بوم خرم چو گشتند باز — سیاوش همی بود با دل بسواز
عنان تکاور همی داشت نرم — همی رفت اندیشه کان آب گرم



گفتار اندر برگشتن سیاوش کرد بپادشاهی خویش و گرفتن سیاوش کرد و گفتن راز ما با پیران با خواهش بود

بدو گفت پیران کای شهریار — چه بودت که گشتی چنین سوگوار
کی هر چند کردار آرم خواسته — همان گنج و هم کاخ آراسته
کی چون گنگ دژ در جهان جای نیست — کنون شارستان زان نشان جای نیست
بدان سان یکی شارستان ساختم — بهشتش را ابر دین برافراختم
چو خرم شود جای و آراسته — بدو نیز از هر سوی خواسته
نه من شاد مانم نه فرزند من — نه بوم و نه کودکی ز پیوند من
شود تخت من گاه افراسیاب — کند بی گنه مرگ بر من شتاب
بدو گفت پیران کای پر فران — مگر چیره اندیشه دل ددان
مرا نیز تا جان بود در تنم — بکوشم کی پیمان تو نشکنم
سیاوش بدو گفت کای نیک نام — نبینم جز از نیک نامیت کام
مرا کاهی از فر یزدان دهم — مرا انداز چرخ بلند آگهم

چنین داد پاسخ کی چرخ بلند — دلم کرد پر درد و جانم نژند
بر جام بگیرد بدشمن رسد — بدی بد بود مرگ بتر ز بد
مرا فر یکی دانش پاد بود — خردمندی و بخت بیدار بود
کنون اندرین هم نگه داورم — بود بر فراوان نگار آورم
بپاید مرا شاد بودن بسی — نشینند بر جای دیگر کسی
نباشد مرا بهره کانی دران — ز کاخ و ز ایوان و هم نی بنان
چنین است رای سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
کی افراسیاب از پی دل بشست — ز شادی بکین خواستن گشت سست
تمام کی باشی بتو بگذرد — دگرگونی تو بر هوا بشمرد
همه راز من آشکارای تست — کی بیدار دل باشی و تن درست
بگویم ترا بود پنهان درست — از ایوان و کاخ اندرآیم نخست

پیران

بدان تا تو گستاخ کشتی بروی | ز تو ماند اندر جهان گفت و گوی | ترا ایم زاغ زین هوشمند | ز دیو منسب خویشی و پیوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد | سیه را بکردار بد بیم کرد | نهانش بتر زآشکارا کنون | چنین داد زاین مشو زو بخون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود | خرد را و از بردی پیشه بود | همان آزمایش بدان روزگار | ازین کینه و ز تیره دل شهریار
همه یک بیک پیش تو راندم | چو خورشید تابنده بر خواندم | بیابان بذر را بیند آختی | تو دار زمین جایگه ساختی
چنین داد پاداش یکبار اوی | بکشتی همی کرد تیمار اوی | درختی بذ خود نشاند بدست | کی بذ بار او زهر و برگش کبست



همی گفت و مژگان بر از آب زرد | بر افسون دل و لب بر از باد سرد | سیاوش نگه کرد خیره بروی | ز دیده نهاده برخ برد و جوی
چو باد آمدش روزگار گزند | گزو بگسلد مهر چرخ بلند | نماند بمرو بر بسی روزگار | برو ز جوانی سرآیدش کار
دلش گشت پر درد و رخسار زرد | بر از غم روان لب بر از باد سرد | بمو گفت هر چون همی بنگرم | بیاز افره بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار از پیش و بیش | زمن هیچ ناخوب نشنید کس | چو گشتاسپ شد دست با گنج اوی | سپید نمانا از رخ اوی
اگر چه بد آید همی بر سرم | ز رای و ز فرمان او نگذرم | بیایم کنون تا تو من ای سپاه | ببینم کی از جنبش از ارشاه
بدو گفت کهسنرای نامجوی | بر آمدش زنده دل بیب روی | بیای اندر آتش بیاید شدن | نه بس بد داستانها زدن
همی خیره رنگ شاب از دی | بر تخت زدان خواب اوری | نمانم همانا ببینم بسی مرد | بر آتش یکی دیده بیارد برد
یکی پاسخ نامه باید نبشت | بدیدار کردن همه خوب و زشت | زکین گر ببینم سر او تهی | درخشان شود روزگار رهی
سواری فرستم بنزدیک تو | درخشان کنم روز تاریک تو | امید ستم از کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان



کزین بار گردد سوی راستی | شود دور از او کژی و کاستی | وگر بینم اندر سرش هیچ تاب | میبوی فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید برونی بتاز | مکن کاه بر خویشتن بر دراز | نه دورست از ایذ بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست دارند از بذ بچین | همان سیصد و چل با بران زمین | ازین سو همه دوستدار تواند | وگر بنده شهریار تواند
وزان سو بدار آرزومند تست | جهان بنده و شهر پیوند تست | بهر سو یکی نامه کن در زمان | بسنجیده باش و درنگی مسان
سیاوش بگفتار او بگروید | چنان جان بیدار او بغنوید | بدو گفت زان در یکی رانی سخن | زگفتار ذ این نگردم ز بن

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه	همه راستی جوی و فرمان و راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند	سخنهای اکنده را بر فشاند

گفتار اندر نامه نبشتن سیاوش بنزدیک افراسیاب و عذر خواستن از کیکاوس و آوردن گرسیوز دهمی کردن

نخست آفریننده را یاد کرد	بنام خرد جانش آزاد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت	ابر شاه توران نیایش گرفت
کی ای شاه بیداد به روزگار	زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد کشتم بدان	کی با دانشست تو با موبدان
و دیگر ز بلکیس را خواستی	بمهر و وفا دل بیاراستی
ز بلکیس ناله بدان زمان	بلب نابرازم و بتن تا جهان
بخفت و هر ایش بالش بپست	میان دو آتشش بیم نشست
مرا دل بر از داغ و دیدار نست	کی کشتم بر از تیغ دار از نشست
ز بالندگی چون سبک تر شوذ	نداند نوای شاه کشته شوذ
بهانه مرا ... آزاد اوست	بهانم بر از درد و تیمار اوست
جز نامه کهر اندر آمد بداد	بزودی بگرسیوز بد نهاد
دگر هرچه اسب تکاور بخواست	همی تاخت یکسر شب تیره راست
چهارم بیامد بدرگاه شاه	بر از بند بان و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب	جو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه	چگونه سپردی چنین دور راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار	نشاید شمردن بد روزگار
سیاوش پر از داغ در کس نگاه	بدین پایمرد آمد او سراه
سخن بر نشنید و نامه بخواند	مرا ایش بخش پایان نشاند
از ایران بدو نامه بنوشته بود	بما بر در شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین	همی هر زمان بر خروشد بکین



تو بر کار او گر درنگ آوری	مگر باز از آن پس بجنگ آوری
اگر دیر گیری تو جنگ آورد	دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران برآند سپاه	که با دشتی شذ بیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز بد ار خوش	ازین پس بپیچی ز کردار خوش
جو بشنید افراسیاب آن سخن	برو تازه شد درد و کار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ بداد	دلش گشته پر آتش و سر چو باد
بزد بوق تا بر کشیدند تاب	همان صنج و شیپور هندی درای
برون آمد از کاخ خندان بهشت	دژم گشت و کینه بنو کرد پشت
بزانو آنگه سپه بر قرب	گران کرد بر بن ز دال رکیب
سیاوش بر اندر آمد بدرد	تنش گرد آلود و رخساره زرد
ز بلکیس ... کو شب بر چراغ	چه بود از ... شذ سیتی برنگ
چنین داد پاسخ کی ای خوب زرد	بتوران سپه شد مرا ایدری
بهمن بسان ... 	زبر کار بهر مرا برکرست
و بلکس بر فت گیتی بدست	گل و ارغوان را بفندق خست
بر از خون شدان سپد مشک بوی	بگفت و بر از آب و خون کرد روی
همی مشک بارید بر کوه سیم	دو لاله ز خوشاب شذ بدو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب	ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز	چه سازی کنون بوذ یکتای راز
بدو خود دلی دارد از تو بدرد	از ایران بیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ اندرست	بپوی سوی چین کانک اندرست
ز گیتی کرا گیرد اکنون پناه	پناهش خدا نه خورشید و ماه
ستم باد بر جان آن ماه و سال	کجا بر تن تو شود بدسگال

بماناد تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
ببر بر بسی همچنین شاه باد / جهاندار پیروز و فرخ نژاد

چو پیلسم آن شهر خرم بدید / ابا بولن و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / چنین شاد و پیروز و دیهیم جوی

بپرسیدش دختر شهریار / پرستید دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آنجای دید / پرستنده بسیار بر پای دید



بر آن نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان و لشکر و میگسار

ببودند یک هفته پای برست / گهی خرم و شاد دل گاه مست
بهشتم ره آورد پیش آورید / همه هدیهای جهان چون سزید

ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان یاره و طوق گوهر نگار
ز دینار و اسبان بزین پلنگ / بزرین ستام و قبای خدنگ

فرنگیس را افسر و گوشوار / ز دینار و از تاج گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی ختن / همه رای زد شاد با انجمن

چن آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشن همی گفت کاینک خرم بهشت / نه دید و نه داند کی رضوان چه کشت

چو خورشید بر کاخ فرخ سروش / نشستند با آیین و باده و هوش
برامش همای لحنی رمیز / برو شارستان سیاوش بهین

سیاوش از آن شهر نیکوترست / تو گفتی فروزنده خادمست
بدانجا که نزد افراسیاب / همی دید برسان کشتی بر آب

بیامد کف انجا کرده بوذ / همان نیز گو گشته آورده بوذ
وزانجا بگاه سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد انچه دید

نگار سیاوش پرستید شاه / وزان شهر و آن گشت و رخسار گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند بیاد بهشت

بماناد زان شهر باز / ز خرم شد از ان مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند دگر کس بایران و چین

ز بس باغ و میدان و آب روان / برامش کنی جوی با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود میان سود

کله گرد باید نکینی بسیله / ترا چون نباشد چنین کبله
کرا ایزد انگیزد از مینو سروش / نباشد بدان فر و اورنگ و هوش

بدان زیب و آیین کاداماد تست / ز خوبی بکام دل شاد تست
دد دیگر بادو کشور از خنکد جوش / برآسود و چون بهش آمد بهوش



بماناد بر ماچین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار

بگرستمندی این داستانها بگفت / نهفته همه برگشاد از نهفت
بدو گفت تو تا سیاوش کرد / ببین تا چه پیست و کی کاش بکرد

سیاوش همان تیز دل بنهاد / از آنوان نکرد همی نیز باد
جز او کو دیدروذ تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

بدان خرمی بر گل و خارستان | همی بوم و بر ساز و شارستان
فرنگیس را کاخهای بلند | برآورد و می داردش ارجمند

چو بیننش جوی فراوان بکوی | بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه | نشستند بیشش از ایران گروه

بدانگه کی باری همی ایزد بدست | چو خورشید شادی بیامد نشست
یکی هدیه‌ای بس بسیار مر | ز دینار و اسب و ز تاج و کمر

همان طوق و هم تخت و دیبای چین | همان یاره و گرز و تیغ و نگین
ز گستردنیها و از بوی و رنگ | ببین تا ز گنج چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر همچنین | برو باز بانی بر آن آفرین
اگر آب دیدار بود و میزبان | بدان شهر خرم دو هفته بمان

نگه کرد گرسیوز نامدار | سواران توران گزیده هزار
چنین بد سپاه اندر آورد گرد | بشد شادمان تا سیاوش گرد

گفتار اندر بستدن گرسیوز بُرد یک سیاوش و داستان زادن فرود از مادر و آفرین گرد سیاوش

سیاوش چو بشنید بسپرد راه | پذیره شدنش تا زمان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار | سیاوش بپرسیدش از شهریار

پهلوان کشیدند از آنجایگاه | سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه | یکی خلعت آورد و پیغام شاه

سیاوش بدان خلعت شهریار | نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشستند از بر باره کام زن | بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شهر دیدن برفتن بدوی | نمود و سوی کاخ بنهاد روی
بمیدانگه برد سیاوش چو باد | سواری بیامد و را مژده داد

کی از دختر پهلوان سپه جاه | یکی کودکی آمد بمانند شاه
ورا نام کردند فرخ فرود | شب تیره اندر چو پیرانش شنود

همانگه مرا با سواری دگر | بگفتا برو با دو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند | چو پیرانش بر بانوان بلند

برو بود خفته بر آن پیران | ز دست آن جرید بد زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر | کی پیش سیاوش خود نامه بر

بگوئیش کای بر جهاندار سال خرد | بدو گفت یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت گاه مهی | ازین تخمه هرگز مبادا تهی

فرستاده را داد چندان درم | کی آنده کشت لیکن بشد زو دژم
بکاخ فرنگیس رفتند شاد | ورا نیز از آن داستان مژده داد



چو بشنید گرسیوز از مرد گفت | کی بهراز شد امروز با شاه جفت
فرنگیس را دید بر تخت عاج | نهاده بسر بر [illegible] تاج

پرستار چندان بزرین کلاه | فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و کردش نثار | بپرسیدش از شهر و از شهریار

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش | دگرگونه بر شد با هش و هوش
بدل گفت سالی دگر بگذرد | سیاوش کسی را بکس نشمرد

همش پادشاهیست هم تخت و گاه | همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نهان از دل خویش پیدا نکرد | همی بود بجان و رخساره زرد

بدو گفت برخوردی از رنج خویش | همه ساله شادان زی از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت | نشستند شادان دل و نیکبخت

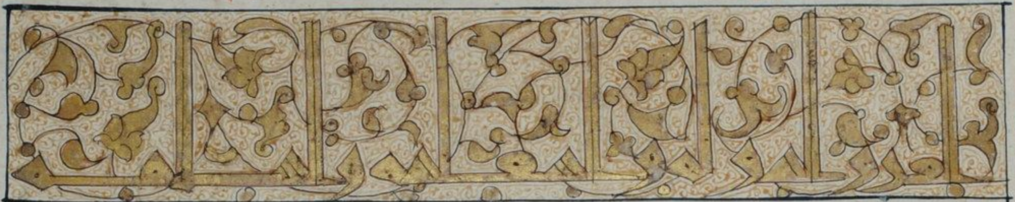
نوازنده رود با پای کستان | بیامد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن رود و چنگ و سرود | بشادی همی داد دل یاد رود

چو خورشید تابنده بگشاد راز | بهر جای بنمود تاج از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت | بشادی همی گرد میدان بگشت

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی   سیاوش سوی گوی بنهاد روی
چنو گوی در زخم چوگان گرفت   بیاورد و با خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند   بمیدان در بر جای زرین نهند
سواران میدان بکردار گرد   بر دشت گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر   بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   خروشند و از خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر   سزد گر بزرگان نمایی هنر
بنوک سنان گر به تیر و کمان   زمین آورد زیر یکی زمان
ببرزد سیاوش بدان کار دست   برین اندر آمد ز تخت نشست

گفتار اندر هنر نمودن سیاوش پیش گرسیوز و حسد بردن گرسیوز برو و خصمی کردن او با برادر افراسیاب

زره را بهم بر ببستند پنج   که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر خط آوردگاه   نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار   کجا از پدر داشتی یادگار
که در جنگ مازندران داشتی   بر نخجیر بر نیزه بگذاشتی



بیاورد که رفت نیزه بدست   عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره   زره را نماند ایچ بند و گره
از آوردگه نیزه بر او برداشت   زره را بینداخت زان سو که خواست
سواران گرسیوز جنگ ساز   برفتند با نیزهای دراز
فراوان بکشتند گرد زره   ز میدان نه برشد زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار   دو چوبین دو از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ   شش اندر میان زد سه چوبه خدنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران   نظاره بگردش سپاهی گران
بدان جا که چوبین و آهن سپر   گذر کرد پیکان آن نامور
بزد نیم بران گونه چند چوبه شمر   بر آواز بر خواند بر نامور
از آن ده یکی در گذاره نماند   همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   بایران و توران نژادت ... باد
بیا تا من و تو بآوردگاه   بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر   اذا جنگی دو برخاش خر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی   جو اسپم بپیچی ز اسپان بسی
بمیدان ما نیست همتای تو   هم آورد تو گر ببالای تو
گر ایدون که بردارم از پشت زین   ترا ناگهان بر زنم بر زمین
جهاندار تا از نود کاور ترم   باسپ و بمردی ز تو برترم
دگر تو مرا بر نهی بر زمین   نگردم بجای که جوید کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی   که تو مهتری شیر و پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست   کلاه تو آذرگشسپ منست
جز از تو ز ترکان کسی برگزین   که با من بگردد نبرد کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   که ما چون بورزی اندر آریم روی
زمانی بیاسی نبرد آورم   نه بر کینه بر روی زرد آورم
سیاوش بدو گفت کین رای نیست   بمیدان نبرد دو تن جای نیست
نبرد دو تن جنگ مردان بود   برادر خشم اگرچه خندان بود
ز گیتی برادر توی شاه را   همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو   بر بن نشکنم عهد و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان   برین تیز تک باره بر برنشان
گر ایدون که با اسپ نبرد منست   سر سرکشان زیر گرد منست



بکوشم کی نیکی نگهدم نگاه   بنزدیک آن نامور شهریار
بترکان چنین گفت کز سرکشان   که خواهند که گردد بگیتی نشان
سراینده بودند لب با گروه   پاسخ بیامد گروی زره
سیاوش ز گفت گروی زره   برو بر چنین و بخان بر گره
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت   نبرد بزرگان بر آواز گشت
دگر سرکشی بود نامش دمور   که همتا نبودش ز ترکان بزور
برفتند بخان دمور و گروی   سیاوش بدان هر دو بنهاد روی
ز زین بر گرفتش بمیدان فکند   بیازش بیامد ببند کمند

بخندید گرسیوز نامجوی   همانا خوش آمدش گفتار اوی
یکی با سیاوش نبرد آورد   سر سرکشان زیر گرد آورد
منم گفت شایسته کارکرد   اگر نیست او را کسی هم نبرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   ز گردان لشکر دو آیینت یار
از ایشان دو یل باید از پیچنه   بمیدان نبرد مرا خاپیچنه
چو گفت سیاوش شنید او چو دود   بیامد بردش بسیچید زود
ببند میان گروی زره   ز رو بود چنگال و برزد گره
وزان پس بسیچید سوی دمور   گرفتش بر و گردن او بزود



چنان خوارش از پشت زین بر گرفت   که گردان بماندند زو در شگفت
ز زود آمد از اسب و بگشاد دست   بیامد خنده بر تخت زرین نشست
وزان تخت زرین بایوان شدند   بکردار گردان ایوان شدند
بهشتم برفتن گرفتند باز   بزرگان ز گرسیوز کینه ساز
وزان پس مر او را بسی هدیه داد   برفتند از آن شهر چون باد شاد
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که کار آید اندر از ایوان بروی
دو شیر ژیان چون دمور و گروی   که بودند گردان بر خاش جوی
سرانجام از این بگذراند سخن   نه سر بینم این کار او را نه بن

چنان پیش گرسیوز اندر کشش   تو گفتی که مرده دارد بکش
بر آشفت گرسیوز از کار اوی   بر از غم شدش دل پر از رنگ روی
نشستند یک هفته با نای و رود   می آورد و رامشگران و سرود
یکی نامه بنبشت نزدیک شاه   پر از لابه و پرسش و نیک خواه
بر ایشان سخن رفت یکباد دگر   از آن مرز ما شاه و آن بوم و بر
یکی مرد را شاه توران بخواند   که از ننگ ما را کنون در نشاند
چنان زار و بیکار کشتند خوار   ز چنگال ناپاک دل یک سوار
چنین تا بدرگاه افراسیاب   نرفت اندرین جای جز تیره آب





چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه شاه
ز راه دراز و سخن نامه داد / بخواند و بخندید و دل گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه‌دار / بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یک دل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید تا روز پاک / چو شب جامه تیره را کرد چاک
سر پر ز کین اندر آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخت کرد انجای / نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند راه
ز روم و ز چین نیز پیش آمد پیام / همی باده کاوس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه / ببیچد بناگاه از جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
دو کشور بیا چو آتش تیز و آب / بدل یکدگر گرفته شتاب
تو خواهی که تاشان خرد جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گزند



بدو گفت بر تو مرا مهر خون / بجنبید و او بد ترا رهنمون
سه روز اندرین نامه رای آورم / سخنهاش یکسر بجای آورم
جوان رای کرد و خرد داد رست / بگویم که درمان چه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کاوس و سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای پاکزاده پشنگ / چه دارم جز از تو بگیتی بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد / بدرنی ببین تا چه آیدت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی / همه زاند آورد لختی کمی
نبستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
جوان تخت بر ما بدرود کرد / خرد تار کرد و مرا پود کرد
ز فرمان من یک زمان بر نتافت / چو از من چنان نیکوئیها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم یاد از غم و رنج خویش
چو من نیز پیوستگی خواستیم / دل از کین ایران بپیراستیم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپردم بدوی



پس از گفتگو بنها و هر گونه رنج ‌ ‌ فدا کردن کشور و تاج و گنج
گر ایدونک من بد سگالم بدوی ‌ ‌ ز گیتی برآید یکی گفت و گوی

برو بر بهانه ندارم ببد ‌ ‌ که از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان ‌ ‌ درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین ‌ ‌ نه نیز از بزرگان روی زمین
زند تیز دندان ز اندیشه پست ‌ ‌ کی اندر دلش هم بشمشیر هست

اگر بگذری زان خود دردمند ‌ ‌ ببیند کند دام و دد را گزند
اگر ما بشوریم بر بی گناه ‌ ‌ پسندد چنین داور هور و ماه

ندانم جز آنکش نخوانم ببد ‌ ‌ وزایدر فرستمش سوی بذد
اگر گاه جوید گر انگشتری ‌ ‌ از این بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار ‌ ‌ مگیر این چنین کار بر ما بخوار
از آید که او سوی ایران شود ‌ ‌ بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه کی بیگانه شد خویش تو ‌ ‌ بدانست راز دلم و بیش تو
چو جوئی دگر زو تو بیگانگی ‌ ‌ کنی دشمنی بد بود یکی

یکی دشمنی باشد اندوخته ‌ ‌ نمک را ببر کز تو بر سوخته
بر این داستان زد یکی رهنمون ‌ ‌ کی آن را که از خانه آید برون

نداند درمان آنرا بپند ‌ ‌ اگر بد نخواهد تو بنیوش پند
نبینی ز ابرو رد کار پلنگ ‌ ‌ نبیند ز بر فر جز درد و جنگ

چو از افراسیاب آن سخن باز جست ‌ ‌ همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش ‌ ‌ همی تیره دانست بازار خویش

چنین داد پاسخ کی من زین سخن ‌ ‌ نه سر دیدم این بلا را نه بن
بباشیم تا راز گردان سپهر ‌ ‌ چگونه گشاید بدین کار چهر

بهر کار بهتر درنگ از شتاب ‌ ‌ بمان تا بتابد بر این آفتاب
ببینم کی رای جهاندار چیست ‌ ‌ رخ شمع چرخ روان سوی کیست



اگر سوی درگاه خوانمش باز ‌ ‌ بجوئیم سخن تا چه دارد جوان
نگهبان او من بسم بی گمان ‌ ‌ همی ننگرم تا چه گردد زمان

چو زو کژی آشکارا شود ‌ ‌ کی ناچار دل بی مدارا شود
از آن پس نکوهش نیابد ز کس ‌ ‌ مکافات بد جز بدی نیست بس

چنین گفت گرسیوز کینه جوی ‌ ‌ کی ای شاه بیناد دل راست گوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز ‌ ‌ بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز

گر آید بدرگاه تو با سپاه ‌ ‌ شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه ‌ ‌ همی ز آسمان برگذارد کلاه

زکلبین رابم ندانی تو باز ‌ ‌ کی گوی شدست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه ‌ ‌ بتنهم کی ماند شبان بی رمه

سپاهی که شاهی ببیند چنوی ‌ ‌ بدان کش و آن رای و آن ماه روی
نخواهد از آن پس شاهی ترا ‌ ‌ بره گاو او را و ماهی ترا

و دیگر کی از شهر آباد اوی ‌ ‌ جهان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خوانی کی ایدر بمانده باش ‌ ‌ بخوانی بمهر من آگنده باش

نزیبد کسی جفت با پیل شیر ‌ ‌ نه آتش دمان از بر آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر ‌ ‌ بپوشد کسی در میان حریر

بلوهر شود باز چون شد بزرگ ‌ ‌ نترسد از آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندر آن بسته شد ‌ ‌ غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

اگر باز جویی بجستی ز جای ‌ ‌ مگر با منی جهم و پر تو بای
همی از سیاوش بیامد درنگ ‌ ‌ کی بر دو تا شد خداوند سنگ

ستوده نباشد سر بادسار ‌ ‌ بر این داستان زد یکی هوشیار
شکستن مردم نه والا بود ‌ ‌ وگر چه گوی سرو بالا بود

برفتند بیجان و لب پر سخن ... برآورد کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان ... بر اندیشه گرسیوز بدگمان

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی ... دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار ... برآزرد و کژ شد دل شهریار

سپهبد چنان دید یک روز رای ... که پرداخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد ... ز کار سیاوش همی کرد یاد

ترا گفت از ایدر بباید شدن ... بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی که زان جشنگاه ... نخواهی همی کرد کس را نگاه

بهشتی همانا بجنبد ز جای ... یکی بازگردیت خیز اندرآی
بیا زین سپس با سپهدار تو ... بدان پرهنر جان بیدار تو

برین کوه ما نیز نخچیر هست ... بجام ز برجد می و شیر هست
گرازیم یکچند و باشیم شاد ... جز ایدر ترا آن شهر آباد باد



برامش باش و بشادی خرام ... می و جام با من چرا شد حرام
برآراست گرسیوز دام ساز ... دلی پر ز کینه سری پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید ... ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی ... که ای با گهر مهتر نامجوی

بجان و بسر شاه توران سپاه ... بجان ز مهر و تاج کاوس شاه
که از بهر من بر نجنبی ز گاه ... نه پیش من آیی پذیره براه

گفتار اندر آمدن گرسیوز از پیش افراسیاب بنزدیک سیاوش و خواندن او را و حیله ساختن با سیاوش

که توران زمی بی تو پژمرده بخت ... بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر ماه را شب بباید میان ... همی گردد آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید ... زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت ... سیاوش غمی گشت اندر نهفت

بر اندیشه بنشست بیدار دیر ... بدل گفت با نیت این راز بر
چو گرسیوز آمد بدرگاه او ... پیاده بیامد ز ایوان بکوی



بپرسیدش از راه و از کار شاه ... ز رزم و سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد ... سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که از یاد اوی ... نتابم ز تیغ و ز الماس روی
من اینک کمر بر میان بسته‌ام ... عنان با عنان تو پیوسته‌ام

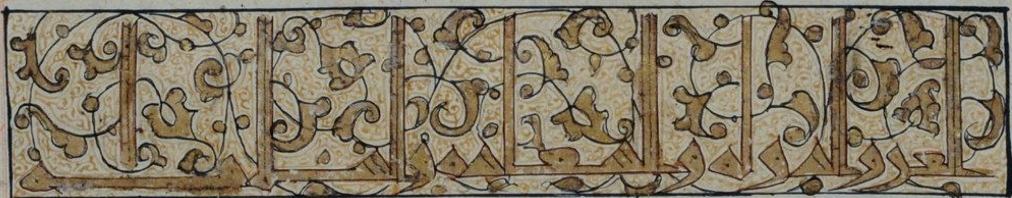
سه روز اندرین گلشن نوبهار ... بباشیم و ز باده گیریم کار
که گیتی سپنجست پر درد و رنج ... بد آنرا که در غم نهد دل سپنج

چو بشنید گفت خردمند شاه ... بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اگر ایدر او با من براه ... سیاوش بیاید بنزدیک شاه

بدین شیرمردی و چندین خرد ... گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ ... شود پیش وی چاره من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن ... دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند ... دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت اندیشه کان آب زرد
بار دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چهر
بسان کسی کو بسوزد ز مهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود
غمی هست کان را نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم
بیامیزد او با وی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه
کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزردنت
چرا کهتر از خویشتن داردت
و گر دشمنی آمدستت پدید
کی نام و بخشش نباید کشید
من اینک بهر کار یار توام
چو جنگ آوری مایه دار توام
ور ایدونک نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتا در مرد دروغ آزمای
کسی برتر از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی
کی تا با شمت نیز چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار
مرا این سخن نیست با شهریار
مرا دشمنی آمدستم ببرنج
کی از چاره دور مردی و گنج
ز کوه سر اندر دل اندیشه خاست
کی یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی
کی برخاست ز فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج اول سخن
بآغاز کینه چه افگند بن
وز آنجا بکه تا با فراسیاب
ز کین گشته توران و ایران خراب
یکی جای هرگز نیامیختند
ز پند و خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن تیر ست
کنون که دبیته بجرم اندریست
ندانی تو خوی بدش بی گمان
بمان تا بیاید بدی را زمان
نخستین اغریرث اندازه گیر
کی بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر هم از کالبد هم ز پشت
جهان بر خرد زین کنه را بکشت
وزان پس بسی نامور بی گناه
شدستند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست
کی بیدار دل بادی و تن درست



تو تا آمدستی بدین بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد سپس
همه مردمی جستی و راستی
جهان را بدانش بیاراستی
کنون چو اهرمن دل گسل
ورا از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام
بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که از ناگمانی برت
کی من بودم آگاه از این داوری
سپهبد چنین کرد بار اسپند
کی بر من شب آید ز برنه نشیند
گر آزار بودیش در دل ز من
سرم برنیفراختی انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه
برد بوم و دو بند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی
درخشان کنم تیره گون ماه اوی
از آنجا کی روشن شود راستی
فروغ و دروغ آورد کاستی
نمایم دلش را با فراسیاب
درخشان بزار بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شاد زمانه مدار
روان را بد اندر گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد
ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان
تو او را بدان سان که دیدی مدان
دگرهای را کرد آن سپهر
شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند را کرد باید فسون
کی از خنجر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند
بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهربان
نباید کی بخت بد آمد فران
همه مرترا بند و تنبل فروخت
بدان تا ت چشم خرد را بدوخت
نخست آنک داماد کردت بدام
بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر کت از خویشتن دور کرد
بروی بزرگان بکی سور کرد

بدان تا نگویی که ایمن جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد بیدار بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار / که ای کام بیدار دل شهریار
شوم زار کشته ابر بی‌گناه / کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو بیمار بیمی داری و رای راست / ولیکن [illegible] جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین بد که بر تن من بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین



ببینی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران بتوران بسی درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراگنده گنج آراسته
بسا کشورا کان ز پای ستور / لگدکوب گردد جوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت / بفرمان او بر دهد هر چه کشت
بیا تا بتابیم دیهیم و خون هم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه یازی برنج و چه نازی بگنج
گر از گنج [illegible] همی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید [illegible] و اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت [illegible] آمد همی / گو [illegible] گوید [illegible] این سخن
زمانه کشید هم توران زمین / برآکنده [illegible] تخم کین
[illegible] / [illegible] گنج
من این هم شنیدم ز گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من نگاه
وز آن پس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش و دم گردان سپهر
چه داند کسی این بیارها گشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و ز تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار مهی
دل خویش از آن کینه خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه از این گونه بد گفت و گوی / دل آزرده بنهاد بر راه جوی
جز اندیشه اسبان بزد و آمدند / ز گفتار و بیگاه دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و هم لشکران خواستند



ببودند یک هفته زین گونه شاد / ز شاهان بگیتی که کردند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
کز آنجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگ‌آوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور پر ایشان بخواه / بگستر بمرز خزر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکری گشن پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از آن سو که فرمود شاه

بنزد سیاوش بسی خواسته | ز دینار و اسبان آراسته
بهنگام بد بود کردن نماند | بزنهار برفت و بنه را براند

همی بود نزدیک افراسیاب | چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر | نبشته بکردار روشن سپهر

گفتار اندر نامه افراسیاب بسیاوش و فرمودن که شهری بکند و بنا افکندن سیاوش گرد و آمدن پیران بتماشا گاه

که تا تو برفتی نیم شادمان | از اندیشه بی غم نیم یک زمان
ولیکن مرا اندر خورد رای تو | بتوران بجستم همی جای تو

گرا جای گودی خوش و خرمست | جهان چون بیابد دلش بی غمست
بدان پادشاهی کنون باز گرد | سر بدسگال اندر آور بگرد

سیاوش سپه برگرفت و برفت | بدان سو که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج درم بار کرد | جمل راه بار دینار کرد

هزار اشتر ماده سرخ موی | بنه بر نهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار | برفتند شمشیرزن ده هزار

ببیش سپاه اندرون خواسته | عماری و خوبان آراسته
زیاقوت و پیروزه شاهوار | چه از طوق و تاج و چه از گوشوار

چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر | چه دیبا و چه تختهای حریر
ز مصری و از چینی و پارسی | همی رفت بار اشتر وار سی

نهادند سر سوی خرم بهار | سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان دست ساخت | دو در سنگ بالا و پهنا بساخت

ز ایوان و میدان و کاخ بلند | ز پالیز و آن گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت | بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بر ایوان نگارید چندی نگار | ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگارید رو تاج کاوس شاه | نشستند با یاره و گرز و گاه



بر تخت او رستم پیلتن | همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه | چو پیران و گرسیوز کینه خواه

بایوان و توران شنفان شارستان | بیان شد که از یکی داستان
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته | سرش را بابر اندر افراخته

نشسته سرایند رامشگران | سرا اندر ستاره سرای سران
سیاوش گردش نهادند نام | جهانی از آن شارستان شادکام

چو پیران بیامد ز هند و چین | سخن رفت از آن شهر با آفرین
خجسته شده نام آن شاهزاد | وز آن شارستان هر کسی کرد یاد

خجسته سوران سیاوش گرد | کرا خشت افکنده شد کنده گرد
چو پیران از آن نامور شارستان | شنید از هر کسی داستان

از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ | ز کوه و ز دشت و ز رود و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه | [illegible]

هر آنکس که او از در کار بود | بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از هنرمند مردان گرد | چو هنگامه رفتن آمد سپرد

چن آمد بر دیگر آن جایگاه | سیاوش بیره شد پیش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید | پیاده شد از دور و او را بدید

سیاوش بزد لعل از پیل رنگ | مر او را بآغوش بگرفت تنگ
نشستند هر دو در آن شارستان | که بد پیش از آن بر سر خارستان

بر آن سر همه کاخ و میدان و باغ | همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند | بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بز و کوه البرز دیگر کیان | بود تیر تا دانش اندر میان
که آغاز کردی بدین گونه جای | کجا آمدی جای آذین سان پای

همی گفت کز شهر اکنون ز راه / همانا بیامد بنزدیک شاه

چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

گفتار اندر خواب دیدن سیاوش و پرسیدن از خواب و گفتن احوالها بودنی با فرنگیس و زاری کردن

بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست

همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت ز مهر

خروشید و شمع برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید از دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب



سیاوش بدو گفت کز خواب من / لب هیچ مگشای بر انجمن

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که هستی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران

یکی سو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد

ز یک سو شدی آتش تیز رود / برآورد خرطوم سوی من آمد چو دود

ز یک دست آتش ز یک دست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم

فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد بیک امشب ار بغنوی

بگرسیوز آید همی خواب شوم / شود کشته بر دست خاقان روم

سیاوش سپه را همه سر بخواند / بدرگاه ایوان زمانی نشاند

بپیچید و بنشست و خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تابان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم جز از تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن

سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست دانست گفتار اوی

فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما در نگاه

یکی بارهٔ گام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویش گیر و کسی را مپای

سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آید همی / غم روز تلخ اندر آید همی



چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

گر ایوان من سر بکیوان کشید / همان زهر گیتی بباید چشید

اگر سال گردد هزار و دویست / جز از خاک تیره مرا جای نیست

یکی بیشهٔ شیر باشدش جای / یکی چنگل کرکس بود یا همای

ز شب روشنائی نجوید کسی / بجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست از آبستنی / ازین نامور بچه در رستنی

درخت تو گر نو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد

سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دلارام کن

زخورشید تابنده تا تیره خاک   گذر نیست از داد یزدان پاک
همالی مرا خاک توران بود   که گویی کی جام با بران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو   سرای کهن را نخوانند نو
وزین پس بفرمان افراسیاب   مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بی کینه بر سرم   ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن   نه بر من بگرید زار انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک   سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه   سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر   بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بی گنه خواهدت زینهار   بایوان شاهت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره گر   بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان   سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا   بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران بسی لشکر آید بکین   برآشوب گردد سراسر زمین
بسی بر [illegible] خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با من بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من   بپوشند جوشن بر آیین من
زگیتی برآید سراسر خروش   زمانه زکیخسرو آید بجوش
پی رخش رودی زمین بسپرد   ز توران کسی را بکس نشمرد

بکینم از امروز تا رستخیز   نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت   که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بدین گفتها بر تو دل سخت کن   تو از تاج و از تخت پردخت کن
خروشی برآورد دل پر ز درد   برون رفت از ایوان برخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری   چو پرورده باشی چرا بشکری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی   بآواز [illegible] دل ایران [illegible]
سیاوش چو با جفت غمها بگفت   خروشان بروی اندر آورد جفت
[illegible]   سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را   که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را بر اندر گرفت   عنان و نسارش ز سر بر گرفت
بگوشش اندرش گفت رازی دراز   که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل بیکبار کی   که او را تو باشی بکین بارگی
دل از مرکبان را همه کرد پی   برافروخت برسان آتش زنی
یکی اسپ سوده را بر نشست   رخ از خون دیده شد چون کبست
بزد بودش انگه با ایرانیان   کی بر راه ایران ببندی میان
خود و سرکشان سوی ایران کشید   رخ از آب دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه   رسیدند در دشت توران سپاه

گفتار اندر رسیدن افراسیاب بسیاوش و جنگ کرد و گریختن سیاوش از پیش او و گرفتار شدن بر دست افراسیاب

سپه دید با تیغ و خود و زره   سیاوش زره بر زده بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت   چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان   مگر گفت بدخواه گردد نهان
همی بنگریدند از آن برزین   کی کینه بدشان بدل بش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ   گرفتند آرام و هوش و درنگ
زده برکشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ   ندیدند جای فسوس و درنگ
کنون جرم گفتند ما را کشند   نباید کی بر خاک تنها کشند

سیاوش چنین گفت کین رای نیست
که با حکم یزدان مرا پای نیست
بگوهر از آن روز تا اورتم
که پیش خرد هد به جنگ اورتم

مرا جنگ کردن ندانم گناه
بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست
که تا کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس با فراسیاب
که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگجوی آمدی با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو گیتی پر از کین کنی
زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد
گرسیوز بسان سخن خرد کی اندر خورد
که ایزد چنین بی گناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی

بدین شد زبانش ز راه نیست
که از در سپهبد به شاه نیست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشیدند و خروشند چون رستخیز
همی گفت یکسر بخنجر دهید
بر آن دشت کشتی بخون بر نهید

از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامداران در کارزار
گرفتند گرد اندرش چو گرد
همه کشته گشتند مردان مرد

بتیر و بنیزه بدوختند شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی کشتند بر خاک ... برببست
گروی زره دست او را ببست

نهادند گردش همه تنگ تنگ
... دست ... بسته ...
دوان جز از ... اعوان
چنان روز تا ... چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان
چنان بود ... مردم کشان
گرفتند سوی سیاوش گرد
پس پشت و پیشش سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه
که اندر کشیدنش ... روی راه
... سر از تن جدا
... گیا

ببرید سوش بران گرم خاک
نمانید دیو و ندانید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه
کز و شهریارا چه دانی گناه

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید بر و زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار



همی بود گو ستبر نشان
ببهود کی با مردم کشان
که چون سیاوش بر نزد بد رد
که وز داشت در دل بروز نبرد

ز ترکان یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را و فرخ همال
کجا بلسم بود نام جوان
یکی پرهنر مرد روشن روان

چنین گفت با نامور بلسم
که این شاخ را بار دردست و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بران نیز همداستان

که آشفته دل گم اسیمان بود
همه آشفته را هوش درمان بود
شتابندگی کار اهرمنست
پشیمانی جان و رنج تنست

سپه را که باشی برو پادشا
نتیزی به بیژن نبینم روا
ببندش همی دار تا روزگار
ببین بر تو تا باشد امید کار

چو باد خرد بر دلت بر بوزد
از آن پس و را سر به بیژن سزد
بفرمای و اکنون تو تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد بن

سپه را کجا تاج باشد کلاه
نشاید بر ... خردمند شاه
بمیری سری را همی بی گناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه

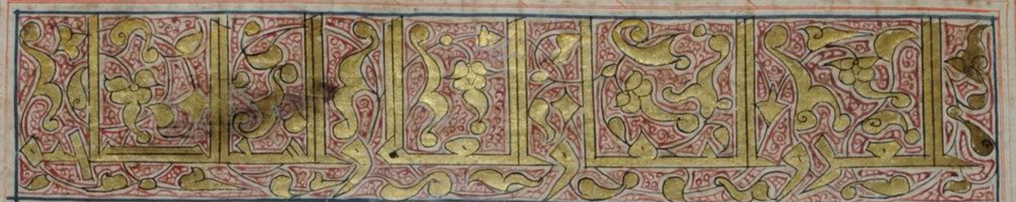
بلند شاه در ستمش بر درگاد
ببینی بفرجام از این روزگار
چو گودرز و گرگین و رهام و طوس
ببندند بر کوهه پیل کوس

دمنده سپهبد گو پیلتن
که خوارست بر چشم او انجمن
فریبرز و کاوس درنده شیر
که هرگز نبیندش کس از جنگ سیر



بدین کین چندند یکسپر کمر   در دوستی کرد دیوار زینه ور
نه من پای دارم نه مانند من   نه کردی به زکردان این انجمن
نماند کی ایران بیابد کلاه   از او بشنود داستان پیر شاه
مگر خود بنازت بیاید بدین   مکستر یکی تا جهانت کین
بدو گفت کاسپهبدای هوشمند   بگفت جوانان هوا را مبند
از ایرانیان دشمنا برکس است   گر از کین بتر بی تر این پس است
سپهبد ز گفتار او نرم شد   ولیکن برادرش بی شرم شد
چنین گفت با شاه توران خدای   کی از بلیم هیچ مشنو توزای
همین بد کی کردی تو اخر نه بس   کی چیزی همی بشنوی رای کس
سپردی بدم مار وجستی برش   بو شیذ خواهی بدیها برش
کرایدونک اورا بجان زینهار   دهی من نباشم بر شهریار
مغولی خیره از بیم جان   مگر خود سرایند بوذی جهان
برفتند بیجان دمید و کردوی   بر شاه توران بر آن رنگ و بوی
کی چندین بخون سیاوش مپیچ   کی آرام خوار ایدر اندر بسیج
بگفتا که گر سپهبد رهنمای   بپای دار و بردار دشمن زبای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی   مکش دست و خیره مبر تاب روی
سر انجمست از ایران آزادی بد   دل بدسگال از نباید شکست
سیاهی چنین گونه کردی تباه   مگر تا چگونه بوذ با تو شاه
اگر خود زینان از دیر از نخست   بباب این کنه را توان شست
کنون از به ایدر او در جهان   نباشد ببد آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه   کزو من ندیدم بدیده گناه
ولیکن زلفی ستاره بشمشیر   بر جام از و تختی آید بسر
ورایدون که خویش بر بزم بکین   یکی گرد خیزد از ایران زمین
بتوران کنند مرا اندر نشست   غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش بتر از کشتن است   همان کشتنش درد و رنج تراست
خردمند با مردم بد گمان   نداند کسی چاره آسمان
ز ترکیس بشنید راه نخست   بیاز را بتار و بن بشست
بیاده بیامد بنزد یک شاه   بخون رنگ داده دو رخسار ماه
بپیش بزرگند بر اندر دو باک   خروشان بسر بر پراکند خاک
بدو گفت کای پرهنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا آشتی اندر فریب   همی از بلندی ببینی نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه   کی بسیند داند داور هور و ماه
سیاوش پاک گذاشت ایران زمین   همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازردش از بهر تو شاه را   جان افروز تخت و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه   کنون زو چه جویی که بردن زداه
سر تاجداران نبرد کسی   کی با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم   کی کشتی بسنجست بر باد دم
یکی را بجاه افکندی گناه   یکی با کلاه بر نشاند بگاه





سرانجام هر دو بچنگال اندرند | از اختر بجنگ معال اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان | درفتی ملکت خویشتن در جهان

شنیدی که آن آفریدون گرد | ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ | چه آمد بتور و بسلم سترگ

کنون زنده بر گاه و بر شاه | چو دستان و چون رستم کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی | کی توران بجنبش بلرزد همی

چو گودرز گیو گرز آور روز جنگ | بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران | کی تدبشند از گرز کنداوران

درختی نشانی همی در زمین | کجا برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سیه پوشد آب | کند روز نفرین بر افراسیاب

ستمکاره ای بر تن خویشتن | بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندک شکاری که گور افکنی | دگر آهوان را بشیوه افکنی

همی شهریاری زپای نگاه | کی نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده شهر توران ز تو خیره باد | نباید کی روز بدایدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید | دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران برو بر بسوخت | همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر مپای | چه دانی کزین پس مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود | فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

بدان تیره کیش اندر انداختند | در خانه را بند بر ساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی | گروی ستمگر بپیچید روی

گفتار اندر آوردن گروی زره و دمور سیاوش را بدان جایگاه کجا زاد شود و بریدن سر او در دست در بخش خون او

بیامد چو روی سیاوش بدید | جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن موی شاهان گرفت | بخواری کشیدنش بکوی ای شگفت

سیاوش بنالید با کردگار | کی ای برتر از جان و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من | چو خورشید تابنده بر انجمن

کی خواهد از این دشمنان کین من | کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم | دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت بدرود باش | زمین تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان | بگویش که گیتی دگر شد بسان

بپیران نه زین گونه بودم امید | همه پند او باد من شاخ بید
مرا گفته بود او که با صد هزار | زره دار و برگستوان ور سوار

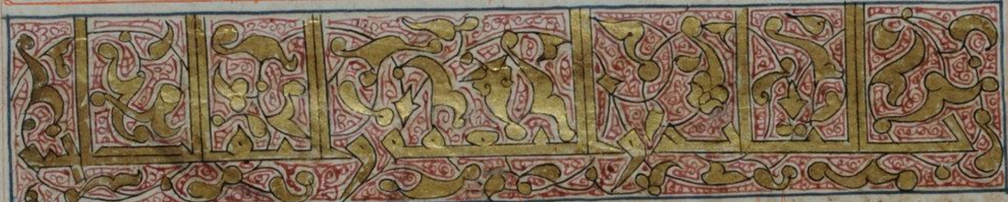
چو بدگرد ذات بود یار توام | بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان | پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی | کی بخروشدی زار بر من بسی
چو از لشکر و شهر اندر گذشت | کشانش ببردند هر دو بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون | گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان | چو آمد بدان جایگاه نشان



بیفگند پیل ژیان را بخاک … نه شرم آمدش زو نه بیم و نه باک
یکی تشت زرین نهاد از برش … جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بد تشت خون … گروی زره برد و کردش نگون
بماناکه خون اندر آمد بخاک … دل خاک هم در زمان گشت چاک
بساعت گیایی برآمد چو خون … از آنجا که کرده بد آن خون نگون
گیا را دهم من کنونت نشان … که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فایده خلق را هست از وی … که هستند گیا اصلش از خون اوی
جوان سرو بن دور گشت آفتاب … سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت … نجنبید و بیدار هرگز نگشت
یکی باد با تیره گردی سیاه … برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی … گرفتند نفرین همه بر گروی
جوان شاه شد تخت شاهی تهی … به خورشید بادا مه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی … سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش … جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد … همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم … بگیتی مکن جان و دل را دژم
یکی دان از او بهره چه آید همی … که جاوید با تو نپاید همی
ز خان سیاوش برآمد خروش … جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کندند باز … فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست … بفندق گل ارغوان را بخست
ز سر ماه رویان گسسته کمند … خراشیده روی و بمانده نژند
به آواز بر جان افراسیاب … بنفرید با نرگس و گل پر آب



خروشش بگوش سپهبد رسید … جوان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت … که او را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدرگه بریدش کشان … بر روزبانان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش … بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین … بریزد برین بوم ایران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت … نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن … گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور وز لشکری … ازین گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم … روان پر ز داغ و دل و جان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد … بیامد سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب … نشاید برین کشور آرام و خواب
بتازیم نزدیک پیران شویم … بتیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین … همی برنوشتند روی زمین
به پیران رسیدند هر سه سوار … رخان پر ز خون دیدگان پر ز خار

گفتار اندر رفتن پیلسم با لهاک و فرشیدورد بنزدیک پیران و آگهی دادن از کشتن سیاوش

برو برشمردند یکسر سخن … که بنیاد بد بهاج افگند بن
یکی زاد سروی که اندر جهان … نبیند کس از مهتران و کهان
بگفتند کای پهلوان سپاه … ز شاه بد اختر دولت مخواه
سیاوش را دست بسته چو سنگ … فگنده بگردنش در پالهنگ
بپیشش کشیدند پر آب روی … همی شد پیاده بپیش گروی
تن پیلوارش بر آن خاک گرم … فگندند و بشستند رخ را ز شرم
یکی تشت بنهاد پیش گروی … بپیچید چون گوسفند آنش روی
بریدند آن سر تاجدارش ز تن … فگندش چو سرو سهی بر چمن

همه شارستان زاری و ناله گشت بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره جوهان بی بن قلو همانا نبرد بدان سان گلو

چو پیران بلغار بنهاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها بر تنش کرد چاک همی کند موی و همی ریخت خاک

بدو گفت رو پیش تا بشتاب زود که دردی برین کرد خواهد فرود
فرنگیس را نیز خواهند کشت مکن هیچ گونه برین کار زشت

که از افراسیاب آن ابی مغز شو فرنگیس را کرد برده گذر
بدرگاه بردند مویش کشان بر روزبانان و مردم کشان

از آخر بیاورد بس پهلوان ده اسپ و سوار از مو نو جوان
خود و کرد و بس وز سپد و رد برادر دار از راه ناگاه کرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید در نامور بر جا بیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب نگه داد بد گوهر افراسیاب

کی این هول کار رسید باد ردو بیم فرنگیس را میان زدن بدو نیم
زنندی شود پادشاه تباه مر او را نخواند کسی نیز شاه

همانگاه پیران بیامد چو باد کسی کش خرد بود گشتند شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید شد از خون دیده رخش ناپدید

بدو گفت یا مر چه بد ساختی چرا نیز هم آتش انداختی
ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک همه جامه پهلوی کرد چاک

بفرمود تا روزبانان در ز دهان زمانی نیابند سو
بیامد دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاها انوشه بدی روان را بدیدار توشه بدی
چو آمد بر تو ای نیک خوی کی آمد ز این اخترت آرزوی



چرا برد آن جبر شد خیره دیو بپرداز رخ شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه بخاک اندر انداختی نام و جاه

به پیران رسید این بدی آگهی بلرزید بر تخت شاهنشهی
بشد تاج داران ایران زمین کی با لشکر آیند پر درد کین

جهان ارمیده ز دست بدی شد آشکارا ره ایزدی
ز بنده دیوی زد و زخ بجست بیامد دل شاه ازین سان نجست

بد اهرمن نیز نفرین ستود کی بحذر ز ناب سوی راه بد
بپشیمان شوی زین بر زد دران ببینی همانی بکرم و کدان

ندانم کی این گفتن بد ز کیست در این آزمنده را رای چیست
کنون نیک کشتی بفرزند خویش رسیدی تمام ز پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی چنین چهره بد را بیاراستی
بجوید همانا فرنگیس تخت نه او ماند شاهی نه تاج و نه تخت

برین باکو زبی در نهان در فتنی ملکن خویش در جهان
کی تا زنده ای بر تو نفرین بود پس آن نیز کی دوزخ آیین بود

اگر شاه روشن کند جان من فرستند ورا سوی ایوان من
گرایید و ز اندیشه زان گو زگشت همانا کی این درد رنج اندکست

همان تا جدا گردد از کالبد بپیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت ازین سان که گفتی سپان مرا کردی از خون او بی نیاز

سپهبد بپیران بنازش شاد گشت از اندیشه و از غم آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد بسی نیز بر روزبانان شمرد

ز آزاد بردش بسوی ختن خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت کی این خوب رخ را بباید نهفت

تو بر پیش این نامور پهلوان | بباش و بدارش بر شادروان
برین نیز یکچند بگذشت روز | گران شد فرنگیس گیتی فروز

گفتار اندر زادن کیخسرو از مادر و آمدن پیران و بیسه آمدن بنزدیک افراسیاب و در حمله کردن افراسیاب

شبی تیره چون ماه پنهان شده | بخواب اندرون دام و مرغ و دده
چنین دید سالار پیران بخواب | که شمعی بر افروختی ز آفتاب



سیاوش بر شمع و تیغی بدست | با آواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن | ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست | شب سور آزاده کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش | بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که بر خیز و رو | خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم اکنون بخواب | درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی مپای | بجشن جهاندار کیخسرو آی
همی گفت گلشهر تابان ماه | جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک باز گشت | همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی بپیران بگفت | که اینت آیین خورد و ماه جفت
یکی اندرای این شگفتی ببین | بزرگی در ای جهان آفرین
تو گفتی نشاید جز از تاج را | دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار | بدید و بخندید و گردش شاد
بدان برز بالا و آن شاخ و یال | تو گفتی برو بر گذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب | همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن | که گر زین سخن گشت خواهد جان من
بمانم که یازد بدین شاه چنگ | مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ | بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه | دمان اندر آمد بنزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد | بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا | جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدو گفت کای بنده از دوش | یکی کودک آمد بدارست هوش
نماند مگر خوبی بگیتی بکس | تو گفتی که با او کنون ماه و بس
دگر تیره را دو زبان آمدی | بدیدار چهرش نیاز آمدی
زهدون اگر دست گوئی بجای | بزرگ چهر و بدست و بپای
بر ایوان چو کس نبیند نگار | بدو تا رسید فره شهریار



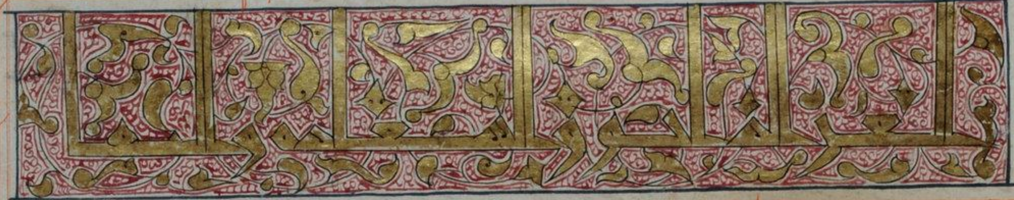
از اندیشه بد بپرداز دل | بر افروز تاج و بر افراز دل
چنان کرد گوش جهان آفرین | که گر دون شد جنگ و بیداد و کین
چو بشنید این گونه افراسیاب | ز دردیش بچشم اندر آورد آب
رخانش ز چون سیاوش بدرد | بر آمد زو بر لب یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود | دم از شهر توران بر آورده بود
بدو گفت فرزین نوامد بسی | سخنها شنیدستم از هر کسی

پر آشوب و جنگ است ازو روزگار / همه یاذ دارم از آموزگار
کی از تخمه تور و از کیقباذ / یکی شاه سر برزنذ با نژاذ
جهان را بمهر وی آیذ نیاز / همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بوذ / ندارد غم و درد و اندیشه سوذ
مدار ایدش در میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بذان تا نداند کی من خوذ کیم / بذ شبان سپرده ز بهر چیم
بیاموزدش کس خرذ با نژاذ / نیایذش از آن کار و کردار یاذ
بگفتار باذ آمدش زین سخن / همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی چو چاره پرستو نشست / در آن شاه او ورزدن بکیست
گرانید و تنگ بذ بسی از روزگار / بنیکی هم او باشد امیذکار
بیامد بر پهلوان شادمان / همه یک بودش زبان و گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت / بشاه جهان بر ستایش گرفت
پر انوشه بذ تا بایوان رسیذ / کی تا بود رنجش چه آیذ پدیذ
شبانان کوه قلا را بخواند / وزان خرد چندی سخنها براند
کی این را ابا مهر چون جان پاک / نبایذ کی بیند ورا باذ و خاک
نبایذ کی تنگ آیدش روزگار / وگر دیده و دل کنذ خواستار
شبان را ببخشیذ بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاذ نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / باو آزادی هیچ نگشاذ چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژاذش همی گشت راز
ز چوبی کمانی و از روده زه / ز هر سو برافگند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آمد بنخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بخرس و گراز آمد و زخم گرگ
وز آنجا بکه شد بشیر و پلنگ / بیامد چو جنبنده بد ساز جنگ
چنین تا برآمد برو روزگار / بیامد بر آن مرد پروردگار



شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید نزدیک پیران گذشت
کی من زین سرافراز شیر بچه / سوی پهلوان آمدم با گله
همی گرد نخچیر آهو نخست / بر شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون نزد او جنگ شیر دمان / همانست و نخچیر آهو همان
نبایذ کی آیذ جانش گزند / من آگه برم ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندیذ و گفت / نماند نژاذ و هنر در نهفت
نشست از بر باره دست کش / بیامد بر شیر خورشیذ فش
بر بوذ تا پیش او شد جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
برافکند پیران بر شیر زاذ / بیامد ابر دست او بوسه داذ
نگه کرد پیران بدان فر و چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر درگرفتش زمانی دراز / همی گفت ازو با دل پاک راز
بدو گفت کای خسرو پاکدین / تو باذ رخشنده روی زمین
از آن پاکتی کت نداند همی / جز از مهربانت نخواند همی
بدو گفت کیخسرو ای نامدار / شمرده بخوبی بسی روزگار
شبان زاذی را چنین بر کنار / نوازی و زین می نیایذت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / ببستند بد و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی / درین داستان هست با من بسی
ز گوهر چرا اسب دهوار خواست / همه اندرون دلش آن کار راست
بایوان خرامیذ با او بهم / روانش ز مهر سیاوش دژم
همی برد اندیشش اندر کنار / بذ شادمان بوذ به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / همان کو دل اندر هم از افراسیاب

برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت از شاه مهر
شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد بنزدیک افراسیاب
کی نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها فراوان براند
کز اندیشه بد همه شب دلم / بپیچد وز غم همی بگسلم
ازین کودک ایدر سیاوش رسید / تو گفتی مرا روز شد ناپدید
بنیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند آن کی اندر خورد
از او گر نبشته بمن بر بدیست / نگردد ز بر چرخ کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد / زید شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آرد پدید / شبان بد سر باید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نمی باید آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
تو از خرد بشنید پس و بد مکوش / چه گفت آن خردمند کهتر فروش
کی پرورده کار اندر بترست / اگر زاده با مهر بر مادرست
نخستین بپیمان مرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بماه و بتخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت و افسر بود / بداد آر کهانش سوگند بود

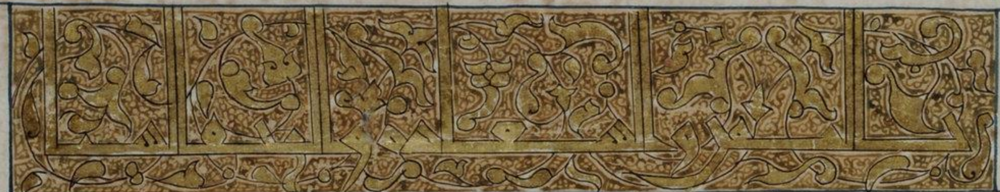


بیازادشم را بد بهیم و زور / بدادار و هر مرد و کیوان و هور
بدو راه بنماید و هوش و خرد / بدانکس که او داد روز نبرد
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد سنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاجورد
بآب و بآتش بخاک و بباد / بتاج و بتخت و بفر و نژاد
بدان داد کرکس جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
کی ناید برین کودک از من ستم / نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
مگر کو نشان بد آرد پدید / همان گفتش ناخوش آید بدید
زمین را ببوسید پیران و گفت / کی ای دادگر شاه بیداد جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بتخت کی اختر فلک ماه نیست
بسکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آوری پاسخ سور کن
مگرد پیش او جز به بیگانگی / مگردان زبان جز به دیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
ببر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره گام زن خواست نغز / بدو بر نشست آن گو بال مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو دیده کرده پر آب

گفتار اندر بردن پیران ویسه کیخسرو را بنزدیک افراسیاب و سوال کردن افراسیاب ازو

روا رو برآمد کی بگشای راه / کی آمد نو آیین کو تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه کرد / سپهدار پیران و رامش سرود
بیامد بنزدیک افراسیاب / بنا رخ از شرم او شد پر آب
وزان پس نگه کرد و خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ اوی / بدان رفتن و شاخ و آن رنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش نا امید
ز درد دلش هیچ نگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده جوان / چه آگاهی استت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی

چنین داد پاسخ که این چاره نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید بادش از آموزگار / بد و نیک و از گردش روزگار
بدو گفت جای بباشد پلنگ / بدرّد دل مردم تیزچنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / از ایران و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که تا نده شیر / نیارد شدن کارزاری دلیر
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کس دل ندارد بجای / ز سر بر تمیش پاسخ آرد بپای
ببایذ همانا بذ و نیک روی / ز زین سان بوذ مردم کینه‌جوی
شوان را نخونی بماذ زبان / بدستی یکی مرد پرهیزکار
کسی گفتش سوی سیاوش کرد / مگر دان بذ آمذ را بسیج کرد
بده هر چه بایذ ز گنج و درم / ز اسب و پرستنده بیش و کم
سپهبد برد کرد گفتی شتاب / برون آمذ از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمذ از رخته / ز امان و جستم بدی دوخته
همی گفت کز داد کردگار / درختی نو آمذ جهان را بهار
در گنجهای کهن باز کرد / زبر گونه‌ای شاه را ساز کرد
ز دینار و درها و تیغ و گهر / ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دهش آفرین بر فزود
کسی کردشان سوی آن شارستان / کجا کشته بذ باز چون خارستان
ز پیلیس و کیخسرو آنجا رسید / ببین مردم آمذ ز هر سو پدید
بدیده سپردند گلبن مبین / زبان زد و دام بر آفرین
همی گفت هر کس یکی یاد کرد / که شاه خداوند ما داد کرد
کز آن بیخ بر کنده فرخ درخت / از این گونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان شاد گشت / گیا بر چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمذ یکی سبز نرد
درختی برآمذ از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مشک آمذ از مهر اوی
بدی مه بسان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
کسی کز سیاوش بیاد گریست / بزیر درخت بلندش برنشست



چنین است کردار این گنده پیر / ستانذ ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شذ مهر دل بر جهان / بخاک اندر آرذ همی ناگهان
از و تو جز از شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ اندُه مبوی
اگر تاج داری وگر عیش تنگ / نبینم همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / جز از تنگ تابوت جای تو نیست
یکی را سرش بر کشذ تا بماه / زرا زادرزدان بسی زیر چاه
نهاذن نبایذ بخوردن نشین / بامید گنج جهان آفرین
ز خون سیاوش کنشتم بکین / ببایذ ز رشته زنو دان مبین

کفتار اندر آگاهی یافتن کیکاوس و ایرانیان از کشتن سیاوش و رفتن رستم بکین خواستن بترکستان

چو آمذ بنزدیک سر تیغ شست / ملمدی را از سال شذ مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال / پراگنده شذ مال و برگشت حال
همان دیدبان بر سر کوهسار / نبینذ همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن ندانم عنان / مگر پیش مژگانش آیذ سنان
گرانیده و تیز پای نوند / همان شست بدخواه کردش بلند
سراینده ز آواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آواز شیر

چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم مگر یاد تابوت و دشت || دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل و نار و روز خواهد و شاخ سرو || همی خواهم از دادگر کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار

کزین نامور نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان || که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی نگیرند یاد



بدان کین نیم نیز خواهشگر است / که با تیغ تیز است و با منبر است || منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد || چنین گفت دانای نیکو سخن / ز گفتار بیننده گان کهن

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش سیاه

آغاز داستان

بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن || ابر بی گناهیش نخجیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار

بنالد همی بلبل از شاخ سرو / نه دراج زیر گلان با تذرو || همه شهر ایران پر از داغ و درد / بیشه اندرون برگ گلنار زرد

یکی تشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی || بریدند سر زان تن شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه || بر و جامه بشکافت رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان / بران سوک بسته بزاری میان || همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر || همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه

پس آگاهی آمد سوی نیم روز / بنزدیک سالار گیتی فروز || کی از شهر ایران برآمد خروش / همی خاک تیره برآمد بجوش

برافکند کاوس بر تاج خاک / همه جامه خسروی کرد چاک || تهمتن چو بشنید از و رفت هوش / ز زاول برآمد بزاری خروش

بانگشت رخساره برکند زال / برافکند خاک از بر تاج و یال || بیک هفته با سوک بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم

سپه سر بسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن || بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون دل کینه جوی



چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بردرید || بیاراد دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد

بباشد نه رخ را بشویم ز خاک / سر از گرد باشم برین سوک پاک || کله ترگ و شمشیر جام منست / ببازو خم خام دام منست

چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی || بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراکندی و تخمت آمد ببار

ترا مهر سوداوه و بدخوی — ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی — که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشهٔ خرد شاه بزرگ — نماند روان بی زیان بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار زن شد بباد — خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود — چنو راد و آزاد و خامش نبود

دریغ آن بر و بازوی و یال او — دریغ آن بر و چنگ و کوپال او
دریغ آن بر و برز بالای او — رکیب و خم خسروی پای او

چو در بزم بودی بهاران بدی — به رزم اندرون نامداران بدی
چو بر گاه بودی درفشان بدی — چو در جنگ بودی بر افشان بدی

دریغ آن کو نام بردار سوار — که چون او نبیند دگر روزگار
کنون من دل و مغز تا زنده ام — برین کینه از آتش آکنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنم — جهان چون دل خویش بریان کنم
نه کرده گاه بر چهر او — چکان اشک خونین و آن مهر او

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم — فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی — سوی خان سوداوه بنهاد روی

گفتار اندر کشته شدن سوذابه زن کاوس بر دست رستم و لشکر کشیدن با پهلوانان ایران

ز پرده بگیسوش بیرون کشید — ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه — نجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوگ و درد — بر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند — بر از درد نزدیک رستم شدند

بیک هفته با سوگ با آب چشم — بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس — بیامد بدرگاه گودرز و طوس



چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو — چو بهرام و خراد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر — گرازه که بود اژدهای دلیر

بدیشان چنین گفت رستم که من — برین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار — نبندد کمر نیز یک نامدار

چنین کینه یکیز مدا بیر خورد — که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید — زمین را ز خون رود جیحون کنید

برین کینه تا در جهان زنده ام — بدرد سیاوش دل آکنده ام
بران تشت زرین کجا خون اوی — ز دور بخت ناکاردیده گروی

بمالید خواهم همی روی و چشم — مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وگر همچنانم بر دسته چنگ — نهاده بگردن یکی پالهنگ

بخاک افگند خوار چون گوسفند — دو دستم ببندد بخم کمند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز — بر انگیزم اندر جهان رستخیز

نبیند دو چشمم مگر گرد رزم — حرامست بر جان من جام بزم
کنارنگ با پهلوان هر که بود — چو زان گونه آواز رستم شنود

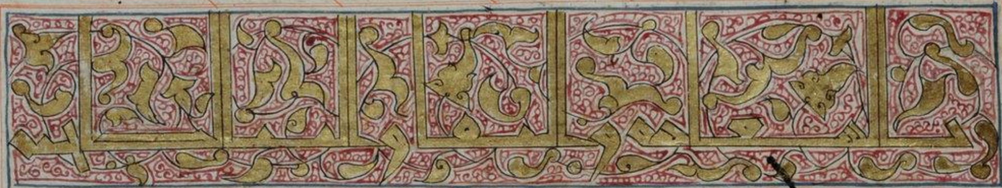
همه برگرفتند یکسر خروش — تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی ناله برشد بابر — تو گفتی زمین شد کنام هژبر

بزد مهره بر پشت پیلان بجام — سپه تیغ کین بر کشید از نیام
برآمد خروشیدن گاودم — دم نای برغو و رویینه خم

جهان شد بر از کین افراسیاب — بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین — ز نیزه هوا ماند اندر کمین

سنان و بجنگ اندر آمد نخست — زمان و زمین دست بد را بشست
ببستند گردان ایران میان — به پیش اندرون اختر کاویان

183



کنون گرد بس رستم زاولی — ز گردان شمشیرزن کابلی
ز ایران و از حبشه تا روان — شنیدن ز یلان ده هزار انجمن

سپه دار فرامرز پیش رو — کی فرزند او بوذ سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید — جز از ترکمان نیز باشد بدید

وز آن ذ شاه جهانجاب بوذ — میان گوان در خوشاب بوذ
چو آمد بگوش اندرش کرنای — دم بوق و آواز هندی درای

بزد کوس و لشکر برون آورید — ز هامون بجد پای خون آورید
سپه بوذ شمشیرزن سی هزار — همه رزمجوی و همه نامدار

وز آن ذ از قلب لشکر برفت — بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — چرا کردهٔ سوی این مرز روی

همانا بفرمان شاه آمدی — کی از پهلوان سپاه آمدی
چه داری از افراسیاب آگهی — ز اورنگ وز تاج و تخت و مهی

بزد گر بگوی مرا نام خویش — ببینی بدین کارزار جام خویش
بباید کی بی نام بردست من — روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفتا کی ای شوخ بخت — منم بار آن پهلوانی درخت
کی بردست او شیر بیجان شوذ — چو خشم آورد پیل بی جان شوذ



مرا با تو بد گوهر دیو زاذ — چرا کرد باید همی نام یاذ
کی گیتی با سپاه از پس است — کی اندر زمین کینه خواه او بس است

ولیکن سیاوش کمر بر میان — کنون بست و آمد چو شیر ژیان
برآورد از این مرز بی ارز دوذ — هوا کرد او را نیارد بسوذ

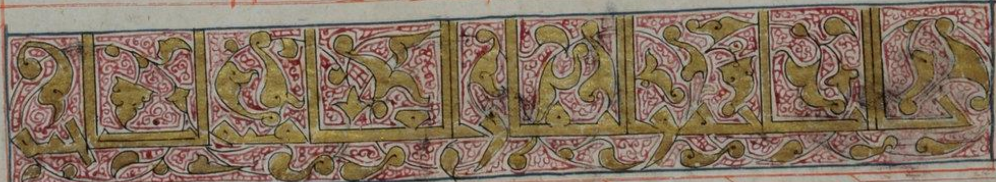
وز آن ذ بشنید گفتار اوی — همی خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر دهید — کی تا هر سر بزه بر نهید

رده برکشیدند از دو روید سپاه — سپر بر نهادند وز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش — همی کر شد از نالهٔ کوس گوش

چو آوای کوس آمد و کرنای — فرامرز از دل برآمد ز جای
بیک بر گرفتن ز گردان هزار — بیفگند و برگشت از کارزار

دگر بر گرفتن هزار و دویست — وز آن ذ گفتا بلشکر مه ایست
کی این زور با فرهٔ ایزدیست — مکافات بد از یزدان بزیست

چنان لشکر کش و چندان سوار — سراسیمه گشتند از آن کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست — وز آن ذ از آهای یزدان بیست



درفش سپهدار ترکان بدید
خروش از میان سپه بر کشید
برانگیخت از جای شب رنگ را
بیفشارد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگسیخت زیر زره بند اوی
چنان بر گرفتش ز زین پلنگ
که گفتی یکی پشه دارد بچنگ

بیفکند بر خاک و آمد فرود
سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش
بپیچید یال و بر آهنش

چنین گفت کاین بیخ رزم نخست
پراکنده شد تخم و بر خاکش رست
همه بوم و بر آتش اندر فکند
همی دود بر شد بچرخ بلند

یکی نامه بنبشت نزد پدر
ز کار ورازاد پرخاش خر
که اندر گشادم در کین و جنگ
ورا بر گرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش بریدم سرش
برانگیختم آتش از کشورش
وزان سو نوندی بیامد ز راه
بنزدیک سالار توران سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم و پهلوانان بجنگ ترکان و کشتن ورازاد را

که آمد بکین رستم پیلتن
ابا سروران بزرگان ز شهر انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار
برانگیخت از مرز توران دمار

سپه را سراسر همه بر زند
بوم و برش آتش اندر زند
چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت از آن گفتهای کهن

که بشنیده بود از لب بخردان
از اختر شناسان و از موبدان
ز لشکر سراسر مهان را بخواند
ز کار گذشته بر ایشان براند

در گنج بگشاد و روزی بداد
سران را امید و نوآیین بداد
نماند ایچ بر دشت از اسپان یله
بیاورد چوپان بمیدان گله

در گنج گوپال و برگستوان
همان تیغ و تیر و کمان گوان
همان گنج دینار و زر و گهر
همان افسر و طوق و زرین کمر

ز گنجور دستور بستد کلید
همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته
بر ایشان پراگنده شد خواسته

بزد کوس رویین و هندی دراب
سواران سوی رزم کردند تاب
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید
سپه را ز تنگی بهامون کشید

نگه داوران سرخه را پیش خواند
ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن ده هزار
ببر نامداران خنجر گذار

نگه دار جان از بد پور زال
بجنگ نباشد جز او کس همال
بجای آر پرخاش چون پلنگ
سگ که رزای بیابد بجنگ

تو در زندگی و نیک‌خواه منی — ستون سپاه و پناه منی
جو بیدار دل باشی و راه جوی — که یارد نهادن بروی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
طلایه برون کرد هر سو براه — کی دارند و از هر سو نگاه
طلایه همی ره نگه داشتند — جو شیر ژیان گردن افراشتند
زمیش بد سرخه بیرون کشید — درفش و سپه سوی هامون کشید
طلایه جو گرد سپه دید تفت — بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایوان سپه برشد آوای کوس — ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه — جو شب گشت گیتی نهان گشته ماه
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که ابر شد ز گیتی بخاد — بلارک و خنجران آتش کار زاد
ز کشته بهر سو فکنده سران — زمین کوه گشت از کران تا کران
جو سرخه بران گونه پیکار دید — درفش فرامرز سالار دید
عنان را بدان سرافراز داد — بنیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه — سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همجو آذرگشسب — ز کوهه بردش سوی یال اسب



ز توران سران سوی او آمدند — بر آن کین و پرخاش جوی آمدند
ز نیروی مردان و از جنگ سخت — فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی — ندارد غمی گشت و برگاشت روی
بس اندر فرامرز چون پیل مست — همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو — دمان از پسش برکشیدند غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ — بیازید برسان بازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین — برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده سپس اندر افکند خوار — بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه — پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد جو گرد — بپیروزی روزگار نبرد
بپیش اندرون سرخه را بسته دست — بر بنده و را ز دو یال بست
همه غار و هامون پر از کشته دید — سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان — بران نامبردار پور جوان
تهمتن بر آن آفرین خواند تیز — بدویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برین پیلتن — که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنرها بنیرو گهر نامدار — خرد یار و روز نیک آموزگار
جز این چار گوهر بجای آورد — دلاور شود پر دل و پای آورد
از آتش نبینی جز از درخش — جهانی که پیش آیدش سوختش
فرامرز نشگفت اگر سرکش است — کی بور از دل پر آتش است
جز از درد با سنگ خارا کند — ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن — یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ جون بهار — ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا پس برندش بدشت — ابا خنجر و روزبانان و تشت
ببندند دستش بخم کمند — بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن — ببرند و کرکس بپوشد کفن
جو بشنید طوس سپهبد برفت — بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه — جه ریزی همی خون من بی‌گناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست — روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب — همیشه بنفرین گشادم دو لب
بر آنکس که از تشت و خنجر گرفت — بر آنکس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت بران نابرده کم بوده بخت
برستم آمد بگفت آن سخن کی افگند پور سپهدار بن

چنین گفت رستم کی گر شهریار جنان داغ دل شاید و سوکوار
همیشه دل و جان افراسیاب بر از درد باد و دو دیده پر آب

بمان تیشت و خنجر زواره ببرد جوانرا بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار زمانی خروشید و برگشت کار

جهانا چه خواهی ز پروردگان چه پروردگان ز داغ دل بردگان
بریده سرش تنش بردار کرد دو پایش ز بر سر نگونسار کرد

بران کشته آن کین برافشاند خاک تنش را بخنجر بکردند چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد تنان پر ز خون و سران پر ز گرد

بگفتند کای شاه ترکان ز چین یکی رای آیم کنون برگزین
کی آمد سپاهی چو ابری سیاه کین سیاوش همه کینه خواه

بگفتند کان نامور کشته شد چنین دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد تنش را بخون غرقه بردار کرد

همه شهر ایران کمربسته اند ز خون سیاوش جگرخسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب همی کند موی و همی ریخت آب

خروشان سر بر پر از گرد خاک همه جامه خسروی کرد چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب کی ما را برآمد ز آرام و خواب

همه کینه را چشم روشن کنند نهالی ز خفتان و جوشن کنند
چو برخاست آوای کوس از دو روی بجوید زمان مرد پرخاشجوی

همه روز را دل پر از کین کنند تر دشمنان جای ز دیبن کنند
خروش آمد و ناله گاودم دم نای سرغین و رویینه خم

زمین آمد از نعل اسپان بجوش بابر اندر آمد ز گردان خروش
چو برخاست از دشت گرد سیاه کس آمد بر رستم از دیدگاه

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن سرخه و آمدن بجنگ رستم و نبرد رستم با پیلسم

تهمتن بسیچید مر کینه را بر افراسیاب از دل و سینه را
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش برفتند با کاویانی درفش

برآمد خروش سپاه از دو روی جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی همه شب بود بی اندر روز نهان گشت خورشید گیتی فروز

خور و ماه گفتی برنگ اندرست ستاره بجنگ پلنگ اندرست
سپهدار توران بیاراست جنگ گرفتند شمشیر و نیزه بچنگ

بیامد سوی میمنه بارمان سپاهی ز ترکان ز دنان و دمان
سوی میسره گهرم تیغ زن بقلب اندرون خسرو انجمن



وزین روی رستم سپه برکشید زمین شد ز گرد یلان ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس سواران بیدار با پیل و کوس

چو گودرز کشواد بر میسره هجیر و گرانمایگان یکسره
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

تو گفتی جهان کوه آهن شدست سر کوه بر ترگ و جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان درفش درفشیدن تیغهای بنفش

بیامد بقلب سپه پیلسم دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران زمین کی ای پرخرد نامبردار گزین

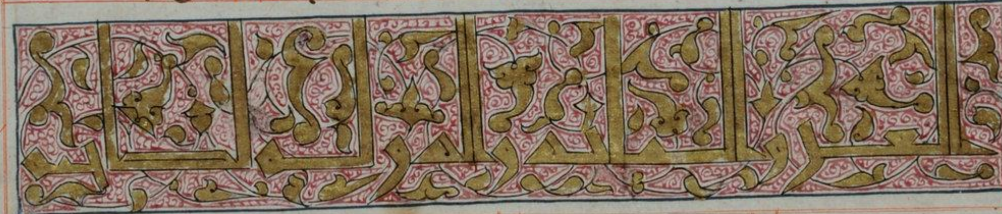
گر ایدونک از من نداری دریغ یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم همه نام او زیر ننگ آورم

ببینی تو آدم سر و رخش اوی بر او خون در تیغ جهانبخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که بخت بیارد بزیر
اگر بیلسم را بچنگ آوری / زمانه بر آید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست / همه گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
بگویند کس مرد برنا و تیز / همی با تن خویش سازد ستیز
همی در کمان افکند نام خویش / نبیند همی راه و فرجام خویش
که گر با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را بجنگ / بود زین سخن نیز بر شاه ننگ



برادر تو دانی که کهتر بود / برد مهر مهتر فزون تر بود
بپیران چنین گفت پس بیلسم / که این پهلوان گر بیازد بدم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
ببخش تو با نامور چاره کرد / بپرخاش دیگر زمین دست شود
همانا کنون زور و دم از تو بیشتر ست / شکستن دل من نماند درست
برآید مرا پس از این کار کرد / بگردد در اختر بد مکر کرد
چو بشنید از آن سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بزد و داد با تیغ و برگستوان / همان جوشن و ترگ و گرز گران
بیاراست آن جنگ را بیلسم / همی راند چون شیر با باز و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند کاو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیوان سخن بر دمید / ببرد دست و تیغ از میان بر کشید
بزد گفت رستم ببک ترگ جنگ / همانا نسازد که آیدش ننگ
برادر بختند از جنگی بهم / دمان گیو گودرز با بیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
ز نام رزم چون دید بار آمدش / همی یار جنگی به کار آمدش
یکی تیغ بر نیزه بیلسم / بزد نیزه آن تیغ او شد قلم
دلیر باره زد بر سر ترگ اوی / گسسته شد آن تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برادر تخته با یکی شیر مرد / با براند آورد را باز کرد
بدانست رستم که جز بیلسم / ز ترکان ندارد کس از زور دم
و دیگر که آن پیر سر موبدان / از اختر شناسان و از بخردان
از اختر بد دید بشنوده بود / جهان را بچپ و راست پیموده بود



که گر بیلسم از بد روزگار / گذر یابد از بند آموزگار
نبرد و جز او در جهان سر بسر / بایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست / که اندر چنگ او دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / میابید کس پیشتر پای خویش
شوم بر گرایم تن بیلسم / ببینم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه بار کش بر گرفت / بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت

گران شد رکیب و سبک شد عنان / بچشم اندر آورد رخشان سنان
غمی گشت و برلب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت با نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
مرا خواستی کس نبودی روا / کی بیشتر زستادی ای بی‌نوا
کنون آمدم کینه را کارساز / برای دبوی و بتندی بتان
برفتند یاران ز رامرز و گیو / جهان پهلوان ماند زان مرد نیو
بگشتند چندی بران کینه گاه / بآخر جهان بر جوان شد سیاه
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه / بیند اختش خوار بر قلبگاه
چنین گفت کین را بدیبای زرد / بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید ازانجایگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
بتابید بران نیزه گان پرشک / تن پیلسم درگذشت از پزشک
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر از هر دو روی / ده و دار و گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل / بهر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس بوق و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون / بسی سروران ز ایران شد نگون
بگشتند چندان ز هر دو گروه / کی شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی خون خروشد سپهر / بند را بند بر سپر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا ابنو شد گرد سپاه
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / کی بیدار بخت اندر آمد بخواب



اگر سستی آید یکی تن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان ز هر سو کمین آورید / برستم گوان روز کین آورید
یک امروز راه پلنگ آورید / ز هر سو برآیید و جنگ آورید
بیامد خروزان قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سران را بکشت / غمی شد دل طوس و بنمود پشت
برستم آمد یکی راهجوی / کی امروز تا زین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز دان انجمن
سپهدار پیران بدریش بود / کی دلشان ز رستم بداندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
ازیشان بسی فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو از اسپ آید درفش بنفش / نگه کرد تا کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست / مرا او ز آواز نخمه بر مست
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / سپیتا ردان پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره دست کش را سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
بر او تاخت با سرکش افراسیاب / ز پیکار خون اندر جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بجرم کمر / ببر بیان بر نبد کارگر
نهمتن بگرز اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
تکاور ز درد اندر آمد بروی / سپیتا ز آورد پرخاشجوی
بزد پنجه اندر کمرگاه اوی / کی بی بخ کوه کنده راه اوی

نگه کرد هومان بدید از کران   بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانه پیلتن   ز لشکر خروش آمد از انجمن
تهمتن نگه بازپس کرد زوذ   بدان تا بداند کی زخم که بوذ
سپهدار ترکان بشد زو بدست   یکی اسب آسوده را برنشست
بابر اندر آمد خروش سران   گرائیدن گرزهای گران
ز رستم بپرسید برمایه طوس   کی جون یافت پیل از تک کرد کوس
ملک شانه پیلتن خسته شذ   کی بر کل جفا پیشه زان رسته شذ
بذو گفت رستم کی گرز گران   کی باذ ارذ از جنگ کندآوران
نماند دل سنگ و سندان درست   بر و بال کوبنده باید نخست
عمودی کی کوبنده هومان بوذ   تو آهن مخوانش کی موم آن بوذ
جو از جنگ رستم بپیچید روی   گریزان همی رفت پرخاش جوی
سرایجه سپه نعره برداشتند   شبانها با بر اندر افراشتند
زمین سر بسر کشته و خسته بوذ   دل کوه لاله بر عواز رسته بوذ
سپرد [illegible] اسپان همی جون [illegible]   شده پای پیلان [illegible] کشته لعل
سه فرسنگ جون اژدهای دمان   همی شذ تهمتن پس بذگمان
وز انجا که پیلتن باز گشت   سلیح و بر و بار تیز ساز گشت
بلشکرگه خویش گشتند باز   سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر ز آهن و سیم و زر   سنان و ستام و کلاه و کمر
جو خورشید سر بر زد از کوهسار   بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و ناله کوس و نای   تهمتن برانگیخت لشکر زجای
نهادند سر سوی افراسیاب   همه رخ زکین سیاوش پرآب
جو بشنید کامد ز ایران سپاه   تهمتن پیش آمد ز کینه خواه



گفتار اندر باذ شاهی رستم بترکستان بنج سال بوذ و بخش کردن ترکستان بر بهلوانان ایران

بیاورد لشکر بدریای چین   برو تنگ شد بهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت اوی   بیکال اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد تهمتن نخست   کی برمایه انکس یادیش نجست
جو بدخواه بیش اندر کشته به   کراو اره از جنگ برکشته به
ز توران همه گنج او باز جست   بگفتند با او یکایک درست
غلامان و اسپ و پرستندگان   همان مایه ور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و برمایه تاج   همان جامه دیبه و تخت عاج
یکایک بر رستم چنگ آمدش   بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زو توانگر شدند   جه با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داذ از ان تخت عاج   همان یاره و طوق و منشور و تاج
بذو گفت هر کس کی تاب آورد   دل گرد رستم از افراسیاب آورد
همانکه سرش را ز تن دور کن   و زو کرکسان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی   بیازد بسوی کنش اهرمنی
جو زین بر نیاید کی داری بناز   ز درج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بی رنج دارنج منمای هیچ   همه مردی و داد دادن بسیج
کی گیتی سپنجست و جاوید نیست   سری برتر از فر جمشید نیست
سپهبد بلندش بپای آورید   جهان را جز او کدخدای آورید
یکی تاج بر گوهر شاهوار   یکی طوق با تخت و با گوشوار
سپیجاب و سغد زیکو بند داد   مر او را به بیدان مرز داذ
بذ گفت مهر بزرگی و داد   همان رزم و بزم از تو دارد نژاد
ستودش فراوان و کرد آفرین   بگفتا جو تو نیست کس بر زمین
هنر بهتر از گوهر نامدار   هنرمند را گوهر آید بکار

ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی — کی امروز گاه بزرگان توی

سپهدار تا آب گل از تو بود — ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر — فرستاد دیبا و چندی گهر

بدو گفت سالار و مهتر توی — سیاوش رد را برادر توی
میان را کنون ای برادر ببند — ز فتراک بگشای بر کن کمند



میاسای بر کین افراسیاب — ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
همی جنگ و کین اندرین آگهی — کی بنشست رستم بشاهنشهی

همه هدیها ساختند و نثار — ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرگاه رستم نهادند روی — ابا گوهر و تاج و با رنگ و بوی

سپهبد بجان داد زنهارشان — بدید آن نوا نهای بیدارشان
همی کرد نخچیر با یوز و باز — برآمد برین روزگار دراز

چنان بد کی روزی زواره برفت — بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای — ببیش اندر افکند و آمد ز جای

یکی بیشه دید اندران مرز و دشت — کی گفتی بر و خوید نشاید گذشت
ز بس رنگ و بس بوی و آب روان — همی توشه از باد گفتی روان

پس آن ترک چیره زبان برگشاد — ببیش زواره سخن کرد یاد
کی نخچیرگاه سیاوش بداین — برین بود مهرش ز توران زمین

بد اینجا بدی شاد و خرم بدی — جز اینجا همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید از وی سخن — برو تازه شد روزگار کهن

چو لختی از آن ترکش آمد بگوش — فرود آمد از اسب و زو رفت هوش
یکی بانگ بودش بدست اندرون — رها کرد مژگانش شد پر ز خون

رسیدند یاران و لشکر بروی — غمی یافتندش بر آن آب روی
گرفتند نفرین بر آن رهنمای — بر خشم فکندند هر یک ز پای

زواره یکی سخت سوگند خورد — ز بور تخت انی تو دیده بدرد
کز این پس نه نخچیر جویم نه خواب — بپردازم از کین افراسیاب

تهمتن کی رستم برآساید از جنگ — همه جنگ را کرد باید بسیج
بدرگه چو نزد تهمتن رسید — چو خورشید چون روی او را بدید

بدو گفت کاین بد کین آمدیم — وکولت بر آن آفرین آمدیم
چو نزدیک شد یک دمش زور داد — از اختر تو گردش هور داد

چرا باید این کشته آباد ماند — یکی را برین بوم و بر شاد ماند
ز رامش مکن کین از آن شهر یاد — کی چون آن نبینی بصد روزگار



بر آنگه کی آمد ز دار از جای — تهمتن همان کرد کو دید رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت — همه بوم و بر دست بر سر گرفت

ز توران زمین تا بستلاب و روم — ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر — زن و کودک خرد کردند اسیر

برین گونه فرسنگ بیش از هزار — ز کشته برآمد سراسر دمار
هر آنکس کی بد مهتری با گهر — همه پیش رفتند بر خاک سر

که بیزار گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
ازان خون کاو ریخت بر بی گناه / کسی را نبود اندر آن رای و راه
کنون انجمن گشت پراکنده ایم / همه سر بسر پیش تو بنده ایم
چو چیره شدی تا که خون مریز / مکن جنگ گردون گراینده تیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست / برابرست اگر در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / ببخشید بیداد دل پیلتن
سوی مرز قجقار باشی براند / سران را ز لشکر سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
که کاوس کی گرنی برد پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
کز افراسیاب اندرین نیز تنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیابد بران بر که کاوس دست / شوذ کام دارایم ما پاک پست
یکایک همه نام و ننگ توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون تر د آن بر خسرو شویم / چو ردنم ایدش بر یکی نو شویم
بجا سالیان اندر آمد بشش / کی بگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده و تخت گاه / همه جا نگین و همه جا کلاه
چنین بر دکشتیم برخواسته / دل آراسته شذ روان کاسته
چو دل بر نهی بر سرای کهن / کند تازه در نو بنو شد سخن
سوی آذملکر با او دشمنست / دلش بر ره جان اهرمنست
بوی و بوش و بها رو نخوذ / ترا بهره اینست ازین ره گذر
تهمتن بدین بست همداستان / کی فرخنده موبذ زند داستان
چنین گفت خرم دلی رهنمای / کی خوش کهن زین سپنجی سرای
نگه کن تا اندر خاک جنگ تو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید برم امدش / برفتش یکی رای کرم امدش
نگه کرد از اسبان بهر سو گله / کی بودند بر دشت توران یله



غلام و پرستنده کان ده هزار / بیاورد پیوسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور / همان تازی اسبان از خنگ و بور
بموی و ببوی و بدیبا و زر / شذ آراسته پشت پیلان نر
زکستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج درم
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بر بسته رخت
ز توران سوی زاولستان شدند / بر دیگر فرخنده دستان شدند
سوی پارس شذ طوس و گودرز و گیو / چنان لشکری نامبردار نیو
همان نیز بر سوی شاه جهان / چنین نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بذ گوهر افراسیاب / کی شذ طوس و رستم نهان سوی آب
شذ از باختر سوی دریای کنگ / دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان کشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی بر آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
کی هر کس که این بذ فرامش کند / همی جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سر بستر و ترگ بالین کنید
بایران زمین بزم و کین آوریم / نه جنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
همه کاخشان زیر پای آوریم / بگوییم و این کین بجای آوریم
اگر باز ایشان یکی رزم جست / نباید چنین کردن اندیشه سست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / بنوی یکی تازه راه آوریم
بیاراست بر سوی تاختن / ندیذ ایچ هنگام پرداختن

همی سوختاند سوی کاه و رخت — بایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال — دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز — برآمد برین روزگاری دراز
جو ایرانیان را دژم گشت بخت — برایشان شد از آسمان کار سخت

گفتار اندر خواب دیدن گودرز فرشته را و گفتن آن خواب با پهلوانان ایران و فرستادن گیو را

چنان دید گودرز یک شب بخواب — که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش — بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها — وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی نامداری نوست — کجا نام آن شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار — هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه گوهر کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
جو آید بایران پی فرخش — ز چرخ آنچ خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر — کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب — نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بودن بود — همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان — نیابد بجز گیو ازو کس نشان
چنین است فرمان گردان سپهر — بدو دارد از داد گسترده مهر
جو از خواب گودرز بیدار شد — نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید — ز شاه جهان شد دلش پر امید
جو خورشید پیدا شد از پشت راغ — برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج — بیاراست ایوان بکرسی ساج
برانداشت دل گیو را پیش خواند — وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو — همان اختر گیتی افروز تو



تو تا زادی از مادر با فرین — بد آنگه کزین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش — مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم — بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست — جهانی پر از کین و بی نم چراست
ازیرا که بی فر و بیر است شاه — ندارد همی راه شاهان نگاه
جو کیخسرو آید بایران زمین — سوی دشمنان افگند رنج و کین
نبیند کس او را ز گردان بنو — مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند — که از تو گشاید غم و رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف — کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردمست و سخن — چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند — بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر بخشش و بار رنج نامست و گنج — همانا که نامت بیاید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای — همان نام به زین سپنجی سرای
یکی شهریار جهان آوری — درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام — بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را اگر آید بجای — بفرخنده گی نام بی رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت — ز خواب پدر مانده اندر شگفت
جو خورشید رخشنده آمد پدید — زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر — یکی بارکش بادپای بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — دلیر سوار آزاده روشن روان
کمندی و اسپی مرا پای بس — نشاید کشیدن بدان مرز کس
جو مردم برم خواستار آیدم — وزان پس مگر کارزار آیدم



کمندی بفتراک و اسپی دوان — برند آور و جامهٔ پهلوان

مرا دشت و کوهست پیوند جای — چنین گفت ایدون هر یکی رهنمای

بپیروز بخت جهان پهلوان — بیابم مگر شاه روشن روان

تو بدرود باش و مرا یاد دار — روان را ز درد من آزاد دار

ندانم کی دیدار باشد جز این — نداند کسی جز جهان آفرین

چو شوی ز بهر پرستش رخان — بمن بر جهان آفرین را بخوان

مگر باشدم یاور و رهنمای — بپردگی آن نامور کدخدای

کی او بیست بر تو نهد برتری — ز فرمان او نیست کس بهتری

نه بی امر او کرد داند نه کرد — نه بی رای او باشد آن خواب و خورد

زمان و زمین و مکان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید

بدو بست امید و دست پاک — خداوند باران و گل و آب و خاک

بفرمان بپا داشت و اندر فزون — ببرد دل پر از درد و رخ پر ز خون

بدو بهره بود و برنا دلیر — دهان چنگ را باز کرده چو شیر

نداند کسش باز بند بست — ز رفتن دلش گشت پر درد و پر

بسا رنجها کو جهان دیده اند — ز بهر بزرگی بسنجیده اند

سرانجام بستر جز از خاک نیست — از او بهره زهر است و تریاک نیست

چو دانی که ایدر نمانی دراز — بتارک چرا بر نهی تاج آز

همان آز را زیر خاک آوری — سرش را سر اندر مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بس است — کجا رنج تو بهر دیگر کس است

تو رنجی و آسان دگر کس خورد — سوی خاک و تابوت تو ننگرد

بر و بیر و شادی سر آید همی — سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن — پرستیدن دادگر پیشه کن

گفتار اندر رفتن گیو به ترکستان بطلب کیخسرو و رسیدن بجستنها بدو و بدست آوردن کیخسرو

کنون ای خردمند پاکیزه دل — مشو بدگمان پای برکش ز گل

ترا کرده است ایزد کردگار — تویی بنده و کرده کردگار

چو گردون باندیشه زیر آوری — ز هستی مکن پرسش و داوری

نشاید خور و خواب با آن نشست — که جستن نیابد بیزدان رهست

دلش کو نباشد سرش بی خرد — خردمندش از مردمان نشمرد

ز هستی نشانست بر آب و خاک — ز دانش منش را مکن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جان را نگارنده اوست

چو سالار توران بدل کین من — ببخشی برادر ز سر ز انجمن

جهان شاهزاده جوان را بکشت — ندانست جز رنج و شمشیر و مشت

هم از پشت او داور کردگار — درختی برآورد یازان ببار

که با او بگفتا که جز تو کس است — که اندر جهان گرد گاه او بس است

خداوند کیوان و خورشید و ماه — کزو نیست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی — دگر نیستی خواهد و کاستی

جز از رای و فرمان او راه نیست — خور و ماه از این دانش آگاه نیست



بفرمان او کو ببسته میان ## آغاز داستان ## بیامد کمر دار شیر ژیان

همی تاختم تا ز توران رسید / هر آنکس کش از راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی

چو گفتی ندارم از او آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / سبک از برش خاک بر ریختی

بدان تا ندانند کس راز اوی / همان نشنود نام و آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن / همان رهنمون بد از انجمن

همی رفت بیدار با او براه / بود راز کشاد تا چندگاه
بدو گفت رازی تا اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان

گر ایدونک یابم ز تو راستی / بشویم بدانش دل از کاستی
ببخشم بتو هرچه خواهی زمن / ندارم دریغ از تو بر مایه تن

چنین داد پاسخ کی دانش بست / ولیکن پراکنده نام کسیست
اگر زانک پرسیم و هست آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تهی

بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست / بباید همی برگشادن تراست
چنین داد پاسخ کی نشنیده ام / چنین نام و زکس نپرسیده ام

چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و بنداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان

چنین تا بر آمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردن باره و آب شور

همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد کی روزی پر اندیشه بود / ببیشه یکی نامور بیشه بود

گفتار اندر بازیافتن گیو گودرز کیخسرو را در آن بیشه و پرسیدن احوالها از یکدیگر و شناختن کیخسرو را

بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبز و جوی پر از آب دید / همه جای آرامش و خواب دید

فرود آمد و اسب را در گذاشت / بخفت و همه دل پر اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بوده را خواب دید

ز کیخسرو ایدر نبینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون یا بزم اندر یاران من / بزم اندرون می گساران من

یکی نامجوی و دگر شاد روز / مرا بخت بر گنبد آورد گوز
همی بر نشانم بنخجیر زمان / خمیده روانم چو خم کمان

همانا کی خسرو ز مادر نزاد / دگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر

دلش پر ز غم گرد آن مرغزار / همی گشت شه را کنان خواستار
یکی چشمه ی دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور

یکی جام بر می گرفته بچنگ / ببر در ز ده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمد و آیت بخردی

تو گفتی که با طوق بر تخت عاج / نشستست و بر سر نهاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او / همی بر شد از تاج ماه از موی او
بدل گفت گیو این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو گیو بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی
گره سست شد بر در رنج اوی / پدید آمد آن نامور گنج اوی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / برین مرز جز زو نشان نیو نیست
مرا گرد خواهد همی خواستار / به ایران برد تا بوم شهریار
بدو گفت گیو ای گو سرفراز / خرد را بنام تو آمد نیاز
برانم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و شاهش توی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشواد و گیو این که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشاد این سخن / بدانگه که اندرزش آمد بن
همی گفت با نامور مادرم / که آید چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو / از ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد / درستی بدان بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین / ز شادی بر و بر گرفت آفرین
ز ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر سپردی همه هفت بهشت



همان هفت کشور بشاهی جهان / نهاد بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سر آورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد اوی / ز گستردن و خواب و از خورد اوی
همی گفت با شاه گیو آن سخن / که دادار گیتی چه افکند بن
که دانند یاران که من زنده ام / بآبم و گر بآتش افکنده ام
سیاوش را ار بنده گر ایزدی / ز تیمار و رنجش بسر شد بدی
همان خواب و گودرز و رنج دراز / خورش پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفکند فر / ز درد پسر گشته بالای و پر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد بر وی بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / ترا بر دمد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / ببین تا زمانه چه آرد بروی
شهنشه نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ

زدی کیو بنداز دل کردنش	بر برگل اندر نکندی تنش
بر فتند سوی سیاوش گرد	چو آمد دو تن را دل و هوش کرد

ز هر کس را نیز کردند یاد	نهانی بران بر نهادند کار
کی هر سه براه اندر آمد روی	نهان از دلیران پرخاش جوی

ز هر کس گفتار در رنگ آوریم	جهان بر دل خویش تنگ آوریم
از ین آگهی یابد افراسیاب	نشان زد کرد و بیاز زد بخواب

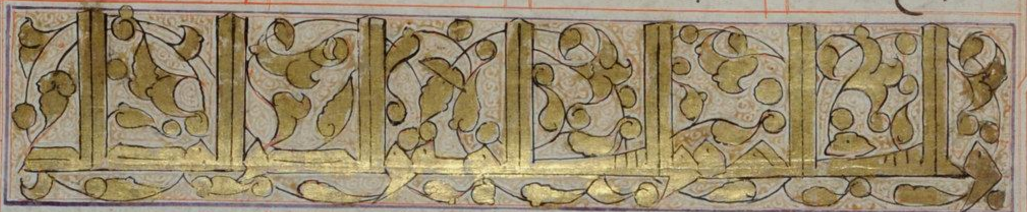
بیا زد بکردار دیو سپید	دل از جان شیرین شود نا امید
یکی را زمانه اندر جهان	ببستند بیش آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست	همه مرز ما جای اهرمنست
کی گر آگهی یابد آن مرد شوم	بر انگیزد آتش از آباد بوم

یکی مرغزارست از ایدر نه دور	بیکسو ز راه سواران تور
تو با گیو زین و لگام سیاه	برو بر سوی مرغزاران بگاه

بهالا بوای یکی مرغزار	ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان	ز دیدار او تازه گردد روان

چو خورشید بر تیغ گنبد شود	در خواب راه سپهبد شود
گله هر چه هست اندران مرغزار	به آبشخور آید سوی جویبار



بهزاد بنمای زین و لگام	جنو رام گردد تو بردار کام
برو نزد او تنگ بنمای چهر	بخوان و برو مال دست مهر

سیاوش چو گشت از جهان نا امید	برو تیره شد روی روز سپید
بدو گفت شبرنگ بهزاد را	کی زنهار مسپر زمین باد را

همی باش بر کوه و در مرغزار	چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب	ز دشمن بنعلت زمین را بروب

گفتار اندر رفتن شاه کیخسرو با گیو در آن بیشه کی مادرش نشان داده بود مطلب اسب سیاه

نشست از بر اسب سالار نیو	بیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی	جنان چون بود مردم چاره جوی

فسیله چو آمد به تنگی فراز	بخوردند سیراب گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید	یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ	رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی داشت بر آب چشم پای خویش	از انجا کی بد دست ننهاد بیش

چو کیخسرو او را بارام یافت	سوی بند با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی	بر و یال اسپش بسترد موی

لگامش برو کرد و زین بر نهاد	همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین و بفشارد ران	برآمد ز جای آن هیون گران

بکردار باد هوا بر دمید	بپرید وز کیو شد ناپدید
غمی گشت دل گیو خیره بماند	بدان خیرگی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمن چاره جوی	یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من	همه رنج بد زد جهان گنج من

چو بگذشت بر بیابان کوه شاه	گران کرد با زان عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو	چنین گفت بیدار دل شاه نیو

کی شاید کی اندیشه پهلوان	کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت کای شاه سرفراز	سزد گاشکارا بود بر تو راز

تو از ایزدی فر و برز کیان	بموی اندر آیی ببندی میان
بدو گفت کین اسب فرخ نژاد	یکی بر دل اندیشه آمدت یاد

چنین کردی اندیشه ای پهلوان	کی اهرمن آمد برین جوان
کنون گفت و رنج مرا کرد باد	بر از غم روان من و دیو شاد

تا اسپ اندر آمد جهان دیده گیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز دشمنان بر تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد

که با بوز و اورنگی بدای و فر
نژاد از دو او هنر با گهر
ز بالا بایوان نهان بد دو جای
بر اندیشه مغز ورد آن راه جوی

چو بر دز گنگ بهشت رفتند باز
سخن رفت چندی بدان ره دراز
بدان تا نهانی بود کارشان
نباشد کسی که زبازارشان

ز گنگ چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش تا بدید
دو رخ را به بال و برش بر نهاد
ز درد سیاوش همی کرد یاد

جوان دو دیده پراکنده کرد
سبک بر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان
نبد زان کسی که اندر جهان

یکی گنج آگنده دینار بود
گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان
همان خنجر و گرز و تیغ گوان

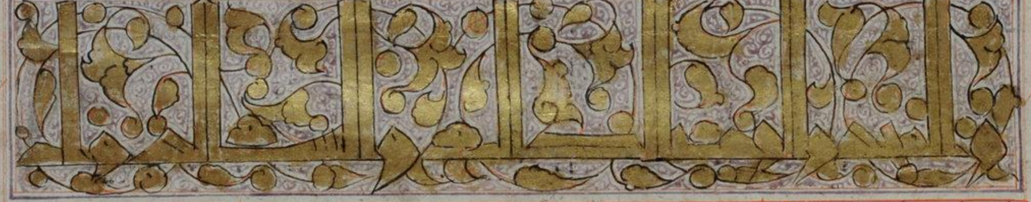
در گنج بگشاد پیش سپنو
پر از خون رخ از در خشنده چلر
چنین گفت با گیو کاین برده رنج
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همه با سپاسیم و گنج آن تست
فدا کردن جان و رنج آن تست

بپوسید پیشش زمین پهلوان
بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت
سپهر از تو راند همی خوب و زشت

جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد
جوانگند بر خواسته چشم گیو
کزین کرد داغ سیاوش نیو

ز گوهر یکی مایه بر یافتند
ببردند چندانکه بر تافتند
همان ترگ و برما به برگستوان
سلیحی که بود اندر پهلوان



در گنج را کرد شاه استوار
براه بیابان بر آراست کار
جوان گرده شد بر نهاد زین
بران باد پایان با آفرین

ز گلپیس ترکی سپس بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد
بران سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود نرم نرم

چو شد شهر گلپس پراکنده گوی
که خسرو بایران نهادست روی
نماندن سخن یک زمان در نهفت
کس آمد بر ذبلیه پیران بگفت

که آمد از ایران سرافراز گیو
بر ذبلیه پیران دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی
ز گلپیس و شاه و گو نامجوی

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت
ز گودان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد و بولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گردان در کارزار
سپهبد چو کلباد و چون بارمان
بجا آیل را گفت بیکار مان

گفتار اندر آگاهی یافتن پیران ویسه از گریختن کیخسرو و مادرش بایران و فرستادن برادران دنبال ایشان

سر گیو بر بزم سالار گفت
ز گلپیس را حال باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را
بد اختر کی او بر و بوم را

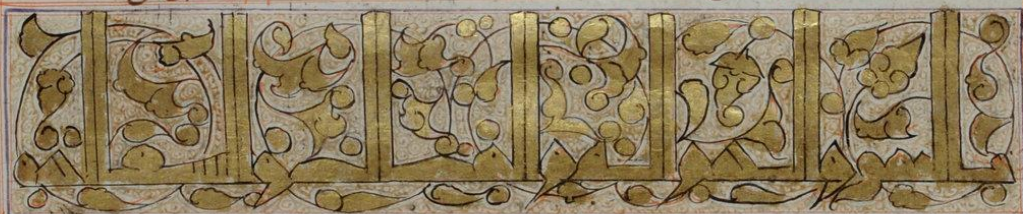
اگر آب گلدارد ازان بد نشان
چه دارد ز تیغ مرزوان سرکشان
سپاهی بر زن کوه کرد و جوان
برفتند بیدار دو پهلوان

ز گلپیس با رنج دیده سپنو
بخواب اندر آورد راه بود بنده را
ز بهر دن راه دور رنج شبان
جهانجوی را گیو بد پاسبان

دو تن خفته و گیو با درد و خشم
براه سواران نهاده دو چشم
برگستوان اندرون اسپ گیو
چنان چون بود ساز مردان نیو

زره در بر و بر سرش بود ترگ
دل از غزه و تن نهاده بمرگ
چو از دور گیو سواران بدید
برآورد تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد بر سان ابر | کی تا دیر شد مغز چان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد | ز بر خاش او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز | همی ریخت آتش ز پولاد برز
از آن زخم گوپال گیو دلیر | سران را همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چندان شدی روز خشم | کی چون چشمه بودیش دریا بچشم
وزان پس فکندش ابر ریسمان | چنان لشکری گشن و شیری ژیان
ز تیره نیستان شد آوردگاه | بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان | ز خون نیستان کرد چون میستان
از ایشان ز زادان سی و اند گیو | ستوه آمدند از سواران نیو
نستیهن گرد کلباد گفت | کی این کوه خاراست گر یال و سفت
همه خسته و بسته گشتند باز | بر دیگر آن گردن فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود | ز خون خاک چون ارغوان کشته بود
خروش آمد و ناله کرنای | همی کوه را دل برآمد ز جای
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر | پر از خون بر و چنگ بر سان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار | خرد یاد دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ | چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند هر کس کز اوست | کی بر یاد و بر شان باید گریست
گذشته ز رستم از ایران سوار | ندانم کی با من کند کارزار
از و شاد شد خسرو پاک دین | ستودش فراوان و کرد آفرین
بکردند چیزی کجا یافتند | سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان ز نزدیک پیران شدند | چنان خسته و زار و بریان شدند
براشفت پیران بکلباد گفت | کی چونین شگفتی نشاید نهفت

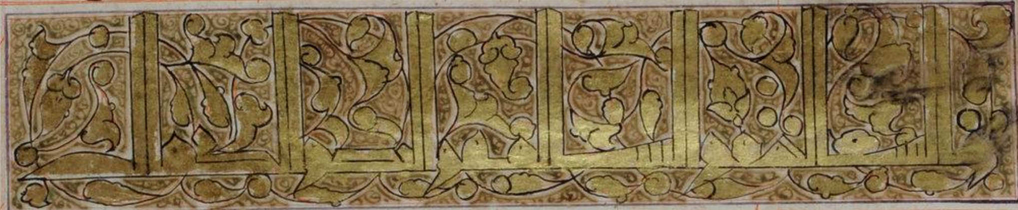


چه کردید با گیو چندین رواست | سخن بر چه سان رفت بر گوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان | بپیش تو گر برگشایم زبان
کی گیو دلاور بپیکار دان چه کرد | دلت تیره گردد ز دشت نبرد
ز اوران بلشکر مرا دید پی | بپردم ایم بسنده پی
همانا کی گوپال بیش از هزار | گرفتش ز دست من آن نامدار
من آورد رستم بسی دیده ام | ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
بزخمش نیزم چنان یادگار | نه در عنش و گردش گه زدان
گران گرز ما کوه بودی ز سنگ | سنان سواران بچرم پلنگ
بودی شگفت از بر و یال اوی | شدی کوفته خرد چنگال اوی
همی هر زمان تیز و جوشان شدی | بپوی چو پیل خروشان شدی
براشفت پیران بدو گفت بس | کی ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از لشکر تو است چندین سخن | تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور | سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست | میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی | بیندازد از سر کلاه مهی
کی دو پهلوان دلیر و سوار | چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواری بنوذند پشت | بسی از دلیران توران بکشت
گواژه بسی باشدت با فسوس | نه مرد درفشی و پیلان و کوس

گفتار اندر شدن پیران و پسه بس گیو و کیخسرو و فریگیس و نبرد او با گیو و گرفتار شدن بر دست گیو

سواران گزین کرد پیران هزار | شب و روز رفتن چو شیر ژیان
همه جنگجوی و همه نامدار | نباید گشادن بره بر میان
بدیشان چنین گفت پیران کی زود | عنان تکاور بباید بسود
کی گر گیو و خسرو بایران شوند | زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند برین بوم و بر خاک و آب — وزین داغ دل کرد افراسیاب
بلغنار و سر برافراختند — شب و روز یکسر همی تاختند
بجستند روز و شب آرام و خواب — وزین آگهی شد با فراسیاب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود — سپه شد پراکنده بی تار و پود
مگر ژرف و پهناش کوتاه بود — برو رفتن کیو بی راه بود
بدیگر کران خفته بد کیو شاه — نشسته فرنگیس بر پیشگاه
فرنگیس از آنجا بلند کرید — درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر کیو آگاه کرد — بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز — کی آمد ترا روز کار ستیز
ترا گر بیابند بی جان کنند — دل ما ز درد تو بیجان کنند
مرا با پسر دیده گردد پر آب — برند بسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید گزند — نداند کسی راز چرخ بلند



بدو گفت کیو ای سر بانوان — چرا رنجه کردی بدین سان روان
تو با شاه بر شو ببالا بلند — ز بیم از و لشکر مترس از گزند
جهاندار بیرون ز یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزمسان — کنون کار من بر تو شد بر دراز
زدام بلا یافتم من رها — تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون — فشاندن بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت کیو ای شه سرفراز — جهان را بتاج تو آمد نیاز
بد پهلوانست و من پهلوان — شاهی سنجد تراذ و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت — جهان شد چو نام تو اندر گذشت
پی پهلوانست و شاه اندکی — چه اندر جهان بیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود — سر تاجور باشد افسر بود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه — نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله باد — و دیگر که عیب آیدم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین — مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر — همان باره دست کش را بزیر
از این سو سپهبد از آن سو سپاه — میانجی شده رود و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید کیو — ز سالار لشکر همی جست نیو
براشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت ای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور بپیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک ژوبین بود — بر تو را گر چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار — چو مور اندر آید بگردش هزار
کنندار زره بر تنش چاک چاک — چو مردار تن برکشندش بخاک
یکی داستان زد هژبر دمان — که چون برکند بی سر آرد زمان
زمانه برو دم همی بشمرد — بباید دمان پیش من بگذرد
زمان آورد بیشتر کنون پیش من — همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت کیو ای سپهدار شیر — سزد گر بیاب اندر آی دلیر
ببینی که بین بر هنر یک سوار — چه آید ترا بر سرای نامدار
هزاران بد من بیامد یکی دلیر — سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گوزه سر گرای آورم — سران را همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآمد بخشم — دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بفشارد ران — بگردن بر آورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود — همی داد بیکی بهش یاد درود
نگرد آنچ کیو از آن موز راشاب — بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز خنکش بمستی بسجید کیو — گریزان همی شد ز سالار نیو

جز از آب و از لشکرش دور کرد
بزین اندر افکند گرز نبرد
همآورد با گیو نزدیک شد
جهان چون شب تیره تاریک شد

کو بزال ازان پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد خم کمند
بپیچید گیو سرافراز یال
کمند اندر افکند و کردش دوال

سر پهلوان اندر آمد ببند
ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده بپیش اندر افکند خوار
ببردش برود از لب جویبار

بیفکند بر خاک و دستش ببست
سلاحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گذشته بدست اندرون
بشد تا لب آب تنگر کنون

جو نزد کان زدنش سپهدار خویش
بدیدند رفتند تا جای بیش
خروش آمد و ناله کرنای
دم نای سرغین و هندی درای

جو آن دید گیو اندر آمد باب
جو کشتی کز آب اندر آید بخواب
برآورد گرز گران را بکفت
سپه ماند ازان کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بگرز و بتیغ و بگوس و بباد
همی ترک را خاک بر سر نهاد

از افکنده شد روی هامون جو کوه
ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد همه
جو شیر اندر آمد بپشت رمه

جنان خیره برگشت و بگذاشت آب
تو گفتی بدند آن لشکر بخواب
زمان تا بنزدیک پیران رسید
همی خواست از تن سرش را برید

بخواری پیاده ببردش کشان
دوان و برآزرد درجوش بهشان
چنین گفت کین بد دل بی وفا
گرفتار شد در دم اژدها

سیاوش بگفتار او سر بداد
کر او کشت یادان شود بر باد
جو پیران سر و تاج خسرو بدید
ستایش گرفت آفرین گستر بد

ابر شاه ایران گرفت آفرین
خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه
جو خورشید تابان میان گروه

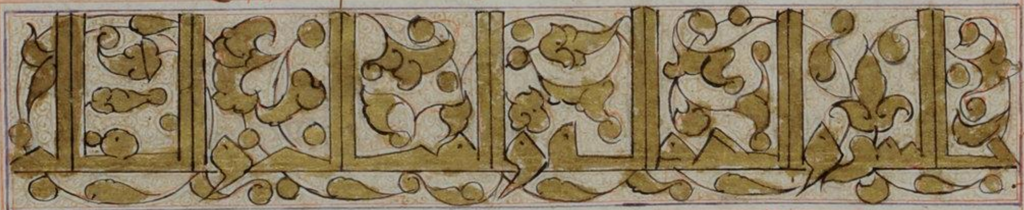
تو دانسته ی درد و تیمار من
ز بهر تو با شاه پیکار من
سزد گر مرا زین چنگال اژدها
بر و بخت تو یابم رها

بکیخسرو اندر نگه کرد گیو
بمان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

بپهلوان زمان گفت کای سرفراز
کشیدی بسی رنج در راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان
خردمند و رادست و روشن روان

پس از دادگر داور رهنمون
همان گو رها بید ما را ز خون
ز مهر او برده جان ماست
وزین کرده خویش زنهار خواست

بدو گفت گیو ای سر بانوان
انوشه روان پادشاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه
بتاج و بتخت سرافراز شاه



که گر دست یابم بروز کین
کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش
زبان را بسوگند یزدان بکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجر ورا گوش سوراخ کن
جو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر یاد آید و هم ز کین

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
ز سوگند برتر درشتی نگفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه
که بی اسپ من چون شوم با سپاه

بفرمای کاسپم دهد باز نیز
چنان دان که بخشیدی جان و چیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
چرا اسپ کشتی باوردگاه

بسوگند بیهم ترا باد باز
دو دستت ببندم ببند دراز
که نگشاید این بند من هیچ کس
گشاید گلشهر خواهم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست
وزو بیشتر بد ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان
بسوگند گز بد اسب و روان

که نگشاید آن بند او کس به راه   ز گلشهر خواهد وی آن دستگاه
بزد دار اسب و دو دستش ببست   از آن پس بغرید تا بر نشست

گفتار اندر آگاه شدن افراسیاب از گریختن کیخسرو و گیو و فرنگیس و آمدن لشکر از پس ایشان بکنار جیحون

چو از لشکر آگه شد افراسیاب   برو تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق و کوس و سپه برنشاند   ز ایوان به کردار آتش براند



دو منزل یکی کرد و آمد دمان   همی تاخت برسان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه   که آورد گلباد بد با سپاه

همه دشت لشکر پراکنده دید   بهر جای بر مردم افکنده دید
چنین گفت کین پهلوان با سپاه   بیامد از ایران بدین رزمگاه

نبود آگهی نزد جنگاوران   که یکدشت ازین سان سپاهی گران
که بود آگهی نزد آن دیو نژاد   که کس را دل و دیده پیران مباد

اگر خاک بودیش پروردگار   ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت کاسان بدی   اگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی گیو گودرز بود و دو بس   سوار ار چه با او ندیدیم کس
شنو آمد از جنگ یکتن سپاه   همی گفت گیو و فرنگیس و شاه

سپهبد چو گفت سپهرم شنید   سپاهی به پیش اندر آمد بدید
سپهدار پیران به پیش اندرون   سر و ریش و یالش همه پر ز خون

گمان برد کو گیو را یافتست   به پیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه   جهان خسته بد پهلوان سپاه

ورا دید بسته برین بر چو سنگ   دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت   غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

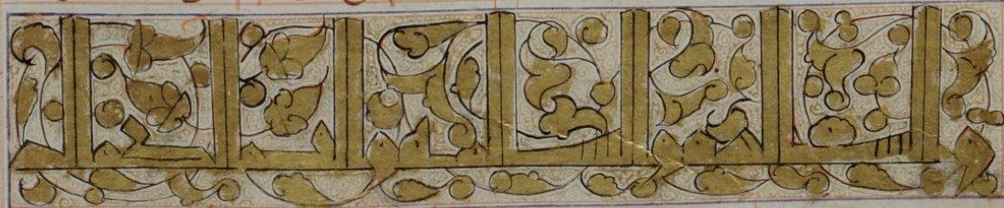
بدو گفت پیران که شیر ژیان   نه لشکر نه گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنان در صف کارزار   کجا گیو تنها بیامد شهریار

بدان سان بیامد برو پر ز جنگ   ز دمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد به گرز گران   همی کوفت چون پتک آهنگران

به اسپ و بکوش و به پای و رکیب   سواران فراز اندر آمد نشیب
بمانا که باران ببارد ز میغ   وزین ناوک بارید بر سرش تیغ

چو اندر گلستان برین بر خفت   تو گفتی که گشتست با گرز جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه   جز از من ندیدش او کینه خواه

گریزان ز من تاب داده کمند   بیفکند و آمد سر من ببند
پراکنده شد دانش و هوش من   بخاک اندر آمد بر و گوش من



ز اسب اندر آمد دو دستم ببست   برافکند برزین و خود بر نشست
بجان و سر شاه خورشید و ماه   بدادار هرداد تخت و کلاه

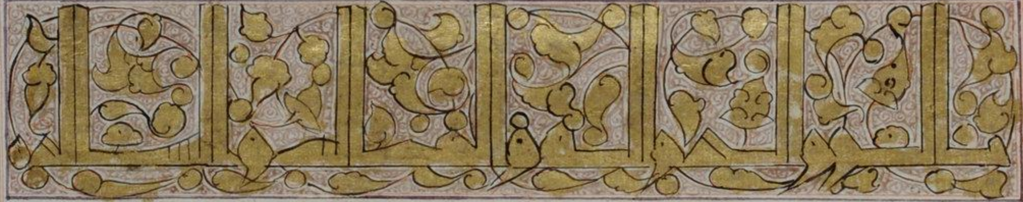
مرا داد زین گونه سوگند سخت   بخرم چو دیدم کی برگشت بخت
که کس را نگوئی تا بگشای دست   چنین هم بدی تا بجای نشست

زمانی مرو پالم اندر کمند   بدیگر زمان درد و سوگند و بند
ندانم چه دارد نزد سپهر   بخواهد بر من بماه و بمهر

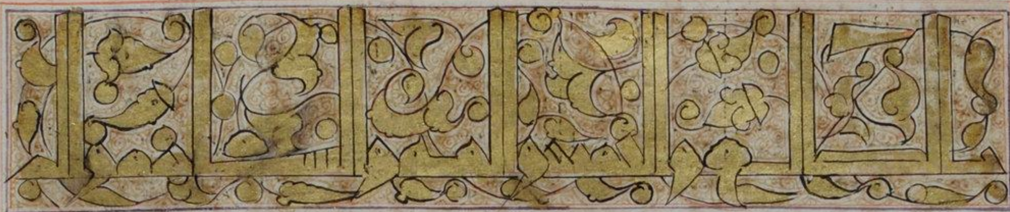
چو بشنید گفتار او افراسیاب / بدید به خشم اندر آورد تاب
یکی بانگ بر زد بجوشش بماند / بپیچید بر ان و خامش بماند
وزان پس بمغز اندر افکند باد / بدشنام و سوگند لب بر گشاد
که گر گیو گودرز و آن دیو زاد / شوند ابر غرنده از تند باد
فرود آورم شان ز ابر بلند / بوذ دست واز کوه گشاذ بند
میانشان بدرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو از ایران نجوید همی / ز بلکیس بارنج چه گوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بپوید چنین تا کنار شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو خسرو بایران گذشت / همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت از گه باستان
یکی از تخمه تور وآن کیقباد / یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
که توران زمین را کند خارستان / بماند بر آن بوم و بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همی بود شان بر گذشتن شتاب

گفتار اندر رسیدن کیخسرو و مادرش و گیو بکنار جیحون و خواستن گذشتن و ندادن باژخواه و بگذاشتن

گرفتند پس راه با باژخواه / که ای پر روان راه جا کجه شاه
نوندی کجا باذ پایش نوشت / نشستی بر آن بارکی کیخسرو ست
چنین گفت با گیو پس باژخواه / که کشتی کذامست بر باژ کاه
همی گر گذر بایدت زاب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچ خواهی بخواه / گذر ده کی تند اندر آمد سپاه
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه / پرستار اگر بر سر تاج ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان گوی کاندر خورد



بهر باژ اگر شاه شهری بدی / تر از جهان نیز بهری بدی
وگر مادر شاه خواهی بهم / بباژ افسر شاه خواهی بهم
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تک باد را
چهارم کی جستی بکشتی زره / زره بایذار هر کی با کره
نکرد او چنین آهن از آب تر / نه آتش بر او بر بود کارگر
نه تیر و نه شمشیر هندی نه تبر / همی باژ خواهی بذین ایگبر
ترا بی نیاز بیست زین هر چهار / برانی ترا مان ایناشد کذار
کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین مایه شاهی درشتی ترا
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذاشت اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بود با فرهی
چه اندیشی از شاه ایران توی / سوار دلیران و شیران توی
همین آب را کی بود بر تو راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت / گرانمایه بنکی کی گیرد سرت
ز مادر تو زادی مراد جهان / که بی کار بد بخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من بی کنام کی از افراسیاب / نیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کند زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افکند ماهیان تان خورند / وگر ز بر نغل اندرون بشمرند
بدو گفت کیخسرو اینست و بس / پناهم بیزدان نباذ دس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی / بآب و بخشکی سراهم توی



باب اندر افگند خسرو سپاه   جو کشتی همی راند تا بارگاه
بس او فرنگیس و گیو دلیر   برون شد ز جیحون و از آب چیر

بدان سو که شد شهر بشد درست   جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بران نیستان بر نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

جو از رود بگذشت هر سه گذر   ملاحان کشتی شد آشفته سر
بیاران چنین گفت کاین بد شگفت   ازین برتر اندیشه نتوان گرفت

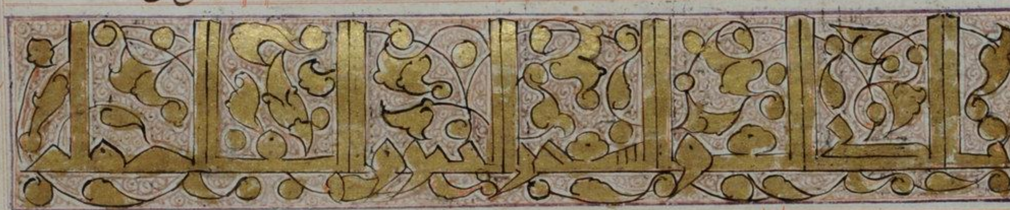
بهاران و جیحون و آب روان   سه جوشن و رواسب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد   خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش   تبه دید آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بجیحون گذاشت   زباد هوا بادبان برگذاشت

ببودش برفت از پس شهریار   جز ایزد بر دلی بود یار
همه هدیها نزد شاه آورید   کمان و کمند و کلاه آورید

بدو گفت کای گوی خسرو خرد   تو گفتی که این آب مرهم خورد
چنین مایه ور با گهر شهریار   همی از تو کشتی کند خواستار

تو بر نیکوی دست بر داشتی   بدی کردی و از هوش داشتی
بدین آب اگر داد بی راه ما   ستایش بدی زانت بر شاه ما



بدانی کنون هدیه تو مباد   بود درد لیکن بود ایزد یاد
چنان خوار برگشت از رود زاب   کی جان را همی گفت بدرود دمان

جز ایزد بر دیگر باز گاه   بیامد نماند ز ترکان سپاه
چو نزدیک بود آمد افراسیاب   ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب

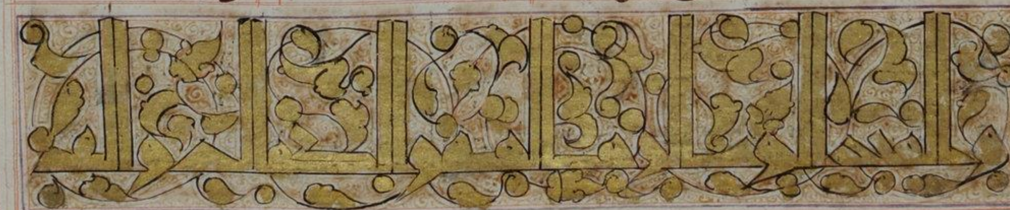
یکی بانگ زد شد بر باز خواه   کی چون یافتن دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ کی ای شهریار   بدر باژ بان بوذ و من باژ دار

نه دیدم نه هرگز شنیدم چنین   کی کردی کسی زاب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز   جواندر شوی نیست راه گریز

چنان برگذشته هر سه سوار   نبود اشتشان کشتی اندر کنار
از آن پس بپرسیدش افراسیاب   کی اسپان و کشتی برافکن بر آب

بدو گفت هومان کای شهریار   برانیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران با ایران شوی   همی درد و جنگ شیران شوی

جو گودرز و جو رستم پیلتن   جو طوس و جو گرگین و آن انجمن
همانا کی از گاه سیر آمدیت   کی اندر بچنگال شیر آمدیت

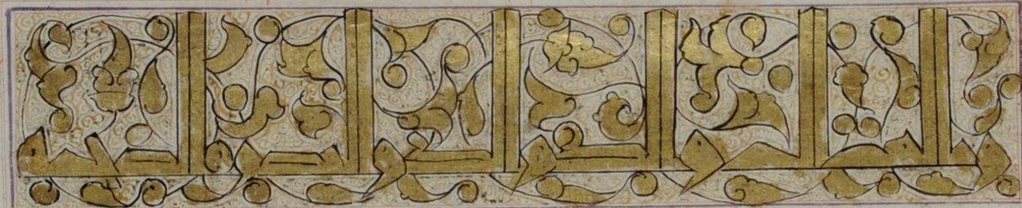




از بن روی تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و بهرون تراست
بر آن خون دل از رود کشند باز / بر آمد برین روزگار دراز
تو تو را نگه دار و تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم و گزند
چو با گیو کیخسرو آمد بزم / جهان چندان شاد و خندی دژم

گفتار اندر رسیدن گیو و کیخسرو با ایران زمین و نامه نوشتن با اطراف عالم و خواندن بزرگ و شاه را

نوندی بهر سو برافکند گیو / یکی نامه از گیو و از شاه نیو
فرستاده‌ای چنین باد دستوار / خردمند و بینا دل و دوست دار
بشد و گفت رایند برو با صفهان / همه راه تا زان بنزد مهان
بگویش یا کیخسرو آمد بزم / کی هادی بجنبش بروی دژم
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهان جوی کیخسرو آمد ز راه
کی آمد ز توران سپهدار شاذ / سر تخمه نامور کیقباذ
گزین کرد از آن نامداران زم / بگفتا که پیش آمد از بیش و کم
بگودرز گوای جهان پهلوان / بگفتی و بیداد بوذت روان
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده بگرفت و برداشت راه
هیونان کفک افکن باد پای / بجستند برسان آتش ز جای



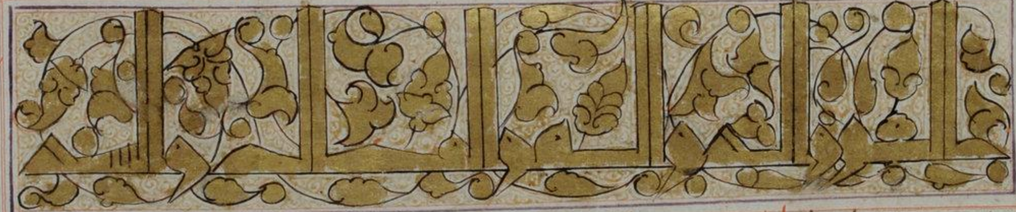
فرستاده گیو دوش روان / نخستین بیامد بر پهلوان
ز بهر سیاوش ببارید آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / ز بال هیونان پالوذ خوی
جهان را بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبه خسروانی فکند
یکی یاره با تاج و با گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست میدان و خود برنشست
بیامدش همه گفت و نامه بداذ / جهان پهلوان نامه بر سر نهاذ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامه گیو گوهر نشاند
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
وزان روی جمله مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
بدر دیگر بیاراست گاه / چنان چون بباید سزاوار شاه
مهان پیر ازو برخاستند / بدو شهر را با بیاراستند



برفتند هشاد ز سنگ بهش — بدیده شدند از آیین خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو — پیاده شدندش سواران نیو
چو خسرو سپهبد برآمد بشاه — همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد — ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین — چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و پیروز بخت — بجای تو کشته نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد — روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست — که دیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده کرد ایزدی — بدین گونه از دل نخندید بی
بزرگان ایران همه پیش اوی — بگل بر نهادند بر خاک روی
وز آنجایگه شاد گشتند باز — ز رو زنده شد تخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو باز — فروزنده شد تخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت — که پیروز گشتی سپهران نهفت
کذا زنده خواب و چنگی توی — که جانه مرد دلی توی
سوی خانه پهلوان آمدند — همه شاد و دوشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست — بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه — همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار — جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهان گشت آراسته — در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران — گلاب و می و مشک با زعفران

گفتار اندر رسیدن کیخسرو بنزدیک تخت کاوس و نشستن با یکدیگر و خصومت میان طوس و گودرز گشوادگان

همه یال اسبان پر از مشک و می — شکرها درم ریخته زیر پی
چو کاوس را روی خسرو بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی — بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز — گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه — هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ کی آن کم خرد — ببد روی گیتی همه بسپرد
مر آن را که بستود و چندی بگفت — هنر با گهر کرد دم اندر نهفت
بپرسیدم از کار و کردار اوی — بپیچیدم از درد و تیمار اوی
اگر دو بیابی شود در بباد — کشنده پدر چون بود دوستدار
بخواندم مرا بود از آب پاک — که بر تنم او را بدرد ز بر خاک
کنون گیو چندان سختی ببود — بتوران مرا جست و رنج آزمود
از او بیز بخی بردی جز این — که با من بیامد ز توران زمین



سرافراز دو پهلوان با سپاه — پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست — نبیند هندوستان بت پرست
کمانی بزد دم که هرگز نهنگ — ز دریا برآید بران سان بجنگ
وزان پس که پیران بیامد چو شیر — میان بسته و بادپای بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ — که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
ببند اختر یال و ترکش کمند — سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهشگری رفتم ای شهریار — دگرنه سرش را فکندی ز بار
بپیش گو زرد دیدم خسته بود — ز بد گفتن ز زبان بسته بود
کنون تا لب رود جیحون ز جنگ — بیاسود با گرزه گاورنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم — بیاب و بکشتی نیفگند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان — بود جاودان شاد و روشن روان
یکی کاخ بگشاد بر در صحن — کی از داد کان را بد و بود تخت

چو از پیش کاوس برخاستند   بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار   چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند   شاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر   جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش   هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز   براو بامی ز سناک نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر   که چنگ پلنگ داشت و آهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی   که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو   نبینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه   مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گو تست و پیغام من   بدستوری نامدار انجمن



زمین بوسه گیو و بنمود پشت   دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بر طوس سپهبد بگفت   که این رای را با تو دیوست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس   که بر ما نه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن   سرافراز تر کس منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر   که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
منم شیر پرخاشجوی به جنگ   بدرم دل پیل و چنگ پلنگ
همی بوم من آیین و رای آورید   جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان   ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب   نشانیم تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ   فسیله نه خرم بود با پلنگ
توان از جهان یابدی برست   که خسرو جوانست و کنداورست
کسی کو بود شهریار زمین   هنر باید و گوهر و فر و دین
ز بهر فریبرز کاوس شاه   سزاوار تر کس بتخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد   همش فر و برزست و هم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش اوی   که خام اندرش دانش و کیش اوی
بیامد بگودرز کشواد گفت   کی فرد هر ز بیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی   فر ایزد ابر کژ بیند همی
بر ایوان نباشد چو خسرو نگار   نه بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از مهان   ز طوس کم باد اندر جهان
نبیره سپر داشت مغفر و گشت   برد کوس در ز ایوان بمیدان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار   برون رفت برگستوان ور سوار
وزان سو بیامد سپهبد طوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان و زاوان میان   به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه   همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل   ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور   نشسته بر آن تخت و بسته کمر
بگرد اندرش زنده پیلان دو شست   تو گفتی بگیتی جز آن پیل نیست
همی تافت از تخت خسرو چو ماه   ز یاقوت رخشان سر بر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد   که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر سو سپاه   از ایدر نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب   سر بخت ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی   سر آید همه روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه   فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ   نهد بر کمان پر تیر خدنگ

یکی کینه خیزد کی از اسیاب
همه شب همی آن ببینم بخواب

فرستاده از نزد کاوس شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر
منه زهر برنده بر جام شیر

بنه تیغ و بگشا از آهن میان
نبایدکزین سود دارد زیان

نشد طوس و گودرز نزدیک شاه
زبان برگشادند با پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
کی گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید کی ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان

فریبرز با فر و چهر کیان
میان بسته دارد ز جوشن ژیان

چو فرزند باشد بفر کلاه
چرا بر نهد بر نشیند بگاه

بدو گفت گودرز کای کم خرد
ترا بخرد از مردمان نشمرد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود
چنو راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست
بفر و بالا و بچهر و بپوست

کو از تو دارد ز مادر نژاد
هم از تخم شاهی نپیچد ز داد

بتوران و ایران چو او نیز کیست
چنین خام گفتار از بهر چیست

دو چشمت نبیند همی چهر اوی
چنان بود بالا و آن مهر اوی

بجیحون گذر کردن کشتی نجست
بفر کیانی و رای درست

چو شاه آفریدون کرانید رود
گذشت و بکشتی نیامد فرود

ز مردی و از فره ایزدی
ازو دور شد دست و چشم بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه ای
پدر تند بود و تو دیوانه ای

سلیح مرا یار سستی کنون
بر و یال کشتیت غرقه بخون

بگاه پدر گفت جهاندار شاه
تو دل را مگردان ز آیین و راه

دو فرزند بر ما بر ارزش جوان
سزاوار گاه‌اند هر دو جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
کی با برز و با فره ایزدیست

بدو تاج بسپار و دل شاد دار
کی فرزند ما هست هم شهریار



بدو گفت کاوس کین رای نیست
کی فرزند هر دو برابر یکیست

یکی را چو من کرد باشم گزین
دل دیگر از من شود پر ز کین

کنون چاره سازم کی هر دو ز من
نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون با دو خیل
بباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمن است
همه ساله پرخاش آهرمن است

برنجست از آهرمن آتش پرست
بیابد بدان مرز موبد نشست

از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ
ندارم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن
کی افگند سالار بیدار بن

بدین هر دو گشتند همداستان
ندانست از آن به کسی داستان

برین هم سخن دل بیاراستند
زمینش جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شب را بزیر

فریبرز با طوس نوذر دمان
بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه بیدار طوس
کی من با سپهبد برم پیل و کوس

همان من کشم کاویانی درفش
رخ لعل دشمن کنم زو بنفش

کنون همچنین از در گاه شاه
بنه بر نهم برنشانم سپاه

بس اندر فریبرز و کوس و درفش
جهان سبز و سرخ و سیاه و بنفش

چو فرزند را افسر بود کیان
بباشد فریبرز بندد میان

بدو گفت شاه ار توانی ز بیش
بدان آید شما را از ان کم و بیش

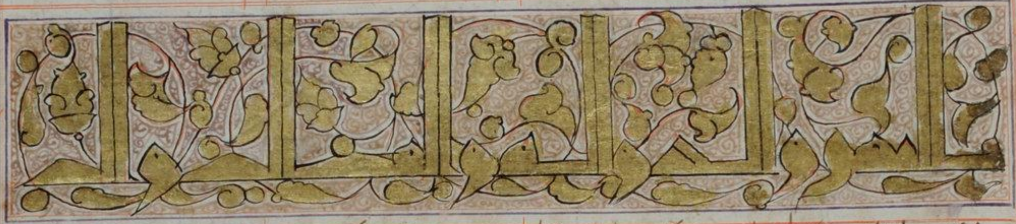
برای خداوند خورشید و ماه
توان ساخت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای
تو لشکر بیارای و منشین ز پای

ببیشی نباشد سخن کم و بیش
زمانه نگردد ز آیین خویش

بشد طوس با گاه و کوس و درفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز کاوس در قلب گاه / به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / زمین همچو آتش همی بر دمید
بشد طوس با لشکری جنگجوی / به بندی سوی دز نهادند روی
سپه چون به نزدیکی دز رسید / سر باره بد در هوا ناپدید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است



سر باره دز بد اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را دوا
سپهبد فریبرز کاوس مرد / هزبری چو آمد بدشت نبرد
بگرز و کمان و بتیغ و کمند / بکوشید کاید بچیزی بلند
به پیرامن دز یکی راه نیست / ز آتش کسی با دل شاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن بارگی بر فروزد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش / بدیده ندیدند جای درش

گفتار اندر رفتن کیخسرو بدز سپید بجنگ دیوان و ستدن دز را و آنجا آتشکده ساختن و بازگشتن

بنومیدی از جنگ گشتند باز / بیامد بر از رنج و راه دراز
چو گاه آمد آزادگان / همان نزد گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / نژاد فریبرز هم رزمساز
بیاراست پیلان و برخاست غو / بیامد سپاه و جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش / بپای اندرون گرد زرینه کفش
ز بیجاده تاجی مکلل بزر / بر اندرون چند گونه گهر
همی گونه گرد و ز روز نوشت / بنشست جهاندار کیخسرو مست
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بپوشید درع و میان را ببست
نبشته را خواست بر پشت زین / یکی نامه بد روی قرطاس چین
ز عنبر نبشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / بیزدان زدست او بهر کار دست
که او هست جاوید برتر خدای / جهاندار و دارای و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی بشاهی سراسر مراست / دو گاه و با تاج و افسر مراست
گر این دز بر و بوم آهرمن است / جهان آفرین را بجان دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را بگرداند آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش ایزدست / بفرمان یزدان یکی لشکر است
همان من نه از دست آهرمنم / که از فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنید این تهی / که اینست فرمان شاهنشهی



یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / نبشته بر آن نامه را بست باز
بستان درفشی برآورد راست / بکینی جز از فر یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / به نزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کین نامه پندمند / بهر سوی دیوار حصن بلند
به نیزه درون نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست / برآن کز تن جان یزدان پرست
چو نامه بدیوار دز بر نهاد / به نام جهانجوی خسرو بداذ
ز داذار نیکی دهش کرد یاذ / وزان چرمه تیز رو کرد یاذ
شد آن نامه نامور ناپدید / خروش آمد و خاک از او بر دمید
بماند به فرمان یزدان پاک / از آن باره دز برآمد طراک
تو گفتی که با رعد سر و باذ بهار / خروش آمد اندر شب از کوهیاد
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / جدا زان باره درجه کرد سیاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که برد یکی تیره باران کشید / هوا را جز ابر بهاران کشید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ / تگرگی برآورد از ابر مرگ
بسکان بسی شد ز دیوان هلاک / یکی زهره کفته فتاده به خاک
وزان پس یکی روشنی بر دمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / به نام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
کشادش دز آن شاه آزادگان / ابا بیژن و گودرز کشواذگان
یکی شهر گرد اندر آن دز فراخ / بر آن باغ و ایوان و میدان و کاخ
بدان جای کان روشنی بر دمید / سر باره از روشنی شد پدید
بفرموذ خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا بر ابر سیاه



در از او پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز برزین چو بیم از تگ تازی اسب / برآورد و بنهاذ آذرگشسب
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
در آن شارستان کرد چندان درنگ / که آتش کده گشت با بوی و رنگ
چو یک سال بگذشت آنجا بماند / به بهمن دز اسپه بر نشاند
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی ازو مانده اندر شگفت / که کیخسرو این فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نشاد / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی برادر بداد
بر آن تخت پیروزه بنشاندش / چو بنشست پیش آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد پیش جهاندار بود / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش / به یک اختر کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
ز گفتار طوسش آورد میش / بپیچید از آن پهلوی رای خویش
جهاندار پیروز بنشاختش / بخندید شاد و بنواختش
بدو گفت کین کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش
ببینم سزای کسی از سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا بفزایش اکنون نباید بکار / نه بیگانه را خواستی شهریار
سوی پهلوی پارس بنهاذ روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی

بدیدش شدش با رخ ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
چو آزاد و خسرو بیارا بدید / بتخت بد شاد دلش بر دمید

پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد نیارا نیاز
بتخت بزد و ورا ببر در گرفت / ستایش سزاوار او بر گرفت

جو بیرون برگشت شیران نبرد / دل و دیده دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار دیهیم ساز

جو شاهان ز اسبان فرود آمدند / روان و زبان پر درود آمدند
جو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست

بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از مایه ور تخت عاج

ز گنجش ز برجد بیش آورید / بسی گوهر از گنج خویش آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / کی خسرو بچهره جز او را نماند

ز پهلو برفتند برمایگان / سپهبد سران و گوان سایگان
ستایش بر او آفرین خواندند / همه زر و گوهر بر افشاندند

جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستند بدیگر بداد
بدردیم از این رفتن اندر وریب / زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان / نمانی همی رنج ایذر ممان
بخوردن بیارای و بیشی مکش / مکن روز رامش دل خویش رخش

نژاد از فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ تو بر جهد
سپنجی که گنجش پر از خواسته است / جهانی بخوبی بیاراسته است

سخن داند گویا برین داستان / دگر گوید از گفته باستان
جنین گفت دهقان هشیار دل / کی بیدار باید بهر کار دل



گفتار اندر پادشاهی کیخسرو شصت سال و هفت ماه دوازده روز بود و کین خواستن خون پدر از افراسیاب

ببالید چون برکشید سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآمد ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بیندش بینا دل و نیکبخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی چه چیز است نیز
هنر با نژاد است و با گوهر است / سه چیز است و هر سه ببند اندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ای بی هنر
گهر آنک از فر یزدان بود / نیازد ببد دست و بد نشنود

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکی ببر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

از این هر سه گوهر بود مایه دار / کی بر باید از خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت

جوان چار با یک تن آید بهم / براساید از رنج و از درد و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو بتر از بخت پتیاره نیست

جهانجوی از این چار بد بی نیاز / همش بخت سازنده بود از فراز
بفال همایون و فرخنده بخت / چو شاه جهان شد برافراز تخت

جو کیخسرو شاه بر گاه شد / ز عدلش جهان یکسر آگاه شد

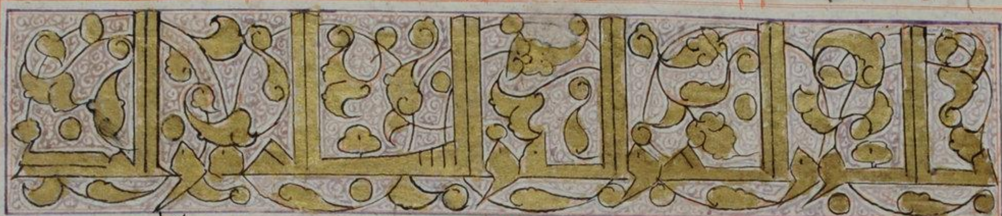
آغاز داستان

جو تاج بزرگی بسر بر نهاد / از او شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد

ز ابر بهاری بباریذ نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب

زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جو جم در زهدون بیاراست گاه / ز جام و ز رامش بیاسود شاه

جهان شد پر از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست آهرمنی ز شادی آمد از هر سوی ز هر نامداری و هر پهلوی
بسر گاه آمد سوی نیمروز بزد سپهدار گیتی فروز کی منشست کیخسرو شاه زاد کلاه کیانی بسر بر نهاد



بسان پرستم شدن نزد شاه بیاراست کار و بیامد براه ابا زال سام نریمان بهم بزرگان کابل همه بیش و کم
سیاهی که شد دشت چون آبنوس بدرید هر گوش از آوای کوس ببیش اندرون زال با انجمن درفش سفش از پس پیلتن
تبیره برآمد ز درگاه شاه همه برنهادند گردان کلاه یکی کشور از جای برخاستند بدین شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان سراینده را گفت کاباز مان که او بود پرورده کار بد درو نیست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس برفتند با نای رویین و کوس ز پهلو بپهلو بدین شدند همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روز راه چنین پهلوانان و چندین سپاه درفش تهمتن چو آمد پدید بکوه شد گرد سپه برکشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس بپیش گو پیلتن تاختند بشادی برو آفرین ساختند

گفتار اندر رسیدن رستم با زال و پهلوانان سیستان پیش تخت کیخسرو و آفرین خواندن برو

گرفتند مرتبه را در کنار بپرسید شیر اوژن از شهریار ز رستم سوی زال سام آمدند گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی زمین روی گرفتند شادی بگیدار دی وزانجا یلان سوی شاه آمدند بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید سرشکش ز مژگان برخ بر چکید فرود آمد از تخت و کرد آفرین تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان همیشه بزی شاد و روشن روان که پرورده کار سیاوش توی بگیتی خردمند خامش توی
بر زال از آن پس بر در گرفت ز هر بد دست بر سر گرفت گو از راست تخت کیان بر نشاند بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او نشست و سخن گفتن و رای او رخش گشت پر خون و دل پر ز درد ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار جهان را توی از پدر یادگار ندیدم کسی در جهان نامور بدین فر مانند کی سبد



وزان پس جو از تخت برخاستند نهادند خوان می آراستند جهاندار تا نیم از شب نخفت گذشته سخنها همی بود جفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید شب تیره را گشت سر ناپدید تبیره برآمد ز درگاه شاه بسر برنهادند گردان کلاه

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو
گرانمایگان نزد شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

به نخچیر شد شهریار جوان
ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان

سپاهی که شد خیره خورشید و ماه
ز بس جوشن و ترگ و تیغ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت
به آباد و ویرانی اندر گذشت

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش بیامدش رنج

به هر شهر بنشست و بنهاد تخت
جهانجوی با فر مردم نیکبخت
همه برده و جام می خواستی
بدینسان بر گیتی بیاراستی

وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
همان تاج و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان
بشد با بزرگان و آزادگان

همی باده خورد و همی تاخت اسب
بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت
به آتشکده در نیایش گرفت

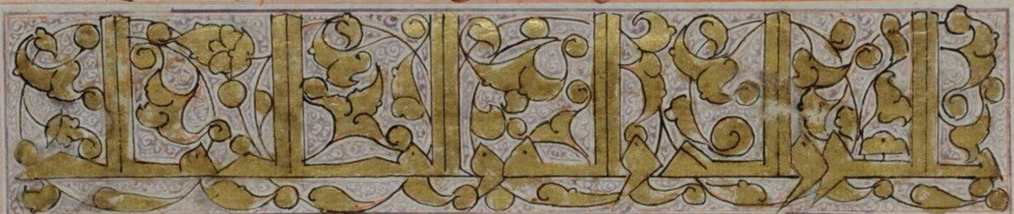
بیامد خرامان از آن جایگاه
نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان
نبودند جز شادمان یک زمان

چو بر شد سر از جام روشن گلاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان بر آورد چاک
بگسترد یاقوت بر تیره خاک

جهاندار بنشست و کاوس کی
دو شاه سرافراز دو نیک پی
ابا رستم و گرد دستان بهم
همی گفت کاوس هر بیش و کم

ز افراسیاب اندر آمد نخست
دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنک او با سیاوش چه کرد
از ایران بر آورد یکباره گرد

بسا پهلوانان که بیجان شدند
زن و کودک خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایشان خراب
تبه گشته از رنج افراسیاب



ترا ایزدی هرچه بایدت هست
ز بالا و از دانش و زور دست
ز فر تمامی و نیک اختری
ز شاهان بهر گوهری برتری

کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب
دم آتش اندر نیاری به آب

به خویشی و مادر بدو نگروی
ز دل مهر او را همه بستری
به گنج و فزونی نگیری فریب
بپیش اندر آری فراز و نشیب

به گنج و به تخت و به تیغ و کلاه
بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست
خرد را و جان ترا بند چیست

بگوید بدادار خورشید و ماه
بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بکیوان و ز آذرش و بهرام و هود
بناهید و تیر و مه و دیر و زود

ببرزد و نیک اختر ایزدی
که هرگز نپیچی بسوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز
منش برتر داری ز بالای برز

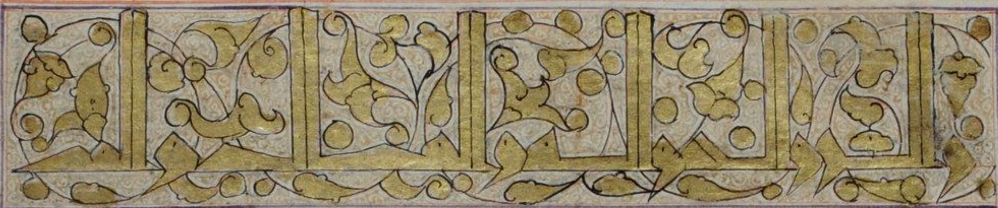
چو بشنید از شهریار جهان
سوی آتش آورد روی و روان
بدادار داننده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و شمشیر و تیغ و کلاه
بمهر و تخت و بدیهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی
نبینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط نبشتند بر پهلوی
بمشک از بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین
بزرگان لشکر همه همچنین

بزینهار در دست رستم نهاد
چنین خط و سوگند و آن رسم و داد
وز آنجا بخوان و می خواستند
دل و گوش مجلس بیاراستند

ببودند یک هفته با رود و می
بزرگان با پور کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست
بجا بود جای نیایش بجست



ببیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین دادگستر دمهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پر آب

چنین گفت کای داد گر یک خدای
جهاندار و روزی ده و رهنمای

بروز جوانی تو کردی رها
مرا بی سپاه از دم اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز داند نه ترس از گناه

ببیژن تو آباد نغز بن اوست
دل بی گناهان پر از کین اوست

ببیداد خون سیاوش بریخت
برین مرزها آن آتش بیخت

دگر چون نیا شاه آزاد مرد
کی از دل همی برکشید باد سرد

بکین بنده را دست گیر
ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را بدی گوهر است
همان بد نژاد است و افسون گر است

زاوان همی مالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

وزانجا که شد سوی تخت بان
بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من
جهانگیر و خنجر گزاران من

بپیمودم این بوم ایران براسب
ازین مرز تا خان آذر گشسب

ندیدم کسی را که دل شاد بود
توانگر بد و بومش آباد بود

همه خسته کند از افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پر آب

نخستین جگر خسته او منم
کی بر درد او نیست جان و تنم

باپیران پر ز مهر داد و بر خروش
ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش

کنون کز همه ویژه یار منید
بدل سر بسر دوستدار منید

یکین پدر بست خواهیم میان
بگردانم این بد از ایرانیان

اگر همگنان رای جنگ آورید
بکوشید و رسم پلنگ آورید

مرا این سخن بیش برون شود
ز جنگ یلان کوه هامون شود

همان خون که اندر کین ریخته
کنه کار او نیست وا ویخته

اگر کشته اید کسی زین سپاه
بهشت بلندش بود جایگاه

چه گویید وان را چه پاسخ دهید
همه یکسره رای فرخ نهید

بداند و بر بد شد بیش دست
مکافات این بد نشاید نشست

بزرگان پاسخ بیاراستند
پدر در دل از جای برخاستند

کی ای نامدار جهان شاد باش
همیشه ز رنج و غم آزاد باش

تن و جان ما بر بر پیش تست
غم و شادمانی بکم پیش تست

زما در همه جنگ را زاده ایم
همه بنده ایم ار چه آزاده ایم

جو پاسخ چنین یافت از پیلتن
ز گودرز و از طوس و از انجمن

رخ شاه شد چون گل ارغوان
کی دولت جوان بود و خسرو جوان

گفتار اندر نامه نبشتن پهلوانان ایران بر دفتر و فرمودن کارها بزرگشان جداگانه با خلعت و اسب و غلام

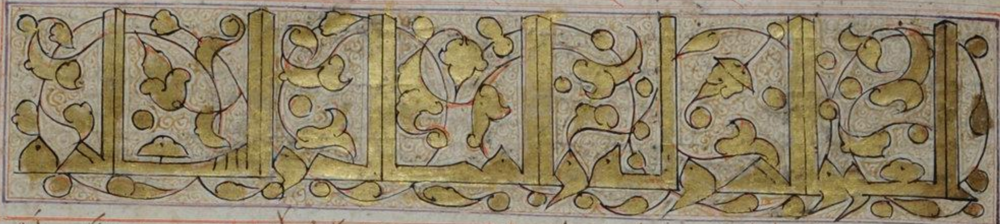
بر ایشان فراوان بخواند آفرین
کی آباد بادا بگردان زمین

بگشت اندرین نیو گردان سپهر
جوان خوشه بود خورشید چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

دو هفته در بار دادن ببست
بنوی یکی گفت اندر نشست





بفرمود خسرو بروزی دهان | که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی | صد و ده سپهبد فکندند پی

فریبرز کاوس پیش رو | کجا بود پیوسته شاه نو
کزین گرد هشتاد تن نوذری | همه گرزدار و همه لشکری

زراسب سپهبد نگهدارشان | که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس | خداوند گوپال و شمشیر و کوس

سدیگر چو گودرز کشواد بود | که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت | دلیران کوه و سواران دشت

فروزنده تاج و تخت کیان | فروزنده اختر کاویان
چو شصت و سه از تخمهٔ گژدهم | بزرگان و سالار ایشان گستهم

ز خویشان میلاد بد صد سوار | چو گرگین پیروز گرمایه دار
ز تخم نوابه چو هشتاد و پنج | سواران رزم و نگهبان گنج

کجا برته بودی نگهدارشان | برزم اندرون دست بردارشان
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ | که شیدوش بد شاهشان روز جنگ

برون بر زراد بدی پیش کوس | نگهبان گردان و داماد طوس
کزین بود از تن شهره هفتاد مرد | که بر کند گردنکشان نبرد

براتیان نگهدار فرهاد بود | که در جنگ سندان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد | نگهدار ایشان هم او را شمرد

کنارنگ با پهلوان گزین | ردان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد ندانست مر | دبیر نامداران با برز و فر

نبشتند بر دفتر شهریار | همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید | ز پهلو سوی دشت هامون شوید

سر ماه باید کی از کرنای | خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ توران نهید | همه شادمانی و سود آن نهید

نهادند سر پیش او بر زمین | همه یک بیک خواندند آفرین
کی ماند که بوم و شاهی تراست | سر گاو تا برج ماهی تراست

فسیله کی بوذ زین جای سیله | بلشکرگه آورد یکسر گله
بفرمود کان کو کمند افکنست | برزم اندرون گرد رویین تنست

بسوی فسیله کمند افکنید | سر بادپایان به بند افکنید
در گنج دینار بگشاد و گفت | کی گنج بزرگان نباید نهفت

کی هنگام کینه بر شهریار | شود گنج دینار بر چشم خوار
بمردان همی گنج و تخت آورم | بخشید بار درخت آورم

چرا برد باید همی رنج کار | کی گنج از پی مردم آید بکار
سواران ایران دران انجمن | بزرگان نشسته همه تن بتن

بیاورد صد جامه دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زرد بوم
همان خز و منسوج هم زین شمار | یکی جام پر گوهر شاهوار



نهاندیش برافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
کی این بدهای سر بی بها / بلاشان ز دژخیم نر اژدها

کجا پهلوان خواند از اسیاب / ببیداری او شود سیر خواب
سر و اسب و تنعش بیارد چو گرد / بلشکر که ما بر دو زد نبرد

ستد بیژن گیو بر پای جست / میان کش از دهار ابیست
همه جامه برداشت وان جام زد / بجام اندرون سرخ خیلی کهر

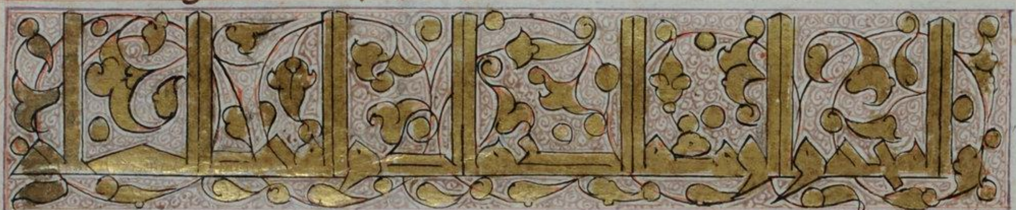
بسی آفرین کرد بر شهریار / کی بادی چنین جاودان کامکار
وز انجا بیامد بجای نشست / کرفته چنان جام گوهر بدست

بگنجور فرمود پس شهریار / کی آرد ده صد جامه زرنگار
همان خز و دیبای صد بربان / دو گلرخ بزنار بسته میان

چنین گفت کین هدیه آنرا دهم / وزان پس بسی پند بر سر نهم
کی تاج ثراو آورد پیش من / دگر پیش این نامدار انجمن

کی از اسپانش سر بر نهاد / ورا خواند پیدا ورخ ثراد
همان بیژن گیو برجست باد / کجا بود در جنگ چنگش دراز

پرستنده ده هدیها بر گرفت / از و ماند به دانجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بنشست شاد / کی کیتی بکیخسرو آباد باد



بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسب گزیده بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته

چنین گفت بیدار شاه رمه / کی اسبان وان خوب رویان همه
کسی را کی چون سر ببیچد ثراو / سزد گر ندارد دل شیر ناو

پرستنده‌ی دارد او روز جنگ / کز او آن او رام کردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو

یکی ماه رویست نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
سمنبر نگاری سمن بوی کام / سواری بیارد مر او را بدام

نباید زدن چون بیابیش تیغ / کی از تیغ باشد چنان رخ دریغ
نباید کی بادی برو بر بسوذ / کی پژمرده کرد ذ زو سیم و رد

بخم کمندار کرفته کمر / بران سان بیارد کسی را ببر
بزد دست بیژن بر ان هم ببر / بیامد بر شاه پیروز کر

بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
از و شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ

چو تو پهلوان باد دشمن مباد / همان جان پاک تو بی تن مباد
جهاندار از ان پس بکنجور گفت / کی ده جام زرین بیار از نهفت

شمامه نهاده بران جام زر / ده از نقره خام تا سر کهر
بر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز پیروزه دیگر یکی لاجورد

عقیق و زبرجد برو ریخته / بمشک و گلاب اندر او بیخته
پرستنده‌ی با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام

چنین گفت کین هدیه آنرا کی تاو / بود پیش رو در جنگ ثراو
سرش را بدین بارگاه آورد / بپیش دلاور سپاه آورد

بیازد بدان کیو کو تنبه دست / میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیشش بی آراسته

همی خواند بر شهریار آفرین / کی بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس بکنجور فرمود شاه / کی ده جام زرین بنه پیش کاه

ببرد زبرجد و دینار و مشک و گهر / پری روی ده با کلاه و کمر
ده صد خز و دیبای پیکر برود / یکی افسر و ده کمر

چنین گفت کین هدیه‌ها را کی رنج ندارد دریغ از پی نام و گنج
ازان پس شود تا سر کاس رود دهد بر روان سیاوش درود

ز شیرم یکی کوه بینید بلند ز رویینست بالای او صد کمند
جهان خواست کارا کسی نسپرد ز توران با ایران کسی نگذرد

دلیری از ایران بباید شدن همه کاس رود آتش اندر زدن
بدان تا کو انجا بود لازم گاه بس هیزم اندر نماند سپاه

بدو گیو گفت کاین شکار منست برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم برزم اندرون کر کس آرم بزم

همه خواسته گیو را داد شاه بدو گفت کای نامدار سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد چنین باد و بی تو نشیمن مباد

برو بود صد دیبه از رنگ رنگ یکی گنج پیش آوریدی درنگ
هم از گنج صد درج خوشاب جست کی از نشره شسته کفتی درست

ز برده پرستار پنجاه و بند سر جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه انبار است کی بر پاک جانش خرد پادشاست

دلیرست و بیدار و خوب گوی نه برنا بدان شیر در جنگ روی
بهای برد نزد افراسیاب ز بیمش ببارد ببید اندر آب

ز گفتار او پاسخ آرد ز من کدامست ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست بدان رزم رفتن میان را ببست

بپوشاد و آن جامه زرنگار بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت کی با جان خسرو خرد باد جفت

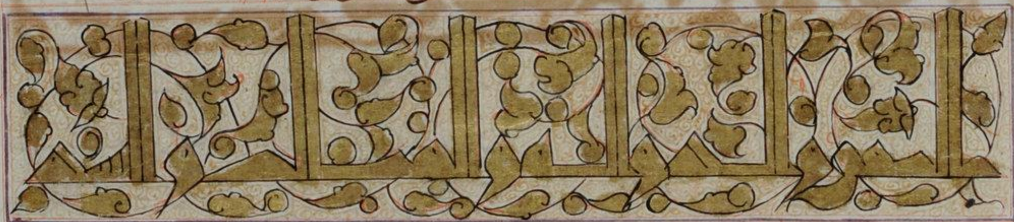
چو روی زمین گشت چون پر زاغ ز افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد با ایوان خویش برفتند گردان سوی خان خویش

می و رود و رامشگران را بخواند همه شب همی زر و گوهر نشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس بابر اندر آمد خروش خروس

تهمتن بیامد بنزدیک شاه از ایران سخن رفت وز تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم همی رفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت رستم بشاه زمین کی ای نامبردار با آفرین
بزابلستان در یکی شهر بود کزان بوم و بر تور را بهره بود

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی یکی خوب جاییست با فرهی
چو کاوس شد بی دل و بی هنر بیفتاد از دفتر و نام و هنر



همی باژ و ساوش بتوران برند سوی شاه ایران همی ننگرند
ز ایران بدان مرز بلست و گنج تن بی‌گناهان ازیشان برنج

ز بس غارت و کشتن و تاختن سر از باژ توران برافراختن
کنون شهریاری بایران تراست بمهر و با چنگ شیران تراست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند و گر بر در ما بارگاه آورند

جوان مرز یکسر بدست آورم تبه زان زمین بر شکست آورم
برستم چنین پاسخ آورد شاه کی جاوید بادی که اینست راه

ببین تا سپه چند باید بکار تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست همانا چنین در خور ارز تست

ز آمرزاده سپاهی گران چنان چون بباید ز جنگاوران
گشاده شود کار بر دست اوی بکام نهنگان رسد شست اوی

رخ پهلوان گشت از آن آبدار بسی آفرین خواند بر شهریار
بزم بود از آن پس بسالار بار کی مر بزم را بود کین خواستار

می آورد و رامشگران را بخواند از آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه سر انجمن آمد ز گفتن ستوه

تبیره برآمد ز درگاه شاه   رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم   برآمد خروشیدن گاودم

نهادند بر کوههٔ پیل تخت   بیارامد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

فروهشته از تاج دو گوشوار   بُد از در و یاقوت کرده نگار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار   یکی طوق بر گوهر شاهوار

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
ز تبیره و زنگ و ز کوس و ز گرد   سپه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی بدام اندرست آفتاب   وگر گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن عنان راندند   سپهر و ستاره سنان راندند

ز دریای آمد برخاست موج   سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت   سپهر از خروشیدن اسپ گشت

همی رفت شاه از بر ژنده پیل   یکی تخت پیروزه بر سان نیل
همی زد میان سپه پیل گام   ابا زنگ زرین و زرین ستام

یکی مهره در جام بر دست شاه   بکیوان رسیده خروش سپاه
چو برگشت پیل از شه نامور   زدی مهره در جام و بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا   نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان   چنین بود در پادشاهی نشان

گفتار اندر رفتن شاه کیخسرو بصحرا و بر گذشتن لشکر ایرانیان برو و نشان دادن علمها و سلیح مرکب

همی بود با پیل بر پهن دشت   بدان تا سپه پیش او بر گذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو   کز گردیش جهاندار نو

ابا تاج و با گرز و زرینه کفش   پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره‌ای برنشسته سمند   بفتراک بر حلقه کرده کمند



همی رفت شادان ابا برز و فر   ستامش همه غرقه در سیم و زر
بر او آفرین کرد شاه جهان   که پیشی ترا باد و فر مهان

بهر کار بخت تو پیروز باد   همه روزگار تو نوروز باد
برفتن جز از تن درستی مباد   بیامد نیاز پیروز و شاد

پس شاه گودرز کشواد بود   که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود   که جنگش بکردن بشمشیر بود

بجنب بر همی رفت رهام نیو   سوی راستش چون سرافراز گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش   زمین گشته از پیل پیکر بنفش

یکی گرگ پیکر درفشی سیاه   پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر   برافراخته نیزه تا بر ابر

تبیره سپردار هفتاد و هشت   از ایشان بد جای بر پهن دشت
پس پشت بد اندرگراز درفش   همه با دل و تیغ و زرینه کفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست   سر سروران زیر شمشیر اوست
جز آمد بدیگر تخت شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

بگودرز بر شاه کرد آفرین   چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز بد گستهم   چه فرزند بیدار دل گردگم

همه رزم بودی بجنگش بچنگ   کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بدندان بدی   همه در دل سنگ و سندان بدی

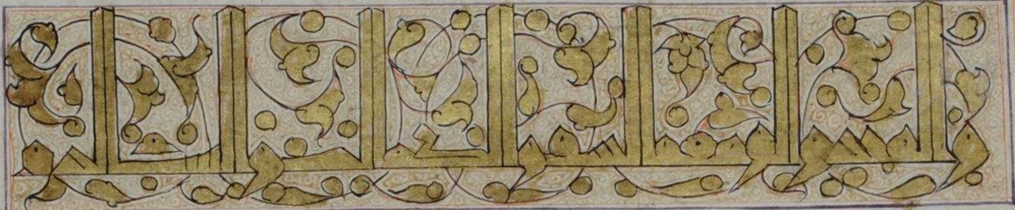
ابا لشکری کشن آراسته   پر از گرز و شمشیر و پرخاسته
یکی ماه پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر شهریار آفرین   از او شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش   که با رای دل بود و با مغز و توش

یکی گرزدار از نژاد قباد | بدانسان که در رزم مانند باد | سپاهی ز گردان لوچ و بلوچ | سگالیده جنگ و برآورده خوچ

که کس در جهان پیش ایشان ندید | برهنه یک انگشت ایشان ندید | درفشی برآورده پیکر پلنگ | همی از درفشش ببارید جنگ

بسی آفرین خواند بر شهریار | بدان شادمان گردش روزگار | نگه کرد گنجور و ادبشت پیل | بر ایشان سپه را ده برد و میل



فرستادمش سخت و کرد آفرین | بر آن تخت بنهاد رخ بر زمین | پس پشت او شهره فرهاد بود | که زاولستان خسرو آباد بود

سپه را نگهدار پروردگار | بهر کار بودی بهر جای یار | یکی پیکر آهو درفش از برش | بدانسان چو آهو اندر برش

سپاهی همه تیغ هندی بدست | زره سغدی و زین ترکی نشست | چو دیدان نشست و سراگاه نو | بسی آفرین خواند بر شاه نو

گرازه سر تخمهٔ گیوگان | همی دوخت بر خاش جوی وژگان | درفشی همی برد پیکر گراز | سپاهش کمند افگن و رزمساز

سواران جنگی و مردان دشت | بسی آفرین کرد و اندر گذشت | ازو شادمان شد کی بودش پسند | بزین اندرون حلقهای کمند

دمان از پسش زنگهٔ شاوران | بشد با دلیران و کنداوران | درفشی پس پشت پیکر همای | همی راند چون کوه رفته ز جای

هر آنکس که از شهر بغداد بود | کی با نیزه و تیغ پولاد بود | همی بر کشیدند بر هُمای | سپهبد همی داشت بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین | بر آن برز بالا و تاج و نگین | پس او بر ده فرامرز بود | کی با فر و با گرز و با ارز بود

ابا پیل و کوس و سپاهی گران | همه جنگجویان و کنداوران | ز کشمیر و از کابل و نیمروز | همه سرفرازان گیتی فروز

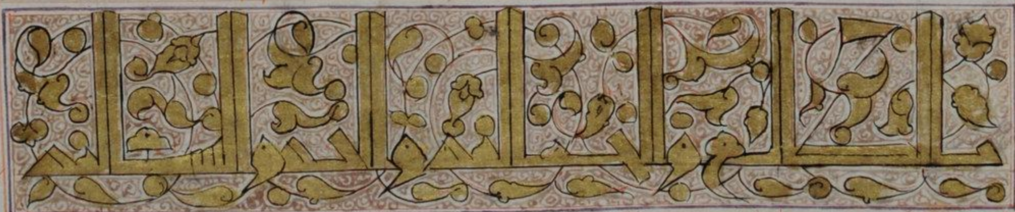
درفش جوان دلاور بدر | کی کس را نبودی ز رستم گذر | سرش هفت چون سر اژدها | تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بسان درختی ببار | بسی آفرین کرد بر شهریار | دل شاه گشت از فرامرز شاد | همی کرد با او بسی پند یاد

بدو گفت سرور رده بلش | سرافراز باشد بهر انجمن | تو فرزند بیدار دل رستمی | ز دستان سام و ز نیرمی

کنون سر بسر هندوستان تراست | ز قنوج تا مرز دستان تراست | هر آنکس که با تو بجوید جنگ | بر ایشان بکن روز تاریک و تنگ

بهر جا یکی یار درویش باش | همه راز با مردم خویش باش | ببین تا که تا دوستدار تو کیست | خردمند و انده گسار تو کیست



ببخشش پادای و فردا مگوی | کی فردا مگر تنگی آرد بروی | ترا دادم این پادشای بداد | بهر جای خیره مکن کارزار

مشو در جوانی خریدار گنج | بی رنج کس هیچ منمای رنج | مکن ایمنی بر سرای فسوس | کی گه سندروس است و گه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند / نگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد

دلت شادمان باد و تن درست / سدیگر ببین تاج با بخت جفت
جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بدسگالت پر از درد باد

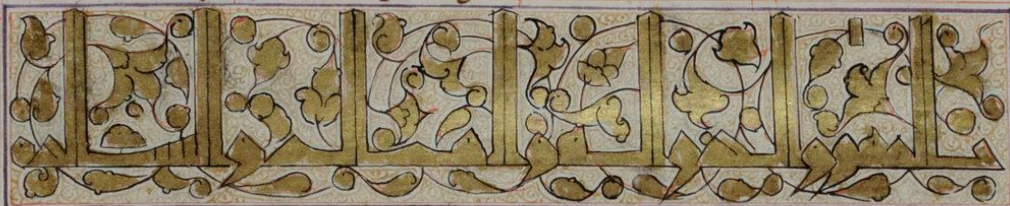
چو بشنود پند جهاندار نو / پیاده شد از باره تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز / بتابید سر سوی راه دراز

بسی آفرین کرد بر شاه نو / کی اندر دل باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بکفت

بیاموخت رزم و به بزم خرد / همی خواست کز روز رامش برد
براز دردل از انجایگه بازگشت / بسوی سراپرده آمد ز دشت

سپهبد فرود آمد از پیل مست / یکی باره تیز رو برنشست
گرازان بیامد به پرده سرای / سری پر ز رامش دلی پر ز رای

چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس / بجز دانگوی خردمند کس



کجا تهم سلم و فریدون کجاست / همه نابدید اند با خاک راست
ببوییم و رنجیم و گنج آگنیم / بدل بر همه آرزو بشکنیم

سرانجام ازو بهره خاکست و بس / رهایی نیابد ازو هیچ کس
شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود بشمرد روز پی

بگوییم تا بر کشند نای طوس / تبیره بر آرند با بوق و کوس
ببینیم تا دست گردان سپهر / برین جنگ سوی که آرد بمهر

بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچ بایست بود
اگر یار باشد جهان آفرین / بتیغ از عدو باز یابیم کین

گفتار اندر رفتن طوس به ترکستان بکین خواستن سیاوش و رفتن براه کلات و جرم و کشته شدن فرود

جهانجوی چون شد سر اندر کرد / سپه را بدشمن باید سپرد
سرشک اندر آرد ز مژگان سرشک / سرشکی که درمان نداند پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود / ز بیشی بماند سترگان بود
چو بی کام دل بنده باید بدن / بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چو خواند ورا بوستاد / نباشد خرد با دلش سازگار
کزین زاد و بار دارد سپهر / همان آفرینش نخواند بمهر

دراین هیچ خوبی نخواهد بدل / شود نا آزرده‌های او دلگسل
و دیگر بپا ادبن باشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

چو این داستان سر بسر بشنوی / بدانی سرمایه بدخوی

آغاز داستان

چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تند بالای خویش
بر آمد اورد برج بره / جهان چون نی زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشتی برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

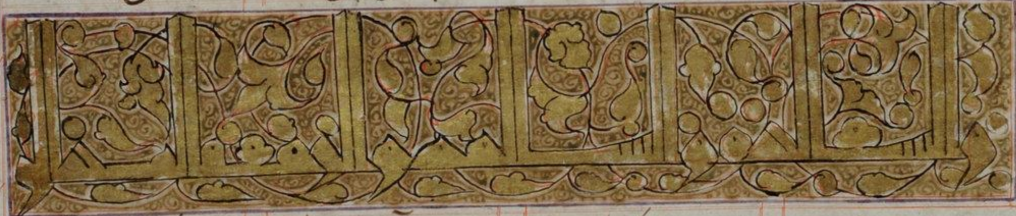
از آوای اسپان و گرد سپاه / شد تیره گون روی چون شب سیاه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل / تو گفتی بپا کند گیتی نیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان

سپهدار با افسر و گرز و نای / بیامد ز پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان با طوق و افسر بدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
بزرگان بکبر زمینش سیاه / گرازان و نازان بدرگاه شاه

یکی پیل پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
هم آنگه ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوهی سیاه / بتابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد پیش سپاه
بپاییست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
بیازرد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور / کسی کو به لشکر نبندد کمر
نباید که یازد بدو باد سرد / مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بدی رنج رنج / که بر کس نماندست سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر از راه روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای اومید باد
پسر بودش از تخم دبسبه یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر من نیز مانده بود / جوان بود و هم راد و فرخنده بود
کنون در کلاتست با مادرست / جهاندار و با فر و با لشکرست
نداند از ایران کسی را بنام / از آن سو بباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه بار راه دشخوار و تنگ
هم او مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و به تن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیر آزدن
چنین گفت با طوس کی شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
برای دژم کم تو فرمان دهی / نپاید زمان تو جز فرهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی گاه با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و موبد و خسرو رای زن
ز راوان سخن رفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و درد و تاب
وزان روی منزل بمنزل سپاه / همی رفت پیش اندرون تا دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه جرم
بیامد بجای بیابان دکوس / بدان تا بیابد سپهدار طوس
کذلیس بسند اندیشه نزد راه / بهرمان بود یا برای سپاه
جز آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن رفت از آن راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی بتندی دران / به آب و به آسایش آید زیان



همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و منزل کنیم از میم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه گوییم در ریگ روان
مرا بود روزی برین ره گذر / چو گولهم نشستن بسه راهبر
ندیدیم از این راه رنجی دران / ملم بود لختی نشیب و فران
همان به که لشکر بدین سو برم / بیابان و فرسنگها نشمرم
بسوی کلات اندر آمد براه / گرفته همه راه ورنی به سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایرانیان و آمدن تماشای ایشان و داستان او با طوس

چو آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز نعل ستوران و از پیل پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادر ز ایران زمین / همی سوی ترکان گراید بکین
چو بشنید تا کار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از در دژ زدر هوشمند / بیامد نگه کرد کوهی بلند
بفرمود تا هر چه بودش گله / هیونان و از گوسفندان یله

فسیله بمند اندر آورد نیز / نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز
همه سوی تیغ سپد کوه برد / ببند اندرون سوی ایوه برد
وز آن پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیز تک برنشست
چو برخاست آواز کوس از حرم / جهان گشت چون آبنوس از نهیم
جریره زنی بود مام فرود / ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمسان / بدین روز هرگز مبادت زیان
بایران برادرت شاه نوست / جهاندار و بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر / ز هم خون و از مهره و یک پدر
بزود از بهر ترا از نخست / وگرنه ز ترکان زنی بن نخست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدارند و همه نامور
برادرت اگر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید کمر تاختن / کمر بر میان بستن و ساختن
کز او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر و کیمیا
بر زرد اسفنان رومی بپوش / برو دل پر از جوش و سر پر خروش
ز پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
که زیبد کزین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
که گر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش نبود / بند دلیر یکی جهان خش نبود
بگردی و مردی و فر و نژاد / باورنگ و فرهنگ و عدل و بداد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و از منظری
کمر بست باید کنون بی بذد / بجای آوریدن نژاد و گهر



بلشکر نگه کن که سالار کیست / وز آن مهتران نامبردار کیست
خرام آر و گردن کشان را بخوان / می و خلعت آرای و بالای و خوان
ز شمشیر وز ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
یکی بیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین سپاه نه کس
سپه را تو باش این زمان پیش رو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
چنین گفت از آن پس بمادر فرود / که از ایران سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / از این سرفرازان بروز نبرد
که زیشان کسی را ندانم بنام / نیامد ز نیشان بر من پیام
جریره چنین گفت کای شاه بود / تو چون گرد لشکر ببینی ز دور
نگه کن سواری ز گند آوران / ز بهرام وز زنگه شاوران
نشان خواه ازین دو گو سرفراز / که زیشان مراد ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فرازنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او باذشا
تو را ایدر بود بی سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چه بوی زگرد از دو گردن کشان / تخوارا دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای تو ای شیرزن / درفشان کند دوده و انجمن
یکی دیدبان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او از ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی ببند اندرست
ز دربند دز تا در آن جنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند با آن تخوار و فرود / جوان را سر اختر بر گرد بود
از آواز چون گیتی کرد شبه / نه تندی گوا باید آن نه مهر
جوان با تخوار سراینده گفت / کی هر چند پرسیم باید نهفت

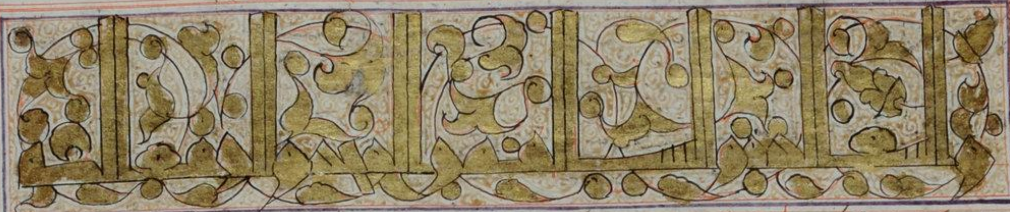
کنارنگ و زین کی دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی همه نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروک
سواران ز بس بیم نزدیک کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی که از اندرون ره نماند / برآمد یکی ابر و کوه نشاند
سوار و پیاده به زرین کمر / همه تیغ دارد همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرکس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن سی هزار / همی لشکر آمد از در کارزار
بماندند خیره فرود و تخوار / از آن لشکر و آلت کارزار
چنین گفت کاکنون درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
کرا باشد اندر میان سپاه / چنین آلت و دست و این دستگاه
چو بشنید گفتار او را تخوار / چنین داد پاسخ که ای شهریار
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / که خورشید تابان بر و پیکرست
برادر پدر تست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش شیر پیکر درفش مهین / ورا کرد گودرز با آفرین
دگر ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که لرزان بود پیل ازو استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزمساز
پسش اندرش زنگهٔ شاوران / دلیران و گردان و جنگاوران
درفشی بدو شاخ پیکر چو ماه / پسش لعل و سبز از حریر و سپاه
ورا بیژن گیو راند همی / که خون باسمان بر چکاند همی
درفشی کجا پیکرش تیره ببر / همی بشکند زو میان هژبر



ورا گرد شیدوش دارد بپای / که کوهی همی اندر آید ز جای
درفشی پسش پیکر آهو و میش / سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
کزین همه شهره زهاد راست / که کوهی مگر با سپهر ایست راست
درفش گوارست پیکر گراز / که هزمان سپهر اندر آرد بگاز
درفشی کجا پیکرش دنب گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
چو ایرانیان از بر کوهسار / بدین بد بجای فرود و تخوار

گفتار اندر دیدن طوس فرود و تخوار را بر کوه و فرستادن بهرام گودرز را بکشتن ایشان و مناظره فرود

برآشفت از ایشان سپهدار طوس / ز دم ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید همی بر گذار
که جوشان شود زین میان گروه / برد اسپ را بر سر تیغ کوه
ببیند که از دو ده کیند / بران تیغ که بر ز بهر چیند
گر ایدونک از لشکر ما یکیست / زنند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشد پرخاش جوی / ببندد کشانش بیارد بروی
وگر کشته آرد کشانش بخاک / سزد گر ندارد ز دشمن ترس و باک
ور ایدونک باشد ز کارآگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم بایدش زدن / فروهشتن از کوه و بان آمدن
سپهدار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نماند نهفت
شوم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسپ و آمد بپیش گروه / پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا بنیندیشد از ما همی / بتندی برآید ببالا همی



یکی باره‌ای بر نشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فروذ / کی این را بتندی بباید بسوذ

بنام و نشانش ندانم همی / زگویند زبانش گمانم همی
چو خسرو ز تعداد یاران رسید / یکی مغفر شاه شذ ناپذیذ

زگوذرز دارد همانا نژاذ / یکی لب بپرسش بباید گشاذ
چو بهرام نزدیک تر شذ ز تیغ / بغرید برسان غرنده میغ

چه مردی بیاید کنون بر کوهسار / نبینی همی لشکری بی شمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس / نترسی ز شیران سالار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز / کی تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جوانمرد مرد / میالای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / برین گونه بر من نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بمردی و مردی و نیروی تن

سر و دست و پای و دل و مغز و هوش / زبان سراینده مغز و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاذ اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین

بدو آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / کی با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گوذرز و چون گرد گیو / چو شیدوش و رهام و گرگین نیو
چو گستهم و برته کنداوران / گرازه سر مرز جنگاوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گوذرزیان ما بدو بیم شاذ / مر او را نکردی بلب هیچ یاذ

بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاذ بهرام با تو کی کرد
چنین داذ پاسخ فرود ار فروذ / کی این داستان من ز مادر شنوذ

مرا گفت چون پیش تو آیذ سپاه / پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کنداوران / کجا نام او زنگه شاوران

کی ایشند همیشه کهان بذرق / سزذ گر نجویی برایشان گزند
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / توی بار آن خسروانی درخت

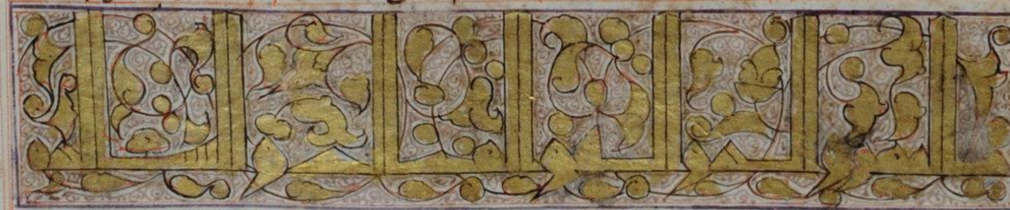
نبودی تو ای شهریار جوان / کی جاوید باذی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست / از آن سرو افکنده شاخی برست

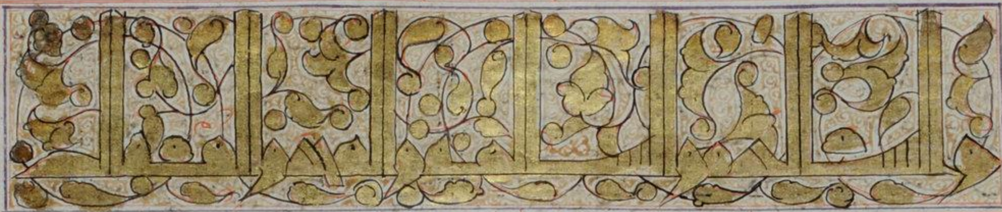
بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش ز من
ببهرام بنموذ بازو فروذ / ز عنبر بگل بر یکی خال بوذ

کزان گونه پیکر ز کار و چین / نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاذ قباذ / ز تخم سیاوش دارد نژاذ

نجست از بر باره بهرام شیر / نماز آوران نزد شاه دلیر
برو آفرین کرد و بردش نماز / بالا بر آمذ بتندی فراز

فرود آمذ از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان
بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار و بیدار و شیر نبرد





دو چشم من اندنده دیدی بدر / همانا نگشتی ازین شاد تر
کی دیدم ترا شاد و روشن روان / مزن بند و بنیاد دل پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه / کی از نامداران ایران گروه
بپرسم ز کردی سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون نواز / ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر گونه بسیار مر
ازان پس گرازان بپیش سپاه / بنوذان شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم / بجنگ آتش تیز برزین منم
سزد گر بگوی تو با پهلوان / کی آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم / سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس / برین اندر آید سپهبد طوس
میان را ببندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد جگر
کی با شیر جنگ آشنای دهد / ز بویت کرکس گوای دهد
کی اندر جهان کینه را زین نشان / ببندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوانی هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس / بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشد زیر با طوس گودرز و شاه / ز بهر زریر و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم / جهان را بشاهی خوذ اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من / گراید بتندی بپیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت / نباید کی بیند سر مغفرت
کی خودکامه مرد بسیار بود / کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با مادرش بسته داشت / گناهی همی باز بر زد خواست
مرا گفت لشکر بر کوه کیست / چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس / چرا باشد این روز بر گوی کس
بمژده من آیم چو او گشت رام / تو ابیش لشکر برم شاد کام
وگر جز ز من دیگر آید کسی / نباید برو بود ایمن بسی
نیاید بر تو جز از یک سوار / چنین است آیین این نامدار
جو آید ببین تاج ایزد رای / در دیگر و میر دار جای
یکی گرز پیروزه دسته بزر / فرود آن زمان بر کشید از کمر
بدو گفت کین از من یادگار / همی دار تا خود کی آید بکار
جو طوس سپهبد ببیند خرام / بباشیم روشن دل و شاد کام
جز این هر چه باشد ز اسب و زین / بزر افسر و خسروانی نگین
جو برگشت بهرام با طوس گفت / کی ای جان پاک خرد باد جفت
بدانگاه کز دست فرزند شاه / سیاوش بگاه کشته شد بی گناه
تو آزردنی را اندر نژاد / ز کاوس دارنده وز کیقباد
چنین داد پاسخ ستمگاره طوس / کی من دارم این لشکر و بوق و کوس



ترا گفتم او را بنزد من آر — سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم — بران دژ چه کوبنده هر جایکیم

ببینم رخ خودکامه کوتبان — مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر یک سوار — نه شیر ژیان بود بر کوهسار

سپه دید برگشت سوی فریب — بیکبره بسپردی فراز و نشیب
همانجا بدو گفت با سرکشان — کی ای نامداران دشمن کشان

یکی نامور خواهم و نامجوی — کز آید بنزد سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن — بپیش من آرد بدین انجمن

گفتار اندر شدن ریونیز بجنگ فرود و کشته آمدن او بر زخم تیر فرود و زاری کردن طوس بروی

میان را ببست اندران ریونیز — همی زان بنزدش سر آمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان — مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خدا و بخورشید و ماه — دلت را بشرم آور از روی شاه
کی گر یک سوار از میان سپاه — شود نزد آن برهنه پور شاه

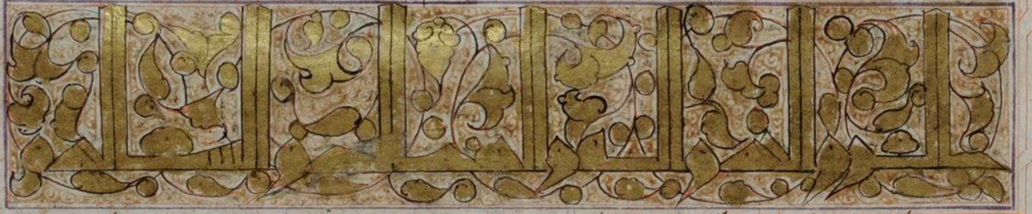
زچنگش رهائی نیابد بجان — غم آری همی در دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی — نهد نیز بهرام یل جفت اوی

بفرمود تا نامبردار چند — بتازند سوی کوه بلند
زگردان و زاوران برون تاختند — برو دو را گردن برافراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد — کی این کار یکسر مدارید خرد
بران کوه سر خویش بکجی نوشت — کی یک موی او بهتر از پهلوست

هر انکس کی روی سیاوش ندید — بیاید ببیند بدان آرمید
چو بهرام داد از زو داد نشان — نده باز کشید گردن کشان

بیاید که باره را ماند طوس — همی کرد گردون پر و بر فسوس
زراه حرم بر ببستد کوه شد — دلش پر جفا بود نستوه شد



چو آن تیغ ها از دوزش بدید — زترکش کمان کیان بر کشید
چنین گفت با رزم ناپه تخوار — کی طوس آن سخنها کی بشنفت خوار

کی آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل درستست و بدنام نیست
ببین تا مگر باز دانی کی کیست — سراپای در آهن از بهر چیست

چنین داد پاسخ فرود را تخوار — کی این ریونیزست گردی سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار — ببر خود چراین نسب اندر نثار

ز مبده درمن و چاپلوس — جوان و دلیرست داماد طوس
چنین گفت با مرد بینا فرود — کی هنگام کین این نشاید ستود

جز از دنبگاد کند اوران — بخوابمش بر دامن خواهران
بدو گر کند باد گلم گذار — اگر زنده ماند مردم مدار

بتیر اسب جان لیم گو سوار — چه گوئی نوای کار دیده تخوار
بدو گفت بهرد بکشای بر — مگر طوس را دو سوزد جگر

بدانند کی تو دل بیاراستی — کی با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد — همی بر برادرت ننگ آورد

چو با تیر نزدیک شد ریونیز — بزه بر کشیدند آن خمانده شبیز
زبالا خدنگی بزد بر برش — کی بر ادرخ با نزگ گردی سرش

بیفتاد و برگشت از اسب نیز — بخاک اندرآمد سر ریونیز
ببالا چو طوس از میمنه نگه بد — شتلان گوه بر چشم و نابدید

چنین داستان زد کی برخرد — کی از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان باز اسب — کی بهرزدز دل را چو آذرگشسب

سلیح سواران جنگی بپوش — بجان و تن خویش دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار — دگر نه ببینم کسی خواستار

زراسب اندر آمد که برتر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد دگرگون یکی نامدار

گفتار اندر رفتن زراسب بر طوس بجنگ فرود و کشته شدن او

ببین تا شناسی که این مرد کیست / یکی شهریارست گر لشکریست

چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که آمد گه گردش کارزار
که این پور طوس است نامش زراسب / که از پیل جنگی نگرداند اسب
که جفتست با خواهر ریونیز / بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند برو بازوی مغفرت / خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا سپهدار دیوانه طوس / که آید بپوزیم ما بر فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زراسب
که تا جوشن او بر تنش بر دوخت / روانش بیکبار خون برفروخت
بیفتاد و برگشت از او بادپای / همی شد دمان و دنان بازجای
خروشی برآمد از ایران سپاه / همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب

گفتار اندر رفتن طوس نوذر بجنگ فرود سیاوش

ز گردان جنگی بنالید سخت / بلرزید بوستان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ / که نهند بر پشت پیلی سترگ
عنان را سپهبد سوی فرود / دلش پر ز کین بود و سر پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ / نتابی تو با کاردیده نهنگ
بدو تا در دژ ببندیم سخت / ببینیم تا چیست فرمان بخت
چو فرزند داماد او را برزم / تبه کردی اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان

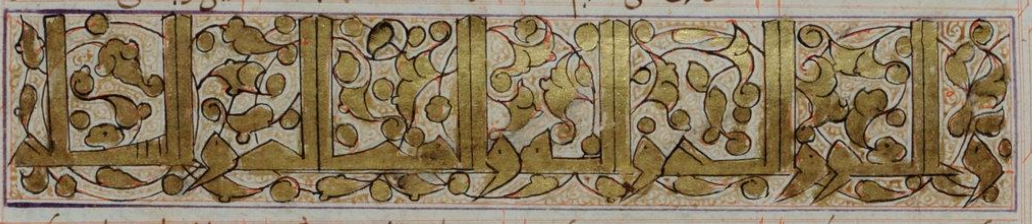


بجنگ اندرون مرد را دل دهند / به برآتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن را ندارند خوار
تو تنها یکی سواری اگر آهنی / همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایرانیان ناموری هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر بپای اندر آید پاک
بکین بزرگ اندر آید شکست / شکستی که هرگز نشاید ببست
غمی گر جهانبین با سب گفت / نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی‌مایه دستور ناکاردان / ورا جنگ بود ملک جان زیان
فرود جوان را در آباد بود / بدز در پرستنده بشاد بود
همه باره بر ماه نظاره بود / زد پای چینی یکی باره بود
از ان باز کشتی فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید بفشرد ران / خدنگی نهاده بدست و کمان
چنین گفت با شاه توران تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
نگر نامور طوس را نشکنی / گران بها آید که اسب افکنی
گر ایران پیاده جو بیند جنگ / اگر چه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد که اورا زمان / نیاید بیک چوبه تیر از کمان
جو آید سپهبد بتیغ گروه / بباید نشستت کمانی گروه
ترا نیست درجنگ پایاب اوی / ندیدی بروزهای پرتاب اوی
فرود از تخوار آن سخنها شنید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسب سپهبد بزد / چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر باره جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپر / پیاده پر از گرد و نیمه سر

گوازه همی زد سر او فرود / پرستندگان خنده برداشتند
که این نامور پهلوان بچه بود / همی از خروش نعره بگذاشتند
که آمد دوان پای امداز یک سوار / که پیش جوانی یکی مرد پیر
چگونه جهند در صف کارزار / از آن لرزان غلغل شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر / بر فتند گردان بانبوه بر
که آید تو باز آمدی تن درست / بابا برخ با سب شست

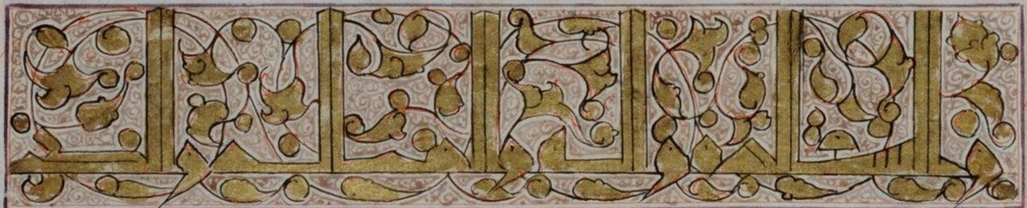
گفتار اندر رفتن گیو بنبرد فرود سیاوش

بپیچید از آن کار دژ ماه گیو / که آمد پیاده سپهبد ار نیو
چنین گفت کین ننگ خود از نخست / رخ نامداران بدین تا نخست
نشاید که باشیم همداستان / زهر گونه گوینده زد داستان
همی جان فدای سیاوش کنیم / نباید که این کین فرامش کنیم
کنون شست غرقه تن بر بی نیو / ازین بیش خواری چه جوییم نیز
اگر شهریارست بر کوه پیساد / اگر طوس یکبار تیزی نمود
ز دست پی گو انابه زود شد باد / گرد بود و همت و مغز قباد
چه گیرد چنین لشکر کش خوار / زمانه بر آزار گشت از فرود
سواری سرافراز بود ز نژاد / یکی در یادانی اندر گشاد



همی کوفت جوشن همی بست گرم / همی بر تنش بر بدن تیز جرم
فرود سیاوش چن او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همه یک ز دیگر دلاور ترند / کی خورشید روشن بدو بلند
بلشند بر بور ترسم بلیس / مگر خسته اید بنیاد زمین
بلو کین دا او سر از کبست / ابر دست و تیغش که خواهد گریست
بنو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
همی بی بدر کرد فرزند خود / همی کوه و رود و بیابان سپرد
بایران برانه زن یا او کشید / بجیحون گذر کرد کشتی نزید
چو بر زه نشست اندر یادی گرو / خدنگی بیابد گذر برزد ه
بکش غرقه پیکان سوی اسب ایران / ملرخسته گردد همی گران
کا زبان گرد جنگی فرود / سر خانه چرخ بر کف بسود
ز نام سیف کوه خندیا پست / همی مغز گرد از کواش نشست
کی اسب خسته تو خسته نه ای / توان شد که یاره بسته نه ای
کی با شیر او زن تیز چنگ / لجا بیل با تو نرفتی بجنگ
ز تو کی گریز از اسب خسته بدرشت / برفتی سراسیمه برسان مست
نشست از پی بر اژدهای دژم / خرامان بیامد براه جرم
همی گفت کین لشکر از مستان / ندانند راه نشست از فراز
و لیکن خرد نیست با پهلوان / سری خرد جون تنی بی روان
بکین پدر بست بشاوی زشم / مگر دشمنان را نماند و زنم
نگه کرد از او از بالا تخوار / همی داشتی بر جمن کش خوار
کی دست پای تو هر آن منشت / سه لشکر ز تیمار هم بر شکست
ببند برا زو شد بسی نابیر / همی بسپرد کرد ن شیر نر
دگر گیو خواند بلیسست و بس / که در رزم دریای بلیست و بس
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / ترسد ز لون و تیر خدنگ
بیا زه شود باز گردد مگر / کشان جون سپهبد بگردن سپر
بیند تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب و بر گشت نیو
بر فتند گردان همه پیش گیو / کی نردان سیاس ای سپهبد نیو
بر گیو شد بیژن تیز مرد / زاوان سخنها بگفت از نبرد
چرا دید بیش تر ایک سوار / کی دست تو بودی دل کارزار
بدو گوی چون خسته شد بارگی / بزود ادنی سو بیکبارگی

همی گفت گفتارهای درشت — چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد برش — یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای — که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نه رای و خرد — میاورد باید کو تا پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد — بیازار داننده تو کند خورد
که زین را نکردم از پشت اسپ — زمانم سر آید مگر چون زراسپ
وزانجا بیامد دلی پر ز غم — سری پر ز کینه بر گستهم
که اسبان تو بادی دست کش — کجا بر خرامد بر افراز خوش
برو تا بپوشم سلیح نبرد — ببین تا بدین باید از مرد مرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه — بدین سان نظاره برو بر گروه
گرایدونک تایز بیامد گذشت — جهان پر فراز و نشیب است و دشت
مرا بارگی آنک جوشن کشد — دو ماندست ازین دو یکی را کشد
بنام یکی نیز همتای او — بزیره نگون زور بالای او
بدو گستهم گفت کین نیست روی — تو بر چیره بر کار بالا مپوی
ز اسب سپهدار چون پور نیز — سپهبد که کینی ندارد بچیز
بدرد تا نک شیر ژیان بشکرد — بگردنده گردون همی ننگرد
ازو باز گردید دل پر ز درد — کس از در با کوه خارا نگرد
مگر پیش کرکس بود با همای — وگرنه برازد که پوید بپای
بدو گفت بیژن نه مشکن دلم — کنون بال و بازو ز هم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بدارای گیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من برنگردانم اسپ — زمانم سر آید مگر چون زراسپ
بدو گستهم گفت کین راه نیست — خرد بیخ دین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن که من جز ز اسپ — پیاده بپویم نخواهم جز اسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم — که موی نخواهم ز ریش تو کم
وزان پس بود بارگی چند هزار — همه دم بر از کوه شاهوار
بر مای تا زین برانک بخواست — نشاید اگر کشته آید رواست
یکی جوشن پوشش بر دار کوک — کشیده رکاب و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان — برو بر فگندند برگستوان
دل گو شد زان سخن پر ز دود — چو اندیشه کرد از گشاد فرود
فرستاده گستهم را بخواند — بسی داستان جوانی براند

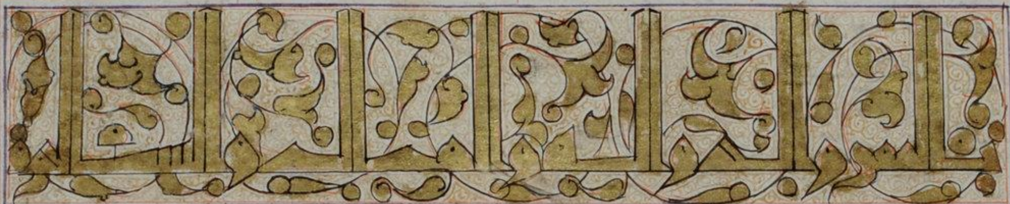


فرستاد درع سیاوش برش — همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد — بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپد کوه بنهاد روی — چنان چون بود مردم جنگجوی

گفتار اندر جنگ بیژن با فرود و گریختن فرود از بیژن

چنین گفت شاه جوان با تخوار — که آمد بنوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست — برین مرد جنگی که خواهد گریست
تخوار نخواد سراینده گفت — که اندر ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست مردی دلیر — بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز — گرامی تر است او ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست — دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد هم آن زره — کجا گیو زد بر میانش گره
بر و تیر و زوبین نیاید بکار — سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ — کزین با الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود — تو گفتی هم اسب اندرو جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی — سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر — بمان تا ببینی کنون زخم شیر

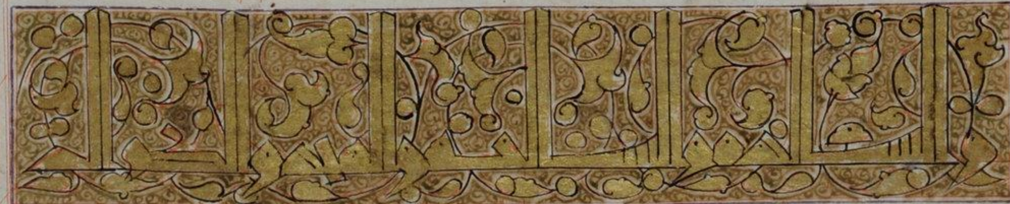
ندانی که پای اسپ مردان جنگ / بیاید به تیغ هندی به چنگ
ندانی که بی اسپ مردان جنگ / بباید زدن کت برآید به چنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای / پیاده از آن پس بیاید ز پای
چو بیژن همی برگذشت از فرود / فرود اندر آن نیز تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را بیافت / از او روی بیژن بمستی نتافت



از آن تند بالا چو سر بر کشید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو باز گشت / همه باره دز برآواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت اوی / یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
برگستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیران دز در ببستند زود
ز باره فراوان بیارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیری سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس از آن رزمگاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک سوار / شود نامبردار یک دشت خوار
اگر کوه خارا ز میدان او بی / شود آب دریا شود کان او بی
سپهبد نباید که دارد شگفت / ازین بر تو اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدان نیز سوگند خورد / کزین دز برآرم بخورشید گرد
بکین زراسپ گرامی سپاه / برآرم نسازم بکی رزمگاه

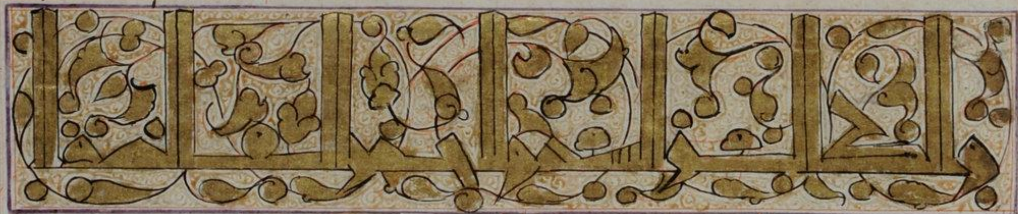
گفتار اندر خواب دیدن جریره مادر فرود و جنگ فرود با ایرانیان و کشته شدن بر دست رهام

چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دز دار مردی هزار / ز سوی کلات اندر آمد سوار
در دز ببستند از روی تنگ / خروش جرس خاست و آوای زنگ
جریره بپای گرامی نخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دز بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپید کوه بفروختی / پرستنده و دز همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
دلش گشت پر خون و سر پر ز دود / بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد از اختر بسر



سراسر همه کوه پر دشمن است / در دز پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شد است اسپری / زمانه ز بخشش فزون نشمری
برادرم جوانی بد و کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد
بدست کی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر غم خوار / نخواهم از ایرانیان زینهار

سپه را همه ترگ و جوشن بداد   یکی ترگ رومی به سر بر نهاد
میان را به خفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان برآمد خم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران   گرایندن گرزهای گران
همه کوس با ناله کرنای   دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره دز فرود   دلیران ترکان نه انکس ابود
ز گرد سواران و از گرز و تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر
بدو هیچ هامون و جای نبرد   همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد
ازین کوه تا کشف خرشید راست   سپاه فرود دلاور بایست
فراز و نشیبش همه کشته بود   سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان   که چون او نبیند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار   نه بد ایچ تنها رخ کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت   ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند   فراز و نشیبی همی تاختند
چو بیژن بدید آمد از نشیب   سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید   بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چو رهام گرد اندر آمد ز پشت   خروشان یکی تیغ هندی به مشت
بزد بر سر و سفت آن مرد شیر   فرو ماند از کار مرد دلیر
چنان کتفش جدا گشت بازو ز دوش   همی تاخت اسب و همی زد خروش
بدز در شد و در ببستند زود   شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش   گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج   نبد شاه را نوز هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند   پرستنده و مادر از سر بکند
همی کند جان آن گرامی فرود   همه تخت موی و همه جعد دود
چنین گفت چون لب ز هم بر گرفت   کزین موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان   بتاراج دز پاک بسته میان



پرستندگان را اسیران کنند   دز و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی   ز جانم رخش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن   تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نباید یکی   تنم من نباید مگر اندکی
که گیرنده پاک جان من اوست   برفته جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخساره کان کرد زرد   برآمد روانش بتیمار و درد
بیازی گوی ماندن چرخ مست   که بازی برآرد همانا ز دست
زمانی بخنجر زمانی به تیغ   زمانی بناز و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناسزا   زمانی خوذ ارد ز سختی رها
زمانی دهد گنج و تخت و کلاه   زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست   منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد   ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بزاذ و بکودی و ناکام رست   بران زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی   دریغ آن دل و رای و آیین اوی
پرستندگان بر سر دز شدند   همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت   همه گنجها را باتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست   در خانه تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی   همی ریخت از روی او خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود   بر او جامه او یکی دشنه بود
ببستاذ و بگریست بر خویشتن   ابر جان فرزند و آن کشته تن

دو رخ را بروی پسر برنهاد / شکم بر دریدش برش جان بداد
برآمد ز ویژه خشان روان / بکشتند کشته بر آن جوان
چنین است گیتی سراسر همه / گهی چون شبانست وگاهی رمه
دریدن بکندند ایرانیان / بغارت سپهبد پلنگین میان
بیامد همانگاه بهرام کرد / ابا زنگهٔ شاوران هم نبرد
در دز گشادند و شد در زمان / بدیدار آن برکنیده جوان
بدید او ورا چنان کشته زار / بماندند هر دو چنان سوگوار
نخستین کسی در بر بهرام بود / چو دار از بهر او دلش بد آرام بود
چو بهرام نزد یلان باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بر دلب شوخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
همانگاه بهرام با درد و تاب / دو رخساره زرد و دو چشمش پر آب
بایرانیان گفت کین از بد است / همان خوارتر مرد و هم زادتر



کشنده سیاوش جاکو بود / ببالینش بر کشته مادر نبود
بگردانی دز برافروخته / همان خان و مان کنده و سوخته
با ایرانیان گفت کز کردگار / بترسید از گردش روزگار
بپدیس درانست دست سپهر / ببیدادگر بر نگردد سپهر
زنخجیر و اکنون بدار پر شرم / کی چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش و شنازتان / بسی پند اندرزها دادتان
ز خون برادر جوانگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز / نیابد بگیتی کسی کار نغز
بیامد همانگه سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو و کندآوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد سوی سپید کوه شد / بیامد دمان تا بی انبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بران تخت با مادر انگنده خوار
بکی دید بهرام بر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بر ست دگر زنگهٔ شاوران / برو انجمن گشته کندآوران
گوی چون درختی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر / ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
برو زاد دیگر بسی گودرز و گیو / جز این نامداران و گردان نیو
بگفتند کای نامور پهلوان / هرانکس که آمد ز نامداران گوان
کی تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد کی تندی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بزین و زوان برز و یال و میان
بدانی تندی و تیزی بباد / زراسپ آن سپهدار نوذر نژاد
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد دژ و ز درد پسر
ز تندی پشیمانی آیدت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس گودرز و گیو / بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
زمینی گرفتار شد پور نیز / بنوذان بد تخت مانند چیز
هنر با خرد در دل مرد تند / چو تیغی که گردد ز ژنگار کند
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند بر اندرش تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور می‌خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدبق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شنان شیر دل مرد بانام و ناز
چنین است گرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بار و برگ
ز مرگ ار چه بهوده کاریست سم / دل از یاد او می‌شود بدو نیم

سه روز ...

گفتار اندر رزم کاسه رود و نبرد بیژن با پلاشان ترک و کشته شدن پلاشان بر دست بیژن گیو

سه روزش درنگ آمد اندر جرم — چهارم برآمد ز شیپور دم
سه بر کرنت و برزنای و کوس — زمین کوه تا کوه شد آبنوس

هرانکس که دیدی ز توران سپاه — بکشتی و تن را فکندی به راه
همه مرزها کرد بی تار و پود — همی رفت ازین گونه تا کاسه رود

بران مرز لشکر فرود آورید — زمین کشته از خستها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه — سوی کاسه رود اندر آمد براه

ز ترکان بیامد دلیری جوان — پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد — درفش و سراپردها بشمرد

بلشکر که اندر یکی کوه بود — بلند و بیکسو از انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم — همی رفت هر گونه از بیش و کم

درفش پلاشان ز توران سپاه — پدید آمد ایشان برآمد ز راه
چنان دید گیو دلاور بدید — بزد دست و گرز از میان برکشید

چنین گفت کامد پلاشان شیر — یکی نامداری سوار و دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن — گرفش بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار — مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر — برزم پلاشان پرخاش خر

بیژن چنین گفت گیو دلیر — که مستان دو هنگام آن نره شیر
نباید که با او نتابی بجنگ — کنی روز بر من بدین جنگ تنگ

چو شیرست و هامون ورا مرغزار — جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن — مترسان جهاندار جنگی مکن

سلیح سیاوش مرا ده بجنگ — بس آنگه نگه کن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیران زره — همی بست بیژن زره را گره

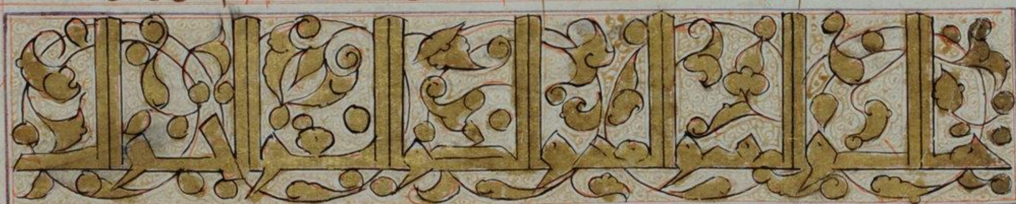
یکی باره تیزتک برنشست — بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود — کباب از بر آتش پراکنده بود

همی خورد و اسپش چران و چمان — پلاشان نشسته ببازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید — خروشی برآورد و اندر دمید

پلاشان بدانست کامد سوار — بیامد بسیجیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند — منم گفت شیر اوژن دیوبند

پلاشانم اندر جهان نامور — نبینی بمردی چو من کس دگر
بگو تا که را کی نام تو چیست — از اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت من بیژنم — بجنگ اندرون کوه روئین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد — هم اکنون ببینی ز من دست برد



بروز بلا در دم کارزار — تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود خاکستر و خون خوری — که آمد کی جانت بهامون بری

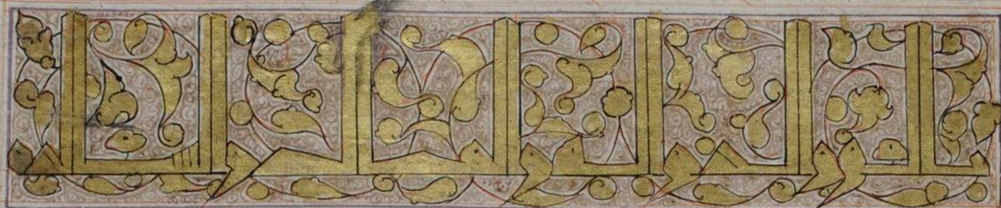
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای — برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
سواران نیزه برآویختند — یکی گرد نیزه برانگیختند

سنانهای نیزه بهم بر شکست — یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت — ببودند لرزان چو شاخ درخت

بآب اندرون غرقه شد بارگی — سرانشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز — دو شیر سرافراز دو رزمساز

برآورد بیژن همانگه خروش — عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد — همه مهره پشت بشکست خرد

ز بالای اسپ اندر آمد سرش — نگون شد برو جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد — سر مرد جنگی ز تن دور کرد



سلیح و سر و اسپ آن نامجوی ... بیاورد سوی پدر کودروی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد ... کی چون گرد زان باد روز نبرد

خروشان و جوشان بدان دیدگاه ... کی تا گودرز بیاید ز راه
همی آمد از راه پور جوان ... سر و جوشن و اسپ آن پهلوان

بیاورد و بنهاد پیش پدر ... پدر گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای ... نهادند سر سوی پرده سرای

بیاوردش پیش سپهبد سرش ... همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان ... کی گفتی برافشاند خواهد روان

بدو گفت کین بود پشت سپاه ... سر نامداران و دیهیم شاه
وزان پس خبر شد بافراسیاب ... کی شد مرز توران چو دریای آب

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن طوس و لشکر ایران بکین خواستن و کشته شدن پلاشان

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه ... زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت ... کی خیره سخن برگشاد از نهفت

مگر کین سخن را پذیره شویم ... همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه از ایران بیاید سپاه ... نه خورشید بینیم روشن نه ماه

برو لشکر آور ز هر سو فراز ... سخنها نباید کی گردد دراز
وزان سو برآمد یکی تند باد ... کی کس را از ایران نبد جنگ یاد

یکی ابر تند اندر آمد چو گرد ... ز سرما همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ ... کشیدان بر کوه و در برف نخ

همه کشته از برف شد ناپدید ... بیک هفته کس روی گیتی ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد ... تو گفتی سراسر زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد روز نبرد ... همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای ... یکی را نبد چنگ جنگی بپای

بهشتم برآمد بلند آفتاب ... جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد ... سخن رفت چندی ز روز نبرد

کی آمد سپه شد ز تنگی تباه ... سزد گر برانیم ازین رزمگاه
بهاد این بوم و بر بدها درود ... کلات و سپد کوه تا کاسه رود

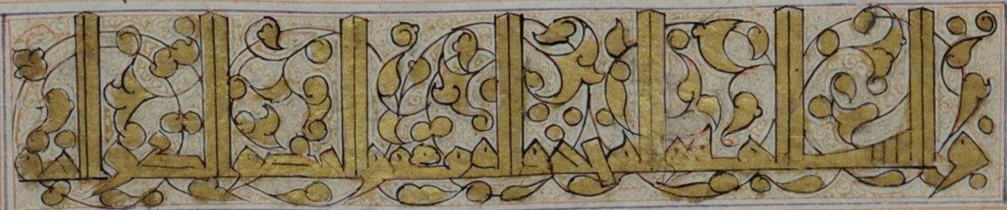
ز گودرز سرافراز بهرام گفت ... کی این بر سپهبد نماند نهفت
تو ما را بکینها رخاش کشی ... همی رزم بهر سیاوش کنی

مکن گر تو بر خیره بر کار راست ... بیزدان نگه کن کی چندین بکاست
بمهتر بدی تا چه آیدت پیش ... کرم اندرستن ز زمان کاو بیش

سپهبد چنین گفت کاذر گشسپ ... بد نامورتر ز جنگی زراسپ
نه بر بی گنه کشته آمد فرود ... بکشته چنین بود بود آنچ بود

بلشکر نگه کن کی چون ریو نیز ... کی مهتر بدی و دیدار نیز
سرانجام ازو بزم و شیر بود ... جوان را ز بالا سخن تیز بود

کنون از گذشته نیابیم یاد ... بیداد شد کشته گر او بداد
چو خلعت ستد گیو و ترزن ز شاه ... کی آن کوه هیزم بسوزد براه





کنون نیست هنگام آن سوختن | بآتش سپهبد برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر | بباشید یکسر برو برگذر

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست | اگر هست هم رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان | نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی بباید نشست | بپیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپرورده ام | بگفتار هرگز نیازرده ام

مرا بود باید بدین رنج دست | نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت آنکه کی من ساختم | بدین کار کردن برافراختم

منوچهری بسرگاه آرایش است | نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم | کی من کوه خارا بسوزم بدم

بسختی گذشت از بر کاس رود | جهان را خ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز | ندانست کس راز بالاش باز

زپیکان بر آتش بر افروخت | بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
سه هفته بر آتش گذرشان بود | زتف زبانه هم از باد و دود

چهارم سپه برگذشتن گرفت | همان آب و آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد | از آتش براه گروگرد شد

گروگرد بودی نشست تژاو | سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدانجایگه داشتی | جهان کوه تا کوه بگذاشتی

سپاه اندر آمد چنان چون سزد | همه کوه و هامون سراپرده زد
چنان چون بباید برساختند | زهر سو طلایه برون تاختند

خبر شد کی آمد ز ایران سپاه | گله برد باید بیکسو ز راه
فرستاد کردی هم اندر شتاب | بر نیک چوپان از افراسیاب

کبوده بدش نام و شایسته بود | بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر | تو زایدر برو تیز و بنمای چهر

که گر چند سالار ایران سپاه | زگردان که دارد درفش سیاه
از ایدر بر ایشان شبیخون کنیم | همه کوه در جنگ هامون کنیم

کبوده بیامد چو گردی سیاه | شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود | کمندش سر پیل را دام بود

برآورد اسب کبوده خروش | ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران | برآمد ز جای آن هیون گران

یکی تیر بگشاد و بگشاد لب | کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه | همی گشت رنگ کبوده سیاه

ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست | بدو گفت بهرام بر گوی راست
کی ایدر فرستنده تو که بود | کرا خواستی زین دلیران بسود

ببهرام گفت ای دلی زینهار | بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
تژاوست شاها فرستنده ام | بنزدیک او من پرستنده ام

مکش مر مرا تا نمایمت راه | بجایی که او دارد آرام گاه
بدو گفت بهرام با من تژاو | چو با شیر درنده بیکار گاو



بخنجر سرش را ببرید پست
بغلتاک زین کیانی نشست
بلشکرگه آورد بفکند خوار
نه نامآوری بد نه گردی سوار

برآمد خروش خروس و چکاو
کبوده نیامد همی با تژاو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی
بدانست کو را بد آمد بروی

سپاهی که بودند با او بخواند
وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش
دم شب شد از خنجر او بنفش

گفتار اندر آمدن تژاو بجنگ ایرانیان و بند دادن گیو او را و جنگ کردن با او و آوردن تاج با کنیزک

تژاو سپهبد بشد با سپاه
بایران خروش آمد از دیدگاه
کی آمد ز توران سپاهی بجنگ
سپهبد درفشی نهنگی پلنگ

ز گردن کشان شیر او رفت گیو
تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی
چنین گفت کای مرد پرخاشجوی

بدین مایه مردم بجنگ آمدی
همانا بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر
کی من نر دل دارم و چنگ شیر

تژادم بگوهر ز ایران بدست
ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین جایگاه
نگین بزرگان و داماد شاه



بدو گفت گیو از بالش مگوی
کی تیره شود زین سخن آبروی
از ایران سپهدان که چون برنشست
مگر خود دلش خون بود با کبست

اگر مرزبانی و داماد شاه
چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
بتیزی تو پیش دلیران مپوی

کنون بوهنه نامدار دلیر
سر مرزبان اندر آید بزیر
گرآید درنگت زبان کی با سپاه
بایران خرامی شوی نزد شاه

کنون پیش طوس سپهبد شوی
بگوئی و گفتار او بشنوی
ستانی ازو خلعت و خواسته
پرستنده و اسب آراسته

ندیدست کس ترک آزاد مرد
چه گوئی بدین روز ننگ و نبرد
تژاو رسیده گفت ای دلیر
درفش مرا کس نیارد بزیر

مرا هست ایدر نگین و کلاه
هم اسپ است و هم گوسفند و سپاه
همان مرز و شاهی جوان و شباب
بایران کس این را نبیند بخواب

پرستار با مادیان و گله
بدشت کنون گرد کرده یله
نوان اندکی لشکر من مبین
مرا جوی با گرز بر پشت زین

من امروز با این سپاه آن کنم
کزین آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر
کی ای نامور گرد پرخاشخر

سر لوآز و بیدار دل پهلوان
نبینی نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست
بتر کی بر این مهر و پیوند چیست

همی گرز و خنجر بباید کشید
دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش
نهاد او کوپال و خنجر بدوش

یکی گرد تیره از میان بردمید
بر آن سان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو از باد همی سیاه
ستاره ندیدند روشن نه ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد
همی از هوا روشنائی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ
کی هرگز نکردی بکاری درنگ

دو زان روی بد تاج بر سر تژاو
کی بودش با شیر درنده تاو
یلانش چو ارشک و هر دو شیر
کی هرگز نبدشان دل از جنگ سیر

بسی بر نیامد برین روزگار
کی ارشک سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه در گشته شد

همی شد گریزان تژاو دلیر
پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست
تو گفتی که غرنده شد شیر مست

یکی نیزه زذ بر میان تژاو
نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گرازه بشذ مرد رومی زره
بجنبیذ و بگشاذ بند گره

بیفگند نیزه بیازیذ چنگ
چو بر غرم بر کوه یازذ پلنگ
بران بارهٔ گندم ربابذ چگاو
ربوذ آن گرانمایه تاج تژاو

کی افراسیابش بسر بر نهاذ
نبوذی جدا زو بخواب و بباذ
چنین تا در دژ همی تاخت اسب
پس اندرش بیژن چو آذرگشسب

چو نزدیکی دز رسیذ اسپنوی
پیاذه چو دیدش پر از آب روی
که پس چون چنین روی برگاشتی
بذین دم مرا خوار بگذاشتی

ستوذ گوذ پس بر نشانی مرا
بدین ره بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت
بکردار آتش رخش بر فروخت

همانگه مر او را پس اندر نشاند
وز آنجا یگه اسپ را تیز راند
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب
بزوذ اندر تاختن یک رکیب

همی تاخت چون باذ با اسپنوی
سوی راه توران نهاذند روی
زمانی دویذ اسپ جنگی تژاو
نماند ایچ با مرد با اسپ تاو

تژاو از زمان یار پیوسته گفت
کی دشخوار کار آمذ ای نیک جفت
فرو ماند آن اسپ جنگی ز کار
بسم بر سکال امدوش عاک

اگر دور مانیذ بر پشتم ز بیم
بکام بذاندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن یکبا دبی
بمان تا برانم من این بادپی

فرود آمذ از پشت او اسپنوی
تژاو از غم او پر از آب روی
بر انداسب و شذ نزد افراسیاب
ببشتش بیژن اندر گرفته شتاب

چو بیژن از آن رخ ماه روی اسپنوی
بر و بشه از مشک تا پای دو موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد
سوی لشکر پهلوان رای کرد

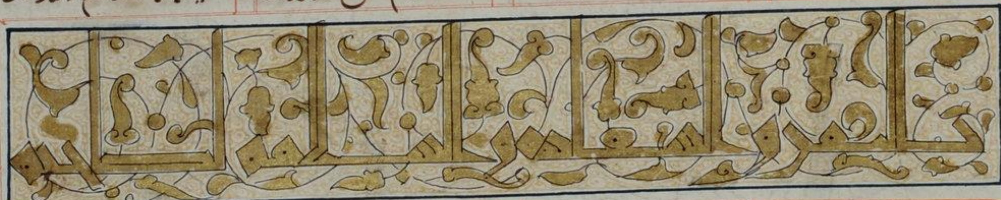
بشاذی بیامذ بدرگاه طوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
کی بیدار دل شیر و جنگی سوار
دمان با شکار آمذ از مرغزار

سپهدار گودرز پرخاشجوی
بویرانی دژ نهاذند روی
وز آن پس برفتند سوی گله
کجا بوذ بر دشت ترکان یله

گرفتند هر یک کمندی بچنگ
چنانچون بوذ ساز مردان جنگ
بخم اندر آمذ سر بارگی
بیاراست لشکر بیکبارگی

تژاو غمی با دو دیده پر آب
بیامذ بر دیگر افراسیاب
چنین گفت کامذ سپهدار طوس
یکی لشکر کش با پیل و کوس

پلاشان و آن نامداران مرد
بخاک اندر آمذ سرانشان زگرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند
فسیله سراسر بهم بر زدند



چو بشنیذ افراسیاب این سخن
غمی گشت و پس چاره افگند بن
بپیران ویسه چنین گفت شاه
کی گفتم بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آمذت کار با کاهلی
ز سستی گرانی و کندی دلی
نه دز ماند اکنون نه اسپ و نه مرد
نشستن بر آورد از این مرز گرد

بسی خویش و پیوند ما برده گشت
بسی روزگار اختر آزرده گشت
کنون نیست امروز روز درنگ
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمذ از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند
سلیح و درم داذ و لشکر براند

سوی میمنه بارمان و تژاو
سواران آزاذند با شیر ناو
چو نستیهن گرد بر میسره
کجا شیر بوذی بجنگش بره

جهان شذ پر از ناله کرنای
ز آواز کوس و ز زخم درای
هوا ابر بسر زرد و سرخ و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش

سپاهی و جنگی تنی سی هزار
نهاذه همه سر سوی کارزار
سپه را کی بذ همه بر شمرد
کی چندست از ایران سرافراز کرد

ز دریا پدید آمد بنزدیک راه / ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / ز ناوان بدشت آمد از آسیاب

چنان شادمان گشت و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / مبیناد چشم تو هرگز بدی

همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا ز دریا و کوه
بفرمود پیران که بی ره شوید / از ایدر سوی راه کوته شوید



نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این لشکر همچو کوه

برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی / بسی گرد کرد و جای گروی

میان پر خروش است و با درد طوس / ز بادرد برخاست آوای کوس
بپویید کنارآگهان / بپیران بگفتند یک یک نهان

که ایشان همی گشتن ار مست مست / شب و روز با جام باده بدست
طلایه سواری ندیدیم براه / نه اندیشه دارند ز توران سپاه

چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر سواران تنها براند
که ایدر ز ما را چنین دستگاه / نبودست هرگز بر ایران سپاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند بی‌گه گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

گفتار اندر شبیخون آوردن پیران و بسته بر سر طوس و گودرز و کشته شدن گودرز با پهلوانان

چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان مغفر و سنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود بر دشت ایشان یله

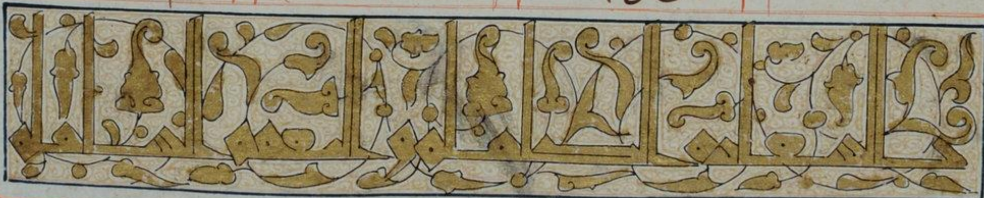
گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار و چوپان همی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد

وز آنجایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو برخاش خر

سیه بود بر پیش پرده سرای / یکی اسپ برگستوان در بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / بره بر ندیدند یک کس سوار

برآشفت با خویشتن چون پلنگ / نبود آتش تندی بهم بر دو چنگ
مرا گفت بر خیره امشب چه بود / که مغزم ز باده شد پر ز دود



بیامد بتاسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
به پرده سرای سپهبد رسید / ز گردون ز شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرون اند دلیران شاه
وز آنجایگه تند بنمود بید / بجنگ اندرون گرزه گاو سر

همی کشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی جنگ با پیر افکند پی / که اندیشه ز دم اسپ باباغ پی

سپاه اندر آمد بگرد سپاه   یکی بانگ برخاست از دمگاه
زبر پوش مستان بالین نرم   زبر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سراسیمه شد خفته از دار و گیر   برآمد یکی ابر و باران تیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید   سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه   ز دشمن سیه بود هامون سپاه
سپهبد نگه کرد گرد از نهیب   ز لشکر دلیران و مردان ندید
بدان اندکی برکشیدند نخ   سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
همه رزمگه سر بسر کشته بود   زمین پر ز خون چون گل آغشته بود
دریده درفش و نگون کرده کوس   رخ زندگان تیره چون آبنوس
چنین آمد این گنبد تیز گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد
بسی بند بد بود بی دستبر   همه لشکر کشته زیر و زبر
ببیچارگی شب بر گاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه   همه میسره خسته و میمنه
روان پر ز کین و زبان پر فسوس   سواران ترکان پس پشت طوس
از ان کو نه لشکر سوی کار بود   برفتند بی مایه و تار و پود
همی گرز بارید گفتی از ابر   پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار   همه کوه کردند از آن حصار
ز درماندن اسپان و مردان ز کار   نبد خستگان را کسی خواستار
سپاه اندر آن کوه گشتند باز   شده مانده از رزم و راه دراز
ز تیمار سپهبد چو بر کوه شد   ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد از ایرانیان   برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بود آنک زیست   بدان کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای   نه اسپ و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پروردگار   نه از خستگان را کسی خواستار



بدو بر بسی چند گریان شده   وز آن خستگان چند بریان شده
همه با تو در پرده بازی کند   زمین و ازو بی نیازی کند
چنین است رسم سرای جهان   یکی گرد از خویش و دارد نهان
برنج درازیم در جنگ آن   چه دانیم باز آشکارا زان
زباد آمدی رفت خواهی بگرد   چه دانی که با تو چه خواهند کرد
سپهبد بگاه دیوانه گشت   دلش با خرد همچو بیگانه گشت
دو بهره از ایرانیان کشته بود   دگر خسته از جنگ برگشته بود
بلشکرگه اندر نه خواب و نه بزم   سپه آلت و گرد برجای رزم
چه خواهی که چندین زمان برگذشت   نه جمشید ماند نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر   نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش بار شد   همه جای غم بود و جوشن تر شد
جهاندیدگان پیش اوی آمدند   شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد   کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی   مگر یابد اندر دل او داروی
یکی نامداری از ایرانیان   بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد شاه را آگهی زین سخن   که سالار لشکر چه افگند بن
چه روز بد آمد به ایرانیان   سراز راز گفتش سر آمد زبان
دونده بر شاه برد آگهی   که تیره شد آن روز کار رهی
چو شاه دلیران سخنها شنید   چو بشنید و از غم دلش بر دمید
ز کار برادر بر از درد بود   بر از درد بر درد لشکر بود
زبان کرد گویا بنفرین طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند   دل آگنده بودش همه بر فشاند

گفتار اندر نامه نبشتن شاه کیخسرو بفریبرز کاوس و گودرز و گیو و خواندن طوس را بنزدیک خویش

یکی نامه بنبشت پر آب چشم — زسوک برادر پر از درد و خشم
بسوی نبیره کاوس شاه — یکی نزد پرمایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین — چنان چون بود ساز و آیین دین
بنام خداوند خورشید و ماه — کی اورا ز دیهیم و بند و دستگاه

هم او کرد پیروز و هم او شکست — بنیک و ببد زو رسد کام و دست
جهان را مکان و زمان آفرید — جه بود و جه کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و بخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی — یکی را نوذر داد اورند اوی

یکی را کند شوربختی دهد — نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد بینم ز یزدان پاک

بشد طوس با کاویانی درفش — ز لشکر جهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه — برادر شد از کین نخستین تباه

با ایران چنو نیز مهتر مباد — وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان — سر نامداران و پشت گوان

ز کین پدر داد گریان بزم — برادر دگر جند گریان بزم
کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا دشمن و دوست کیست

مشو کنیم اورا براه جرم — مزن بو کلات و سپد کوه دم
گزان بد ز نزد ز دست و الشکر است — یکی کی نژاد است و کند آورست

ندانم کی این لشکر از بن کبند — از ایران سپاهند اگر خود جیند
دریغ آن جنان کرد خسرو نژاد — کی طوس فرمایه دادش بباد

دریغ آن جنان کرد خسرو نژاد — کی طوس فرمایه دادش بباد
اگر پیش از این او سپهبد بدست — ز کاوس شاه اختری بد بدست

مرا هامه هست نزدیک اوی — مبادا جهان جان تاریک اوی
جو این نامه برخوانی اندر شتاب — ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

ببند طوس را باز گردان ز جای — ز فرمان مگردد و ز پیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش — تو باشی و بر کاویانی درفش

سر افراز گودرز زان انجمن — بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — زمی کنده باش و میمای خواب

نبندی مجو هیچ رزم از نخست — همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش رو گیو باید بجنگ — کی با فر و برزست و زور پلنگ

فراز آور از هر سوی ساز رزم — مباد کی آید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده را گفت بر گیر راه

ندیدش شب و روز ماسای هیچ — بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان — بنزدیک آن نامور سرکشان

بنزد فریبرز شد نامدار — بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند — ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو گودرز را — سواران و گردان آن مرز را
بخواند آن زمان نامهٔ شهریار — جهان را درختی نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش — ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بنزد فریبرز برد و بگفت — کی اندر سزا با سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد

بماند سپاه گزیده براه — بسیجید و بس کرد آهنگ شاه
برفت و ببرد آنک بد نوذری — سواران جنگاور و لشکری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ ‖ بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه ‖ نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار ‖ بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان ‖ که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک ‖ نگردان نباید ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم ‖ برفتی و دادی مرا دل بغم



نخستین بکین من آراستی ‖ ترا از سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود ‖ که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار ‖ چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس بکار رفتی بدان لادن گاه ‖ نبودت بجز رامش و بزم راه
ترا جای بایست در شارستان ‖ دژه بایدت بند و بیمارستان
ترا ز منوچهر فرش سپبد ‖ ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت ‖ بد اندیش کردی بر دار برت
برو جاودان خانه زندان تست ‖ همان گوهر بد نگهبان تست
زمینیش بر آمده بفر بود بند ‖ ببند از دلت بیخ شادی بکند
چنین باشد آیین این روزگار ‖ گهی کار زار و گهی کارزار

گفتار اندر نشستن فریبرز کاوس بجای طوس نوذر و فرستادن رهام با گودرز ابر سولی

فریبرز بنهاد بر سر کلاه ‖ که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس فرستاد رهام را ‖ که بیدار کند با گهر نام را
از آن کوه نزدیک پیران شود ‖ بگوید بدو آنچه هم بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام ‖ یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر ‖ همیشه چنین بود با درد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند ‖ یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلا جست گردان بود ‖ شبیخون نه از کار مردان بود
شبیخون نبینند کند اندران ‖ کسی کو گراید بگرز گران
تو گر بار دیگر درنگ آوریم ‖ گر از رای جنگست جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان و درنگ ‖ که آن خستگان باز یابند رنگ
زمینش فریبرز رهام کرد ‖ برون رفت و پیغام او را ببرد
بیامد طلایه بپیشش براه ‖ بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم ‖ هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه ‖ به پیران رسانم بدین رزمگاه



زمینش طلایه سواری چو گرد ‖ بیامد بپیران همه یاد کرد
که رهام گودرز از رزمگاه ‖ بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند ‖ گشاده دل و تازه روی آورند
سراینده رهام شد پیش اوی ‖ بترس از نهان بد اندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش ‖ بپرسید و بر تخت بنشاختش
مر اورد رهام را زان نهفت ‖ پیام فریبرز با او بگفت

چنین گفت پیران به همام گرد / که این جنگ را خرد نتوان شمرد
شما را بدان بیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس ورای و درنگ

بزاری آمد چو گرگ سترگ / همی کشت با پاک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز یکسان شمرد

مکافات این بد کنون یافتید / اگرچند ناگاه بشتافتید
کنون گر بتوی پهلوان سپاه / جهان جوی را بایذ از من بخواه

گر ایدون که یک ماه خواهی درنگ / ز لشکر بیایذ سواری بجنگ
وگر جنگجوی و پیکار کار / بیارای و برکش صف کارزار

چو یک ماه برآذر و بهمن بنیذ / گر از مرز توران زمین بگذرید
بیایند لشکر سوی مرز خویش / بپایند یکسر همه مرز خویش

دگر نه بجنگ اندر آییم روی / برآییم از خون لشکر دو جوی
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون بوذ درخور نام را

بشد زو فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه چنان چون شمرد
فریبرز چون یافت روز درنگ / ز هر سو بیایند چون شیر جنگ

سر بدره‌ها را گشادند بند / ز هر سو سنان و کمان و کمند
چو این ساز لشکر بیاراستند / ز هر جای مردم همی خواستند



گفتار اندر رزم پشن و لادن جنگ فریبرز کاوس با پیران ویسه و شکسته شدن فریبرز و لشکر ایرانیان

چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز نیمان کشیدند وا ز نام و ننگ
خروشی برآمذ ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه

زمین ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمذ ز جای
هم از نال اسبان و دست و عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان

تو گفتی جهان چون دم اژدهاست / وگر آسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روز کار کرد / ز بس زخم گرز و سنان و تبر

سوی میمنه گیو گودرز بود / رد و موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / کی در جنگ بودی شتابان پلنگ

یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت بر قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / کی از ماه هر ما شذ اندر نهفت

یکی امروز چون شیر جنگ آوریذ / جهان بر بداندیش تنگ آوریذ
کزین ننگ تا جاوذان بر سپاه / بخندذ همی گرز و رومی کلاه

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرگس شدست / زمین از پی پیل جاسش شدست

نبذ مرغ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرداند دون

تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمذ همی از جهان رستخیز

ز نیل سیه گیو تند پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان

بتیغ و بنیزه برآویختند / همی آهن آتش فرو ریختند
چو شذ رزم گودرز و پیران درشت / چو هفصد تن از تخم پیران بکشت

چو دید آنکه لهاک و فرشیذورد / کی از لشکرش برنخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران و شیران نیو

با بیژن تیز از کاه سران / بران نامداران و جوشن وران
فگندند از آن پس بازو کمان / بگرزد و شمشیر در یک زمان

چنان شذ کی کس روی گیتی ندید / ز بس کشته آن شذ زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت / نگه داشت آن جایگه را کی داشت

چنین گفت هومان بفرشیدورد
کی با قلب که جست باید نبرد
زهیرو نباید کزان قلبگاه
گرازان بیاید نشست سپاه

ببر آنشان شو بجنگ با میمنه
بجنگ اندر آن رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه
بجنگ فریبرز کاوس شاه

ز هومان گر ایران نشد پهلوان
شکست اندر آمد برزم گوان
بدانکه گودرز کشتای جای خویش
نبودند گستاخ با رای خویش

که یک دشمن بسپردند جای
ز گردان ایران بذکس بپای
ندیدند برجای کوس و درفش
ز پیکار شد دیدهاشان بنفش

دلیران بدشمن نمودند پشت
از آن کارزار انده آمد بمشت
نگون گشت کوس و درفش و سنان
نبود آلت ببذار کب از عنان

کز ایشان بسی کار برگشته بوذ
ز خون دشت و کوه و در آغشته بوذ
چو دشمن ز هر سو برانبوه شد
فریبرز بر دامن کوه شد

برفتند از ایرانیان هر کی رنبست
بران بند کی زاد باید گریست
همی بود برجای گودرز و گیو
ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز کشواد بر قلبگاه
درفش فریبرز کاوس شاه
ندیدند و یلان سپه راندید
بکردار آتش دلش بردمید

عنان کرد پیچان براه گریز
برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
بسی دیدی گرز و گوپال و تیر

اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان
دلیران و از کار دیده مهان

ز مردن مرا و ترا چاره نیست
درنگی ترا از مرگ پیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت
ترا روی بنبند بهتر ز پشت

بپیچم ازین جایگه سر ز جنگ
بیارم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی آن داستان
کی بر گوید از گفته باستان

کی گودرز براذر بهذ بهشت بهشت
تن کوه را خاک ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر
ز دوده بسی نیز شیران نر

بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو
بدیدان برد ترک خویشان نیو

پشیمان شد از دانش و رای خویش
بیفشارد برجایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم
همان اشکش و برته و گردهم



بخوردند سوگندهای گران
کی ما را شکستن نبود اندر آن
کنون رزم که بر تابیم روی
گر از تیغ خون اندر آید بجوی

از آن جایگه ران بیفشاردند
برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد
زمانه همی بر بدی گشته شد

ببیژن چنین گفت گودرز پیر
کز ایدر برو زود با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش عنان
ببیش وزار اختر کاویان

مگر خود فریبرز با آن درفش
بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب

بنزد فریبرز با او بگفت
کی ایدر چرایی سپه در نهفت
اگر تو بیایی بنزد درفش
سواران و این تیغهای بنفش

یکی بانگ برزد به بیژن کی رو
تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه
همین پهلوانی و تخت و کلاه

درفش از در بیژن گیو نیست
ندانی جهان سربسر بیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش
بپیکار آن کاویانی درفش

چنین گفت هومان کی از اختر است
یکی نیمه برداشت گرد از میان
بیامد کی آرد بنزد سپاه
چو ترکان بدیدند اختر براه



یکی شیردل لشکر جنگجوی   همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش   بپیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست   که نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد   بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را بتیر از برش دور کرد   همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم   سواران که بودند با او بهم
که مان رفت بیژن بتوران سپاه   ربودند ازیشان همه تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران   برفتند سیصد نیزه وران
بکشتند ازیشان فراوان سوار   بیامد بر بیژن نامدار
وزانجایگه تا بنزد سپاه   گوانا یکان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش   هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند   بر آن دشت رزمی بیاراستند
بپیش سپه کشته شد ریونیز   که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر   نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک   بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی برآورد گیو   که ای نامداران و گردان نیو
جز او کی نبوذ اندرین رزمگاه   بپیش فریبرز کاوس شاه
بپیره سر پیش کاوس بر   سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز   زگیتی برون رفتن شکنی چه چیز
اگر تاج آن نورسیده جوان   بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه   شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که این افسر شاهوار   بترکان رسد در صف کارزار
فراید بر من نکوهانند نیو   ازین افسر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آوای گیو   سپهبد سرافراز پیران نیو
برآمد بنوی یکی کارزار   ز لشکر بران افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد   سر تخت گردنکشان کشته شد
بر آویخت چون شیر بهرام گرد   بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
همی بود ازان گونه تا تیره گشت   همی دید از تیر کی خیره گشت
چنین بر زمان نو براشوفتند   همی بر سر کلد ر کوفتند
ز گودرزیان هشت لس تیره بوذ   بر آن رزم که دیگر افکنده بوذ
همان تخمه گیو چون مست و رنج   کی بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
بجز ریونیز از گو نامدار   سزد گر نیابید بد اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار   کم اندر برین بوذ در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب   کجا بختشان اندر آمد بخواب





همان دست پیران ببندد زاوی ❊ دل و لشکر گیتی افروز اوی
ببندد و ز پیکار ایرانیان ❊ ازان رزم کردن سر آمد زیان

ازو ورد لروی بر کاشتند ❊ تن کشتگان خوار بگذاشتند
بدانگه که اختر برگشته شد ❊ دمان باره گستهم کشته شد

بپاده همی رفت و نیزه بدست ❊ ابا جوشن و خود بر سان مست
خروشان بگستهم نزدیک شد ❊ شب آمد رخ روز تاریک شد

بدو گفت هین بر نشین این بنیم ❊ که ای تراز تو باشد گستهم
نشستند هر دو بران بارگی ❊ چو خورشید شد تیره یکبارگی

همه سوی آن دامن کوه سپاه ❊ گریزان برفتند و برگشته کار
سواران ترکان همه شاد دل ❊ ز تنگی و غم گشته آزاد دل

بلشکر گه خویش باز آمدند ❊ فرازنده و رزم ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش ❊ همی کر شد از ناله کوس گوش

گفتار اندر داستان بهرام گودرز و رفتن او بطلب تازیانه و کشته شدن بر دست تژاو

دوان رفت بهرام پیش پدر ❊ که ای پهلوان کیان سربسر
یکی تازیانه ز من گم شدست ❊ چو گیرند بی مایه ترکان بدست

بدانگه کی آن تاج برداشتم ❊ بنیزه بابر اندر افراشتم
به بهرام بر چند باشد فسوس ❊ جهان پیش چشمم شود آبنوس

نبشته برو بر چرم نام منست ❊ سپهدار پیران بگیرد بدست
شوم تیز تازانه باز آورم ❊ اگر چند رنج دراز آورم

مرا این بلختر بد آید همی ❊ که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای بیش بس ❊ همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بسته دوال ❊ شوی در دم اختر شوم فال
چنین گفت بهرام جنگی که من ❊ نیم بهتر از دوده و انجمن

گر آید تنم زمان از زمان ❊ بگیری چراند با بد کمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو ❊ فراوان مرا تازیانه است نو

یکی شمسه زر بسیم اندرست ❊ دو شبش ز خوشاب و ز گوهرست
ز گلیس چون گنج بگشاد سر ❊ مرا داد چندان سلیح و کمر

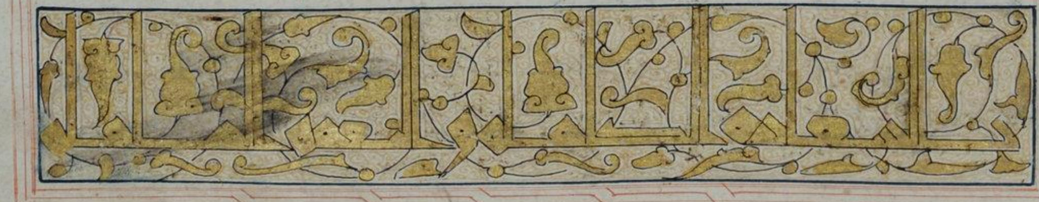
فرنگیس بخشید آن مر مرا ❊ کی آن سیاوش بد مهترا
یکی درع دیگر ببخشید نیز ❊ سیاوش را بد چو جان عزیز

من این درع و تازانه برداشتم ❊ بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیزه بخشید کاوس شاه ❊ ز زر اندر گوهر چو تابنده ماه

دو لو پنج دادم همه زرنگار ❊ برو بافته گوهر شاهوار
ترا گشتم این هفت اندر مرو ❊ یکی چنگ جیره صابرای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد ❊ که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت ❊ مرا ننگ شد نام با ننگ جفت

گر آید و ننگ تازانه باز آورم ❊ وگر سر بکوشش بکار آورم
بر این رای یزدان دگر گونه بود ❊ همان بخت بهرام وارونه بود



برانگه که بخت اندر آید بخواب … بکوشش نیاید بختها باب
برداشت و آمد بدان رزمگاه … درخشان شد روی گیتی زماه

رسیدش بر بهره کاوس شاه … بکشته فکنده بران رزمگاه
همی زار بگریست بر کشتگان … براز داغ دل بخت برگشتگان

تن بی‌سر اندر آن خون و خاک … شده غرق و خفتان بر و چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر … که آزادی سواران دلیر

چو تو کشته اکنون چه بایدش خاک … بزرگان بابوان و نوذر مغاک
بگرد برادر که بیک بکشت … که بودند افکنده بر پهن دشت

از آن نامداران یکی خسته بود … بشمشیر و ز ایشان بجان رسته بود
همی بازدانست بهرام را … بنالید و برسید از نام را

بدو گفت کای شیر من زنده ام … بر کشتگان اندر افکنده ام
نشد تنش بهرام تابش و تب … بدل مهربان و بجان خوش ادب

بر و کشته گریان و رخ را بخست … همه قرطه بدرید و او را ببست
بدو گفت بیدادش کین خسته کیست … تبه بود زین زنان بسته کیست

چو بستم کنون بود بهتر شوی … و زین رزمگه سوی لشکر شوی
یکی تازیانه بد بر رزمگاه … ز من کم شدست آن ز تاج و گاه



جوان بازیابم بیابم برت … رسانم بر وزن بر لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت … همی گشت تا تازیانه بیافت

میان تل کشتگان اندرون … برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت … وز ایشان خروشیدن اندر گرفت

خروش دم مادیان یافت اسب … بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادیان رفت اسبش دوان … خروشان و جوشان و شیهه زنان

همی شد دمان تا رسید اندر وی … ز نر و ز جوش بر از آب روی
چو بگرفت هم در زمان بر نشست … یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو بشتاب در ان هیچ نگذاردی … سوار و تن باره پر خاک و خوی
چنان تنگدل شد بیکبارگی … که شمشیر زد بر یکی بارگی

وز آنجا یله تا بدین رزمگاه … بیامد نمود چون باد راه
سراسر همه دشت کشته دبه … زمین چون گل و ارغوان کشته دبه

همی گفت کاکنون ج ساییم روی … بر ان دشت باده و راه جوی
از و سرکشان آگهی یافتند … سواری صد از قلب بشتافتند

کی لو تا یکی بد از ان رزمگاه … بدیدش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر … بیامد بتیر از کمان دلیر

چو پیل تبه باد در کارزاری … بپرسیدش کین کجا ماندی
از ایشان فراوان بخست و بکشت … پیاده بیانید و بنمود پشت

سواران همه بازگشتند از وی … بر دیگر بیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد نا پدید … ز هر سو بسی تیر کرد آورید

چو لشکر بیامد بر پهلوان … بجمله بگفتند او را گوان
فراوان سخن رفت از آن ترسان … زبیکار او آشکار او دران

بگفتند کاین هم سر دلیر … پیاده نگردد خود از جنگ سیر
برسید بیران کاین مرد کیست … از آن نامداران ورا نام چیست

یکی گفت بهرام شیر اوز نست … کی لشکر همه سو بد و روشنست
برو بیر خیبر گفت بیران کاخبر … کی بهرام را بیست جای گهر بر

مگر زنده او را پیچند اوری … دو لشکر بر آسایند از داوری
زکردان کسی را که بد زهر … کی لو نامدارست و برجاش خر

چو بشنید رویین بیامد دمان … نبودش خود اندیشه از بد گمان
بر تیر بنشست بهرام شیر … نهاده سپر بر سر چرخ زیر

یکی تیرباران بریشان بکرد / کی شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روین کا یک تیرش نخست / یلان را همه کند شد پای و دست

بهشتی بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
کی هرگز چنین یک پیاده بجنگ / بدریا ندیدیم جنگی نهنگ

چو بشنید بهرام غمی گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر باره تند بسان / همی تاخت با او پی در زمسان

بیامد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
تو تا با سیاوش بتوران بدی / همانا پر از خاش دیوان بدی

مرا با تو نان و نمک خورد نیست / نشستن همان مهر پرورد نیست
بیا تا بسازیم سوگند و بند / بر آن ره کی آید دلت را پسند

وزان پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار / ستانی بخود بر تخت نهان

بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان / همی رزم سازم بروز و شبان

مرا حاجت آید تو یک بارگیست / وگرنه مرا جنگ پیاده گیست
بود مرمرا سوی آزادگان / هر دلیر کو دز کشوادگان

بدو گفت پیران کای نامجوی / ندانی کی این رای بایست روی
توان بد آید کی گویم سخن / دلیری و بر خیره تندی مکن

ببین تا سواران این انجمن / نهند این چنین تند بر خویشتن
کی چندین تو از تخمه مهتران / ز دیهیم داران و کنداوران

ز بیگانه نو خسته و کشته شد / بدان رزم تا کار زان گشته شد
که موبد کند سوی ایوان سخن / مگر اندکی جوشن و مغز و خون

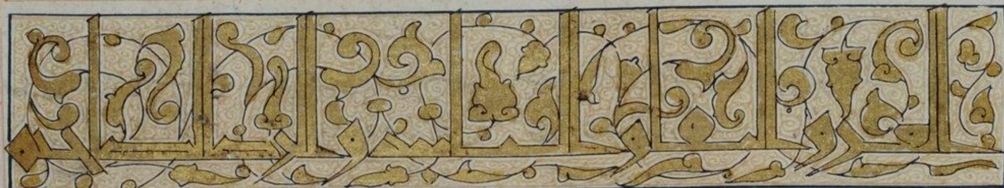
پلنگان و گرگان و شد بار جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
بر او وآمد آن لشکر ساو / ببیش وی اندر یکی نیک زاو

ز پیران بپرسیذ پیران بگفت / کی بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب / نمودم بدو راه و بس پند خوب

سخن راند بر دلش هیچ راه / همی راه جوید بدان بر سپاه
بپیران چنین گفت جنگی ساو / کی با مهر جانت را نیست تاو

شوم گر پیاده بچنگ آرمش / سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
بیامد خرد شان بدان رزمگاه / دلی پر ز کینه سری کینه خواه

چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت از آن لشکر نامدار / پیاده یکی مرد چندین سوار



فراوان بکشتی و انداختی / بی چاره از هر دری ساختی
بدان بیکران چند خواهی بهی / سرت بر فرازند خواهی همی

سران را سپردی برابذ زمان / که اکنون بر تو سر آرد زمان
بپاداش نوذه کانند نهیذ / بتیر و بزوبین و خنجر دهیذ

برو انجمن شد کشن لشکری / همانگس کی بوذ از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از جهان روشنایی ببرد

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت / چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ / همی خون چکانید بر تیره میغ

چو رزمش بدین گونه پیوسته شد / تبیره دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل کشته شد توش و تاو / بس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر گفتا وی / کی شیر اندر آمد ببالا روی
جدا شد ز تن دست خنجر گزار / ز رو ماندانذ رزم و بر گشت کار

تژاو ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
بسیچیذ از او روی بی درد و شرم / بجوش آمدش در جگر خون گرم

گفتار اندر رفتن گیو و بیژن پس بهرام گودرز و یافتن او را و کین خواستن او از تژاو

چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو گشت از برادر درشت
بباید شدن تا ورا کار چیست / نباید کی بر رفته باید گریست
به بیژن چنین گفت کای رهنمای / برادر نیامد همی باز جای
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بدان جای پرخاش و جای نبرد



همه دشت پر خسته و کشته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند / بر او زار و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افگنده خوار / فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی / بر آن خون تن دیده از مهر اوی
چو بازش شنید هوش و بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد مگر کاه و شیر تاو
مرا دید بیژن از ویسه نخست / که با من برش روزگاری درست
همه نامداران و گردان چین / ببخشند با من از آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست / نگر دلیج با دار تژاو نشست
چو بهرام گردان سخن یاد کرد / بیامد بگیو از مژه آب زرد
بدانای داننده سوگند خورد / کمر بسته بود و شتابید چو گرد
که جز ترگ رومی نبیند سرم / مگر کین بهرام باز آورم
بر آن درد بر بدن کین برنشست / یکی تیغ بگرفت هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو طلایه بیامد براه
جز از دور گیو دلیرش ندید / عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد ببند
بر آن اندر آورد و بنمود گفت / بر آسایش از پشت زین بر گرفت
بخاک اندر افگند خوار و نژند / نهاد اندرون دست کردش ببند
نشست از بر اسب و او را کشان / پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او نخواهش تژاو / که با من نماندی دلیر اج تاو
چه کردم کز این پیش با انجمن / شب تیره دوزخ نمودی بمن
برد بو سرش تا بهاده تو بست / بنو کین کین جای کنار دست
نهالی همی ای بد شوم بخت / که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر شود / تنش خون خورد بار او سر شود



شه ده تو بهرام باید بجنگ / بینی کنون زنده کام نهنگ
ز بهرام بر بند بر دم کمان / نه او را بدست من آمد زمان
بران هر که بهرام بی جان شدست / ز دردش دل گیو بی جان شدست
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
که من چو رسیدم سواران چین / ورا کشته بودند بر دشت کین
کشانش بیاورد گیو دلیر / ببیش جگر خسته بهرام شیر

بدو گیو گفت ای سگ بی وفا / مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان دیدم از روزگار
که پیشت روان بد اندیش تو / برانم اکنون ز تن پیش تو
همی کرد خواهش بدیشان تژاو / همی خواست از کشتن خویش داو
همی گفت اگر ایدونک کار تو بود / سر من بخنجر بدرّدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم کودکان ترا
بگیو آنکه گفت بهرام گرد / که هر گو نماید بیایدش مرد
گر ایدونک زو بر تنم بد رسید / همان روز مرگش بباید چشید
سر پرگناهش روان داد من / بمان تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید / تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / برآهیخت بر ریش بسان چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان / ز یزدان شگفت آشکار و نهان
که گر من کشم یا کسی پیش من / برادر بود کشته با خویش من
یکی شاه و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزد کی هر آنکس راجست / نخستین بباید ز خود دست شست
اگر خون کشد یا کشندش برد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسب تژاوش ببست / میان سپر دانگهی برنشست
بیاوردش از جایگه نبرد / بکردار ایوان یکی دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / تنش را بپوشید خز و حریر
برآیین شاهانش بر تخت عاج / نشاند و برآویخت بر سرش تاج
در دخمه را کرد سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
برادر که بهرام را دیده بود / همه جستنیهاش دانسته بود
بیاوردش آنگاه از آن رزمگاه / بلشکر که آمد از آنجایگاه
شد آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام داز گردش روزگار



گفتار اندر گریختن لشکر ایرانیان از پیش پیران ویسه و رفتن نزدیک شاه کیخسرو و شادی کردن

چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد برو تاج روز سپید
سپاه بر در گه گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندین از ایرانیان کشته شد / سر بخت سالار ما گشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
سر شاه باید شدن بی گمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
سپهبد شد بدی بیشتر / شد کشته و زنده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / سپار دگر لشکر نامدار
بیاییم و دلها پر از کین کنیم / جهان بر بدان بر ز نفرین کنیم
برون رای از آن مرز گشتند باز / همه گیو پر خون و دل پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان ز آزادگان پر درود
طلایه بیامد ز پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد از آن آگهی / کز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سخن در نهان / بهر سو پراگنده کارآگهان
چو بر گشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را ز اندیشه شست
بیامد بلشکر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و در دشت هامون و غار / سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که گاهی فرازست و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام یابیم سور — همی بگذرانیم روزی بروز
بدان گه که خیزد از اسباب — همی سوی برافکند هنگام خواب

سپهبد بدان گفته شاد گشت — ز تیمار و درد دل آزاد گشت
همه لشکرش گشت روشن روان — ببستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه‌ها بختند — درم بر سر او همی بختند
چو آمد به نزدیکی شهر شاه — سپهبد بیامد پذیرهش با سپاه

بر او آفرین کرد بسیار گفت — که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب — همی برشد آوای چنگ و رباب

سوم هفته ایران چنان کرد رای — که با شادکامی شود باز جای
یکی خلعت آراست از اسباب — که کس بر شمارش نکرد شتاب

ز دینار و ز گوهر شاهوار — ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسپان تازی به زین ستام — ز شمشیر هندی به زرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج — ز پیروزه مهد و بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام — پر از مشک و عنبر پر از زر جام

بر دیگر ایران فرستاد چیز — وز آن پس بسی پندها داد نیز
که هامون بدان باش و بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش

نگه کن جز زنده کار آگهان — پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواستست — به داد و دهش گیتی آراستست

تو با دور بزرگی و تخت و کلاه — چو شد کرد از پیش چیزی مخواه
ز بر گشته دشمن بر ایمن مشو — زمان تا زمان آگهی خواه نو

که جای کار رستم بود پهلوان — تو ایمن بخسپی مپیچد روان
نبد در نیران همه بند اوی — که سالار او بود و پیوند اوی

سپهدار ایران و آن انجمن — نهادند سر سوی راه ختن
همی آمد از داستان فرود — کنون رزم کاموس باید سرود



گفتار اندر رزم کاموس کشانی و ستایش ایزد جل و علا و فرستادن طوس را به جنگ توران و لشکر کشی

به نام خداوند خورشید و ماه — که دل را به نامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی — نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید — ازو مان نوید و بدو مان امید
ستودن مر او را ندانم همی — از اندیشه جان برفشانم همی

از او گشت پیدا مکان و زمان — پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — سر کوه از آتش و آب پاک

به هستی یزدان گواهی دهند — روان ترا آشنایی دهند
سوی آزنده بی‌نیاز — تو در پادشاهیش نازد کراز

خود اوی نیازست و ما بنده‌ایم — به فرمان و رایش سر افکنده‌ایم
که جان و خرد بی‌گمان کرده اند — سپهر و ستاره برادر که اند

جز او را مدان کردگار بلند — کزو شادمانی و زو مستمند
خور و خواب و تندی و مهر آورید — شب تیره و گردان سپهر آورید

به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ — خردمند بنیاد و مرد سنگ
چنین آمد این گنبد تیز گرد — که شادمانی دهد گاه درد

شگفتی بگیتی ز رستم بس است — کزو داستان بر دل هر کس است
سرمایه مردی و جنگ از وست — خردمندی و سنگ و فرهنگ اوست

آغاز داستان

کنون رزم کاموس پیش آوریم — ز دفتر به گفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد بدرگاه جم — کلاه از بر روز بر آب نم
همی یاد کرد آن که بد زم فرود — پشیمانی و درد و تیمار سود

همه دل پر از درد و از بیم شاه / دو دیده پر از خون و تن پر گناه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند / جگر خسته و سوگواه آمدند

برادرش را کشته بر بی گناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده دلکش / برفتند پیشش پرستار فش

بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار

همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری بی شکال از چند و چون
وگرنه بفرمودمی تا هزار / زدندی بمیدان بسی دار دار



تن طوس را دار بودی نشست / همانکس که با او میان را ببست
زکین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش

کنون کینه نو شد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
نه کینم کی سی کلات و حرم / برو کر فشاند بر پیش درو

گزان به پرورد ستند با ما درست / سپهبد نژاد است و کندآورست
ندانندی طوس نزد ما به کیست / چنان ساخته لشکر از بهر چیست

ازان کو جنگ آوری بی گمان / فراوان سران را سر آید زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار

کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بدانم بگوید زبان بر طوس / که نز من برد باد و بر پیل و کوس

جهان کهر چون بود نوذر مباد / جواد پهلوانش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ

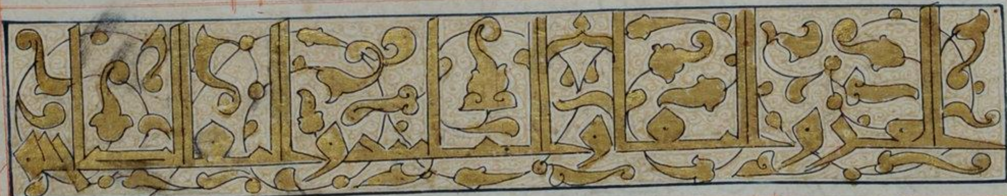
سپاه پدر کشته شد بی گناه / بدست سپهدار من با سپاه
کلیتی نباشدم از طوس کس / درست اندرا با بهندست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس و چه ما یه بشم چه سگ
زخون برادر بکین سپرد / همی بود جان رخسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند / زمژگان همی خون برخ برفشاند
در بار دادن بر ایشان ببست / روانش ز درد برادر بخست

بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بنه‌ش کی این بودنی کار بود / گز د بود آهنگ جنگ فرود

بد انجا که کشته شد بود طوس / سر سرکشان خیره کشته ارفسوس
همان نزد ماذاذ دیو ستیز / بیوذ از بد بخت مانند چیز



کی دانست نام و نشان فرود / کزو شاه را دل نخواهد شنود
تو خواهشگری کن بر نامدار شاه / ملامت سپهبد زکین سپاه

نه فرزند کاوس را دید نیز / بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
کی کهتر سپر بود و برخاش جوی / بنازید خسرو نا مجوی

چنین است فرجام و انجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو شیذروی کشته آخر شبذ زرد / بخم اندر امذ شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / بر آمد خروش از در بارگاه
خبر شد بنزدیک شاه جوان / کی امد ز ده رستم پهلوان

نبد بوده برداشت سالار بار / تهمتن درآمد بر شهریار
بدو گفت کای مهتر بافرین / ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بر بخشش هر چند بودش گناه
چو فرزند و داماد را کشته دید / ز مغز و دلش رای برگشته دید
یکی آنک بیژن ست هشیار نیست / و دیگر که با جان سر خوار نیست
چو دیدمش ار کشته شد ریونیز / ز داسب آن سوار سرافراز نیز
گر او بوز ز رد بناشد شگفت / ازو شاه را کین بباید گرفت
و دیگر از آن بزرگان شد سپاه / کی فرخ برادر نبد نزد شاه
جهاندار با او نماند نبرد / دلت بهتر از غم بباید سترد
چه بردن شود جان چه بردن کشند / نماند اگر سپید افسون کشند
بدو گفت خسرو کای پهلوان / دلم بود بیمار شد زان جوان
کنون بند تو چاره جان بود / وگر چه دل از درد بیجان بود
بپیش شه آمد شد او چاپلوس / بفرمش بیامد سپهدار طوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید برزد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر فریب
بلا رنگ پیروزه پیراهنش / برید آمد آن لعل رخشان تنش



سپهبد بیامد بر شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
... خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه روز بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد تیمار خویش
همین سر جان پر آزرد شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زراسب / همی بر فرزدم چو آذرگشسب
اگر من که کاهم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و ز ریونیز / همی جان خویشم نیابد بچیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور پرگناه انجمن
شوم کین این تن باز آورم / سرانشان پست از فراز آورم
همه رنج لشکر بتن برنهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس نجوی بکه نشکرم / جز از ترگ رومی نبیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن بر آن / چه با نامداران و کنداوران
چو تاج خرد گوش آمد بدید / سپهبد رخ زمان بر دمید
سپهبد بیامد بر نزدیک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
بپاسخ چنین گفت شاه جهان / که هرگز کی کین نگردد نهان
نگفتی دو سلم اندر آید سخن / از آن کین میشین و روز کهن
چنین تنگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه ازین پس چو ایرانیان / بزنار خونین ببندد میان
شما را همه شادمان بست راه / بکینه بجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / بپیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس / چو تیمار دیگر کرد و زهاد طوس
چو گودرز و چون زنگه شاوران / دگر بیژن گیو و کنداوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل / بدل برده از شیر و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم / ز تشویر خسرو سرافکنده ایم

گفتار اندر شمردن طوس و گودرز و پهلوانان ایران پیش شاه کیخسرو و سخن گفتن رستم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر نشانیم در کارزار
نبندد زما هیچ مانید شاه / ملک تیره کرد رخ هور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خواند — بتخت گرانمایگی برنشاند
ز داوش بستود و بنواختش — بسی خلعت و نیکوی ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جستی و بی بهره از گنج من
نباید کی بی رای تو پیل و کوس — سوی جنگ راند سپهدار طوس

نبینی مگر شیرمکن کار کرد — کی روشن روان داد بهرام مرد
ز گفتار بد گیو و ز نام و ننگ — جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

درم داد و روزی دهان را بخواند — بسی با سپهدار جنگی براند
از اختر یکی نیک فرخ بجست — کی بیرون شدن را کی آید درست

همی بود با پیل و لشکر بدشت — چنین تا سپهبد برو برگذشت
بزد داد شاه اختر کاویان — بدان سان که بودی برسم کیان

برو آفرین کرد و برشد خروش — جهان آمد از ناله اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم — برآمد خروشیدن گاو دم

ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش
تو گفتی شد گیتی یار اندرست — سپهر و ستاره بخواب اندرست

نهادند بر پیل پرده مهد — همی رفت ازین گونه تا رود شهد
همیدون بیکرداد باد دمان — بشد نزد پیران هم اندر زمان

گفتار اندر رفتن طوس و گودرز بجنگ پیران و پیغام فرستادن به پیران و جنگ ساختن پیران

کی بر جنگ را کردن آراسته — سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — کی بربست با بخت ناکام رخت

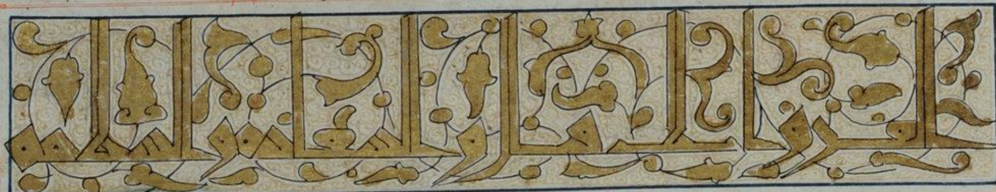
برون رفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
کی ایران سپه را ببیند کی چیست — سرافراز چندست و با طوس کیست

رده برکشیدند تا سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
وزان روی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنک من بارها پیش شاه — چه کردم ز خوبی بهر جایگاه

ز درد سیاوخش جوشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار و بر بار آن اندهست — مرا زو همه درد بهر اندست

دل طوس غمگین شد از کار اوی — بپیچید از درد گفتار اوی
چنین داد پاسخ کی از مهر تو — ز داوان نشانست بر چهر تو



سرآزادگی دو بشوی میان — ببندی در رسم و ره زبان
بر شاه ایران شوی با سپاه — مکافات یابی بنیکی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد — همان افسر خسروانی دهد
چو آید برش خوب کردار تو — دلش رنجه گردد ز تیمار تو

همین گفت گودرز و گیو و سران — بزرگان و تیمارکش مهتران
سراینده پاسخ بیامد چو باد — بنزدیک پیران و پیغام داد

بگفت آنک بشنید با پهلوان — ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ کی من روز و شب — بیاد سپهبد گشایم دو لب

شوم هر چی بشنید سود من — خردمند گو بشنود پند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت — بر نامور مهتر تاج و تخت

و زین گفته تا بود مغزش تهی — همی گفت تو را و ز کار رهی
همیدون برانگند هنگام خواب — سراینده نزدیک افراسیاب

گذاران سپاه آمد و پیل و کوس — همان گیو و گودرز و بیژن و طوس
ز داوان فرستاده ام — ز هر گونه ی پندها داده ام

سپاهی ز جنگ آوران برگزین — کی زین بیاید گردان بکین
مگر کمشان از بنه برکنیم — بیارد بنه آتش اندر زنیم



ولیکن ز کین سپاهش سپاه — بیاساید از جنگ هرگونه شاه
چو بشنید از اسباب این سخن — سران را بخواند او سراسر ز بن

بدیشان بگفتند سخنها که رفت — که بر کین بباید همی رفت تفت
یکی لشکری ساخته از اسباب — که تاریک شد چشمهٔ آفتاب

دهم روز لشکر به پیران رسید — سر او ز شادی بکیوان رسید
چو لشکر بیاسود و روزی بداد — سپه بر گرفت و بنه برنهاد

زمان کرد باج باز و عهد — بیامد امان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس — که بربند بر کوههٔ پیل کوس

که پیران نداند سخن جز فریب — چو دانند کی تنگ اندر آمد نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید — سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس — بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — سواران ترکان و ایران گروه

چنان شد ز گرد سپاه آفتاب — تو گفتی که آتش بر آمد ز آب
درفشیدن تیغ و زوبین و خشت — تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت

ز بس ترگ زرین و زرین سپر — ز جوشن سواران زرین کمر
بر آمد یکی ابر چون سندروس — همی بوسه داد آن بر آبنوس

سر سروران زیر گرز گران — چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست — ز تیره هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار دام کمند — همی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک — تن نازدیده بشمشیر چاک

زمین ارغوان و هوا آبنوس — سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد — وگر خاک آورد و خون نبرد

کرا بود زین کار رفتی ام ز دهر — چه زو بهره تریاک یابم چه زهر
ندیدم سرانجام و فرجام چیست — برین رفتن اکنون بباید گریست

یکی نامداری بد از ترک نام — بیامد بر آورده از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد — از ایرانیان جست جنگ و نبرد

چو از دور طوس سپهبد بدید — بغرید و تیغ از میان برکشید
بپرسید و گفت نام تو چیست — ز مردان جنگی ترا یار کیست

بدو گفت از ترک جنگی منم — سرافراز و شیر و درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم — باوردگه بر سر افشان کنم

چو گفتار پور زره شد به بن — سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید ایچ رای و درنگ — همان آبداری که بودش بچنگ

بزد بر سر و ترگ آن نامدار — تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس — که بر خیره باز آمد از رزم طوس

غمی گشت پیران و توران سپاه — ز گردان تهی ماند آرامگاه
دلیران توران و کندآوران — کشیدند شمشیر و گرز گران

که گفتند بکوشیم و جنگ آوریم — جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ — بسازیم و دلها ندادیم تنگ





گر ایدونک زیشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
بدو بر فشانیم گردی دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان

وزیشان نتیزی بجوشیم جنگ / بباید بکی امروز کردن درنگ
بدانگه کی لشکر بجنبد ز جای / بتیره برآید ز برده سرای

همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت

باسپ عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست / دگر کوه البرز در جوشنست

بپیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان شد بر آن ناله کرنای

چنین گفت کز توسنه شوربخت / ز پالیز کین تا برآید درخت
بنوذر باورنگ یک دست برد / کی بود از شما نامبردار گرد

گفتار اندر نبرد طوس با هومان ویسه و مناظره کردن با یکدیگر اندر میان مصاف گاه و تیره شدن گیو و گودرز

تو اکنون همانا بکین آمدی / کی با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / کی با جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بسان پلنگ / کی از کوه یازد بنخجیر چنگ
ببینی تو از کار مردان مرد / جز آورد گیرم بدشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدوی / کی پیشی نه خوبست پیشی مگوی
گر ایدونک بیچاره زان مان / بدست تو آید مشو بدگمان

بجنگ من ایدونک بودن نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندانند شرم / بجوشد یکی را بدل خون گرم

کی بیکار گرشان سپهبد شدست / برزم اندرون دستشان بد شدست
کجا بیژن گیو و آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی نقلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمندیکه نه خواند ترا / هشیوار دیوانه خواند ترا

تو شو اختر کاویان را بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن کنا خلعت کرا داد شاه / ز گودرز کو چو بد نگین و کلاه

بفرمای تا جنگ شیر آورند / زبردستت با دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن

سپاه تو بی یار و بی جان شوند / اگر زنده مانند بیجان شوند
دگر بگویم یکی لفظ راست / روان و دلم بر زبانم گواست

کی برد رد باشم ز مردان مرد / کی پیش من آید بروز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / نبرزم چو تو نیز یک نامدار

بدو بر بدو نامبردار شاه / چو تو جنگجوی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آریم روی

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو نیز نامداری ز توران سپاه / چرا ای گردی باوردگاه



دلت کر بپیچد ز پند من ** بگوی بدین بند بشنو ز من
تو با نامور پهلوان سپاه ** خرامان بیای بر شاه
کنون کینه تا نیز مانی یکی ** بیاسود خواهد شاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار ** بنه پهلوان و همه نامدار
بچیزه مده خویشتن را بباد ** نباید که پند من آید بیاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست ** بمان تا بپیچد بر کینه دست
وزین روی مرد کنه کار هیچ ** رهائی نیابد خرد را مپیچ
بر شاه ایران چنین داد پند ** که پیران نباید که یابد گزند
که او دیده بر کرد کار منست ** جهان دیده و دوستدار منست
ببندد بر جنگ با او مکوش ** نگه کن که دارد ز پند تو گوش
چنین گفت هومان که ابد از داد ** که زنهار خواهد شاه فرخ نژاد
بر آن گفت باید بسیجار کی ** سپهبد بدو دل بیکبار کی
همه جنگ پیران نه بر آرزوست ** که او راز دارا ده و نیک خوست
بدین گفت و گو اندرون بود طوس ** که شد کبود آوای چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد ** چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
ز رسنده ترکی میان در صف ** بیامد دمان بر لب آورده کف



کنون با تو چندین بگوید براز ** بیان تو وصف گفت و گوی دراز
سخن چون بشمشیر با او مگوی ** مجوی اندر آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان بر آشفت سخت ** چنین گفت کای کبود بیدار بخت
کی ای کم شده بخت آزادگان ** کی کم باد گودرز کشوادگان
بلادن مرا دیدی روز جنگ ** بیاورد با تیغ هندی بچنگ
کسی از تخم کشواد جنگی نماند ** کی منشور تیغ مرا برنخواند
ترا تخت جز بدی اهرمنست ** نخان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس ** نه برخیزد آیین کوپال و کوس
بجا بیست پیران و افراسیاب ** همه خون بجا اید شدن رود آب
تو کنون هر زد برادر کبری ** نه با طوس جنگی کنی داوری
بروکر [illegible] ایران جهان شنی است ** بهر بیشه [illegible]
بیا تا بگردیم و جنگ آوریم ** بچنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت نومان که دادیست مرد ** [illegible] تاج و [illegible] بر ترک
اگر مرگ باشد همه بی گمان ** نیاورد کس برکرانه زمان
بدست سواری کجا دارد هنر ** سپهبد بود کرد پر خاش خر
گرفتند هر دو عمود گران ** همی حمله بردند بر این بر آن
زمین گشت گردان و شد روز تار ** یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان سرود ** نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران ** سر انشان جو سندان اهنگران
هم از اندرون بانگ پولاد خاست ** بلا با شهد اندرون باد خاست
خم آورد روشن عمود زمان ** شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترک ** سیه شد جشم یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ ** فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ
ز نیروی گردان کشان تیغ تیز ** خم آورد و از زخم شد ریز ریز
جو شد گم بر خاک و بر آب سر ** گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بدان [illegible] ** کی آید کی را سر اندر نشیب
کمند بلند هومان بجست ** یکی اسب آسوده تر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ ** کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بر آن نامور تیر باران گرفت ** جب و راست جنگ سواران گرفت
ز پیکان پولاد پر عقاب ** سپر کرد بر پیش از آفتاب

جهان چون ز شب لعل گون باز گشت / تو گفتی که گیتی پر الماس گشت
ز زیر خدنگ اسپ هومان نخست / تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود روی / نبد داشت جنگی برآز گرز اوی
جز او را پیاده بدان رزمگاه / بد پیلتن گردان توران سپاه
که بر دخت ماند همی جای او / ببرید بر مایه بالای او
چو هومان بران زین توری نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
همه نامداران پرخاش جوی / به یک بود و در پهانند روی
که شد دور تا دیگری گاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردن کشان دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
سپهبد هومان جنگی عنان / سپهبد بزور اسپ کرد ستان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار ریوای نامجوی / که با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / جز از ژند اند که ما چون بدیم
ببشد چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست / که اختر بنیکی دل افروز ماست
شما را همه شادکامی بود / مرا اختر نیک نامی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست / که بیل ژبان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه برافکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پردگی پاسبان ساختند
چو برزد سر از چنگ خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
خروش آمد از هر دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و شنگرف و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را کرد گرد عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشند همی چادر آهنین
بپرده درون شد جهان تابناک / ز جوش سواران و از گرد خاک
ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار پیران دلش ساخت صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش / برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها برکشید / سپرهای چینی بسر بر کشید
ببینید جز یال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
تیغ و عمود و بگرز گران / چنان چون بود رزم کنداوران



عنان باره بر یال اسپان نهید / بران سان که ایزد بزو دهد
چو بشنید هومان ازو این سخن / وران گفته را پاسخ افگند بن
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند از سلیح گوان
تو با گنج دینار جفتی مکن / ز هر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز کردیم پیروز کر / بیابند دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما بدیره شوند / سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دستگیر جهاندار ما / وگرنه بد اختر شود کار ما
کنون نامداران زرینه کفش / بباشند با کاویانی درفش
ازین کوه باره مجنبید هیچ / نه روز نبرد است و جای بسیج

همانا که از ما بهر یک دویست — فرونست بدخواه اگر بیش نیست
بود گفت گودرز اگر کردگار — بگرداند از ما بد روزگار
بپیچی و کمتر نباشد سخن — دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان — بپرهیز هیچ نگردد زمان
تو لشکر بیارای و زو بوذ نی — روان را مکن هیچ بخشوذنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس — کی پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه — سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند هم یکسره — چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای — همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد — همه کام خورشید پر خاک شد

گفتار اندر نبرد دوم طوس با ایران و نامزد کردن پهلوانان با یکدیگر و داستان بازور جادوی و آمدن برف و سرما

چنان شد که کس روی هامون ندید — ز بس گرد کز رزم گه بر دمید
ببارید الماس از آن تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران — درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد و از آهن است — زمین یکسر از نعل در جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و ز کرنای — همی بردرانست گیتی ز جای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان — که تاریک شد گردش آسمان
پراکنده بود آن ستاره شناس — که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه — همی خون فشاند برآوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر — نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو — زره دار بیژن و فرهاد نیو
نصف در میان سپاه آمدند — جگرخسته و کینه خواه آمدند



بایران اندر آمد ز هر سو غریو — بسان شب تار و انبوه دیو
بدان روی هومان بکردار کوه — بیاورد لشکر همه هم گروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان — ندید ایچ بیدار کس از عنان
بانبوه دیدی بکردار کوه — بکردند گردان همه هم گروه
از آن پس گزینند مردان مرد — که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سوی گیو [illegible] — دو گرد دلاور به شیر دل
چو رهام گودرز و فرشیدورد — چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو کباد را — که برهم زنند آتش و باد را
ابا شیطرج نامور گیو را — دو گرد دلاور به شیو را
چو گودرز و هومان و پیران و طوس — بدید ایچ پیدا دو رنگ و فسوس
چنین گفت هومان بیا امروز کار — نبایست کی جز دی بوذ کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین — نباید که ماند از این پس بکین
بپیش اندر آمد سپهدار طوس — پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند بیش از سوار — سپردار و ژوبین زن و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ بر جای خویش — سپرها بسان اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران — چگونه برآرند گرز گران
ز ترکان یکی بوذ بازور نام — بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی — بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه — کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و بادی دمان — برآور یکی برف و بادی زیان
همه دست نیزه گذاران ز کار — فرو ماند از برف در کارزار
ازان زمهریر و دم زمهریو — خروش یلان خاست و از ان تیو

بفرمود پیران که یکسر سپاه — یکی حمله آرید زین رزمگاه — چو بر نیزه بردند شاهان نبرد — ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

وز آن پس بر آورد هومان غریو — یکی حمله آورد بر سان دیو — بکشتند چندان از ایرانیان — که دریای خون شد همی در میان

در و دشت یکسر پر از برف و خون — سواران ایران فگنده نگون — ز کشته نبد جای گشتن بجنگ — ز برف و ز انبوه شد جای تنگ

سپه کشته بر دست شمشیر دست — بروی اندر افتاده بر سان مست — نبد جای گردش بدان رزمگاه — شده دست لشکر ز سرما تباه

سپهدار گردن کشان آن زمان — گرفتند زاری سوی آسمان — که ای برتر از دانش و هوش و رای — نه بر جای و در جای و نه زیر جای

همه بنده بر گاه تو ... م — بیچارگی دادخواه توام — ز افسون و از جادوی برتری — جهاندار و برداور آن داوری

تو پای بیچارگی دست گیر — تو ما را تو از آتش و زمهریر — از این برف و سرما تو فریاد رس — نداریم جز تو کسی را بکس

بیامد یکی مرد دانش پژوه

کشته شدن بازور جادو بر دست رهام گودرز

برهام بنمود بالای کوه

کجا جای بازور نستوه بود — بافسون و بنبل بر آن کوه بود — بجنبید رهام از آن رزمگاه — بر آن تاخت اسب از میان سپاه

ره دامنش را بزد بر کمر — پیاده برآمد بر آن کوه سر — چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چینی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید — یکی تیغ تیز از میان برکشید — بزد تیغ بر دست جادو برا — بیک تیغ ببرید دست و سوا

بیفگند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز — ز روی هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رهام گرد



یکی دست بازور جادو بدست — بهامون شد و بارگی بر نشست — هوا شد بدان سان که آمش بود — فروزنده خورشید گردون کبود

بگودرز بنمود کان جادو چه کرد — چه آورد بر ما بروز نبرد — بدین بند از آن مرد ایران شاه — چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر از ایرانیان — تن بی سران بود و بی میان — چنین گفت گودرز از آن پس بطوس — که نه پیل پاید نه آوای کوس

همه تیغها یکسره برکشیم — برانیم و جوشن اندر کشیم — همانا که پیکار آمد زمان — نه گرز و نه بر دست تیر و کمان

بزد گفت طوس ای جهان دیده پیر — هوا گشت پاک اندرم مهر بر — چرا سر همی داد باید بباد — چو زین بار سر فره و زور داد

مکن پیش دستی تو در جنگ ما — کنند آن دلیران خود آهنگ ما — نبد قلبگاه و پای درفش — همی دار یکچند جای بنفش

سوی میمنه گیو و بیژن بهم — نگهبان این میسره گستهم — چو رهام و شیدوش بر پیش صف — گرازه بکین بر لب آورده کف

اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو برگش سوی شاه ایران سپاه — مر این را نباید تو از سرزنش — بهر جای سنجاره بدکنش

چنین است گیتی پر از آز و درد — ازو تا توان گرد بیشی مگرد — ز دونیش یک روز بگزایدت — بود نیز نامی بیفزایدت

دگر باره برشد دم کرنای — خروشیدن زنگ و هندی درای — ز بانگ سواران پرخاش جو — درخشیدن تیغ و زخم تبر

زمین پاک لرزید از زین و تبر — زمین شد بکردار دریای قیر — همه دشت بی تن سر و یال بود — همه کوشش زخم کوپال بود

همی تیره شد روی اختر ز دشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جانها بکف / همی رزم جستند بر پیش صف
هرآنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
بپیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند / پس پشت نوکوت جنگی نماند
بباید که اندر میان آورند / سپه را سپهبد زبان آورند
بگیو دلیران زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند / بسر بر چنین روز بیگاه شد
تو رو باز گردان سپه را ز راه / ز بیغارهٔ دشمن و شوم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / بر آن کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینت بزرگی و جنگی سران



کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشته چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان آخته ورزنگ
سر از کوه برزد همانگاه ماه / چو بر چرخ پیروزه بسپرد شاه
سپهدار ایران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریا بجوش آورد / ز دو موج بر گنبد لاجورد
کسی را که اندر تن جان کنیم / بر ایشان دل شاه بجان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند و پیش بردند سر پای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بر آن دشت خواب
وز این روی لشکر همه سوگمند / همه بر تبر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود / چو بیژن که آن زمان خسته بود
چو از راست اندر کله دست و پای / نهاد و ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند

گفتار اندر نوحه کردن گودرز بر کشتگان ایرانیان و گریختن طوس بکوه هماون و آمدن پیران از پس ایشان

چو بشنید گودرز شد پرخروش / زمین آمد از باد ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / ببیرانه سر این بدی کو من رسید
چرا ماندم ایدر بدین پیر سر / بخاک اندر افگند چندین پسر
از آن روزگاران که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
بر آن جام چندین سر انجمن / ببینم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / بزه گود بر خون رخ سندروس
خروش مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت کز بود دین پاک تن / نگشتی نگون بخت من بر چمن
نبودی مرا درد و تیمار و درد / غم کشته و گرم دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن خستگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سراپرده سوی تن بر زنید / بنه سوی کوه هماون برید
چه رانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
مهونی ز شیبم نزدیک شاه / دلش برفروزد فرستد سپاه
بدین مر سواری فرستاده‌ام / و زان پیش از این آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه برنشست و بنه برنهاد / وز آن کشتگان کرد بسیار یاد

چو خورشید تابنده بنمود تاج — بگسترد کافور بر تخت ساج
همانا کی ز سنگلده رفته بود — بد اندیش از خستگی خفته بود
بزین سلیمی رفت روز و شبان — بران غم دل و تاچهره لبان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ — ز رنج زمان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید — بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو — کی ای پرخرد نامبردار نیو
سه روز است تا من نشان رفته ام — بخواب و بخوردن نپرداخته ام
بنا دو بیاسای و چیزی بخور — بآرامش جامه نمای سپر
کی من بی کامم کی پیران بجنگ — بسر ما بیاید کنون بی درنگ
کسی را کی آسوده تر زین گروه — ببیژن بمان و تو برشو بکوه
همه خستگان را سوی در کشید — ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کز کین سر خان ماست — بپاید کنون خویشتن را براست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت — بدان تا دلیران نشاید گذشت
همانگه برآمد ز چرخ آفتاب — جهان گشت برسان دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش — جهان شد کی برخیزد از جنگ جوش
جواشی سپهدار ترکان سپاه — بیاورد لشکر سوی رزمگاه
سواران چنین گفت اکنون بجنگ — همانا بشد زاوان درنگ
سواران ایران همه کشته اند — دگر خسته و از جنگ برگشته اند
ببرد کوس وز دشت برخاست غو — همی رفت پیش سپه پیش رو
رسید آن کرداران بدان رزمگاه — همه در زمان خیمه بد بی سپاه
بشد پیش پیران یکی مژده خواه — کی کس نیست ایدر از ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش — بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان — کی ای پرهنر نامور موبدان
چه سازیم و این را چه آریم رای — کی اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان — همه تیز گشتند با پهلوان
کی لشکر گریزان شد از پیش ما — شکست اندر آمد بد اندیش ما
یکی روزگاه است چون رخ خاک — ازیشان بهنگام ترس است باک
ببایدش دشمن اندر گرفت — چو بویش بریزد گلستانی شگفت
کز آمل چو باز اندر آید بتاب — به ایزد مویدن زاندر شتاب
چنین گفت پیران سپه گاه جنگ — شود سست کی شتاب آید زبند
سپاهی بکردار دریای آب — شکست اختر بد از آسیاب
بپوئیم تا آن سپاه گران — بلند کرداران و کند آوران
وزان پس بپا زانا بیم کین — چنین است رای خردمند بیش
بندکونیم مانند رای پهلوان — سرنجام بدین کار چند روان



سپاهی بدان جوش و آن زور و دم — شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سراب — همه مانده بر جای و رفته زخواب
چنان دان کی رفتن بیچاره نیست — نمودن بما پشت یکباره نیست
بپوئیم تا تیز دستی شوند — بدرگاه او لشکر نو شوند
ز زاولستان لشکر آید بجنگ — زیانی بود سهمگین بی درنگ
کنون تا تن باید تاختن — فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز با سپهدار طوس — درفش همایون و پیلان و کوس
همه پی کمانی بجنگ آورتم — ازان پس کی ایزد درنگ آورتم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — کی پیدا دلی باش و روشن روان
جهان گر تن یکی اختر وری تست — کی چرخ فلک زیر بالای تست
بس لشکر اندر کوفتند راه — سپهدار پیران و توران سپاه
بلیهاکار زمود کاکنون همه ابتست — بروز نبرد او سواری دو بیست

بدو گفت مکشای بند از میان   ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد   ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ   ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه   بدو آگهی داد زایران سپاه
که ایشان بکوه هماون برند   همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان چنین گفت پیران که زود   عنان و رکیبت بباید بسود
بهر جند باید ز لشکر سواد   ز گردان گردن کشان نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه   گرفتند کوه هماون پناه
ازین بدم رنج آید اکنون بروی   خرد تیره کن جادوان بجوی
گوان بردری کاویانی درفش   بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز   درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان   بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سواد   سپهدار و شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترده فر بر تخت ساج
پدید آمد از دور گرد سپاه   غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید   بابر سپه گردشان بر رسید
بناورد جوشن بپوشید طوس   برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه   رده برکشیدند بر پیش کوه
چو هومان بیامد بدان سان گران   گرازیدن تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان   میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس   گرازان برفتید با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین آختن   بدان بود لشکر برون تاختن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه   شدستی ز گردان توران ستوه
نبایدت این کار کردن درنگ   خود جنگ و آرام بر کوه و سنگ
چو زرد آید از کوه آفتاب   کنم زین حصار تو دریای آب



بدانی که این کار بیکار نیست   برین کوه خارا بباید گریست
مبادا که پیران فرستاد زود   گر اندیشه بیکار چه گونه بود
دگر گونه بد زانکه انداختیم   بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس   درفش از پس پشت گودرز و طوس
جهان گیر ما چون بر آمد کار دون   بدید آید از چرخ گیتی فزون
توانید بوی ساخته با سپاه   شدندی چو هامون لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید   بگوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب   همی راند لشکر بکردار آب

گفتار اندر آمدن پیران و بیسه بنزدیک هومان بکوه هماون پس گودرز و طوس و مناظره کردن او با طوس و گودرز

چو خورشید از آن چادر نیلگون   غمی شد بر آمد ز دامن برون
سپهبد بکوه هماون رسید   ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه   نجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان   چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون کجا دادش نوید   برین بود و اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه   سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار طوس   خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون ما میان اندر آمد بسیج   کی تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آنکجا مهترند   بدان رزم که بر همه بی سرند
تو چون عزم رفتی اندر کمر   برادر داری دل پر ز کینه سر

گریزان ز لشکر پس اندر دمان
برآمد اندای یمان بی کمان

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دادم فسوس

که کین تو افکندی اندر جهان
ز بهر سیاوش میان مهان

بدین سان سخن از فریب و دروغ
بر مرد سنگی نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه
از آن برهاون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان
نباید زمان تا زمان ناگهان

بزرگان لشکر شدند انجمن
چو دستان و چون رستم پیلتن

چو جنبیدن شاه گردد درست
تمام بتوران بر و بوم و رست

کنون گاه تندی که مردان بس
نه گاه فریبست و روز کمین

چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
فرستاد و بر کوه بگرفت راه

بر ایشان چو راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چاره جنگ شد

چنین گفت هومان به پیران که گرد
که ما را بکوه باید سپرد

یکی رزم سازیم کایرانیان
ببندند از این پس یکایک میان

بدو گفت پیران که برخاست باد
نگردست با ذکس رزم باد

بدست پیاده بسیچیده سر
شود خیره دیدار پرخاشخر

چو راه علف تنگ شد بر سپاه
کسی سنگ خارا ندارد نگاه

همه صد صد آیند بر ما دما
از آن پس بجوئید بکار دما

بر ایشان کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است

رسید آن سپه لشکر گرد طوس
سر سرکشان خیره شد از فسوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز اندرون بود خوردنی پیش نیست
بیکسو گشاده رهی پیش نیست

نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه

کنون چون شود روز خورشید زرد
بیاید ازان جا دراز چو گرد

بباید گزیدن سواران مرد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد



بتازیم شبگیر یکی رزم سخت
ببینیم تا چون بود یار بخت

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
وگر تاج گردن کشان برنهیم

چنین است بر جام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی تاج و گاه

ز گودرز بشنید طوس این سخن
سرش بود پر درد و کین کهن

ز گیلسوی لشکر ببیژن سپرد
ز گیلسوی شیدوش و خرداد کرد

درفش خجسته بگستهم داد
بسی پند داد اندرزها کرد یاد

ز گودرز و گیو و رهام و چندی سران
بماند بر یال گرز گران

بسوی سپهدار پیران شدند
چو آمد بغلب سپه بر زدند

گفتار اندر تاختن آوردن طوس و گیو و رهام و پهلوانان ایران بر سر ترکان و گرفتن ترکان ایشان را

چو دریای خون شد همه رزمگاه
خروشی برآمد بلند از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد
دل رزم جویان ایران بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه
نشست از بر تازی اسپی سیاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید
بسی خسته اندر رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش
یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت باید طلایه نبود
شما را از این صبح ما به نبود

بهر یک از ایشان ز ما صد تنست
بآوردگه جای بخشش بدست

بجوشید و کوپالها برکشید
سپرهای چینی سپر در کشید

ز هر سو بر ایشان بگیرید راه
کنون از بره برکشد تیغ گاه

رهایی نیابد کسی تا بصبح
بدیشان چه باید درنگ بصبح

برآمد خروشیدن کرنای
ز هر سو برفتند گرد از جای

گرفتندشان جمله اندر میان
سواران ایران چو شیر ژیان



چنان آتش از زخم ترک و ز تیغ / که گفتی همی گرز بارد ز میغ / شب تار شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن تو گفتی بباراندرند / ز ناوی به دریای قار اندرند / بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مفکنید ایچ کس

همه پیش من دست گیر آورید / ببندی که خسته بتیر آورید / چنین گفت لشکر با بانگ بلند / که اکنون بچاره که جست بند

دهیم ار بگرز و بتیر و دهیم / سران را ز خون تاج بر سر نهیم / چنین گفت با گیو گودرز و طوس / که شد جان ما بی گمان بر فسوس

مگر گردگان سپهر بلند / رهاند تن و جان ما بی گزند / وگرنه بپر عقاب اندریم / وگر زیر دریای آب اندریم

یکی حمله کردند هر سه بهم / چو بر خیزد از جای شیر دژم / برانند ترکان به کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای

ندید ایچ کس یال اسب و عنان / ز تنگی بچشم اندر آمد سنان / چنین گفت هومان با آواز تیز / که نه جای جنگست و جای گریز

بنیکی ازیشان نه بخت بد / که تا بر تن بد کنش بد رسد / سه جنگ آور و خوار ما به سپاه / بماندند بیرون آن رزمگاه

فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد هر جای در جنگ داد / نشیند اشکش و گستهم / بسی یاد کردند بیش و کم

که هر کسی را از ایران سپاه / بدی یار ما اندرین رزمگاه / نه ایدر ز پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن دروگاه شاه جهان / که گیرند ما را مگر ناگهان / تهمتن بزاولستانست و زال / گشادن بر و بوم بر ما وبال

همی آمد آواز کوپال و کوس / بلشکر همی دیر شد گیو و طوس / چنین گفت شیدوش و گستهم شیر / که شد کار پیکار سالار دیر

هوا قیر گون و زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوای طوس / برفتند گردان بر آوای وی / ز خون بود هر جای بر دشت جوی

ز گردان ندید ایچ دیگر سوار / همه گرز و ژوپین و شمشیردار / چو دانست کامد ورا یار طوس / همی برخروشید برسان کوس

سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب / همی رزم جستند تا پاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز

سپه باز خواندند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ / بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور تا زخم کوس

سواری چنین کز شما دیده ام / ز کند آوران هیچ نشنیده ام / فرستاده ام نزد شاه جهان / که تا گوید این آشکار و نهان

چو نامه بر دیده خسرو رسد / بلشکر ز نعل آتشی نو رسد / بیاری بیاید گو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن

بپیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آید نیاز / سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگوییم پیروز شاه جهان





بخوبی و خشنودی شهریار / بیامیم یکسر بروز شکار
چو لشکر به جیحون فرود آمدند / ز بیگانگی کام دم بر زدند

طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه

ببر آنچنین کینه مردی کرد / نه بر آرزو رفت گاه نبرد
چو آسوده کردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما

یکی لشکر سازم کی خود شبی بماه / که بیرون کز جان زنم گاه
وزان پس بیامد بخسرو خبر / کی پیران شد اندر زمین سرو زر کمر

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه کیخسرو از طوس و گودرز و لشکر ایران و گرفتن ایشان بکوه هماون

سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان

ستاده بر ایشان بنالید همی / بپالیز گلبن بنالید همی
از ایشان جهان پر ز خاکستر و خون / بلند اختر طوس گشته نگون

برو رفت تا رستم پیلتن / خرامید درگاه آن انجمن
برفتند ایرانیان همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان

سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
بر رستم چنین گفت کای سرفراز / بتر شد کی این ترک دیو بیابان

همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز گردان او پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست
بلندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید

زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو بر مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود

ز بهر و زیکان کلک تو شیر / برون بلا گرد از جنگ شیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه / بایران نکرداست دشمن نگاه

کنون طوس و گودرز و گیو و یلان / و پهلوان از بن بر کنده امان
همه دل پر از خون و دیده پر آب / کی بزرگان ز گردان افراسیاب

فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر ز دشت نبرد
هر آنکس که زیشان بجان رسته اند / بکوه هماون همه خسته اند

همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
کی آید بیاری مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من

شب تیره کین نامه برخواندم / بسی از جگر خون دل راندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس

کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تویست / کی روشن روان بادی و تن درست

سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسلحه و ز گنج و سپاه



برو باد دل شاد و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / کئی تو باد است سپهر و کلاه
که با تو بودی برای و داد / ندارد جو نوشاه کودن نیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
ز جان آفرین بر تو باد آفرین / که انگشت نازنده تاج و نگین
با ایران بکین من کمر بسته ام / نهادم یک روز ننشسته ام
بیابان و نارنگی و پیل و شیر / چه جادو وچه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان سنبله ماه و راه دران / کز ایشان دل رنج بر جای نان
بسی بوده ام از درم بی خواب و خورد / بگردون برآورده گرد نبرد
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی بشادی نپرسیده ام
تو شاه جهانی هستی و من رهی / میان بسته ام چون تو فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بی درد باد / رخ بد سگالان او زرد باد
شوم با سپاهی کمر بر میان / ببندم بر آن کین ایرانیان
بگوید زبان جز جگر خسته ام / کمر بر میان سوک را بسته ام
چو بشنید کیخسرو از او وی / برخ بر نهاد از دود دل دوی
بدو گفت تو نخواهم زمان / نه اورنگ تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / ببندم بر آن کین ایرانیان
بگوید زبان جز جگر خسته ام / کمر بر میان سوک را بسته ام
ز دینار و از گنج و تاج و کمر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد



جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
تو با گردداران زاولستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بگردار باد دمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیر زن صد هزار / ز لشکر برداز درگاه ردان
ز بهر زکا درن را با سپاه / که او پیش رو باید و کینه خواه
تهمتن سخن را بو بشنید و گفت / که همرعنان در کینست جفت
سران را سر اندر شتاب آورم / مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
ز بهر زرا گفت برکش بگاه / سپاه اندر آور ببیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر پیل طوس سپهبد شوی
بگوی یا در جنگ تندی مکن / ز بهر زمان جوی و کندی مکن
من اینک بگردار باد دمان / بیایم بجویم بر برد دمان
چو گرگین میلاد کار آزمای / سپه ران نذیر بزور نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بستان تنی با دلی پر ز مهر
بر اندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

گفتار اندر خواب دیدن طوس نوذر سیاوش را و دلخوشی دادن او را و مژده دادن با آمدن رستم و فرمود لشکر

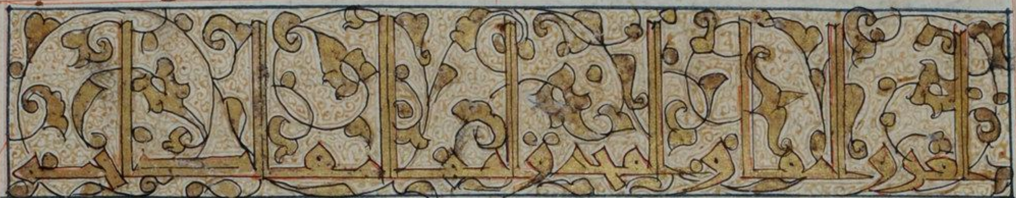
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد که زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی جو خورشید روی
که ایرانیان را ز تیم ابزریدان / که بر و زگردی تو در کارزار
بگو دار ایران هیچ غمگین مشو / که آید بکی گلستانست نو

بزد بر گل اندر همی می خورم / ندانم چنین باده تا کی خورم
ز خواب اندر آمد شه شاد دل / نه درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بیاری زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی هومان سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آوای گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی / ز گردان تهی چند شد کینه جوی
چنین گفت هومان بپیران که جنگ / همی جست باید چه داری درنگ
نه لشکر بهشت و شکار اندرست / تن اسپ باید ببار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه گاه شتابست و روز سخن
سه تن دوش بلخوار ما به سپاه / برفتند یکباره ازین رزمگاه
چو شیران با چاره چون رزمه / کی از کوه بنیاد اندر آرد دمه
همه دشت چون جوی خون یافتم / سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند خار و خشنگ / همی چاره جویند ایشان چو شنگ
همان تا بر آن سنگ بر باز شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
کشانه بیاید ازان کوه راه / دوروبه بپیچش ازین رزمگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت / بروز نیکجا خود درنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برون دشت بس ره سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یا سنگ خارا خورند / چو روزی برآید خورند و مرند



سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد بپیش سپاه
کشانی و گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
یکی داستان گفت کین بخت تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه کرد برگرد ما لشکرست / خور بارکش مان همه خاورست
سپه را خورش بس فراوان نماند / جز آنکه تو شمشیر یاران نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهند / بر ایشان مرا کامگاری دهند
ورایدون کجا داد آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشند بیمار بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین برنهادند یکسر سخن / کی سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد سر از چرخ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که اندر جهان یاد کرد / کند جوی یا بار زر و نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهر است و تختش زمین
یکی بهتر از ماور النهر مرد / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد ژنده شیر / سر نره پیل اندر آرد بزیر
بهاله چو سرو و بدیدار ماه / جهان گیر و با زال و با تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا دشت روم / سپاهی که آورده آباد بوم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیر زن / که جنگش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگفت آورد / چو خشم آورد باد برف آورد

چو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل جویبار آورد
چنین گفت پیران بتدان سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / با ایران نمانم بر و بوم و رست
پس از رنج و زر دادن و خواستن / بر آسودن از لشکر آراستن
با ایران و توران و بر خشک و آب / نبیند جز کام افراسیاب
ز لشکر گو پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو به نو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
سپهدار شاهان دلت شاد باد / روانت از اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر تراز رود شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد



ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو بیورد کانی سپهر نبرد
چو سگسار غرچه چو شگل زهند / هوا پر درفش و زمین پر نوند
جغانی چو فرطوس لشکر فروز / کهار کهانی که گردد سوز
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرد [illegible] کشت
بهومان چنین گفت پیران که من / بدین سو شوم پیش آن انجمن
که ایشان پذیره در آن آمدند / پر اندیشه و رستان آمدند
از ایشان [illegible] بخت / خداوند تاج اندرین پای تخت
ندانند سر کم دار افراسیاب / که با گنج و تخت اند با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامست و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنیم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که هستند از ایران سران / کنم پای کوبان بگرز گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نیارام جز بر[illegible] خواب
سه بهره از ایشان سوی بر انم سپاه / کنم دون بر شاه ایران سپاه
یکی بهره زیشان برانم ببلخ / با ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / که تا بر کنم خاک زاولستان
دگر بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان دلیران و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که مانند تن با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / ز ترک خردی اندر ایران بپای

گفتار اندر آگاهی یافتن پیران ویسه از [illegible] خاقان چین و کاموس و دیگر پهلوانان ترکان بیاری او و رفتن پیش ایشان

بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز آن کی رنج بر تن نهیم / که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان برانند ازین کوه سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی دوان بر نیان / درفشی ز هر پرده‌ای درمیان
فرو ماند و ز کارش آمد شگفت / همی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه / سپهر برین است یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت رخ کی ای پهلوان
نشستم چنین شاد و روشن روان

بپرسید از آن پس که ایران سپاه
که دارد نگین و که دارد کلاه

کجا است جنگی و گردان کبند
نشسته برین کوه سر بر چبند

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

درود جهان آفرین بر تو باد
که کردی پرستش دل بنده شاد

بتخت تو شادام و تن درست
روانم همه خاک پای تو جست

از ایرانیان پس بپرسید شاه
نه تخت و کلاهست و نه مهر و گاه

بی اندازه پیکار جستند جنگ
ندیدند از آن جنگ جز خاره سنگ

چو بی نام و بی کام و بی تن شدند
گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مردی دلیر
بهاماون نه بستد بپیکار شیر

بزرگان چو گودرز کشوادگان
چو گیو و چو رهّام آزادگان

بخت سرافراز خاقان چین
سپهبد نبیند سپه زخزان

بهاماون بپایند هنگام صف
کی جز سند خار اندان نیرنگ

بدو گفت امشب بنزدیک من
بیاش و بیارای این انجمن

[illegible] با کام دل می خوریم
بی رنج تا آمده نشمریم

بیارای خیمه چو باغ بهار
نشستنگهی پر ز رنگ و نگار

چو بر گنبد چرخ رخشد آفتاب
دل صحرا و کوه شد بر شتاب

که امروز ترکان چرا خامش اند
برای بداندار زمی بیهش اند

اگر مستمندند اگر شادمان
شدم بدگمان از بد بدگمان

اگرشان بیکبار آمد شکست
چنان دان که بد روزگار آمدست

تو ایران سپه را همه کشته گیر
دگرگونه از جنگ برگشته گیر

مگر رستم آید بیاری سپاه
دگرگونه بد آمد ما بر ز شاه

ستودان بیابیم بگیتی نه گور
بگویید ما نیز شغل ستور

بدو گفت کای سپهدار شاه
چه بودت کز اندیشه گشتی تباه

ندارد جهان آفرین دست باز
کی مار از بدخواه آید نیاز

چو رستم بیاید بدین رزمگاه
بد آید همه بر سپاه

از اندیشه بد سخن دیگر است
تو اگر کردگار جهانت یار درست

بسی تخم نیکی پراکنده ام
جهان آفرین را پرستنده ام

و دیگر که تخت جهاندار شاه
خداوند شمشیر و تخت و کلاه

نباشند یزدان کسی ناامید
اگر شب شود زود روز سپید

ببلخ و زکرمان نجستند جنگ
مکن دل از اندیشه بر خیره تنگ

نبستند بر ما در آسمان
مشو بدگمان از بد بدگمان

اگر خشک گردد گه زلند
چنانست کاید بما بر گزند

ز پرهیز و اندیشه نابکار
نه بر گردد از ما بد روزگار

بیک کنده سازیم پیش سپاه
چنان چون بود رسم و آیین راه



همه تیغها جنگ را برکشیم
سپه روز دیگر کشندار کشیم

از ایران نیابد بما ناگهی
درخشان شود شاخ سرو سهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد برفت از میان گروه

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز بالا همی سوی خاور گذشت

بزاری خروش آمد از دیدگاه
که شد کار گردان ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی ز گرد
سراسر بتابان شب لاجورد

شد از خاک خورشید تابان بنفش
ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش

غو دیده بشنید گودرز گفت
که جز خاک تیره ندانیم جفت

رخش گشت از اندوه بر سان قیر
چنان شد که آغشته گردد بتیر

چنین گفت کز اختر روزگار
مرا بهره کین آمد و کارزار

ز گیتی مرا شور بخت بهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ز تن بندگانی شدم ناامید / سه بهره مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بینا روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت کز هر دو روی / نبینم همی جنبش و جست و جوی
ز فر برشد پهلوان برز درد / فرو ریخت از دیدگه زاب زرد



نتابید کس اسپ را زین کنید / کنون بس مر خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم آغوش را / بگیرم پسر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
بیدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهان بود زین پرنشستن جهان / خروش آمد از دیدبان در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
ز راه آن درفش از میان سپاه / برآمد یکی دار تابنده ماه
بپیش اندرون کوکبه بر یکی / یکی ماه پیکر زده در اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور باد ایزدی
چو گلنارهای نو آید بجاب / برین بر یکی گنج پاکیزه راب
بخشتم چندان گرانمایه چیز / گزان پس نباشد نیازم بچیز
وزان پس چو روزی بیاران شوم / بر دیگر شاه دلیران شوم
ترا بیش بخشش برم ناگهان / سرت برتر آرم ز گردان جهان
ز بهر من اکنون از این دیدگاه / برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بایشان بگوی / سبک باش و زهر کسی یاد جوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / شتابید شدن پیش ایران سپاه
چو بیژن که روی زمین تا بگشت / بدین دیدگه دیده گاه گشت
برآمد یکی مرغ از این دیدگاه / بپوم اکنون سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که در دادگاه / بکوه هماون رسید آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی که جان شد بنا بد روان
بدان روی توران بکردار گرد / همی راند لشکر ز دشت نبرد
سواری چو بد باد آمد ز پیش / بگفت آنچه آمد بدیده به پیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد روی کار بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه / بر آمد آواز از رزمگاه
بزرگان ایران بر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
با اندرز کردن همه هم گروه / پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
که ایران دلیران خسرو نژاد / که ایشان بیاران بگیرند یاد
کنون تا کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که و چه و چون و چند
همی بر گذارید ره ایزد سپاه / که دارد سراپرده و تخت و گاه

بشد تیز رهام تا تیغ کوه
برآمد از انبوه دور از گروه
همی کرد از آن کوه هر سو نگاه
درفش سواران و پیل و سپاه

بیامد بسوی سپهبد دوان
دل از غم برآزاده خسته روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل
که روی زمین گشت برسان نیل

درفش و سنان را خود اندازه نیست
هوا زان گرد بر آسمان تاختست
اگر بشمری نیست اندازه مر
همی از تبیره شود گوش کر

سپهبد چو بشنید گفتار اوی
دلش گشت پر درد و پر آب روی
دژم شد بشد پهلوان پر ز درد
ز دو رخ اندر آمد یکی آب زرد

سران سپه را همه گرد کرد
بسی رزم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار
نبینم همی جز غم و کارزار

بسی کشتم اندر فراز و نشیب
نیامد بر دم از این سان نهیب
کنون چاره کار ایزد یکیست
اگر چه سلیح و سپاه اندکیست

بسازیم و امشب شبیخون کنیم
زمین را ز خون همچو جیحون کنیم
اگر کشته آیم در کارزار
سپهبد بود چون بود شهریار

نگویند بی نام گردی بمرد
مگر نیز خاکم نباید سپرد
برین رای شد پهلوان سپاه
هر آنکس که بود اندران رزمگاه

برین رای شد پهلوان سپاه
هر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر
نه بهرام بد نه بهرام و نه شیر

سر از کتف ماهی برآورد ماه
بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس
دمان و شده روی چون سندروس

چنین گفت کای پهلوان سپاه
کز ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران
که ای نامداران کنداوران

گفتار اندر آگاه شدن گودرز و طوس از آمدن لشکر ایرانیان بیاری ایشان و آمدن ترکان بتماشا ایران سپاه

چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ
گهی با شتابیم گاه با درنگ
بپیروزی یزدان کیو سلین
بیاری بیامد بدین انجمن

از آن دیدبان گشت روشن روان
همه باره دل پر ز مهر جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ
خروش آمد از کوه و وادی تنگ

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
شب تار با بنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین
بپیلان بیاراست روی زمین

بپیران چنین گفت کامروز جنگ
نسازیم و در رای باید درنگ
یکی با سرافراز گردنکشان
یکی با سواران دشمن کشان

ببینیم کایرانیان بر چه اند
برین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین
خردمند شاهست با آفرین

بران راند اندام و دل کینه خواست
که او بر سپه سربسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای
همان ناله کوس با کرنای



ز پیلان نهادند بر پنج زین
بیاراسته دار ببای چنین
ز گوهر نشانده بزین اندرون
ز دینار و زر بفت پیروزه گون

بزرین ستام و جناغ پلنگ
بزین اندرون نیز جرسها ز رنگ
ز افسر سر پیلبان پرنگار
همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش
چو باران چنین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم
کز ایشان همی باد نو خواست بزم

زمین شد بکردار جیحون خروش
ز بس رنگ و آرایش نای و کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای
هوا پر شد از ناله کرنای

سنانها درخشان و جوشان سپاه
شده روی کشور ز لشکر سیاه
جز از گودرز و طوس سپهبد ندید
سپه آنچ بودش دل بر کشید

نشستند گردان ایران میان بیاورد گیو اختر کاویان
از آوردگه تا سر تیغ کوه از ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین چو بیورد و چون شنگل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند چو بر آمد و پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید
بسند اندش گفت این سپاه سواران اسپ افکن رزم خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت هنرها مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشد نخار بر آن اسپ تازی ز بر دو شکار
از آن پس کی بر خیره دون نشود هنرهای دشمن نگیرد بکرد
نبینیم سواران گردن کشان بگردی و مردانگی زین نشان
ورا گفت پیران که ایران سپاه نگیرد یا دانش کارگاه
بپیران چنین گفت خاقان چین که اکنون چه سازیم این دشت کین
بدو گفت پیران بادا هی در آن سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه بیاسیم و آسوده گردد سپاه
سه را گیر زان پیش گیر و بیم سرآمد کنون بود کاران بیم
برو پیش و خنجر بگرز و کمان همی رزم جوییم با بدگمان
دگر نیمه بود دیگر گروه بگو بشیم تا شب بر آید ز کوه
شب تیره آسوده کار را بجنگ بیرم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با سپاه بسیج
چنین گفت کاموس کین رای نیست بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین ما به مردم بدین گونه جنگ چرا باید چنین خدین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم روز ایشان در دگونه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم



ز دو گودل خرد و پیر و جوان نه شاه گمانند و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم جای نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بدر و ز جدین چه مایه گذاشت غم و درد بیهوده تیمار داشت
بدان شب گشاده مدان بر زراه کی ایشان برانند از رزمگاه
چو با گرسنه سپه زمان بر دمند سپه جمله باید کی اندر دمند
تلی کشته بینی ببالای کوه تو فردا ز گردان ایران گروه
بدان سان که ایرانیان سرسبک ببندند ازین پس یکی موبه کر
بدو گفت خاقان چه این راه نیست گیتی به از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن کی کاموس شیر اوژن افکند بن
بر ننند و ز جای برخاستند همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر گنبد لاجورد سراپرده زد زد دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه که گودرز کای پهلوان سپاه
سپاس آمد و راه نزدیک شد ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش بیاورد بیورد و بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید درفش سپهبد فریبرز دید

گفتار اندر رسیدن فریبرز کاموس بکوه هماون بنزدیک گودرز و طوس و مژده دادن با آمدن رستم از پس او

کی اد نوذر ایرانیان پیش رو بسند نده خویش و سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار بیابید گونه چون بر کنار
زمین از خون گرامی سپهر فلکنده [illegible]

فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندری ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان / دریغ آن سواران گودرزیان

ازیشان ترا مرد بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کی دیدم ترا زنده بر جایگاه

ازیشان نباید گودرز خون / کی بودند خسته بخاک اندرون
بدو گفت نگرای از بخت بد / همی هر زمان بر سرم بد رسد

ازین جنگ بود و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شد کار آن کارزار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار

سپاه هست چندان بر دشت و راغ / کی روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / جوابی سپاهست بر چرخ ماه

ز چین و ز سقلاب و هندو و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر

کنون تا نگوئی که رستم کجاست / ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس از من ز جای / بیامد نبودش جز از رزم رای

شب تیره را تا سپیده دمان / بباید که جوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت / کی گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد

بیاید کنون اندر آن رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بیامد بر آن رزمگاه آرمید / یکی تا درفشش مر آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه / بشد دیده‌بان پیش توران سپاه

به پیران چنین گفت پس دیده‌بان / کی بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت / وزان روی سوی هماون گذشت



سپهبد بشد پیش خاقان چین / کی آمد سپاهی از ایران زمین
ببینیم کی چندست و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجای که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب

تو دانی چه کردی بدین یک دو ماه / برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون منی بر سر لشکرست / چو خاقان و منشور و چون من سرست

نمان تا هنرها کنیم آشکار / برین دشت با لشکر نامدار
گر از کابل و زاول و ماه و هند / شود روی گیتی چو چینی پرند

همانا بتنها تن من بسند / نگوئی که ایرانیان خود چه اند
تو ترسانی از رستم نامدار / بجنبیم از دم برآرم دمار

گرش یک زمان اندر آرم بدام / نمانم کی ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته‌ی / دل خویش در خستگان بسته‌ی

یکی بار دست من اندر نبرد / نگه کن که بر چرخ از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و سالار چیست

بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / کی کاموس را داد دادی بکین

بگردان پیش او رده چه گفت / کی با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن

بایران نمانیم یک سرفراز / برانیم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب / فرستیم نزدیک افراسیاب

همه پای در بند و بند گران / وزیشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت



بخندید پیران و کرد آفرین | بران نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان | برفتند گردان هم اندر زمان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد | بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه | یکی پیش رو با درفشی سیاه

ز کار آگهان نامداری دمان | برفت و بیامد هم اندر زمان
ز بهر ز کاوس گویند هست | سواری سرافراز خنجر بدست

چو رستم نباشد ازو باک نیست | دم او برین لشکر پاک نیست
ابا انک کاوس روز نبرد | همی پیلتن را ندارد بمرد

مبادا کی او اندر آید بجنگ | دگر چند کاوس گرد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست | ز بهر زرا خاک خود اندرست

چنین گفت پیران که از تخت گاه | شدم دور و بیزارم از هور و ماه
کی چون من شنیدم کز ایران سپاه | خرامید و آمد بدین رزمگاه

کی شد جان و مغز و برم پر ز درد | برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست | چرا باید از طوس و رستم گریست

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه | میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک | ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک

پراکنده گشتند آنجا بگاه | سوی خیمه خویش جستند راه
بدان پس چو آگاهی آمد بطوس | کی شد تیره گیتی بر آوای کوس

گفتار اندر رسیدن رستم [illegible] طوس و لشکر ایرانیان و شادی کردن ایشان و احوال گفتن رستم زال

از ایران بیامد گو پیلتن | نبیره ز کاوس با انجمن
بزه بود تا برکشیدند کوس | ز گرد سپه کوه گشت آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش | زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد | زمانه تهی زان گرد بسیار یاد

کی یاد بود در جنگ رستم چه کرد | بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان | کی بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر دیده خواهی رواست | کی این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ | ندارند با این سپه پا نهنگ

که تا یک برین کوه رزمی کنیم | کی این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج | سپهدار دبن و آن تخت عاج

همان ژنده پیل و زرین جرس | کی اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاوس نر | بزر و بیافشند چندان گهر

جز این نیز چندی بجنگ آوریم | چو جان را بکوشیم چنگ آوریم
بلشکر چنین گفت سالار طوس | کی هم بر بهار ایستیم دهم بر فسوس

همه دامن کوه پر لشکرست | سر نامداران بسند اندرست
چو رستم بیاید بکوشش کند | مگر کین بجز رای خویش کند

کی چون مرغ بی جنبش بود در دام | همه کار ناکام و هم مانده خام
سپهبد همان بود و لشکر همان | کسی را ندیدم ز گردان دمان





سپه گفت کین بر تنی خود مجوی / سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
ازین کوه کس بیشتر نگذرد / مگر رستم این رزم که بنگرد

بیاشیم بر پیش یزدان بپای / کی اوهست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه

چه داری بیاد اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه

چو خورشید زد تیغ بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاوس برخاست غو / کی او بود اسب افگن و پیشرو

سپاه انجمن کرد جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر زباد
زره بود بر پشت پیراهنش / کله ترک بود و قبا جوشنش

ز گردنکشان لشکری برکشید / ز دریا و آهن شده ناپدید
ز دیبه بدیبه ز گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

بایران خروش آمد از دیدگاه / کی گیتی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر میان انجمن

وزان روی کشنی ز توران سپاه / هوا گشت پرسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه

یکی گرز همچون سر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران پیش
همی جوشدان گرزداران یال و کفت / سپه زو گمانی بد و در شگفت

وزین روی ایران سپهدار طوس / بابر اندر آورده آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان

بر دیگر گودرز کشواد رفت / سواری بنزد فریبرز رفت
کی نوذران سوی جنگ آمدند / زره برکشیدند و تنگ آمدند

تو آن کن که از گوهر تو سزاست / کی تو مهتری و بدیا دناست
کی گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین رزمگاه

فریبرز با لشکری گرد نیو / بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند

چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای

چو کاوس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون خروشان و اوران در تک
سپه را بکردار دریای آب / کی از که برود اندر آید بخواب

بیاورد پیش هماون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد مر سوی کوه کرد / بر از خنده رخ سوی انبوه کرد

کی ایرانیان را که کارزار / همامورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری تیز کندآور ست / نه پیران و هومان و آن لشکر ست

که دانید از ایران سپه جنگجوی / کی با او برو اندر آید بروی
ببینید بالای و برز مرا / برو بازو و تیغ و گرز مرا

چو بشنید گیوان سخن بر دمید / براشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیک شد کاوس گفت / کی این را مگر نیز بلیست جفت





کمان برکشید و بزه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که موس بر تیرباران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید — بزو بر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه درآمد بکردار گرگ — زمین پر ز گرد و هوا پر ز مرگ

گفتار اندر نبرد کردن کاموس کشانی با گیو و رفتن طوس بیاری او و کشته شدن اسب طوس و پیاده جنگ کردن

چو شد گیو چنان بزین اندرون — ازان آهنین نیزهٔ آبگون
سلیح را برکشیدند بنام — خروشید و جوشید و برگفت نام
بیش سواران درآمد دژم — بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید — غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست — چو او نیزه و نیز جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه — بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تند — میان دو گرد اندر آمد بجنگ
نخست اسپ طوس و نگار زمانه — سپهبد بر و نام یزدان بخواند
بنیزه پیاده برآورد کاه — همی کشت با او بنیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار — سپهبد نشد سیر از کارزار
برین گونه تا تیره شد جای هور — همی بود بر دشت هرگونه شور
چو شد دشت هرگونه آبنوس — پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و دگر سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه — طلایه بیامد ز هر دو سپاه
وزان دیده که دیده بگشاد لب — که دشتی پر از خاک و تاریک شب
پر از گرد و گواست هامون و راغ — میان یلان نیز چندی چراغ
همی گفت آید گو پیلتن — دمان و ز زابل یکی انجمن
چو شبگیر گونه گشاد تفت — شب تیره از کوهسار ابر رفت
بدین اندر آن اژدها فش درفش — شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان — پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار — خروشی برآمد ز هر دو سوار
ازان نامداران گودرز باز — که زان سو دجشن سرآمد زمان
بدو گفت گودرز کای پهلوان — هشیوار و جنگی درفشش روان
همی تاج و تخت تو گیرد فروغ — سخن هرچه گوی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر — ز تاج و ز تخت و ز گنج گهر
دژ بیهانه همه بر تو و مهتری — که بی تو مبادا سر مهتری
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک — بتنگ اندرون سد تر اندر هلاک
چو دیدم چنین خوب چهر ترا — همان پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آزادمردان نماند — بخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار — ز گیتی بنیکی ابا داد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج — سراید همی چون نمایدت رنج
یکی را بستر یکی را بجنگ — یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید ازین جا نشست — مرا بر سر از مرگ مینا نبست
روان تو زان درد بی درد باد — همه رفتن ما بر آورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو — از ایران بزرگ سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید — مرو را جهاندیده گودرز دید
بزرفتند چون باد گردان ز جای — خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد درفش تهمتن پدید — شب تیره رستم بلشکر کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند — میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست / نوی بکنده میان را ببست
بنالید ازان پس ز درد سپاه / چرا کشته شد گرد آوردگاه
بسی پندها داد و گفتا سران / ببیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام رزم / جوابش کمانست و شمشیر بزم
سرا پرده زد گرد گیتی فروز / بس از پشت او لشکر نیم روز
بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر بلتن / همه نامداران شدند انجمن
ز یک دست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / رخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکر بی شمار / بگفتند کای مهتر نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز مشعه جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / کی مارا بدو راه دیدار نیست
درخشنده تابان همه گرز و تیغ / که بر سرش سنگست و بارانش میغ
ز مشتی خود بر من جای نیست / چو گرگوی یک لشکر آرای نیست
ازین گونه تابش دریای شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز توک و ز جوشن خود اندازه نیست / بمردی دشت یک مرد را کاره نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چینست کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نکردی گذر کار گشتی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / کی آورد ما از رنج و سختی بسر
تن ما تو زنده شدی گمان / نبود ایچ ترس از این پس زمان
ازان کشتگان یک یکان پهلوان / غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه / برو تا سر تیره خاک سیاه
نبینی مگر کوه و تیمار و رنج / بر بیست رستم سرای سپنج
گز افسر کردار گردان سپهر / که که جنگ زهرست و که نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذرم / سر از کوه چون زد چرا نگذرم
چنان رفت شاید که آید زمان / مش تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آورم / جهان را با ایران نیاز آورم
بزرگان برو خواندند آفرین / که ای افسر تیغ و تخت و نگین
همیشه خوی نامبردار و شاد / در شاه پیروزگر نیز مباد
چو از کوه برزد گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان جادو تیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان بیش سپاه / بیامد همی گرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سرا پرده دید / فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش / همان گردش اختر بد به پیش
سرا پرده دید دیگر سپاه / درفشی درخشان بکردار ماه
ز پیروزگر دین با پیل و کوس / فراوان ز ده خیمه نزدیک طوس
بیامد بما از غم بیران بگفت / که شد روزها رنج بسیار جفت
از ایران زدم دار و با بانگ و خروش / فراوان ز هر شب فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه بگاه / بلشکر بگردم بهر جایگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بیادی بنان رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای



سپاهی بگرد اندرش زاولی / سپردار با خنجر کابلی
کنام کی رستم ز نزدیک شاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آمد بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین
همانا که لشکر که اندر کشید / بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان پیش کاموس شد / بر دیگر پیشرو هم طوس شد
کی شنگل از ابدر برفتم بگاه / بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی کینه ور نامخواه آمدست
کنام کی از رستم پیلتن / کی گفتم همی پیش این انجمن
برفت از درگاه ایران سپاه / بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پر خرد / دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ



ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زاولستان یاد کمتر مکن
درفش مرا گر ببیند بجنگ / بدریا درون خون خروشد نهنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور با وردگاه
کی من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون / شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت / از اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رای درست / روان را بباد دلیری بشست
سپه را همه ترک و جوشن بداد / همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آنجا که پیش خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی / خرد را باندیشه توشه بدی
برفتی یکی راه دشخوار و دور / خریدی چنین رنج ما را بسور
برین سان بیا رزم افراسیاب / گذشتی بکشتی بدریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / تو آن کن که از کوه تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان کر کن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با کوس و با پیل در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / کی تو پیش رو باش این انجمن
بسی سخت سوگندهای گران / بخورد و برانگیخت گرز از میان
کی امروز من جز بدین گرز جنگ / نجویم دگر بار زاد پشنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی بیارد زتن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بپوشید جنگ و بیفکند مهر
بزنوذ تا مهره بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شتاذکر گردون جو ابری سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / همی بادوان آشنایی نماند

گفتار اندر راست کردن خاقان چین و پیران و کاموس لشکر توران را بجنگ ایرانیان و ترتیب دادن رستم

بر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر کوه هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنک خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بزد نوذ تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر / چنین بیم تا بر که گردد ز مهر / چگونه بود بخشش آسمان / که از این بزرگان سر آید زمان

در تنگی نبودم براه اندکی / سه منزل همی کرد رخشم یکی / کنون سیم از بار کش کوه نشست / ز راه و ز رنج اندر آشوب نشست

نیارم برو کرد نیرو بسی / شد از جنگ جستن بپیش کسی / یک امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید

سپهبد برزنای و رویینه خم / خروش آمد و ناله کاو دم / بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه

ز بیرون کاوس بر میسره / جهان چون بستان شده یکسره / بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد

جهان شد بکردار اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید / بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدید از خاقان و توران گروه

سپه دید چندانکه دریای روم / ازیشان نمودی چو یک مهره موم / کشانی و رومی و از هر سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و شگنی و سقلاب و هند / کشانی و رومی و هری ز سند / زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای / درفشی نو آیین و نو توشه‌ای

ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج / جهان بود دیگر چو باغ بهشت / بدید از ایشان ز خوب و ز زشت

بر آن کوه بر ماند رستم شگفت / برکش اندیشه اندر گرفت / که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند بر گشته سپهر

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد / همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکسال ننشسته‌ام

فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین / فریبرز تا بر کشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه سر سوی کاوس کشید / همی تیغ از کینه در خون کشید / همی تیغ از دو لشکر گذشت / کشیدند صف بر در سنگ دشت

ز گرد سپه روشنایی نماند / رخ خورشید شب را جدایی نماند / ز پیکان پران هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر و خیره گشت

خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی بر گذشت / ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل / دل مرد بیدل گریزان ز تن / دلیران ز خشتان بر بنه کفن

نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمد خاک بر کوه سنگ / بلشکر چنین گفت کاوس کرد / که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید / جهانجوی را آن بجنگ اندرست / دلونه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس / بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر / برو زان تاختن نام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

گفتار اندر آمدن اشکبوس بمیدان و مبارز خواستن و نبرد او با رهام گودرز و رفتن رستم بجنگ او و کشتن او

بران نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت / جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود

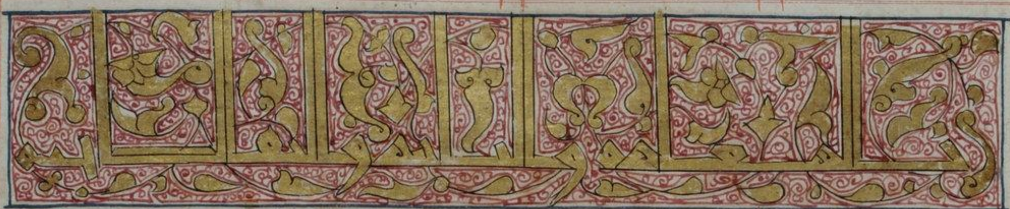
بدید کو تیر بر کرد اوی / ازان تیزتر شد بر جنگجوی / بر آورد گرز گران اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برانگیخت تا هم گروه گران — غمی شد ز پیکار کنداوران
چو ترسان شد از کشانی ستوه — بپیچید از آن روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسب کآید بجنگ اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده ست جفت

بمی در همی تیغ بازی کند — میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس — سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فکند — ببند کمر بر بزد تیر چند



خروشید کای مرد جنگ آزمای — هماوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست — تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام — چه پرسی کزین پس نبینی تو کام

مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی سر بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ — سوار اندر آید بهر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان کند انجمن

پیاده به از چون تو باشد سوار — بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت کو با سلیح — نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان — ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید — کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسپ اوی — که اسپ اندر آمد زبالا بروی
بخندید رستم باواز گفت — که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش در کنار — زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس — تنی لرز لرزان و رخ سندروس

به رستم برانگه بارید تیر — تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را — دو بازوی و جان بداندیش را

کمان را بمالید رستم بچنگ — نگه کرد یک تیر دید ... خدنگ
بزد بر بر و سینه اشکبوس — سپهر آن زمان دست او داد بوس

کشانی هم اندر زمان جان بداد — چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر آن هر دو رویه سپاه — که دانند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین — بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان — سواری فرستاد خاقان دمان

کزان باره تیر برون کشید — همه تیر تا پر در خون کشید
همه لشکر آن تیر بگذاشتند — سراسر همه نیزه برداشتند

چو خاقان چین دید پیکان تیر — نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرو کاهواند — بگردنکشان بهترین یا بواند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست — دل کوه در جنگشان اندکیست

همی خوار کردی سراسر سخن — جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه — کسی را ندانم بدین پایگاه

کی تا تیر او بگذرد بر درخت — ندانم چه دارد ز بد شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس است گرد — کی با فر و برز اندرون نبرد

برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست / درین لشکر او را هماورد کیست

شوم تا ببینم بر پرده سرای / بیاید نه کام ناهشین بجای
بیاید بر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد

ببیران چنین گفت هومان که گرد / که دشمن ندارد ز هر ژنده خرد
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گفتی که با آهن همی بگسلند

کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی برخروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند باد / بیاید بر طوس از ایشان سوار

چه پیشم نباشد مرا باک نیست / مگر کین مرا دل پر از چاک نیست
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / ز بهر دو کر کین چو کاموس نیست

سپه را دو در رزم کو افسر پیش / بگویید هر کس بر نام خویش
وز آنجا بیامد بر کاموس رفت / بنزدیک منشور و بر طوس رفت

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از پیش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست / بدین خستگیها تن آزاد چیست

چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آید بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / وز آن شادمان شد دل گیو و طوس

دلم زین پیاده بدو نیم شد / که زو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست

کمانش تو دیدی و تیر اندر دست / برو بر ز پیل ژیان برترست
همانا که از سگزی جنگجوی / که چندان همی بر شمردی تو زوی

پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که آلوده دست / سواری سرافراز کند آورست

بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندران کار دل
ز پیران بپرسید کین شیر مرد / چگونه است چون آمد بنبرد

زبان برگشاد تن چندان نشان / چه جوید یا ورد با سرکشان
چگونه ست مردی و دیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی

گر آید دگر ایدر ایران سپاه / مرا رفت باید با وردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / کی او اندر آید کند رزم یاد

یکی مرد بینی چو شیر و سهی / بدیدار باریک با فرهی
بسا رزمگاها که از افراسیاب / ازو گشت پیچان و دید بر آب

یکی رزمساز است خسرو پرست / نخواهد برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او برو ردش اندر کنار

سلیح ورا برنتابد کسی / ز مردان کند آزمایش بسی
برزم اندرون چون بجنبد میان / تنش زور دارد ز پیل ژیان

نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ / اگر افگند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش از چرم شیر / یکی تیر پیکان او ده ستیر

اگر سنگ و سندان بجنگ آیدش / شود موم دز موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره



یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بپوشد اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش

بسوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد بر آیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که کوهی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک و سنگ / بیان آمد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / سزد گر ندادی تو او را نبرد

بدین شاخ دان یال و بازو و گفت / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / ببیران سپرد آن زمان گوش و هوش

همانا خوش آمدش گفتار اوی | بر افروخت زان کار رخسار اوی
بپرسید چنین گفت کای پهلوان | تو بیدار دل باش و روشن روان

ببین تا چه خواهی ز بس گنج و تخت | که خوردند شاهان بیدار بخت
چو رزم من و روز زان کنون پیش تو | که روشن شود زان دل و کیش تو

که ز بر رانه بر دارم از پشت بور | نه نیرو ببا نو و فرمان هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم | بر ایشان جهان چشم سوزن کنم

بسی آفرین خواند بران بزرگی | که ای شاه بینا دل راست گوی
بکام تو گردد همه کار ما | نماندست بسیار بیکار ما

وز آنجایگه گرد لشکر بگشت | بهر پرده و خیمه‌ای بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین | همی گفت با هر کسی همچنین

ز خورشید چون شد هوا لعل فام | شب تیره مرچرخ بگزارد کام
دلیران لشکر شدند انجمن | کی بود نزد دانا و شمشیر زن

بدرگاه خاقان چین آمدند | همه دل پر از رزم و کین آمدند
سواران شنگی و شگنی رهند | ز سقلاب چون کندر و شاه هند

چو کاموس اسب افگن شیر مرد | چو منشور جنگی سپهر نبرد
همی رای زد رزم را هر کسی | از ایران سخن راند هر کس بسی

وزان پس بر از راه شان شد درست | که لشکر چو دست با سپ شست
بر فتند هر کس با رام خویش | بخیمه بخفتند با کام خویش

چو تاریک خیمه شد پشت ماه | ز تاریک زلف شبان سیاه
بر دید خورشید چون شد درست | بر آمد بر آب و رخ را بشست

سپاه دو کشور بر آمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ | نباید که چون دی بود با درنگ

کمان برد باید کی ایران نبود | ز بی او نشاید بنزد آن بود
همه همگنان رزم ساز آمدیم | بیاری بدین راه دراز آمدیم



گر امروز دستم درنگ آورم | همه نام جستن بتنگ آورم
و دیگر که درد آید از اسیاب | سپاس اندر آیدم وگیرم خواب

یکی لشکر باید همه هم گروه | شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور اندر سر افراز هشت | بخواب و بخورد دل نشاید نشست

بزرگان ز هر جای بر خاستند | بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست | همه کشور چین و ترکان تراست

بیامد دو لشکر بدین رزمگاه | که شمشیر بارد ز ابر سیاه
در این روی رستم با ایرانیان | چنین گفت کاکنون سر اندر زیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی | از ایشان نماند سپید یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ | نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از اشکبوس | بر آشفت خشنده چون سندروس
همه یکسره دل بر از کین کنید | سواران همه کار بر زین کنید

که من رخش را ستم امروز نعل | برو کرد خواهم برو تیغ لعل
نباید که امروز گردد نوشت | زمین سر بسر گنج کیخسروست

میان را ببندید گه کارزار | همه تاج یابید با گوشوار
ز من برد رهبر پور زابلی | بیابید هم شاره کابلی

بزرگان برو خواندند آفرین | کی از تو فرازد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد | بیاورد که رفت با دار و برد

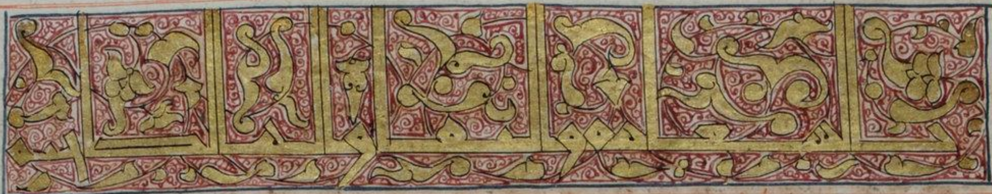
گفتار اندر جنگ دوم طوس و گودرز و رستم و نبرد رستم با کاموس کشانی و گرفتن او را و کشته شدن کاموس

زره زیر بد جوشن اندر میان | وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد | همی کرد بدخواه از مرگ یاد

بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
همه گرد گردان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وز آن روی کاموس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار و در جنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / که گیتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / ببیش سپه کوس با کرنای
همی دود از آتش برآمد ز آب / نبیند جدا ز جنگ جنگی خواب
برآمد ز لشکر ز هر سو خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین که اندر میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورد کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با پیل و با لشکر و کوس بود
همی رخ ز شب زد چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی یلان کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
بگو تا بیاید ببندد میان / بتیر و کمان بر سر آرد زمان
ورا دید بُد ز گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که یارا کسی را بُد جای جنگ / سواران چو آمد او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
بی رنج برده بکار عنان / بیاموخته نیزه و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته / هنرها ز رستم بیاموخته
بدو گفت رستم که هشیار باش / بآورد این ترک بیدار باش



مشو غره از آب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه برزرف دریا بری / بدیوانگی ماند آن داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد / کی جوید باورد با او نبرد
نهان آورد گاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان و را بر زمین
عنان را گران کرد و دادش بنعل / همی کوفت تا خاک او گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آمد میان بند از داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی بیازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / بنیروی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین یکی کین تو بستی کمر / از ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آید بزرگ خاک جای نماند
برانگیخت کاموس گرد نبرد / نیاورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ برندآورش / همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / که بر بید برگستوان نبرد
بیامد تن رخش را زان گزند / کو سلیم حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بزان اندر آورد و گردش دوال / عقابی شده رخش با پر و بال
سواران دلیری بیفشارد ران / سبک شد رکیب و گران شد عنان
همی خواست کز خم خام کمند / بنیروزیم بگسلاند ز بند



شد از هوش کاموس و بگسست خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او از زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین

بیامد ببستش بخم کمند / بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز نیرنگ و جادوی دور گشت / روانت بر دیو مزدور گشت

دو دستش از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر آورد چنگ
بیاده بیامد بایران سپاه / ببر گش اندر سر کینه خواه

بگردان چنین گفت کین رزم جوی / ز بس کینه و زو اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب / گهی با فرازست و گه با نشیب

از و شادمانی و زو مستمند / گهی بر منش کرده با بر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر / کی بودی همیشه هم آورد شیر

با ایران همی شد کی ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز و نه گلستان

ببندد از دست گوپال را / مکو کم کند دستم زال را
کفن شد کنون مغز و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش

شمارا کنون چگونه بیست داب / کی شد کار کاموس جنگی بآب
بیفکند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کند آوران

تنش را بشمشیر کرد چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی بباید شدن در کمان / کی بر تو دراز ست دست زمان

کشانی و شنگی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک بیک بر نهادند روی / کی این پر هنر مرد پرخاش جوی

چه مردست و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر / کی امروز جانم شد از جنگ سیر

دلیران ما چون گرفتند جنگ / کی شد کشته کاموس جنگی بجنگ
یکی چون نامداری نبود / از و پیلتن تو سواری نبود

سزد گر سپیل دار و کین / بگیرد کی برزند بر زمین
چو کاموس را خم کمند / باورد که بر توان کرد بند

سپه سر بسر پیش خاقان شدند / ز کاموس با درد پیران شدند
بمو آزین کرد پیران بدرد / کی ای بر تر از گنبد لاجورد

تو آغاز و انجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی نبرد سپاه
کنون چاره کار ما باز جوی / تنهاتر خوش و کس را مگوی

بلشکر نگه کن که کارآگهان / کی گو بخر باز جوید نهان
ببیند کی این شیر دل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست

وزان پس همه تن بکشتن دهیم / باورد که سر بدو بر نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین / کی خود در داز نیست و تمادا زین

کی تا کیست از لشکر این بو گزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا انک اندر کجا چاره نیست / ره خوابش و پرسش و باده نیست

زمانه همه مرگ را زاده ایم / بی کام گردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / دگر روز من بل اشکرد





شما دل مدارید ازو مستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند
مر این را کی کاموس ازو شد هلاک / ببند کمند اندر آرم بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر یکی نامور گرد کرد / ز خنجر گذاران و مردان مرد

چنین گفت کین مرد جنگی ستبر / سوار کمند افکن گردگیر
نگه کرد باید کی جایش کجاست / بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسید و هم نام اوی / وزان پس بسازیم فرجام اوی
سواری بر آزاد خسرو پرست / بیامد بر زد برین کار دست

کی چنگش بدش نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای پرتوان / جهان را بهر تو آمد بیان

کزو شیر تر دست بیجان کنم / بدانگه کی سر سوی ایران کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم / همه نام ازین کین بنگ آورم

اگر کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش بیارم درست
بر او آفرین کرد خاقان چین / ببخشش ببوسید جنگی زمین

بدو گفت ار آن کینه باز آوری / سوی من سر بی نیاز آوری
ببخشمت چندان گهرها ز گنج / کزان پس نباید کشیدنت رنج

از آن دشت چنگش بر انگیخت اسب / همی تاخت پویان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
همی گشت هر سو ز چپ و ز راست / همی گفت کان شیر جنگی کجاست

کمند افکن این مرد کاموس گیر / کی گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / تهی ماند از شیر او جایگاه

گفتار اندر آمدن چنگش بر مصاف گاه و خواستن مبارزان و رفتن رستم بجنگ او و کشته شدن چنگش بر دست رستم

بجنبید با گرز رستم ز جای / بیامد که برخش اندر آورد پای
همی گفت شیر اوژن گردگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / ببیند همی لعل با بد سپرد
بدو گفت چنگش ترا نام چیست / نژاد از کدامست و کام تو چیست

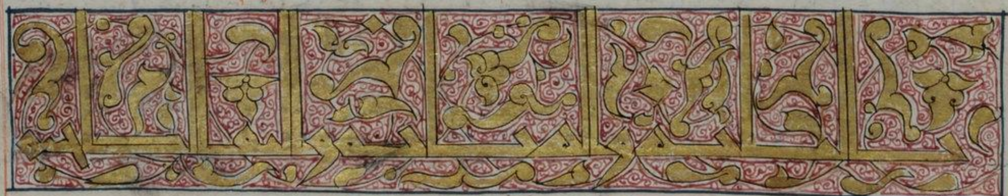
بدان تا بدانی کی دور نبرد / کرا بخت خون جوی خاک کرد
بدو گفت رستم کی ای شور بخت / کی هرگز مبادا گلت بر درخت

کجا چون بود باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست / تنت را بباید ز سر دست شست

بیامد همانگاه چنگش چو باد / دراغ کمان را بزه بر نهاد
کمان چفا بیشه چون ابر بود / بیاورد با جوشن و گبر بود

سپر بر سر آورد رستم چو دید / کی تیرش زره را بخواهد برید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / کی اکنون سرت گردد از جنگ سیر

نگه کرد چنگش بدان پیلتن / ببالای سرو سهی بر چمن
بدان اسب چون کوه در زیر کوه / بیامد همی از کشیدن ستوه



بدل گفت جنگش کنون کرد تیز | به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای | سوی لشکر خویشتن کرد رای

بکردار آتش بزد پای دار | برانگیخت اسب از پس نامدار
همانگاه رستم رسید اندر اوی | همه دشت از ایشان پر از گفت و گوی

دم اسپ ناباک چنگش گرفت | دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی | ز تنگی بزد خویشتن بر زمی

بینداخت وز ترک زنهار خواست | تهمتن ورا کرد با خاک راست
همانگاه گردش سر از تن جدا | همه کام و اندیشه شد بی نوا

همه نامداران ایران زمین | گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت | برآشفت با گردش روز و بخت

همی گشت رستم میان دو صف | یکی خشت رخشان گرفته بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین | که بنگست بر ما زمان و زمین

مگر نام این نامور پهلوان | شوی باز جویی چنان چون توان
بدو گفت هومان که اسندان نیم | بدرزم اندرون پیل دندان نیم

بلیتی چو کاموس جنگی نبود | جز او نیز بدخواه والا نبود
بخم کمندش گرفت آن سوار | توان کرد را خوار ما به مدار

شوم تا چه خواهد جهان آفرین | که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد | یکی ترک دیگر ببر بر نهاد

درفشی دگر جست و اسبی دگر | دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید | همی بود تا شاخ و یالش بدید

گفتار اندر رفتن هومان ویسه بناشناخت بنزدیک رستم و مناظره کردن او با رستم و پاسخ شنیدن از رستم

برستم چنین گفت کای نامدار | کمند افکن و گرد و جنگی سوار
ز یزدان و بهرام و از تخت شاه | اگر چون تو دیدم یکی رزمخواه

که چون تو دلاور نبد شاه بزرگ | نبیند همی نامدار و سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد | برآورد همی از سر شیر گرد



ز شهر و نژاد و ز آرام خویش | سخن گوی از تخمه و نام خویش
چرا از تو کس را از ایران سپاه | نخیزیم کی دارد دل رزمگاه

مرا مهر با بیشتر مرد جنگ | بویژه کی دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش | بر و بوم و پیوند و آرام خویش

سپاسی برین کار بر من نهی | کز اندیشه گردد دل من تهی
تهمتن چو بشنید گفتار اوی | بدو گفت کای مرد پیکارجوی

چه مردی بدو گفت و نام تو چیست | بمن بر ترا کام و کام تو چیست
چرا تو نگویی همی نام خویش | بر و کشور و جای و آرام خویش

چرا آمدستی بنزدیک من | بجویی دم می و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی | بکوشی و زین کین گرایی همی

نگه کن که چون ساختن گه ز تخت | چنین آتش کین ما برکه سخت
همان خون بزما به گویند یان | بیفزود چندین زیان بر زبان

که کاد خون بری بی گناه | نگر تا که یابی ز توران سپاه
از اسبان و مردان آراسته | کز ایران بیاورد با خواسته

چو لگیبر سوی ما ز سینه باز | من از جنگ ترکان شدم بی نیاز
وز آن پس بگویم بکیخسروان | بشوییم دل و مغز از درد و کین

ز رستم که کار را نسزد شاه | مگر بهر شاید ببخشد گناه
از آن پس همه نیک خواه منید | سراسر برآیین و راه منید

ستادیم کین و نجوم نبرد | نیا دم سر سرکشان زیر گرد
بتو بر شمارم کنون نامشان | کی همه نامشان یاد و هم کامشان

تو بر شمارم کنون نامشان — کی بر نامشان یاذ دمه کامشان
سرکین ز کرسیوز امذ نخست — کی درد دل و رنج ایران بجست
کسی را کی دانی تو از تخم کود — کی برخیره کردند این آب شور
کروی زره وانک از کام داذ — نژادی که هرگز مباذا از آن نژاذ
ستم بر سیاوش از ایشان رسیذ — کروی امذ این بند کین را کلیذ
کسی کو دل و مغز افراسیاب — تبه کرد جون خواست در جوی آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان — ببند کین ببستند اندرین کین میان
بزرگان کی از تخمه ویسه اند — دو رویند و با هر کسی بسته اند
جو هومان و لهاک و فرشیذورد — جو کلباذ و نستیهن اندر نبرد
اگر اینک گفتم بجای آوریذ — سر کینه جستن بپای آوریذ
ببندم در کینه بر کشتنت — بجوشن بپوشیذ باید برت
وگر جز برین گونه باشذ سخن — کنی تازه پیکار و کین کهن
بر انگیزم آتش از این کشورت — بسوزم همه مرز و بوم و برت
نمانم یکی زنده بر دشت کین — نه هندی نه وهری خاقان جین
کی خو کرده جنگ شیران منم — یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن — کی جز خاک تیره نبودش کفن
مرا آرزو بذ بذین رزمگاه — همیشه رستم و هم پشت راه
ازین گونه هرگز نگفتم سخن — جز از کین نجستم تو سر تا بن
کنون هر جه گفتم ترا گوش داد — سخنهای خوب اندر آغوش داد
جو بشنیذ هومان بترسیذ سخت — بلرزیذ بر سان برگ درخت
گزان گونه گفتا ز رستم شنیذ — همه کینه از کرده خویش دیذ
جنین پاسخ اورد هومان بدوی — کی ای شیر دل مرد پرخاشجوی



بذین بود و این برز بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو
بباشی جز از پهلوانی سترگ — وگر نامداری از ایران بزرگ
بپرسیدی از گوهر و نام من — بدل دیگر امذ ترا کام من
مرا گوش گشتست نام ای دلیر — بذین بوستان است نیزی جو شیر
من از دور با این سپاه امدم — سپاهی بذین رزمگاه امدم
از آن باز جویم همی نام تو — کی بیذا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش — شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هر جه گفتی بذین رزمگاه — یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان جین — بزرگان و ترکان توران زمین
بذو گفت رستم کی نام مجوی — ز من هر جه دیذی با ایشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی — دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست — ز ترکان یکی مرد اهسته اوست
سوی من فرستیش هم اکنون دمان — ببینیم تا بر جه گردد زمان
بذو گفت هومان کای سرفراز — بذ بذاد پیرانت امذ نیاز
جه دانی تو پیران و کلباد را — کروی زره را و پولاد را
بذو گفت جندین جه بیجی سخن — سراب را سوی بالا مکن
نبینی تو پیکار جندین سپاه — ز بهر تو اندر این رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان — شذ گونه از روی و امذ دمان
به پیران جنین گفت کای نیکبخت — بذا فتاذ ما را بذین کار سخت
کی این شیر دل رستم زاولیست — بپیران لشکر اکنون بباید گریست
کی المبیش با او نتابذ بجنگ — عشیلی لنکذ بلا با نهنگ
سخن گفت و بشنیذ پاسخ بسی — همی گرد باذار بذ هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد — ز کین سیاوش همی بر شمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد — ز پیران و هومان و ز کام و داذ

ز بهرام و ز تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بجز تو بر این کس نبد بیش مهر / ز داوان سخن گفت و بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواسته است / ندانم که بر دل چه آراسته است
برو تا ببینیش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست

الا جوشن و گرز و ببر بیان / بزین اندرون ژنده پیل ژیان
همی تا من این زین بجستم دروغ / همی گرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا نبیند نجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست زان سان بپای
چو بینیش با وی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی

چنین گفت پیران که ای بدمستان / زمانه بر رستم کی آمد فران
گر آید به چنگ این تیغ زن رستم است / بران دشت ما را که ماتمست



بر آتش بر آمد بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت کای شاه تیزی مکن / کی اکنون دگرگشت ما را سخن
کی کاموس کی را سر آمد زمان / همانا که دل من برد این گمان

کی این باره آهنین رستم است / کی خام کمندش خم اندر خم است
گر افراسیاب اید اید ز باب / کسی پیش او را نبیند بخواب

از و دیو تیر آید اندر نبرد / چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
بزاولستان چند بر ما بد بود / سیاوخش را آن زمان داد به بود

بدو دارها در جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
مرا خواست زین لشکران انجمن / ندانم چه خواهد ز من سلتن

روم بنگرم تا چه خواهد همی / کی از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت اکنون برو پیش اوی / سخن چون برسد همه چرب گوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بذیر و پس بازگرد / سزد گر بجوییم چندین نبرد

چو تن زیر جرم پلنگ اندرست / همانا کی رایش بجنگ اندرست
همه یکسره تیز جنگ آوریم / بر و دشت بر کار تنگ آوریم

همه پشت با سوی یزدان کنیم / بنیرو برو رزم چندان کنیم
همه او را تن از آهن و روی نیست / جز از مغز و از گوشت و از موی نیست

نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه داری دلت را بتیمار و درد
چنان زاده نا از سنگ و آهن خورد / همان تیر و زوبین برو بگذرد

یکی مرد از ایشان ز ما صد بس است / برین رزمگه غم کشیدن بس است
همین زاولی نامبردار مرد / ز زابلی درون مست اندر نبرد

یکی پیل باری نیابم بدوی / کی از بس نیارد سوی جنگ روی
همی رفت پیران پر آزار و بیم / دل از کار رستم شده بد دو نیم

گفتار اندر آمدن پیران ویسه بمصاف گاه نزدیک رستم و مناظره کردن با او و باز دانستن نام رستم

بیامد بر دیگر ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم که زین لشکر بی شمار / ز ترکان مرا گردی خواستار

جدا ماندم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم از داستان / کی آمد ز ترکان یکی سرفراز

بنزدیک او شد ز پیش سپاه / سپر بر نهاده از آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست

چنین داد پاسخ کی پیران منم / سپهدار آن نامداران منم
کزین سپاه رد افراسیاب / سر پهلوانان با جاه و آب

ز هومان ویسه مرا خواستی / ز خوبی زبان بر من آراستی
دلم تیز شد تا تو از پهلوان / کدامی نکوی ز کند آوران

مرا خواستی تا چه خواهی ز من / چه بر تیغ در ایران سوفکن
بدو گفت من رستم زاولی / زره پوش با خنجر کابلی

چو بشنید پیران از آن سر فوان / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درود از تو خورشید روشن روان

هم از مادرش دخت افراسیاب / که مهر تو بینند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودی ز من بر تو ای انجمن

زنیکی دهش آفرین تو باد / فلک را کند بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه

زواره فرامرز و زال سواد / که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز / از ایشان مبادا جهان بی نیاز

بگویم ترا گر ندانی گران / گله کردن از کهتر و مهتران
بگشتم درختی بباغ اندرون / که برگش کبست آمد و بار خون

بدو نیز همی آب دادم به رنج / بدو بد مرا این کانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست / همه بار تریاک زهر آمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی / ببیش بدیها سپر داشتی
ببار رنج و سختی و درد اکی من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن

گواه من اندر جهان ایزدست / گوا خواستن داد گر را بدست
کی اکنون برآمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار

که شیون نه برخاست از جان من / همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک

ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرد ز روز فرخ بلند
ز تیره شب و دیدهام بنشستم / کی چندین خروشیدهام خون گرم

نگار سیاوش چو آگه شدم / ز بیگانه زبد دست کوته شدم
بیان دو کشته دو شاه بلند / چنین خوار و زار و دل مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان / بلند بر سر او ره بوذش زنان
بخانه نهانش همی داشتم / بروز و شب هر گونه نگذاشتم

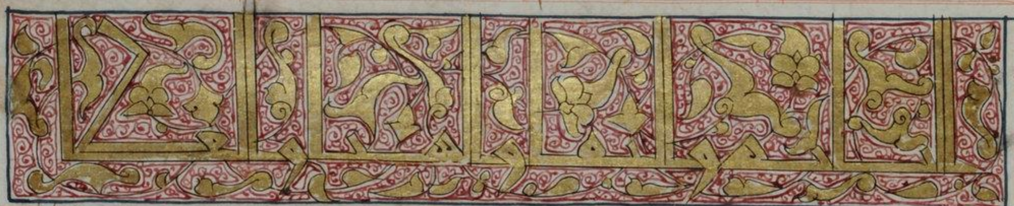
بپاداش جان خواهد از من همی / سر بدکمان خواهد از من همی
بر آرد دم ای پهلوان زرد روی / ز دو انجمن سر براز گفت و گوی

نه راه گریز است از افراسیاب / نه جای درنگ و آرام و خواب
غم گنج و پیوست و بیم جار پای / نبینم همی روی رفتن ز جای

پسر هشت و پوشیده رویان بسی / چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ زاید از افراسیاب / نماند کی جسم اندرام بخواب

بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
هم اکنون نجای نخشایش است / سپاه اندر او در کرا رایش است

اگر بینی بر دلم درد و غم / از این تخمه جز کشته پیلتنم
جز و نیز چندان دلیر و جوان / که در جنگ شیر آمدند از روان



وزان پس مرا بیم جان است نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز
بپرهیز گو بر تو ای پهلوان / که از من بیابی جلیده روان

ز خویشان من پند داری نهان / بر اندیشی از کردگار جهان
بر ارتش روان سیاوش کرا / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ

گر این دو نژاد جنگی بود هم گروه / تل کشته بینی ببالای کوه
کشانی و شکنی و سقلاب و هند / از این مرز تا پیش دریای سند

ز خون سیاوش همه بی گناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ

نگر تا جهان بین تو دانا تری / برزم دلیران توانا تری
زپیران چو بشنید رستم سخن / نه برآرد زو پاسخ افکندن

بدو گفت تا من بدین کینه گاه   کمر بسته ام با دلیران شاه

ندیدم ز تو جز همه راستی   ز ترکان همه راستی خواستی

پلنگ این شناسد که پیکار جنگ   نه خوب است و داند همین گو پشنگ

چو کین سر شهریاران بود   سر و کار با تیرباران بود



کنون آشتی را دو راه اندرست   نگر تا شما را چه اندر خورست

یکی آنکه هر کس که از خون شاه   ببستند برخیره این رزمگاه

ببندی فرستی بنزدیک شاه   سزد گر تو آیی چنین دستگاه

گنه کار خون سر شهریار   سزد گر نباشد درین کارزار

و دیگر که با من ببندی کمر   بپای بر شاه پیروزگر

ز چیزی که ایزد نمانی بهی   مرا زان گرانمایه خوانی بهی

بجای یکی ده بیابی ز شاه   مکن باز پیکار توران سپاه

بدو گفت پیران که ای نیک کار   ز توران شنیدند پیش آن شهریار

دگر چون که کار خواهد همی   ز کین سیاوش که خواهد همی

بزرگان ز خویشان افراسیاب   یکی با کنج دیگر اندر چاه و آب

چنین چون بجا گفت بارم سخن   نه سر باشد این را و نه بیخ و بن

چو هومان و لهاک و فرشیدورد   کجا هست کو دور از ایشان بدرد

همه این شمار بد ز بن روی نیست   وزین پس بر آن رای جهانجوی نیست

مرا چاره خویش باید گرفت   ره خشک را پیش باید گرفت

بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان

شوم باز گویم بگردان خویش   سرافراز شیران و مردان خویش

بشاهان همی باز گویم همین   بمنشور و گنج و خاقان چین

هیونی بدستم بافراسیاب   بگویم سرش را برآرم ز خواب

وز آنجا بیامد بلشکر چو باد   کسی را که بود نو بسته نژاد

یکی انجمن کرد و بگشاد راز   چنین گفت کامد شب اندر فراز

بدانید کین شیر دل رستم است   مر این رزم که از در ماتم است

بزرگان و شیران زاولستان   همان نامداران کابلستان

چو او کینه کش باشد و نیم تاب   سواران گیتی ندانند تاب

چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس   بناکام رزمی بود با فسوس

ز ترکان گنه کار جویند همی   دل از بی گناهان بشویند همی

که دانی که ایدر گنه کار نیست   دل شاه ازو بود بیمار نیست

نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود

نه بر و جوان ماند ایدر نه شاه   نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

همی گفتم این شوم بیداد را   کی جستن مدار آتش و باد را

کی روزی شود بی گمان سوخته   جگر سوخته چشم و دل دوخته

نکرد این جفا پیشه فرمان من   نه زمان این نامدار انجمن

بگفتند گر انا بیکار زار جای   نزد با دلیر خردمند رای

ببینی که نه شاه ماند نه تاج   نه پیلان جنگی نه این تخت عاج

بدین شاد دل شاه ایران بود   غم و درد بهر دلیران بود

دریغ این دلیران و چندین سپاه   کی باز و بون نه و با تاج و گاه

بتاراج مینی همه زین سپس   نه بر گرد داد از درم که شاد کس

بگویند ما را ابعل ستود   شود آب این تخت بیدار شود

ز هومان دل پر سوز زد همی   ز دوش روان بر فرو زد همی

دل رستم آگه از کین اوست   برو ماش یکسر بر این جنس اوست

بر از غم شوم پیش خاقان چین   بگویم کی بزم چه اندر کمین

بیامد بر دیگر خاقان چو گرد   بر از خون دل و مژه پر آب زرد

سراپرده او پر از ناله دید   ز خون کشته پر زعفران لاله دید

ز خویشان که هومن جنگی سپاه / بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هرکس که افراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی بخواب

چرا کین بی افکند کش نیست مرد / کی آورد سان اندر روز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم / همه دیده پر آب و پر کین شویم

ز چین و ز ببر سپاه آوریم / کی کاموس را کینه خواه آوریم
ز بر کوه و سکسار و مازندران / کس آریم با گرزهای گران

کی ایزد ز رستم براند هوش / نه آوا بیازد شد زو بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید کی جوید نه خواب

هم از دوده جنگش و اشکبوس / خروشیدنی بود جون زخم کوس
همی از پی دوده هرکس بدرد / بباریم بر زعفران آب زرد

همی گفت ازین پس نجوییم خواب / نه آرام خواهیم و نه نان و آب
کی با بیستان را بر آتش کنیم / بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم

سر رستم زاولی را بدار / برآریم بر سوک این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش / همه بر فشانیم پیش سرش

جو بشنید بیران دلش خیره گشت / از آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کای زاد و بیچارگان / پر از درد و تیمار غمخوارگان

ندیدند از آن آگهی بی گمان / کی آید شما را سرآید زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / کی جوشنش چرم پلنگ آمدست

بدین سوگواران چنین گفت باز / کی این رزم کوتاه ماشد دراز
ازین نامداران هر کشوری / ز هر سو کی بد نامور مهتری

بیاوردگان رنجها شد باد / کجا خیره زانک رسید اد داد
سر شاه کشبوه چنین کشته شد / سیاوخش بر دست او کشته شد

بفرمان کرسیوه کم خرد / ببر اژدها را کسی بشمرد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود / ورا رستم زاولی دایه بود

کنون هرکی او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل

ببیند سپاه او باورد گاه / جو آمد که گیرد ببیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون / کی کشتی نخواهد بدریای خون

کنون روز خیره نباید شمرد / جو دیدیت او هر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون سر بسر تیز هش بخردان / بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست / برین رزم که مرد بیکار کیست

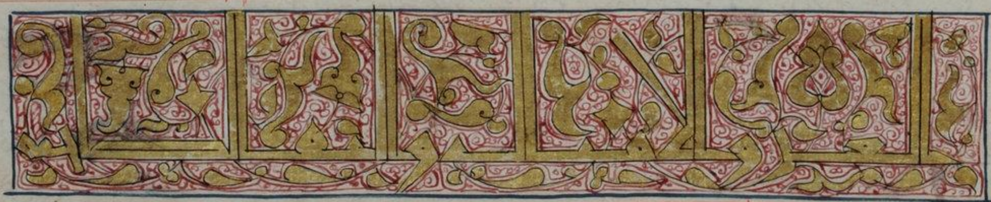
همه رای باید کی کرد درست / از آغاز کینه ببایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم / اگر جند با بخت لاغر شویم

ز بیران غمی گشت خاقان چین / بسی یاد کرد از جهان آفرین
چنین گفت ما را کنون چیست راه / جو آمد سپاهی چنین جنگ خواه

چنین گفت کل کای سرفراز / جه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی باره و دهر بها یافتیم / ز هر کشوری تیز بشتافتیم
یکی مرد سگزی کی آمد بجنگ / جرا شد چنین بر شما کار تنگ

برفتیم جون شیر جنگی دمان / بره بر نجستیم جای زمان
ز یک مرد سگزی کی گفتی سخن / دگر گونه باید برافکند بن



جنان دان کی او زنده پیلست مست / باورد که شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس از او در زمان / بیامد نباید شدن بدگمان

جو بیران رستم بترسد همی / کسی جو تنا از ما بترسد همی
ز گردان کسی دارد او را بکس / کنون دست یازیم یکسر بدرش

بپیل اندرون کشته با شیر جفت / هنر نیست چندانک پیران بگفت / بریزد ایها گود با بد درست / بباید دل از کین گودرز شست

سپیده دمان گرزها برکشیم / درین دشت یکسر بر اندر کشیم / هوا را چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم

ز گرد سواران و زخم تبر / نباید کی داند کس از پای سر / شما یکسره چشم بر من نهید / چو بر خروشم اندر دمید و دمید

همانا ز جنگاوران صد هزار / فزونست از ما دلیر و سوار / زیک تن چنین تا دو بیجان شدیم / همه پاک تا کشته بیجان شدیم

چو من پیش سگزی شوم هم نبرد / شما تا سمان اندر آرید گرد / نباید کی باید یک تن رها / کی بیدل که جنگ نارد بها

چو بشنید لشکر ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد کشته کهن / بدو گفت پیران تا نوشه بدی / روان را بپیکار توشه بدی

همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه هند آفرین / چو پیران بیامد بپرده سرای / برفتند برمایه ترکان ز جای

چو هومان و نستیهن و بارمان / کی کهتر بودند و که شادمان / بپرسید هومان ز پیران سخن / کی پیکارتان بر چه آمد بن

همی آشتی را کند یا پگاه / وگر جنگ جوید سپاه از سپاه / بهومان بگفت آنک شنگل چه گفت / سپه گشت با او بگفتار جفت

غمی گشت هومان بگفتار سخت / برآشفت با شنگل شوربخت / بپیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان

بیامد بر پیش کهباد گفت / کی شنگل مگر با خرد نیست جفت / گران رستم ار من ندیده ام / ز گردن کشان نیز نشنیده ام



نه شنگل بماند برین دشت کین / نه گودرز نه منشور و خاقان چین / نه این ژنده پیلان آراسته / نه از تخت وان تاج وان خواسته

نباید شدن بد گمان زین میان / نگه کرد باید بسود و زیان / ببینی که زین لشکر بی شمار / جهان گیرد از پای پرکار زار

دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ شسته بخون / بدو گفت کهباد کای پاک تن / چنین تا توان فال بد را مزن

تن خویش یکروز نیکی مکن / مگر کز گمان دیگر آید سخن / زنا آمده کار دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم

وزین روی رستم یلان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند / چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / فریبرز و گستهم و خرداد نیو

چو گرگین که آزموده سوار / چو بیژن فروزنده کارزار / تهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار و بیدار دل مهتران

کسی را کی یزدان کند نیک بخت / سزاوار باشد ورا تاج و تخت / جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / نباید کی یازد بروی چنگ

ز یزدان بود زور ما خود که ایم / برین تیره خاک اندرون بر چه ایم / نباید کشیدن کمان بدی / ره ایزدی باید و بخردی

کی گیتی نماند همی بر کسی / نباید همی شاد بودن بسی / هنرمردی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر مردمان / سخن گفت با داغ دل یکزمان / کی از نیکویها سیاوش چه کرد / چه آمد برو پیش نامرد گرد

فریبرز و کیخسرو از اژدها / بگفتا اوبد کی آمد رها / ابا آنک نزد دلم شد درست / کی پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند بر پیش اوی / بسی با گهر نامدار خویش اوی / ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته اندر دلم من بخواب

چنان دان که بیکار تن نامدی جای / مگر کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم کی بر دست من / شود کشته این پیر با انجمن
کی این را جز از راستی پیشه نیست / ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
گر ایدونک باید از این پاک گفت / گناه گذشته نباید نهفت
گنه کار با خواسته هرچه بود / بیبارد ما کین نباید فزود
از آن پس مرا جای پیکار نیست / بدان راستی در جهان کار نیست
ور این نامداران کی بر پشت پیل / سپاهی چنین همچو دریای نیل
فرستند نزدیک ما تاج و گنج / از ایشان نباشیم از آن پس برنج
بدین پیل نامی که با باژ و ساو / نمانند با ما به پیکار تاو
ندانیم کس را کشتن ز راه / کی نیکی دهش را جدا نیست راه
جهان بر تنگ است و بی تاج و تخت / بباید همه بهر یک بار بخت
چو شنید گوینده بر پای خاست / بدو گفت کای مهتر راد راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / ز دوران تو تخت و تاج و کلاه
سرمایه نیست روشن خرد / روانت همی از خرد بر خورد
ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است / نگه کن که تا در تحرم اندرست
بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته باستان
کی از راستی جان بد گوهر آن / گر ایدر چو گردان زسند گران
در آیند و تک بچاره پیمان کنند / بگوشند کی از راستی نشکنند
چو گرد آن ز بدش جهان آهرمن / تو مشنو سخن زو و کژی مبین
نخستین کی آمد رزم که ساختیم / سخن نغز تن گاه و بر دل ختیم
ز پیران فرستاده آمد برین / کی بر آرم از جنگ در دشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و هم گاه را
بسی پند داند ار شیده گفت / کنون پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت هیچم این کار نیست / نخوشیان بگویم کی ما را چه رفت



مرا تخت و گنجست و هم چارپای / بر ایشان تمام سزاوار جای
بگفتیم ایدر به پای رواست / بتوران مرا تخت و گنج و نواست
یکی کوششی کیر تا نزد شاه / ز تو آشکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران بدین بار گشت / شب تیره باد بر ابان گشت
بپوئی فرستاد نزدیک شاه / کی لشکر بیارای که آمد سپاه
تو گوئی که با او نرفت این سخن / نه مر تو دادار کار بنزد انه تن
دهم روز لشکر بهامون کشید / جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افکند باری براه
جز از ننگ و چاره نداند همی / ز دانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد / روا نیک ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان که مونس بود / سپهبد چو منشور و طوس بود
سر تخت که مونس بر گشته دید / بخم کمند اندر آن کشته دید
در آشتی گوید اکنون همی / بیارد نشستن بهامون همی
چو دانگی تنگ اندر آمد نشیب / نگار آورد ز بنده تنگ و فریب
کند کار با گنج و با خواسته / کی گفتست پیش آرم آراسته
تو مینی که جز برد مند خم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / کی جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن بهرام فرزند من
سپه را بدان جا ره اندر نواخت / ز گودرزیان گوه ستانی بساخت
کی تا بنده ام خون بر شد منست / یکی تیغ هندی بر شد منست
چو بشنید شنم بگوید دز گفت / کی گفتار تو با خرد باد جفت



چنین است پیران و این پارسیست | که این نیز با ما هم آواز نیست || ولیکن مرا از خوی کینه او | بجوییم همی نیز پیکار او

نگه کن که با شاه ایران چه کرد | ز کار سیاوش چه تیمار خورد || گراز گفته خویش باز آید او | چنین نیز در ما رزمساز آید او

بغنز آل برسته دارم کمند | کجا اندر آن پیل اندرارم ببند || ز رنگوکان اندرایم نخست | باید مگر جنگ و پیکار جست

جو او بان کرده زینکار خویش | ببینند مادر در تیمار خویش || برو آفرین کرد گودرز و طوس | کی خرشید بزنوند از دفوس

بزد بیل تو بند در رنگ فروغ | سخنهای پیران نگیرد فروغ || باز از جهان کی سر و تاج شاه | نوبانی همیشه ورا بیش گاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت | ز گفتار ما مغز ما خیره گشت || باشید تا نیم شب می خوریم | دگر بهنه تیمار لشکر بریم

ببینیم تا گرد گاه جهان | برین آشکارا چه دارد نهان || با ایرانیان گفت کامشب بی | گلی اخیری افکنیم نیل بی

گلی فردا من و کلد سام و سوار | گی گود دی با زیروان گار زار || نگردن برادرم شوم سوی جند | بدانکه کجا پای دار دنهنگ

سرا برده و افسر و کنج و تاج | همان زره بلان و هم تخت عاج || بیادم سبارم با اما نیاف | اگر ساختن را ببندم میان

برامد خروشی ز جای نشیب | اران نامداران خسرو پرست || سوی خیمه خویش رفتند از | [illegible] براهید نیاز

جو خورشید بنمود زرین کلاه | جو سیمین سپهر گشت اجنار ماه || بتر سید ماه ار گی گفت و گوی | [illegible] شید زردی

تبیره بر امد ز درگاه طوس | شد از گرد اسبان زمین آبنوس || زمین نیل گون شد هوا برز گرد | بپوشید رستم سلاح نبرد

سوی میمنه بود گشواد بود | کی با جوشن و گرز پولاد بود || فریبرز بر میسره جای جست | دل نامداران ز کینه بشست

بقلب اندرون طوس نوذر بپای | نا نامداران بر زمین بر جای || تهمتن بیامد بپیش سپاه | گی دارد پیلا نا دشمن نگاه

وز آن روی خاقان بقلب اندرون | زپیلان زمین جون که بیستون || ابر میمنه کلباد شیر گیر | سواری دلاور بشمشیر و تیر

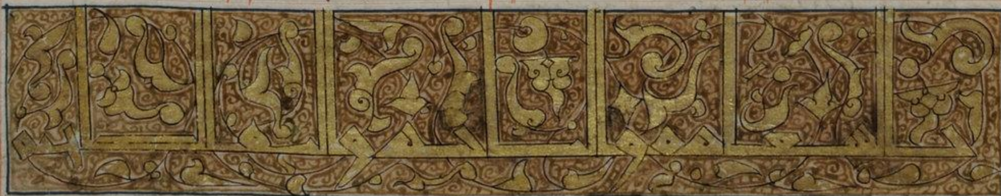
سوی میسره جنگ دیده لهاک | زمین حضید در زیر نعل سوار || همی گشت پیران به پیش سپاه | بیامد بر شنگل رزم خواه

بدو گفت که نام بردار هند | ز توران بفرمان تو ابسند || مرا گفته بودی که امروز دا کاد | ز جنگ اندرارام بپیش سپاه

وز آن پس بجوییم ز رستم نبرد | سرش را با برالدرارام بگرد || بدو گفت شنگل من از گفت خویش | نگردم بنی نمن کم و بیش

وزان پس بجویم ز رستم نبرد | سرش را زابر اندرارم بگرد || بدو گفت شنگل مرا از گفت خویش | نگردم بنی نمن کم و بیش

هم اکنون شوم پیش این کرد گیر | ابیش با گنم من شغلیر تیز || اوردگیزه موس جویم نخست | باهر ایرانیان بر کنم کار دست





همانگه سپه را بسه بهره کرد   بر آن کوه و دشت برخاست گرد
برفتند یکبهره با ژنده پیل   سپه بود صف بر کشیده دو میل

سر پیل را نقش کرده نگار   همه پیل با افسر و گوشوار
بیاراسته بر گردنش طوق زر   میان بند کرده بزرین کمر

ز ده هشته ان پیل دیبای چین   نهاده برو تخت و مهد برین
بر آمد دم و ناله کرنای   برفتند پیلان چنگی ز جای

بیامد سوی میسره صد هزار   سواران گردنکش نیزه دار
سوی میمنه صد هزار دگر   کمان بر گرفتند چینی سپر

بقلب اندرون پیل و خاقان چین   همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر بر بپای   نگاریده بر وی نگار همای
پس پشت و دست چپ و راست او   ابا او بجنگ اندر آورده روی

چو پیران چنان دید دل شاد کرد   ز رزم تهمتن تن آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار   بکام دل ما بود روزگار

بدین ساز و چندین سوار دلیر   سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای   یک امروز و فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چین با تبت   که داند ترا با سواری دوبست
اگر نا ولی با درفش سیاه   ببینید تا کار گردد تباه

ببینیم تا چون بود کار ما   چه بازی کند چرخ بیدار ما
وز آنجا بلشکر شدند انجمن   بجای پایدستان پیلتن

گفتار اندر باز آمدن پیران ویسه بار دوم بمصاف گاه بنزدیک رستم و گزاردن پیغام ترکان بدو

فرود آمد از زین گرد چند   کی زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا کی روز از تو گیرد نشیب   مبادا کی آید برو بیت نهیب

برفتم ز نزد تو ای پهلوان   بیامدازم پیر و جوان
بگفتم هر آنچه همه هر چه بود   ز گفتی ترا خوبکه باید شنود

هم از راستی یا نم هم ز جنگ   سخن گفتم از هر یکی رنگ رنگ
بزرجاسم گفتند کین جون کنیم   کی از رای او کینه بیرون کنیم

نواز داد گنج و زر و خواسته   ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید که کردار بد روی   براندیش وابر دار ما باز جوی

گنه کار هر خویش از افراسیاب   که دانی سخن را مزن در شتاب
ز ما هر کی خواهی همه مهترند   بزرگ اندر با تخت و با افسرند

سپاهی بیامد ازین سان ز چین   ز سقلاب و خلان و توران زمین
همی آشتی خواست از افراسیاب   کی جدن سپاه آرد از جنگ داب

چگونه بیاییم و اینکه توان   از ین آید و پیر کرد ذ جوان
بپاسخ بگومش بی یافتم   از بر سوی پهلوان تا فتم

ز ما نیز چیزی بماندی   ترا جز کی سکزی نخواندی
بزد تو خواهد همی شاه هند   بتیر و کمان و هندی پرند



مرا ایزد دستسی لیز سلیبن
بخر جام گویان شوید انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت
بپیران چنین گفت کای شوربخت
چه دانی جز از ایزد چنین روز شب
کجا پای داری تواند رهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو
بغلتی همی چهره در خون خویش
بدینسان و زین بتر آیدت پیش
اگر دوزخی را بهشتست جای
ز بومی که داری همی زیر پای
مگر کم ازین خاک بیداد شوم
گذاری بپای و بباد بوم
چنین بنده کانی نیارد بها
کی باشد سرانداز دم اژدها
ببینی مگر شاه بیداد و مهر
جوان و توانا و خوب چهر
ترا خود زمانه جرم بلنگ
همی خوشتر آید ز دریای رنگ
ندارد کسی با تو زین داوری
ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران کای نیک‌بخت
برومند شاد آن و رنیا درخت
سخنها که دادی چرا از تو چنین
کی انبهتر از من تو باز آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست
بگیر امشب ای رستم رای با خویش
بگوییم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه
دلش پر فروغ و سرش کینه‌خواه
چو برگشت پیران از آن دو گروه
زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم با یرانیان
کی من چند را بسته دارم میان
شما یکسر پر از کین کنید
بروها ز جنگی پر از چین کنید
کی امروز روزی بزرگست پیش
بدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره‌شناس
از این روز بودم دل اندر هراس
کی روزی بود در میان دو کوه
جهان را بشوید بخون هم گروه
شود انجمن کار دیده مهان
بدان جنگ کی گرد گرد جهان



پی کین نیاز گردد اندر وی بوم
شود گرز پولاد برسان موم
مرا گر کس آید برین بجنگ
شما دل مدارید ازین کار تنگ
بود سستیش هنگام تخم کمند
اگر باره باشد سپهر بلند
شما یک بیک یکسره هم گروه
مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان
بمیرم برزم اندرون بی گمان
ترا نام باید کی مانید دران
نمانی همی کار چندین مسان
دل اندر سرای سپنجی مبند
کی پر خون شود از غم او گزند
دگر بار باشد روان و خرد
بنیک و بد او زرا بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه
کی فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز
کی ماند زما نام تا رستخیز
زد و روبه تنگ اندر آمد سپاه
یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
کی باران او بود شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بکردار دون
ستاره بیالود گفتی بخون
کرا آوردن گروه گاه چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماس گون
شده ابر باران آن پر زخون
بخون و بمغز اندرون خار و خاک
شده غرقه ترک از برش چاک چاک
چنین گفت گودرز با بیژن‌ها
کی تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم کی بد زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
کی از کشته گفتی بلند آستان بود
یکی خوار دید بکر تن آسان بود
بجز تیغ و تن گل بپیش سپاه
منم گفت گودرز بیداد خواه

گفتار اندر آمدن شنگل بمصاف گاه و رزم رستم خواستن و رفتن رستم بجنگ او و گریختن او از دست رستم

ببینم کی این مرد سگزی کجاست ‖ یکی کرد خواهم بدو دست راست
جو آواز شنگل برستم رسید ‖ ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان ‖ بجستم بجز آشکار و نهان
کی بیگانه زان بزرگ انجمن ‖ دلیری کند رزم جوید ز من

نه سقلاب مانم نه ایشان نه هند ‖ نه شمشیر چینی نه ختنان پرند
بر شنگل آمد باواز گفت ‖ کی ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر ‖ تو سگزی چرا خوانی ای بدهنر
نگه کن کی سگزی کنون مرگ تست ‖ کفن بی گمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او باوردگاه ‖ میان زد و صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین ‖ نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو برگذر کرد و اورا نخست ‖ بشمشیر برداز زمان شیر دست
یکی حمله بردند کنداوران ‖ بزهراب داده برند آوران

بجان شنگل از دست رستم بجست ‖ زره بود جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل کی این مرد نیست ‖ بگیتی کس او را بناورد نیست

یکی ژنده پیلست بر پشت کوه ‖ مگر رزم سازند جمله گروه
بتنها کسی جنگ آن اژدها ‖ نجوید جو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا بامداد ‖ دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را بفرمود تا هم گروه ‖ برانید یکسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورید ‖ تنومند را سر ز بان آورید
بشمشیر برداز زمان شیر دست ‖ چپ لشکر چینیان بر شکست

همانگه کی خنجر برافراختی ‖ همه ره تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود ‖ نه با خشم او پیل را جای بود

بدان سان کی گرشد کرد اندرش ‖ کی چون شیر با پیل شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر ‖ کی شد ساخته بر دل شیرگیر

کمان برد کاندر شبستان شدست ‖ ز خون روی کشته میستان شدست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم ‖ خروشان و جوشان و دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت اوی ‖ بکینه دل آکنده جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و گوبال و تیغ ‖ توگفتی همی ژاله بارد ز میغ

ز لشکر همه دشت آوردگاه ‖ تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان جون زمین شد ز خاک ‖ ستاره بمغز اندرون چاک چاک

ز چینی و شگنی و از هندوی ‖ ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود بر خاک و دریای و کوه ‖ ز یک مرد خسته شده هم گروه

کی با او بجنگ اندرون پای نیست ‖ بگیتی جز او لشکرآرای نیست
کسی کو نداند سخن داستان ‖ نباشد خردمند همداستان

کی پرخاش با نامور صد هزار ‖ بسنده نبودند با یک سوار
بگفتند با یکدگر آن و آن ‖ کی این یک هیولا و کاری گران

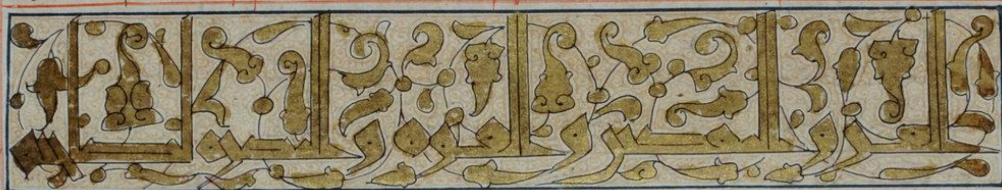
یکی آنکه مارا نکوهش کنند ‖ جز اندر رزم جای پژوهش کنند
و دیگر که از خشم او روی ‖ رهایی نیابد سر از داوری

ازین کین بد آمد بافراسیاب ‖ ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم با ایرانیان ‖ کزین جنگ ایشان سرآمد زیان

هم اکنون بپیلان و آن خواسته ‖ جو این تخت و این تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاه کش ‖ بی رخش و ایزد مرا یار بس

یکی باز سقلاب و شکار و چین ‖ نمانم کی پی بر نهد بر زمین
کی امروز پیروزی روز ماست ‖ بلند آسمان لشکرافروز ماست

همه ایشان نشان کرد کردار بد / بد آمد ز پیش اندر از کار بد
گر ایدونک نیرو دهد دادگر / بدین آورد رخش رخشان هنر
برین دشت من کوه سانی کنم / برومند را شورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما بر فرازید صنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بکوشید کوپال و گرز گران / چو پولاد را تنگ آهنگران
از انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بر اندر آب بر خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید کی بیند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم دمید و دهید



وز آنجا یله کرد چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی گند آمد نخست
همه میمنه پاک بر هم درید / بسی ترگ و سر بد که تن را ندید
یکی خویش کاموس بد شاه نام / سرافراز و هرجای گسترده کام

گفتار اندر کشته شدن شاه بر دست رستم زال

بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل / ببینی همی موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خواست / کنم قد و زلف تو با خاک راست
چو گفتار شاه برستم رسید / بزد دست و گرز از میان برکشید
بر آورد و زد بر سر و مغفرش / نبد بست گفتی تنش را سرش
بیفکند و رخش اندر او براند / ز شاه و بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد / وزو جان لشکر پر آزار کرد
نبد نیز کس پیش او پای داد / همی خاد مغزش برآورد خاد
وزان میمنه شد سوی میسره / همی گشت لشکر همه یکسره
گهار کشانی بد آنجا بگاه / گو شیردل با درفشی سیاه
براشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بزد گفت من کین توران و چین / ز سگزی بخواهم برین دشت کین
نبرد توان مهتران با منست / دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چو غوطه خوردن بدریای نیل
تو گویی برآید کو گفت نی / دو گفتار کان با هژبر جفت نی
گریزی مگر کم با سر بجای / بدان لذم جستن نام و بهای
گریزان بیامد سوی قلب شاه / بود بر نظاره هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه / سپارد رخان بر نیزه کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
بیفکند بر سان برگ از درخت / کی بر شاخ او بر نزد باد سخت
نگونسار کردان درفش کبود / تو گفتی گهار کشانی نبود

گفتار اندر کشته شدن گهار کشانی بر دست رستم

ببینند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست بر خاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه / چو بر روز شد گرد لشکر سیاه
نبود او که رستم که ایران سوار / بریشان بر بسته صد نامدار
هم اکنون من از پیل و آن تخت عاج / همان یاره و زر و آن طوق و تاج

ستانم ز چین و بایران دهم / ببوم و بر شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار

چنین گفت رستم بایرانیان / که ملبر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بتوران سپاه

که گر نامداری از ایران زمین / ز رزم بپیچد ز سالار چین
نبیند مگر دار یا بند و چاه / سپر بر نهاده ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیر جوست / بجنگش سر کوه زاد دوست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

تهمتن بپیش اندرون حمله برد / عنان را بر خش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس کرد گلزار که بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که ابر شید در برگ شد / زمین زیر نعل اندر آورد شد
هوا کشته چون روی زنگی سیاه / ز کشته نبینند بر دشت راه

همه دشت تن بود و خفتان و خود / سنان را همی داد سرها درود
ز گرد سواران بر بر باد شد / زمین پر ز آوای بوق شد

بسی نامداران بی نام و ننگ / بدادند بر چرخ سرها ز جنگ
برآورد رستم از آن سان خروش / که گفتی زمانه برآمد بجوش

چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / هم از یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسروست / که گر در جهان شهریار نوست

شما را چه کار است با تاج و فر / بدین آوردان کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید

فرستیم نزدیک شاه زمین / نه مشهد بباید نه خاقان چین
شما را زمین پدرگانی بس است / بدین رزمگه این گمانی بس است

وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل سواران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان

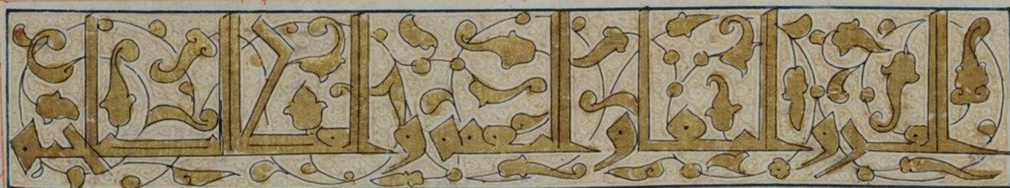
بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهار نیابد چو من
تو لشکری را ز هر کسی نیز / همی شاه چین با بزرگ لشکری

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
هوا ابر شد پر عقاب / نبیند چنان جنگ جنگی بخواب

چو گرد زباران الماس دید / ز تنها رستم دلش بردمید
برو نام گفت همین زنگی میان بتت / بر و بارگان و سواری دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگه دار پشت تهمتن بجنگ
بگیو انگهی گفت بر کش سپاه / برو پشت از این پس دشمن مخواه

نه هنگام آرام و آسایش است / نه نیز از در پای داریش است
بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که ایران و هومان کجاست



تهمتن نگر تا بیش خاقان چین / همی آسمان زد انند بر زمین
بر ان دیده هرگز مباد آفرین / که نو برتر که لذ بود ره کمین

بر آشفت رستم همچون پلنگ / بیامد بپیش تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر تمام شیر / که ترسم تا شد ز خشم از کار سیر

چو او شیر که ز بادهٔ شوم / بخون و خوی آهار داده شوم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / ابا پیل و با پیلبانان بلخ

همه بارایش خسرو و بزم / دستگان و چین مدهی نو بر بم
ز دریا یکی بر خروشید و گفت / که با دوده چین ایرمن باد جفت

ایا لشکر بتخت سارکان / همه تار و بجان و غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی / وگر مغزتان از خرد بد تهی

کی اولادها را ندارد نبرد — همی پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من تیره نیست — مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
زفتراک بگشاد آنگه کمند — خم خام در کوهه زین فکند
بر انگیخت رخش و بر آمد خروش — همی اژدها را بد تیز گوش
بهر سو کی خام اندر انداختی — زمین از دلیران بپرداختی
نبودش جز از رزم چین آرزوی — بباز و خم خام چین در بروی



هر آنگه کی او مهتری باز دید — ربودی بخم کمند گزین
بدین رزم که بر سپهدار طوس — بابر اندر افراختی بوق و کوس
بجستی از ایران کسی دستاوی — رها مون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل — زمین دید لرزان چو دریای نیل
یکی پیل بنشست کوهه بلند — بچنگ اندرش چرم شیران کمند
همی کرکس آورد از ابر سیاه — نظاره ستاره بران جنگ و ماه

گفتار اندر پیغام فرستادن خاقان چین برستم در مصاف گاه

یکی نامداری ز لشکر بجست — کی گفتار ایران بماند درست
بدو گفت رو پیش این شیر مرد — بگویش کی ایدی مگر در نبرد
چغانی و شکنی و چینی و هر — ازین کشته بر کز ندانند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین — ز بیگانه مردم توانیست کین
یکی شهریار است افراسیاب — کی آتش همان بد شناسد ز آب
جهانی برین کوته کرد انجمن — بداور دارین رزم بر خویشتن
کسی نیست با ذوی بی نام و ننگ — همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن — زبان برگشاد و دل بر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی — چو در رزم سیر آمد اکنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان جبین — ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو لو باز گرد از توز و باز گرد — کی اکنون سپه را سر آمد نبرد
کی کاموس بر دست تو کشته شد — سر رزم چو باز همه گشته شد
چنین داد پاسخ کی سیلان و تاج — بزرگان بباید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی — چه باید کنون راه بد گفت و گوی
چه داند کی لشکر چنگ منست — شتاب سپاه از درنگ منست
بخشم سرش گنج و تاجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آمدی تا گرفته بخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه — چو خاقان را با تاج و تخت و گاه
که داند کی خوز چون بود روز کار — که بر وی گردد درین کارزار
چو بشنید رستم بر انگیخت رخش — منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تنی تیز شد و بیازد کمند — چه اندر فسوس است و هنگام پند
چه خاقان چینی کمند مرا — چه شیر ژیان دست بند مرا
نبد آگه از آن تا برد آن کمند — میان سواران همی کرد بند
بیامد بر دکین پیل سپید — تشان شاه چین از روان ناامید
جو از دست رستم رها شد کمند — سر نامداران اندر آمد ببند

گفتار اندر گرفتن رستم خاقان چین را بکمند از پشت پیل و فرستادن با لشکرگاه خویش و هزیمت شدن

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین
بیازد همی راند تا کوه شهد — ز پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ و کین و گهی شهد و مهر
از آن پس بگردنکشان دست برد — بزرگش همان و همان نیز خرد
جهان شد در و دشت آوردگاه — کی شد تنگ بر موبد بچه راه

چنان شد در و دشت آوردگاه / کی شد تنگ بر مور و بر پشه راه / برآمد یکی باد و ابری سیاه / کی شد روشنایی رخ شید و ماه

سر از پای دشمن ندانست راست / بیابان ز خون همبر دست راست / نگه کرد پیران بدان کارزار / چنان تیره بد گردش روزگار

همی بود فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین / درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خستگان خوار دید

بستن بیژن و گرد گیو باز گفت / کی از تیغ و خنجر نباید نهفت / نگونسار کردان درفش سیاه / برفتند پویان بی راه و راه

گفتار اندر بهزیمت شدن لشکر ترکان از پیش رستم و ایرانیان و گریختن پیران و هومان و لهاک و فرشیدورد

همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد / بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند کی پیران کجاست

چو اورا ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه ساز / تبه کشته اسپان جنگی نگاه / همه رنجه و خسته در کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن بپیش اندرون با گروه / همه ترگ و جوشن پر از خون و خاک / شده ترگ و برگستوان چاک چاک

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد / سر و تن بشستند و دل شسته بود / کی دستش ز بند گران بسته بود

چنین گفت رستم با ایرانیان / کی اکنون نباید گشادن میان / بپیش جهاندار پیروزگر / نه کوپال باید نه بند کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید / ازان پس کجا خاک بر سر نهید / کزین نامداران یکی نیست کم / کی اکنون شدستی دل ما دژم

چو آگه بیامد بشاه جهان / بمن باز گوید این سخن در نهان / کی طوس سپهبد بکوه آمدست / و زان ترک خاقان ستوه آمدست

از ایران برفتیم بی پای و هوش / برآمد ز ترکان دمغوم بجوش / ز بهرام گودرز و ز ریونیش / دلم تیره تر گشت پرسان شتیز

از ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی بجای نکردم درنگ / چو جستم برآمد کی خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین

بخاصه کی موبد و آن فره بوز / چنان یال دار شاخ دار دست و کوه / بدل گفتم آمد زمانم بسر / کی تا من ببستم بمردی کمر

ازین بیش مردان و زین بیش ساز / ندیدیم بجای بهمرد راز / رسیدم بدیوار زمان ندران / شب تیره و گرزهای گران

ز مردی سپهبد هرگز دلم / نگفتم کرا آرزو بگسلم / چو من رزم تاریک شد روز من / سپه شد دل گیتی افروز من

کنون گو همه پیش یزدان پاک / بغلتیم با درد بر تیره خاک / سزاوار باشد کی او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور

مبادا کی این کار گیرد نشیب / مبادا کی آید بما بر نهیب / نگه کن کی کارها گاه ناگهان / برند آگهی زین بشاه جهان

بمانا بدان نامه بزم گاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه / ببخشد همه پیش بسیار چیز / کی بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامه رزم بیرون کنید / بآرایش آسایش افزون کنید / غم و کام دل بی گمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد

همان به کی ما جام می بشکریم / برین چرخ نامهربان ننگریم / سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو نیست مردی و بخت و هنر

کنون می گساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب / سر ز کرد دل اندر سرای سپنج / ندارم همی چندین درد و رنج

بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
بسنده بده باد از داد و مهر — همان بوم کو چون تو آرد پسر

کسی را که چون پیلتن کهترست — ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما بگردد سپهر — که از جان تو شاد بادا سپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز — بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج — بیارند با طوق و زرینه تاج

می خسروانی بیاورد و جام — نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از بر پشت پیل — همی رفت آواز او بر دو میل

چو خرم شد آن نامور پهلوان — برفتند شادان و روشن روان
چو برآمد از شب پدید تیغ ماه — نهادند بر چرخ بر درگاه

طلایه پراکنده بر گرد دشت — چو زنگ دو رنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک — بکردار یاقوت شد تیره خاک

تبیره برآمد ز پرده سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان — که جایی نیامد ز ایران نشان

بیابان شدند سوی آوردگاه — ز هر سو فرستاد بی مر سپاه
بشد پیش رویین شیر مرد — بجایی که بود دشت نبرد

جهان دید پر کشته و خواسته — بهر سو نشستی بیاراسته
پراکنده کشته پراخسته دید — بخاک اندر افکنده نابسته دید

ندیدند زنده کسی را بجای — زمی بود خرگاه و پرده سرای
به نزدیک رستم رسید آگهی — که شد روی کشور ز ترکان تهی

زنانا که و خواب ایرانیان — براشفت برسان شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت — که کس را امروز نیست با مغز جفت

برین گونه دشمن میان دو کوه — سپه چون گریزد دمادم گروه
طلایه بگفتم که بیرون کشید — در و راغ چون دشت و هامون کشند

شمار با آسایش و خوابگاه — سپهبد بد و دشمن بر رنج و راه
تن آسان غم و رنج بار آورد — چو رنج آوری گنج بار آورد

چو گویی که او زین تن آسان شوم — ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو ایران و گلباد را — چو هومان و رویین و پولاد را



نگه کن برین دشت با لشکری — که در لشکر رستم از کشوری
اگر تاو داری بجنگ آوری — مرا زین سپس گر چه کند آوری

چو برروز برگشتم از کارزار — تبه شد همه کرده و جام کار
براشفت و با طوس شد جنگ ننگ — که از جای خواست باید شد بجنگ

طلایه نگه کن که از خیل کیست — سرانجام آن روز را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بکوب — همه اندر زمان دست و پاش بکوب

ازو چیز بستان و پایش ببند — نگه کن یکی پشت پیلی بلند
برین سان نبشتش بنزدیک شاه — مگر تخته گردد بلان بارگاه

ز دینار و ز گوهر و تخت عاج — ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه — همه خواسته یکسره پیش خواه

برین دشت بسیار شاهان بدند — همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و ز هند و هس — همه نامداران که بد شهنو

ازین هدیه تو شاه باید نخست — بس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد — برفتند گردان بر پشت نبرد

کمرهای زرین و پیجاده تاج — ز دیبای رومی و تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان — ز گوپال و ز خنجر هندوان

یکی کوه شد در میان دو کوه — نظاره شده گردش اندر گروه
کمان کش سواری کشاده بری — تن رفته بیند و کند آوری

خنیکی بند اخنی چار پر — ازین سرکشان سرکردی کزد
چو رستم نگه کرد چندین بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کز روز تا بامداد — همی بزم سازد همی کارزار
همی کرد ازین خواسته آفرین — بفرمن دهد که همی آفرین
یکی گنج ازین سان همی پرورد — کسی دیگر آید کزو برخورد
بران بود کاموس خاقان چین — که آتش برآید از ایران زمین
همین ژنده پیلان و این خواسته — برین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بنه بود بند شاد — زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمان و سپهر آفرید — چو کیوان و ناهید و مهر آفرید
بنه بود ازین گنج آباد بود — سگالش همه کار بیداد بود
کنون زین بزرگان که سرکش بدی — گزیده ز هر کشوری مهتری
ابا ژنده پیلان ز رستم بشاه — همان تخت زرین و زرین کلاه
همان خواسته رهنمایان مست — ز رستم سزاوار چیزی که هست
درآید شوم تا زمان تا بجنگ — درنگی نه والا بود مرد سنگ
کسی کو کند کار و خونی بود — بکشتن نماند زبونی بود
بدان تا بخنجر بشوم ز کشت — بدان را تمام کی پاید بهشت
بدو گفت کو دز کای نیک رای — تو تا جای باشی بمانی بجای
تهمتن فرستدی را نخست — کی پادشاه گستاخ باشد نخست
ز هر گرد کاوس را برگزید — کی پادشاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای نیک پی نامدار — همه از تخم شاهی ده و شهریار
هنرمند با دانش و پاک زاد — تو شادان و این کشور از تو شاد
یکی رنج برگیر و زاید سرو — ببر نامه من بر شاه نو
ابا هر نشیبی بستگان را ابش — همونان و این خواسته سر بسر
همان افسر و یاره و طوق و تاج — همان ژنده پیلان و آن تخت عاج
ز هر برد کعای هنر بر زبان — منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخنهای چو بایست با او براند



گفتار اندر نامه نبشتن رستم نزدیک شاه کیخسرو و اندر پیروزی بر کاموس خاقان چین و ترکان

بفرمانش بر نامهٔ خسروان — ز عنبر نبشتند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای
بران بر که ماه و کیوان و هور — نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و ستاره مر آز نست — روان و خرد زو بر فرمان نست
درود آفرین باد بر شهریار — زمانه همانا زو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه — سپاه سه کشته شد هم گروه
همانا که شمشیر زن صد هزار — ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند — سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه هند — سرا پرده و پیل و دیهیم و مهد
بترسیدم از دولت شهریار — کزین رزمگاه اندر آرد بهار
چهل روز بر ما همی جنگ بود — تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشیدند بند — نه بر باد با تخت و افسر بلند
میان دو کوه از بر راغ و دشت — ز خون و ز کشته نشایست گذشت
همانا که ز سنگ باشد چهل — پراکنده از خون زمین زیر گل
سرانجام ازین دولت دیر باز — سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران کشادند بند — ز پیلان گرفتیم بخم کمند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی — مگر پیش گیرم من ایزد کردی
زبانها پر از آفرین تو باد — سر چرخ گردان زمین تو باد



چو نامه بمهر اندر آمد بداد بردش فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه دیلان و اشتر هزار ازان رزم که بر نهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت بنزدیک خسرو بسیچید تفت
همی رفت با او گو پیلتن بزرگان و گردان آن انجمن
بدو روز کردن کرنش کنار بیابان ازو غم شمر یاد
چو جعد دو زلف شب آمد بدید از انجا بگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می بیک دست رود و بیک دست می
برفتند ازان پس بارام خویش گرفته بسو هر یکی کام خویش
چو خورشید با زیور دبای زرد ستم کرد بر دوده لاجورد
همانگه زد ناله پرده سرای برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست بران باره تیز تک بر نشست
بفرمود تا توشه برداشتند همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز بیامد چنان لشکر از مرز شاد
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو که ای نامداران و گردان نیو
که این با درنگ اندر آمد بجنگ بماند شبگیر را شور جای تنگ
که دانست کین جاه گرم رسید سپاه ارزد از چین و سقلاب و هند
مرا او را جان سست و هوش کنم تنش خاک کرمه سیاوش کنم
کی از هند و سقلاب و شکنان و چین نخواهد ازین پس بر و آفرین
بزد کوس و زد شب برخاست گرد هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران برخاست جوی با تیر اندر آمد همی گفت گوی
دو منزل برفتند ازان رزمگاه کی از کشته بُد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
بران چیزگاه ازدر شاه بوذ فریبرز را دست کوتاه بوذ
بخشید یکسر همه بر سپاه بجنبید یکسر ازانجایگاه
همی بود با رامش و می بدست یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد زهر مهتری زهر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساز چندی نثار بردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت ازان داستان روز چند ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه کی آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدان شاه کندآوران ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید زمین را ببوسید کورا بدید
نگه کرد خسرو بدان بستگان هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهاینذم همی تاج را پرورانیذم
زمین و زمان پیش من بنده شد جهانی بگنج من آکنده شد
سپاس از تو دارم نه زان انجمن یکی جان رستم تو مستان ز من



برد اسب وزانجایگه بازگشت … همان پیل وآن بستگان برگذشت
ببی آفرین کرد بر پهلوان … کی اوشاد با داد و روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نبشت … بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار … کزو دید نیک و بد روزگار

گفتار اندر پاسخ نامه شاه کیخسرو وازان رستم وفرستادن فریبرز کاوس را بازپس وستایش کردن شاه

خداوند کیوان و گردان سپهر … کزویست پرخاش و هم مهر و مهر
سپهری از این گونه برپای کرد … شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید … یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک … کزویست مردی و ناباک و باک
وزان پس چنین گفت کای پهلوان … که پاکیزه بادی و روشن روان
رسید آنچ گفتی بدین بارگاه … اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج … از اسبان تازی و از طوق و تاج
میونان سپار و افکندنی … ز پوشیدنی هم پراکندنی
همه آلت و ساز سور و بزم … ز پیش تو زین سان که آید برزم
مگر آنکه کش سر برآید ز بیش … برین گونه سیر آمد از جان خویش
وزان رنج بردن سواران سپاه … شب دیر بودن بآوردگاه
ز کار تو چه بودم روز و شب … گشاده نکردم به بیگاه لب
شب و روز پیش یزدان پاک … نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان … سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو نبارد سپهر … ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نبیسنده پرداخت شد آفرین … نهادند بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند … ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر … ده اسب گرانمایه با زین زر
ده اشتر همه بار دیبای چین … صد اشتر ز افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری … ز خوشاب و زر افسری بر سری
سراز را همه هدیها ساختند … یکی گنج از این سان بپرداختند
ز هر در ز تاج و تخت و درفش … یکی طوق زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت … از آنجا بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب … نه آرام باید نه خورد و نه خواب
ملوکان بر شهریاران کی … بچم کمند تو آید یکی
ز پیروز برگشت از آنجایگاه … بکام دل شاه ایران سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از شکستن لشکر و گرفتن خاقان چین و کشته شدن کاموس کشانی

پس آگاه شد آمد بافراسیاب … که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین … شکستی برآمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ … کی شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود … شب و روز گفتی یکی رنگ بود

ز گرد سواران بپوشید آفتاب   چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام از آن لشکر بی شمار   سواری نماند اندر آن کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران   ببستند یکسر ببند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل   سپه بود گرد آمده بر دو میل
وزین روی پیران بزد راه ختن   نشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و وهری نماند   کی بر تیغ و شمشیر رستم نخواند
وزان روی تنگ اندر آمد سپاه   بپیش اندرون رستم کینه خواه
جز از اسیاب آن جبرها شود   دلش گشت پر درد و سر پر زدود
همه موبدان ردان را بخواند   ز کار گذشته فراوان براند
گز ایران یکی لشکر جنگجوی   بران نامداران نهادند روی
شکسته شد آن سپاه گران   چنان سازوار لشکری گران
ز بیروی کاموس و خاقان چین   ببستند گفتی مر ابر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد   دو بهره ز گردنکشان بسته شد
با یران کشیدند بر پشت پیل   زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم   نشاید کی این بر دل آسان کنیم
گر آمد دلی رستم بود پیش رو   نماند بر و بوم و بر خار و خو
کی من دست بر دور ادیده ام   ز کار آگهان سخن بشنیده ام
کی او با بزرگان ایران زمین   چه کرد است از نیکوی روز کین
چه گو دست با شاه کاندران   ز گردش چه آمد بران مهتران
گو آنامداران پاسخ آراستند   همه یکسر از جای برخاستند
کی گر نامداران سقلاب و چین   با یران همه رزم جستند و کین
مهان را بیاری چرا خواندند   همه گنج خیره برافشاندند



نه از لشکر ما کسی کم شد است   نه از کشور از خون رمادم شد است
ز رستم چرا بیم داری همی   چنین کام دشمن بخاری همی
نماند همه جنگ را زاده ایم   میان تا ببستیم نگشاده ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرند   از آن کرده خویش کیفر برند
نگین کرمندم از این پس میان   نماند کسی زنده تا جاودان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید   ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند   ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد   روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان دل زمین   کی گفتی سپهر اندر آمد بکین
جوان شد بمرد اسر آمد بدین   خبر بر نزدیک رستم رسید
بمل شاد با خلعت شهریار   بخواند اندرون تاج با گوشوار
ازان شادمان شد گو پیلتن   بزرگان لشکرش بد انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین   کی آباد بادا بر رستم زمین
بدرد جان شاه جهان شاد باش   بر و بوم ایران بس آباد باد
وز انجا بتیز لشکر براند   بیامد بسغد و دو هفته نماند
بنخجیر و گوی و می دست سود   ازان کوه بگذشت و رود و ثمرد
وز انجا یکی لشکر اندر کشید   بیک منزلی در یکی دز بدید
درش بود آنجا و آباد بود   کجا نام آن شهر بیداد بود

لشکر اندر شدن رستم بدان دز کی مردم خوردندی و پادشاه ایشانرا نام کافور بود و کشته شدن بدست رستم

همه خورد ایشان ز مردم بدی   پری چهره‌ی هر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار بلند   نبودی جز از کودک نارسید
پرستندگانی نیکو بدی   بدیدار و بالای آهو بدی
ازو ساختندی بخوان بر خورش   بدین گونه بد شاه را پرورش

تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دز فرستاد با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم

مر این مرد را نام کافور بود / کی او را بدان شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان نهنگ

کمند افگن و نغز مردان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
چو گستهم کشتی بران گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید

بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / کی سندان نکرد ز پیکان نشان

همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان را به بند آورید
زمانی بران سان برآویختند / کی آتش ز دریا برانگیختند

فراوان از ایرانیان کشته شد / ببر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / کی لختی عنانت بباید بسود

برستم بگوی این که چندین مه ایست / بجنبان عنان با سواری دویست
شد بیژن گیو پرسان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد

گران کرد رستم زمانی رکیب / بدانست لشکر فراز از نشیب
بدان سان بیامد بدان رزمگاه / کی باد اندر آید بکوه سیاه

فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدهنه / کنون رزم و بزم تو آرم بسر

یکی حمله آورد کافور سخت / بران باد و در خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / کی انداز کرد در یال شیر گیر

بپیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی گیو / همی کشت در جنگ آن مرد نیو



عمودی بزد بر سرش پور زال / ابر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دز یکی حمله برد / بزرگان بودند بیدار و خرد

در دز ببستند وز باره تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
بگفتند کای مرد با زور و هوش / برین گونه مپسند و کینه مپوش

ببین نام تو چون تازی چه کرد / کمند افگنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین شارستان / کی داند خواندش بکارستان

چو تور فریدون از ایران براند / ز هر گونه داننده کارا بخواند
یکی باره افگند ازین گونه پی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی

برآوردش این باره با افسون و رنج / بپالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کزین باره دز برآمد گرد

نبد کس برین شارستان پادشا / برین رنج بردن نیارد بها
سلاحست بسیار هم خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی

اگر سالیان رنج در رزم آوری / نباشد ترا دست جز از داوری
نباید برین باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق

چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزم جویش جفا پیشه شد
یکی رزم بود آن نه بر آرزوی / سپاه اندر آورد بر چار سوی

بیک روی گودرز و یک روی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
بیک روی بر لشکر زاولی / زره دار با خنجر کابلی

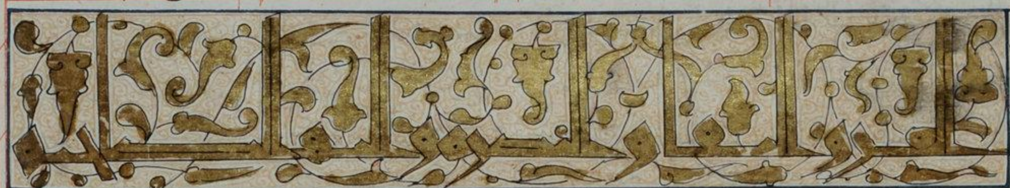
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دیده ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه سرش را همی بر زدی

ابا مغز پیکان همی راز گفت / نه بر ساز کاری همی گشت جفت
پس باره را بن بکندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت

ستونها نهادند بر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دز کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد

فرود آمد از باره نوذر گرد — ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
گو از بی گنج و فرزند خویش — همان از پی بوم و پیوند خویش
دلیران پیاده شدند آن زمان — سپرهای چینی و تیر و کمان
دم آتش تیز و باران تیر — هزیمت بوذ زان سپس ناگزیر
در دز ببستند آن جنگ جوی — بتاراج و کشتن نهادند روی
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز — ستور و غلام و پرستار نیز
ز پیروزگر کش نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

بفرموذ رستم که جنگ آوریذ — کمانها و تیر خدنگ آوریذ
همه سر بدان بند کیش باذ — گرامی تر از کودک مادر نزاد
برفتند با نیزه داران بهم — بپیش اندرون تیر و کشتیم
جز از باره دز بیرون شدند — گریزان و گریان بهامون شدند
جه مایه بکشتند و چندی اسیر — ببردند از شهر برنا و پیر
تهمتن بیامذ سر و تن بشست — بپیش جهان داور آمد نخست
بزرگان به پیش جهان آفرین — نیایش گرفتند سر بر زمین



جز از پاک یزدان برداختند — بران باره آذرین ساختند
تن پیل وان زهره و چنگ شیر — زمانی نباشذ ز پیکار سیر
شما سر ببر بهره داذ یذ ز بن — بجای گله سست از جهان آفرین
شوذ تا زنان تا بمرز ختن — نمانذ که ترکان شوند انجمن
بشد گیو با آن سواران جنگ — سه روز اندران تاختن شد درنگ
ز توران بیامذ سرافراز گیو — گرفته بسی نامداران نیو
فرستاذ یکسر بنزدیک شاه — ببخشیذ یکسر همه بر سپاه
ابا بیژن گیو برخاستند — یکی آفرین از نوا راستند
نشاید که بی آفرین تو لب — گشاییم از این پس بشاذی دو لب
بلنجای از این پیش لشکر نه دیذ — نه از موبد سالخورده شنیذ
ستاره بران دشت نظاره بوذ — که آن لشکر از جنگ بیچاره بوذ
خروشان بذیم از دم اژدها — کمان تو آورد ما را رها
مکافات این کار یزدان کند — که جهر تو همواره خندان کند
بزرگیت هر روز افزون ترست — هنرمند تو جنگ صذ لشکرست
مرا شیب از از ذکانست راست — دل از دشمن بد زبان کو ابیست
جهادم سوی جنگ افراسیاب — برانیم لشکر جو دریای آب

هر آنکس که جون تو باشذ بجنگ — نشستن بیابذش از نام و ننگ
همی جنین گفت کین روز نو — یکی خلعتی باشذ از ذاذگر
بفرموذ تا گیو با ده هزار — سپهدار و برگستوان ور سوار
جو بنموذ شب جعد زلف سپاه — از اندیشه خمیده شذ پشت ماه
بذانگه که خورشید بنموذ تاج — برآمد نشست از بر تخت عاج
بسی خوب چهره بتان طراز — گرانمایه اسبان و هر گونه ساز
وز آن پس جو گودرز و جون طوس و گیو — جو گستهم و رهام و شیذوش نیو
جنین گفت گودرز کای سرفراز — جهان را بمهر تو آمذ نیاز
کسی کو بپیموذ روی زمین — جهان دیذ و آرام و پرخاش و کین
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج — ز مردان و اسبان و از گنج و تاج
بگشتیم گرد در اندر بسی — ندیذیم جز کنده درمان کسی
توی پشت ایران و تاج سران — سرافراز پیش تو در کهتران
بپاداش تو نیستمان دسترس — زبان مان پر از آفرینست و بس
تهمتن بریشان گرفت آفرین — که آباذ باذا بگردان زمین
وز آن پس جنین گفت کای بهره روز — بباشیم شاذان و گیتی فروز
همه نامداران بگفتار وی — ببزم و بجنگ از نهادند روی

بس آگاهی آمد با فراسیاب   که بوم و بر از رستم شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت   همه بر تنان بر تنش خار گشت
بدل گفت پیکار تا دیر گشت   سپاه هست بسیار سالار نیست
گران رستم آنکه من دیده ام   بسی از نبردش بپیچیده ام
بپیچید زان پس با آواز گفت   که با او که دارم در جنگ جفت
یکی کوه کی بود بر سان نی   که بر لشکر آورده بود دم بری
بیامد تنی پر ز کین پر گفت   بمانده دو لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر با فراسیاب   که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو آنی که از خاک آوردگاه   همی جوش خون اندر آری بماه
سلیحست بسیار و دینار و گنج   دل از کار رستم چه داری برنج
زجنگ سواری تو غمگین مشو   نگه کن بدین نامداران نو
جهاندار ما را دگر بار اهنست   اگر چه دلیر است هم یک تنست
سخنهای کوتاه اندر شد از آن   تو با لشکر بی درم لور ابستان
مردان از این اند یکی بخاک   وزان پس ز شاه و ز افراج پاک
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت   نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار   جوانان و شایسته کارزار
نه شهر و بر و بوم و فرزند خویش   زن و کودک خرد پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم   از آن به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن   فرامش کرد آن پیر کهن
چنین داد پاسخ که این کار جنگ   ببیش آوریم خون شود کار تنگ
بنام کی کیخسرو از تخت خویش   بود شاد و پیدا دلم بر تخت خویش
بفرمود تا لشکر آراستند   بکین نوذر جای پرخاش چند
ز بوم نیاکان و از شهر خویش   یکی باره اندیشه نهاد ز پیش
سران را کی آمد ببرد   بجنگ دل از اندر آیم بگرد
نه پیروزی آیم نه پرخاش جوی   بشمشیر بنشانم این کوه و کوی
برد سرکشان آفرین خواندند   سرافراز را سوی کس خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود   ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر بد دل بود زغار نام   قفس دید و جسته جنگی بدام
ز پیکار تا کان جای پرداخته کرد   به پیکار کتایی گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه   نگه کن بدان رستم بدخواه
سوارش نگه کرد تا چند است و چون   که داند ازین بوم ما رهنمون
چو زغار بشنید آمد براه   بگار آگهی شد با ایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاش جوی   بیکبارگان تیز ننمود روی
فرستاد و فرزند ایش خواند   بسی راز با سینه با او براند



بشنید چنین گفت کای پرخرد   سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین داد پاسخ که این لشکر بی شمار   کی آمد برین مرز چندین سوار
سپهدار شان رستم شیر دل   کی از خاک سازد ز شمشیر گل
چو کاموس و گرکوی و خاقان چین   گهار و چو منشور با آفرین
دگر گفت روشندل آن شاه هند   سپاهی ز کشمیر تا رود سند
بنیروی این رستم شیر گیر   بکشتند و بودند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود   که شیر دلاور به پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند   ز پیل اندر آورد و کردش ببند
سواران و گردان هر کشوری   ز هر سو کی بود از بزرگان بری
سلیح و هیونان و اسبان و تاج   با ایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشته آمد ز چندین نشان   همان نامداران و گردنکشان
نماند بمانم همی گنج و تخت   کی گرد آن شهر اندر چند تخت

کنون هرچه گنجست و تاج و کمر — همان طوق زرین و زرین سپر
هراسانم از رستم تیزچنگ — تن آسان نباشند کام نهنگ
ز تیره نترسد نه از تیر و تیغ — اگر کوه بارد برو بر ز میغ
سلاحست چندان برو روز کین — که سیر آید از بار پشت زمین
نه برتابد اسپ وی و نه پیل — نه کشتی سلاحش بدریای نیل
تک اسپ دارد چو هول شبه — بدریا چو رود بخشکی دلیر
سلیحم نیاید بروی کارگر — بسی آزمودم بگرز و تبر
فرستم همه سوی الماس رود — نه هنگام بازست و تاج و درود
بمردم نمانند سوار نبرد — نبخشد ز بیم و ننالد ز درد
تو گویی که از روی وز آهنست — نه مردم نژادست آهرمنست
زره دارد و جوشن و خود و ببر — بغرد بکردار تابنده ابر
یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گویی که از ابر دارد نژاد
مرا با سوارش بسی بود جنگ — یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
کنون آزمون را یکی کارزار — بسازیم تا چون بود روزگار



گر ایدونک یزدان بود زورمند — نگردد بما بیش چرخ بلند
نه ایران بود نه بزرگ نه شهریار — سرآرد مگر بر من این روزگار
شوم تا بدان روی دریای چین — بدو ماند این مرز توران زمین
نژاد و بر و بوم و مردانگی — نژاد و دل و بخت و فرزانگی
چو پیران و هومان و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن شیرمرد
ز شاهان گیتی که بنهد روی — جهان دیده و کاردیده نوی
شب تیره بگشاد چشم دژم — ز غم نشست ماه اندر آمد بخم
بیامد بزد بیلغا اسپ اب — شب تیره هنگام آرام و خواب
سراپرده سبز دیبیم بزرگ — سپاهی بکردار درنده گرگ
سپهدار خوطوس و گودرز و گیو — فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
غمی شد ز گفتار فرغانه شاه — گرامیتر پهلوان سپاه
ز گفتار فرغار چندی بگفت — که تا کیست با او بپیکار جفت
ز هر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشیم در بهر پیوند خویش
بپیران بفرمود تا با سپاه — بیاید بر رستم کینه خواه
خروش آمد از دشت و آوای کوس — جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
تبیره زنان نعره برداشتند — همی پیل بر پیل بگذاشتند
همانا که یزدان بما بر ستیز — تمامی نکردست این وعده چیز
وگر دست رستم بود روز جنگ — نشاید مرا بند فراوان درنگ
بدو گفت شنگل که ای خردمند شاه — انوشه بدی تا بود تاج و گاه
نباید ترا پند آموزگار — نگه کن بدین گردش روزگار
شکسته سلیح و شکسته دلند — ز بیم و ز غم هر زمان گسلند
که از کار کاموس و خاقان چین — دلم گشت پرخون و سر پر ز کین
جهان گشت بر سان مشک سیاه — چو فرغار ترکان از ایران سپاه
چنین گفت کز بارگاه بلند — برفتم بر رستم دیوبند
یکی اژدهافش درفشی سلب — نه آرام دارد تو گفتی نه جاب
گران هطلایست پاکیسهم — که اهرن کبوبا شد بکام
بیامد سپهدار ایران چو گرد — بزرگان بهر دان روز نبرد
بدو گفت پیران که امروز جنگ — چه چاره است در جستن نام و ننگ
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — گرفت اندران جنگ جستن شتاب
ز پیش سپهدار بیرون شدند — همه رزم را سوی هامون شدند
سپه بود چندانک گفتی جهان — همی کرد از گرد اسپان نهان
از ایوان شد آمد افراسیاب — همی کرد بر جنگ جستن شتاب

سوار بکلد

همیران بگفت آنچ بایست گفت ... ز دشت اندر آمذ بسوی نهفت
ز بیگانه خانه بپرداختند ... بسنبیده رایش بنشاختند

دبیر جهاندیده را خواند و گفت ... کی راز بزرگان نبایذ نهفت
یکی نامه کن سوی پولاذوند ... وزین در از سر بسته بکشای بند

بگویش کی ما را چه آمذ بپیش ... ازین نامور مرد دستان کیش
اگر یارمندست چرخ بلند ... بیایذ بدین مرز پولاذوند

بیامست برسان کوهی روان ... سپهدار شاه رستم پهلوان
همی لشکر اندر ز سقلاب و چین ... نگوسار و ویران شد اندر زمین

سپهبذ چو رستم سپهدار طوس ... بیابر اندر آورده آوای کوس
همه رنج این مرزبانان و بس ... تو باشی اندرین مرز فریادرس

گر او را بدست تو آیذ زمان ... شوذ رام روی زمین بی گمان
مرا ز پادشاهی آید خویش ... نه برگیرم از نیمی گنج خویش

دل و تخت و دیهیم و گنج آن تست ... کی امروز بسگالد رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه ... چو برزذ سر از برج خرچنگ ماه

گفتار اندر آمدن شیذه پسر افراسیاب بطلب پولاذوند آمدن نامه افراسیاب بنزد پولاذوند

کمر بست شیذه ز پیش پذر ... فرستاده او بوذ و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند ... بیامذ بنزدیک پولاذوند

برو آفرین کرد و نامه بداد ... همه کار رستم برو کرد یاذ
کا رنگ و جنگ اندر آن زار خواند ... ز هر گونه ای داستانها براند

بدیشان بگفت آنچ در نامه بوذ ... جهانگیر و بیناخرد کامه بوذ
بفرموذ تا کوس بر در برند ... سراپرده او بهامون برند

سپاه انجمن کرد گردان دیو ... برامذ ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پیش پولاذوند ... سپهدار با ترکش و با کمند

فرود آمذ از کوه بگذاشت آب ... بیامذ بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمذ ز درگاه شاه ... پذیره شدندش سراسر سپاه

ببردا درفش جهاندیده مرد ... ز کار گذشته بسی یاذ کرد
بگفتش کی تا ترکان ز کیست ... سرانجام درمان این کار چیست

خرامان بایوان خسرو شذند ... برای و باندیشه نو شذند
سخن راند هر گونه افراسیاب ... ز کاهر ملک و ز نهر شتاب

ز خون سیاوش کی بردست اوی ... چه آمذ بر خاش فرتوت اوی
ز خاقان و کاموس و منشور گرد ... گذشته سخنها همه برشمرد



بگفت اکنون این رنج از بخت تست ... کی او را بلندینه سراهنست
نیابذ سلاح برو کارگر ... بران ببر وان خود و چینی سپر

بیابان سپردی و راه دران ... کنون چاره کار او را بدان
برانوشه شذ جان پولاذوند ... کی از بند او چون شوذ کاربند

چنین داذ پاسخ بذو افراسیاب ... کی در جنگ چندین بیابذ شتاب
همانست رستم کی مازندران ... تبه کرد و بستذ بر ذکران

بدریذ پهلوی دیو سپیذ ... جگرگاه اولاد غندی و بیذ
مرا نیست با او بجنگ آوری ... نیامد بد کردن آهنگ اوی

تن و جان ز بهر رای تو باذ ... همیشه خرد رهنمای تو باذ
مرا او را کی حیله سازم بجنگ ... بگردش بگردم بسان پلنگ

تو لشکر برآغال با لشکرش ... ز انبوه بلخیره گردذ سرش
مگر چاره سازی و گر نه بدست ... بود بال او را نشایذ شکست

ازو شاد شذ جان افراسیاب ... می توش آورد در جنگ تاب
بذانگه کی شد مست پولاذوند ... چنین گفت با وی بانگ بلند

کی من بر فریدون و ضحاک و جم … خور و خواب و آرام کردم دژم
بر و بوم تیره شد از آواز من … وزین لشکر گردن افراز من

من این زاولی را بشمشیر تیز … براوردگه بر کنم ریز ریز
چو جمله شوید به نابان درفش … معصفر شد از ارمنان درفش

گفتار اندر نبرد پولادوند با پهلوانان ایران و افکندن چهار گرد را و آمدن رستم بجنگ او و کشتی گرفتن

تبیره برآمد ز درگاه شاه … ببارید آمد خروش سپاه
زمینش سیه بود پولادوند … تنی پر ز تندی و بازو کمند

چو صف برکشیدند مرد سپاه … هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان … نشست از بر ژنده پیل ژیان

برآشفت و بر میمنه حمله برد … ز ترکان بیفکند بسیار گرد
از آن پس غمی گشت پولادوند … ز فتراک بگشاد پیچان کمند

برآویخت با طوس چون پیل مست … کمندی به بازو غمی بر نشست
کمند بگرفت و او را ز زین … برآورد و آسان برد بر زمین

به پیکار او گیو چون بنگرید … سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را … تن و جان بیاراست آویز را

برآویخت با او چو شیر نر … زره دار با گرزهٔ گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند … سر گیو گرد اندر آمد به بند

نگه کرد رهام و بیژن ز راه … بدان اژدها و آن که زان دستگاه
برفتند تا دست پولادوند … ببندند هر دو به خم کمند

بزد دست پولاد بسیار هوش … برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد از دلیران برمایه را … برافراز و شیر دیگران سایه را

بخاک اندر افکند و کشتند خوار … نظاره بران دشت چندان سوار
برآمد برآختر کاویان … بخنجر بدو نیم کردش میان



خروشی برآمد از ایران سپاه … نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
ز هر زود گودرز و آزادگان نشان … چو دیدند از آن دو یل نشان

بگفتند با رستم کینه خواه … کی پولادوند اندرین رزمگاه
بر این بر یلی نامداری نماند … ز گردان لشکر سواری نماند

کی بفکند بر خاک پولادوند … بگرز و بخنجر و تیر و کمند
همه رزمگه سربسر ماتم است … بدین کارزار آید این رستم است

وزان پس خروشیدن ناله خاست … ز قلب و چپ لشکر و دست راست
چو لم شد ز گودرز هر دو پسر … بنالید با داور دادگر

که چندین پسر بر سر داشتم … که چندین سر از ماه بگذاشتم
برزم اندرون سربسر کشته شد … جهان آخر از من برگشته شد

جوانان من کشته من پیر سر … مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم که رزم گشت سخت … بلرزید بر سان شاخ درخت

بیامد بر دیگر پولادوند … ورا دید بر سان کوه بلند
غمی گشت از آن کار گرد دلیر … چو گردان و دستور بگردار شیر

سپه را همه سربسر خسته دید … وزان روی ترکان همه رسته دید
بیل گون کس لود زمانه بگشت … سر نامداران ما خیره گشت

همانا کی برگشت پرگار ما … غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشارد ران رخش را تیز کرد … برآشفت و آهنگ آویز کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار … ببینی کنون گردش روزگار
جز آواز رستم بگردان رسید … سپهبد یلان را ابا به بدید

چنین گفت کای کرده کار جهان … که ای برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ … بهشتی ندیدی این روز تنگ

عنوسار

کزیشان برآمد از آوا غریو / ز پیران و هومان و آن نره دیو
بر او بر بیازید پولادوند / بینداخت آن تابداران کمند
بدرید یال آن نبرده سوار / بترسید و تیر انداز کارزار
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو ترزیا بر شیر کردی فسوس
تبه گشته اسپ بزرگان بتیز / پیاده بر او تاخته خیر خیر
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهان دیده و نامبردار شیر
که یکسر ز دانش تو زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند دلاویز و آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهت نشان / نه از نامداران گردنکشان
نبینی زمین زین سپس جز بخواب / سپارم سپاهت به افراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند / که چندست این بیم و تهدید و بند
ز جنگاوران نیز کو یاد باد / چو باشد سمندی که زین باد
چو بشنید پولادوند آن سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر کو ببیداد جوید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمن بد سنانست ز دوست / بد و نیک یاد از دادار نکوست
همان رستمیش از کمان برزان / شب تیره بستند یکسر کران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای / چه باشیم بر خیره چندین بپای
کمشند و ز دشت برخاست گرد / دو یل ژیان با دو مرد نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آواز آن انجمن
جهان خیره شد خشم پولادوند / که دستش عنان را ندانند کار بند
سپهدار ازو بر ببرد دست راست / چنین گفت کین دو زره بلاست
تهمتن بنازید کی مغز شوش / بدو گوش جهد شود بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار



گر این گردش جنگ من داد هست / روانم بدان گیتی آباد هست
روا دارم از دست پولادوند / روان مرا بر گشاید ز بند
ور از افراسیاب بد آید گذر / تو مستان ز من دست و زور و هنر
که گر من شوم کشته بر دست اوی / بد ایران نماند یکی جنگجوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز دو کینه جوی
میان یلان هر دو روی سپاه / بیادی نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود / ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست بردند یک با دگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کین زورمند / که خوانی همی رستم دیوبند
هم اکنون ببین زور و این دست برد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد
ببینی ز گردان با چرخ کین بر / مگر چیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب / که سر مغز بر تن سخن بر شتاب
برو تا ببینی که پولاد گرد / بکشتی همی چون کند دستبرد
چنین گفت شیده که بیمان شاه / نه این بود با ما به پیش سپاه
چو ایشان شکن باشی و تیره مغز / نیاید ز بد کار تو کار نغز
توان ار بدوش مگردان سپاه / که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان / بر آشفت و شد با سر بدگمان
بدو گفت گرد پولادوند / ازین مرد بدخواه باید گزند
نماند بس اردم که زنده کس / ترا از هنرها زبانست و بس



عنان برگرایید و آمد چو شیر / بزدیکان هر دو گرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست / خروشان چو رعد و بسا بیکدست

بپولاذ کنده‌ای سرافراز شیر / ببستی کوادی مرد را بز بیر
بخنجر جگرگاه او را شکاف / بترسایذ از کار کردن ملاف

نگه کرد کیو اندر افراسیاب / بدان خیره گشتار جندان شتاب
برانگیخت اسپ و بیامد دمان / چو بشکست بیمان همی بدگمان

برستم چنین گفت کای جنگجوی / چه فرمان دهی کهتر از ان گوی
نگه کن بیمان افراسیاب / کی جای بلا دید و جای شتاب

بیامد همی دل برادر ز رزمش / ببستی همی خنجر آمد زدش
بدو گفت رستم کی جنگی منم / ببستی گرفتن درنگی منم

شما را چرا ایم باید همی / چنین دل بدو تم باید همی
هم اکنون سر و یال پولاد وند / بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

اگر میست این جنگ را وز دست / دل من نجیره بباید شکست
کرایدونک این جادوی بی خرد / ز بیمان بزدان همی بگذرد

شما را ز بیمان شکستن جه باک / کی او ریخت بر تار گل خویش خاک
وز آن پس بیامد چون شیر جنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد از ایران سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه

بدا بر اندر آمد دم کرنای / خروشیدن صنج و زخم درای
کمان برد رستم کی پولاد وند / ندارد بتن بر درست ایچ بند

برجستن دلیر اندر آورد پای / بماند آن بتن ارژدها را بجای
جو بیش صف آمد آن شیر گیر / نگه کرد پولاذ بر سان تبر

گریزان بشد پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند / جهان دیذ پولاذ و را پیش خواند

بفرموذ تا تیرباران کنند / هوا را جز ابر بهاران کنند
ز یک دست ترک و ز یک دست کیو / جهانجوی بهرام و گرگین نیو

تو گفتی کی آتش برافروختند / جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر جنین گفت پولاد وند / کی بی تخت و بی گنج و نام بلند

چرا سر همی داد باید بباد / جرا کرد باید همی رزم باد
سپه را به پیش اندر افکند ورست / ز رستم همی بند جانش بکفت

جنین گفت پیران بزد افراسیاب / کی شد روی کشتی جو دریای آب
بکشتم کی با رستم شوم دست / نشاید بر این بوم آیمن نشست

ز خون جوانی کی بد زان گروه / بخستی دل ما ببیکان تبر
جه باشی کی با تو کس ایذ نماند / بشد دیو پولاذ و لشکر براند

همانا کز ایرانیان صد هزار / ز ده دست برگستوان ور سوار
ببیش اندرون رستم شیر گیر / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و ز هامون و کوه / سپاه اندر آمد همه هم گروه
جو مردم نماند از دم دیو / جنین جنگ بیکار و جندین غریو





چو رستم بیامد بر آن پای بست — جز از رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن مان بدان روی چین — اگر آید دیگر کنجی خود اندر زمین

سپه را چنین صف کشیده بمان — تو با خاصگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید — همی دست از رزم کوتاه دید

درفشش بماند و او خود برفت — سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد بپیش سپاه — زمین گشت برسان ابر سیاه

گفتار اندر گریختن پولادوند از پیش رستم و بر هم شدن ترکان و گریختن افراسیاب از پیش رستم

تهمتن بیاوای گفت آن زمان — که نیزه مدارید و تیر و کمان
کمند و شمشیر و گرز آورید — هنرها بالای نبرد آورید

پلنگ آن زمان بجهد از کین خویش — که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه سربسر نعره برداشتند — همی نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد ز رود دشت آوردگاه — که از کشته جای نبد بر نبد راه
برفتند یکسر بزنهار خواه — گریزان برفتند بهر سو براه

رمه از بی شبانی شده تال و مال — همه دشت پر بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بسست — که از هر زمان بهره هر کسیست

زمینی همه بار زهر آورد — زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید — همه خوب کاری بر افزون کنید

چه بندی دل اندر سرای سپنج — که دانا نداند یکی باد سنج
زمانی چو اهرمن آید بجنگ — زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

ز آبادی و جابلس برگزین — که گوید که نفرین به از آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود — ز دیبا و زر و گوهر نابسود

سراسر فرستاد نزدیک شاه — غلامان و اسبان و تیغ و کلاه
وزان بهره خویشتن بر گرفت — همه افسر و مشک و عنبر گرفت

ببخشید دیگر همه بر سپاه — ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست رستم ز توران سپاه — ز هر سو بجستند بی راه و راه

نشانی ندادند بر خشک و آب — نه آگاهی آمد از افراسیاب
شربان خدان ز چندان گله — که از بارگی شد تبه بی کله

ز توران سپه برنهادند رخت — سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و ناله گاودم — جرس برکشیدند و رویینه خم

گفتار اندر باز گشتن رستم و پهلوانان ایران از ترکستان و پذیره شدن شاه کیخسرو لشکر را

سوی شهر ایران نهادند روی — سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه — خروش آمد از شهر و از بارگاه

از ایران نیرم برآمد ز ابر — که آمد خداوند کوپال و سبر
یکی شادمانی بد اندر جهان — میان همه مهتران و کهان

دل شاه شد چون بهشت برین — همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بر کند پیش — بجنبید کیخسرو از جای خویش



جهانی بآیین شد آراسته / می و رود و رامشگران خواسته
همه یال بسپرد از کران تا کران / پر از مشک بود و پر از زعفران

ز افسر سر پیلبانان بگاد / ز گوش اندر آویخته گوشوار
پی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی پر از بوی و آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز

گرفتش بآغوش در شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن بر نشست / گرفته همه راه دستش بدست

همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما ز مهر آتش افشاندی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و شیدوش و گرگین نیو

سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وز آن رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها دراز است از این کارزار

می و جام و آرام باید نخست / پس آنگه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخوردند شاه / که با نامداران بودی همانا سپاه

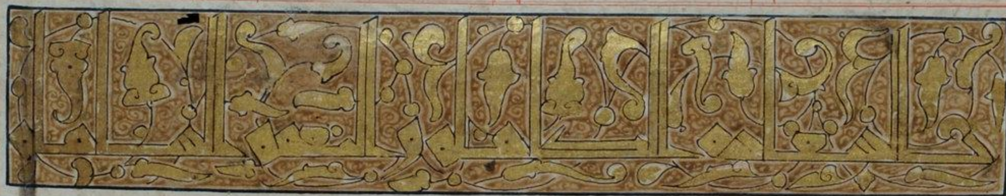
بخوان بر می آورد رامشگران / پرستش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی و از تاب داده کمند

بدو گفت گودرز کای شهریار / همه گوهرین بر چنین نامدار
چنان شاد شد زان سخن تاجور / که گفتی ز ایوان برآورد سر

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تو بیداری و باش روشن روان
که گیتی خرد باشد آموزگار / نگه دار زین گردش روزگار

از این پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت نشست

سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یک ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه



وز آن پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان / ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و ز تاج و انگشتری / ز دیبا و ز جامهٔ ششتری

پرستار با افسر و گوشوار / چنان چون بود در خور شهریار
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفتی عمود

پر از یافته گوهر شاهوار / چنان چون بود در خور شهریار
ببرد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه

چو خسرو غمین شد ز راه دراز / فرود آمد و برد رستم نماز
درآورد بدرود و ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی بود کیخسرو آن سان که خواست
سرآمد برین نام کاموس تیز / دراز است و بگشادم از کلک تیز

گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که پیوند بر بند پولاد بند

آغاز داستان رزم رستم با اکوان دیو و ستایش ایزد سبحانه و تعالی و نمودن اثبات صانع

تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان

همه دانش ما بیچارگیست / بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو آن را که هست و یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست

ایا فلسفه‌دان بسیارگوی / نپویم براهی که گفتی مپوی
کجا فیلسوف نیست بسیار دان / هنر برور و زبر دو کاردان

چو بر اسپ

چو بر اسب گفتار گردد سوار
سخن را بداند بهستی کردگار
بگفتار اثبات صانع کند
مرا نیز ناچار قانع کند

سخن در جهان هر چه توحید نیست
بنا گفتن و گفتن او یکیست
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دل با خرد

تو گر سخته‌ی راه سنجیده گوی
نباید بپرهیز از این گفت و گوی
ببند دم زدن رستی از جان و تن
همی بس بزرگ ایزد خویشتن

ز روی خرد با خود اندیشه کن
دمی بی کژی راستی پیشه کن
ببین تا کجا آمدستی پدید
نهاد ترا دهر چون پرورید

نه از کنده آبی بزن ماده بود
گذرگاه بولی ترا جاده بود
جهان بی تو بسیار بودی و دوش
ز گیتی مگر بر نیامد خروش

نه فردا همان بی تو خواهد بدن
بناکام از تو بخواهد شدن
چو نه دیگر بودی نه فردا بوی
ببایدت ورزید عمر از این همه خسروی

چه سازی چه افزایی این شهر و کاخ
بتنگی بری در جهان فراخ
همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد بنیاد کن
کزو هست گردون گردان بپای
همو بست بر بند و بند رهنمای

نگارنده گنبد نیلگون
فزاینده دانش رهنمون
پدید آورنده ز ناچیز چیز
همان چیز را کرده ناچیز نیز

ازو گشته پیدا مکان و زمان
وزو گشته پیدا یقین و گمان
جهان پر شگفتست و این هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

نخستین شگفتی نهاد تو است
عجب از گرفت و گشاد تو است
جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

و دیگر که بر سرت گردان سپهر
همی نو نماید هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان



خردمند کین داستان بشنود
بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
گر ایدون که باشد سخن دلپذیر

آغاز داستان

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون رستم و گستهم
چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو بهرام کارآزمای
چو گرگین و چون اذر خنده رای

چو شیدوش و چون طوس لشکر پناه
چو فرهاد و چون بیژن رزمخواه
جز از دهر یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیر است گویی دژم
همی بفگند یال اسبان بهم

همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی بر کشیده خط از یال او
ز مشک سیه تا بدنبال او

سمندی بلندست گویی کاب
بگردن ستون و برست و بتاب
بدانست خسرو که آن نیست گور
که بر نگذرد گور از اسبی بزور

برستم چنین گفت کین رنج نیز
بهنگام بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگهدار ازوی
مگر باشد اهرمن کینه جوی

چنین گفت رستم که با بخت تو
نترسد بر سنگ تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

برون شد بنخچیر چون نره شیر
کمندی برش اژدهای بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله
وز آن سو گذر داشت گور یله

ن بنخچیر چون شرزه شیر

سه روزش همی جست اندر مرغزار / همی گرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نشایدش کردن بخنجر تباه / برین سانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / چنان خواست کارد سرش را ببند
چو گرد دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور / که با وی کنون چاره باید نه زور
جز اکنون دیو این نشاید بدن / بباستش را با دم تیغ زدن



ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفت این ابستاند کنون پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن چون بر آن زر زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تند باز
کمان را بزه کرد و از باد دست / بینداخت تیری چو آذرگشسب
چو آن کمان کیان در کشید / دگرباره شد گم از او ناپدید
همی تاخت اسب اندران پهن دشت / چو سه روز و سه شب برو برگذشت
بآبش گرفت آرزو هم بنان / سر از خواب بر گوهه زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب / پیش آمدش چشمه ای چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / بیالین نهاد آن جای خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند بر پیش آب
چو رستم فرو خفت اکوان دیو / رسانید بر چرخ گردان غریو
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا برو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز تیمار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجات آید افکندن اکنون هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / هوا در کف دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم / کفن سینه ماهیان سازدم
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی بزد اندرین
که در آب هر کو برآرد خروش / بمینو نبیند روانش سروش
بزاری بماند روانش بجای / فرازش نیابد مگر بر سرای
بلو بر انداز تا گرگ و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد او سوی دریا غریو
بجایی بخواهم فکندن که گفت / کی اندر دو گیتی نیابی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش / کفن سینه ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان چو کردند آهنگ اوی / نبود ایچ سر کشته از جنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشناه / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنگ / چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای / نبردی ورا زمانه ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید / برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت او بسنده را / رهاننده از بد تن بنده را

برآسود و بگشاد گردی میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان / کمند و سلیحش بیفکند نم / ز دریا بپوشید شیر دژم

بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بدان دیو بدگوهر آشفته بود / بند رخش رخشان در آن مرغزار / جهان جوی شد تند با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لگام / بشد بر پی رخش تا گاه بام / پیاده همی رفت جویان شکار / بپیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان / گله دار اسپان افراسیاب / ببیشه درون سر نهاده بخواب

دمان رخش با ماذیان چو دیو / میان گله بر کشیده غریو / چو رستم بدیدش یکی کمند / بیفکند و در شد اندر آمد ببند

بمالیدش از خاک و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد / کلاهش بسر بر زد و بر نشست / بران تیز شمشیر بنهاد دست

گله زان کجا بود یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند / گله دار چون بانگ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر بر کشید

سواران که بودند باری بخواند / بر اسپ سراوارشان بر نشاند / گرفتند گرز و کمند و کمان / بدان تا کی باشد چنین بدلگام

که یارد بدین مرغزار آمدن / بر دلیر چندین سوار آمدن / پس اندر سواران برفتند گرم / برو پشت شیران بتید جرم

چو رستم شتابندگان را بدید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید / بغرید چون شیر و بر گفت نام / کی من رستمم پور دستان سام

بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت / گریزان و رستم پس اندر دمان / بیازو فکنده بزه بر کمان

چو باد از شگفتی بهم اندر شتاب / بتعجیل اسپ آمد از اسیاب / ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجایی که هر سال چوپان گله / بران دشت بی آب کردی یله / چو نزدیک آن مرغزار رسید / ز اسپان و چوپان نشانی ندید

بناگه خروشیدن آمد ز دشت / همی اسپ یک یک همه بر گذشت / ز خاک پی رخش بر بر کشان / پدید آمد از دور پیدا نشان

چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت از شگفتی هر آنچش بدید / کی تنها گله برد رستم ز دشت / ز ما کشته بسیار و خود در گذشت

ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی / کی تنها بر شت این یل کینه جوی / بپوشید باید کنون یک سلیح / کی این کار ما بر گذشت از مزح

چنین خوار کشتیم و کشته اکنون / کی یکسر سوی ما گراید بخون / بتنها زمانی رها بد گله / نشاید چنین کار کردن یله



لشکر آمدن افراسیاب از پیش رستم بطلب گله اسب و شکستن رستم اورا و کشتن اکوان دیو

سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه / چو گشتند نزدیک رستم کمان / زبازو برون کرد و آمد دمان

بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ / چل افکنده شد شصت گرد دلیر / بگرز اندر آمد ز شمشیر شیر

چل دیگر از نامداران بکشت / غمی شد سپهدار بنمود پشت / ازو بستدند چار پیل سپید / شد افراسیاب از جهان نا امید

پس پشتشان رستم گرز دار / دو فرسنگ برسان ابر بهار / همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو بر گشت برگاه شد پیل و رمه / بنه هر چه آمد بچنگش همه / چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش جنگ جویان بجنگ دراز

دگر باره اکوان بدو باز خورد
نگشتی همی گفت سیر از نبرد
نرستی ز دریا و چنگ نهنگ
به دشت آمدی باز بیجان به جنگ

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد جنگی کمند
بیفکند و آمد میانش به بند

بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغزش از گرز رستم بخست

فرود آمد و آبگون خنجرش
برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین
کزو دید پیروزی و داد کین

تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
همان کو گذشت از ره آدمی
ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

خرد گر بدین گفتها نگرود
مگر نیک معنی همی نشنود
گوان پهلوانی بود زورمند
به بازو قوی و به بالا بلند

گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
نه بر پهلوانی بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز
به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست
همی بگذراند سخنها ز دست

چو ببرید رستم سر دیو پست
بران باره پیلتن برنشست
به پیش اندر آورد یکسر گله
بنه هرچه کردند گردان یله

همی رفت رستم ابا خواسته
وزو شد جهان یکسر آراسته
ز ره چون به شاه آمد این آگهی
که برگشت رستم بدین فرهی

انابد میان را بدان کرد بند
که تا گور گیرد به خم کمند
کنون دیو و پیل اندرستش بچنگ
به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ

نیابد گذر شیر از تیغ اوی
همان دیو و هم مردم کینه جوی
بدین شد دل ایرانیان شاد شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

چو رستم درفش سرافراز شاه
نگه کرد کامد بدیده سپاه
فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس

پیاده شدندش ز لشکر سران
شهنشاه بر زین بیفشرد ران
سر سرکشان مهتر تاج بخش
بفرمود تا برنشیند برخش

وز آنجا به ایوان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند
به ایرانیان بر گله بخش کرد
نشست از در خویشتن رخش کرد



فرستاد پیلان بر پیل شاه
که بر شیر پیلان بگیرند راه
بیک هفته ایوان بیاراستند
می و رود و میخوارگان خواستند

همی رستم این داستان برگشاد
وز اکوان همی کرد با شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چن اوی
بدان خوب رنگی و آن رنگ و بوی

چو شمشیر برید بر تنش پوست
بر و بر نبخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانهای گراز

دو چشمش سپید و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد ستون
همه دشت ازو شد چو دریای خون

سرش چون بکردم به خنجر جدا
چو باران ازو خون بد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت

بران گونه چنان پهلوان آفرید
کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی
به مردی و بالا و دیدار اوی

همی گفت کو کرد کار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم
که هر زمان بفگند پیل و شیر اشکرم

دو هفته بران گونه خوردند شاد
ز پیکار و ز بند کردند یاد
سوم بر تهمتن چنین کرد رای
که مرد و شادان شود باز جای

مرا بو بیزال سام پشت گفت چنین آنچه بود انشاید نهفت
شوم نزد دارا بدرگاه باز بباید همی کینه را کرد ساز

کی کش سیاوش با سپ و کلاه نشاید چنین کار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان گرانمایه گوهر که بودش نهان

بیاورد بردند جامی ز گنج برد بافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از تخت عاج زد باد دینار و پیروزه تاج
بر دیگر رستم فرستاد شاه کی این هدیه با خویشتن بر براه

بیک امروز با ما باید بدن دو ران پس همی رای رفتن زدن
دو فرسنگ با وی بشد شهریار بیامد ز کردن کرنش کناد

چو باره رستم هم آواز گشت سپهدار از آنجایگه بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست همی گشت گیتی بر آن سان که خواست

برین گونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
کنون داستان را بود ناگزیر ز گفتار داننده دهقان پیر



گفتار اندر داستان بیژن و منیژه و ذکر کردن کرگین میلاد با بیژن در شکارگاه افراسیاب

شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
شبی همچو روز آسمان سیاه بجاه فلک در چو خورشید و ماه

ز سعدان فلک یار و انگشتری همه از مه بوده هم از مشتری
دگرگونه آرایشی کرد ماه بسیج گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

چنان گرد باغ و لب جویبار کجا موج خیزد ز دریای قار
سپهر اندر آن چادر قیرگون تو گفتی شدستی بخواب اندرون

زمین را دل از خویشتن پر هراس جرس برکشیده نگهبان پاس
فرومانده گردون گردان بجای شده سست خورشید را دست و پای

نه آوای مردم نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ بیاورد شمع و بیامد بباغ

بدو گفتم ای مه نیم مرد خواب بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

می آورد و نارنج و سیب و بهی زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد کی تاری شبم خوشتر از روز کرد
مرا از بهر آن نامه خسروان بدم در تفکر خلیده روان

چو آن ماه رخ دلبر بار نوش مرا دید بسته درین کار هوش
مرا گوی کز کار بیژن خبر جداری نوای خواجه نامود

شنیدی چه آمد منیژه زنان از این قصه ام داستانی بزن
بدو گفتم ای ماه نیکوی اگر دانی این نامه خسروی

مرا بر دستان از ده راستی چو روی سخن را بیارا راستی
مرا گفت کاکنون مرا گوش کن حدیث دگر کس فراموش کن

بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
منیژه کجا بود و بیژن چه کرد / چه آمد برو پیش زین شیر مرد
مرا گفت گر چون ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس / کنون بشنو ای یار نیکی شناس

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو ساخت آراستن
ز توران زمین گم شد آن تاج و گاه / برآمد چو خورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد کی بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجوی آب بکرده کند شتاب / نثار ز جر آمد از جای خواب
چو مهری زگیتی بدو گشت راست / کی کین سیاوش همی بازخواست
بکام از بنشست یک روز شاد / بگردان گردن کش او آز داد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / ز هر در کاوس با گستهم
چو گودرز و گشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن / چو بهرام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / بپیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای / تو گفتی بهشتست کرد سراب
همه بر میان خوبان نگار / کمر بسته بر پیش سالار بار
ز پرده اندر آمد یکی پرده دار / بر دیک سالار شد هوشیار
کی بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
بدو گفت خسرو کی ایشان در آد / جوی داد خواهند بر در مدار
چو سالار هشیار بشنید زفت / برگاه خسرو خرامید تفت
بگفتا بخ بشنید فرمان گزید / بپیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را بروی / ببردند زاری کنان چاره جوی
کی ای شاه پیروز جاوید زی / کی خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / کشن ایران ازین سو و زان سوش تور
کجا خان ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
کی نوشه زی ای شاه تا جاودان / بهر کشوری دست زی بر بدان
بهر هفت کشور توی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
سر مرز توران شهر ماست / وز ایشان بما بر چه مایه بلاست
سوی شهر ارمان یکی بیشه بود / کی ما را از آن بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشت و کار / درختان فراوان همه میوه دار



چراگاه ما بود فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / وز ایشان همه شهر ایران ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاد / بدندان بدو نیم کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت / مگر مان بیکبارگی گشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد

کزین نامداران و گردان من
که جوید همی نام بر انجمن

شود سوی این بیشه خوک خورد
بنام بزرگ و بننگ و نبرد

ببرد سر آن گرازان بتیغ
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

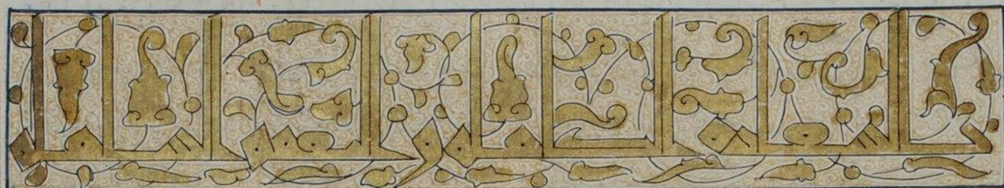
یکی خوان زرین بفرمود شاه
کی بنهاد گنجور بر پیشگاه

ز هر گونه گوهر بر او ریختند
همه یک بدیگر برآمیختند

ده اسب آوریدند زرین لگام
نهاده بمهر و داغ کاوس شاه

بدیبای رومی بیاراستند
پس از انجمن نامه خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین
کی ای نامداران با آفرین



که هرکز بازارم من رنج خویش
وزان پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مکر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای
ابر شاه کرد آفرین خدای

کی خرم بوا میهن و مان تو
بگیتی پراکنده فرمان تو

من آیم بفرمان بدین کار پیش
ز بهر تو دادم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و آن کارش آمد گران

نخست آفرین کرد بر شاه را
پس بیژن نمود آنکهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست
بنیروی خویش این گمانی چراست

جوان گرچه دانا بوذ نامور
ابی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هر گونه باید کشید
ز هر تلخ و شوری بباید چشید

براهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه چیره مبر آب روی

ز گفت پدر بس برآشفت سخت
جوانمرد هشیار بیدار بخت

چنین گفت کای شاه پیروزگر
تو بر من بسستی گمانی مبر

تو این گفتهای من اندر پذیر
جوانم بکردار هشیار پیر

سر خوک را بکسلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکر شکن

چنین گفت خسرو کی ای پرهنر
همیشه تو بیش هر بد سپر

کسی را کی او چون تو کهتر بوذ
ز دشمن بترسد سبکسر بوذ

بگرگین میلاد گفت آنکهی
کی بیژن جوانست و نداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند
همش یار باش و هم یارمند

ازان پس بسیجید بیژن براه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را
هم آواز ره را و بنیاد را

برفت از در شاه با یوز و باز
بنخجیر کردن براه دران

همی رفت چون پیل کفک افکنان
سر گور و آهو ز تن بر کنان

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده دل و بر پر از داغ و گرم

همه گردن گور خم کمند
چه بیژن چه طهمورث دیوبند

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن برگ خون

برین سان همی راه بگذاشتند
همه دشت را باغ پنداشتند

چو بیژن به بیشه بر افکند چشم
بجوشید چون شیر درنده ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین
کی بیژن نهاد دست بر تیغ زین

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگرنه ز کینه بپرداز جای

برو تا بنزدیک آن آبگیر
چو من با گرازان در آیم بتیر

هر آنچ باشد ز چنگم رها
بیک زخم سرشان ز تن کن جدا

بمان گاه کز بیشه خیزد خروش
تو بردار گرز و فراز آر هوش

نه بیژن چنین گفت گرگین که گو
کی پیمان نه این بوذ با شاه نو

چو بر گاه زر خسرو سرفشان
ز شیران همی خواست رزم گران

تو برداشتی گوهر و سیم و زر
تو بستی مرین رزم را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد
همه چشم از روی او تیره شد

به بیشه درآمد بکردار شیر
کمان را بزه کرد گرد دلیر



جو ابر بهاران بغرید سخت — جو باران فرو ریخت برگ درخت
گراز اندر آمد ز دشت و ز کوه — نه یک یک که هر جای کرده گروه
دمان پیش بیژن جو پیل مست — یکی خنجر آب داده بدست
بشد بر پی خوک نعره زنان — فروزنده آتش ز نوک سنان
همه جنگ را سوی او تاختند — زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند — تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد جو آهرمنا — زره پاره کرد او بر بیژنا
بتیغ برگستوان نبرد — همان جوشن بیژن شیر مرد
جو سوهان بود اندر سنگ سخت — همی سود دندانها بر درخت
بر انگیختند آتش کارزار — برآمد یکی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان بیژنش — بدو نیم شد پیل پیکر تنش
جو روبه شدند آن ددان دلیر — تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سراشان بشمشیر هر بد ببست — بفتراک شبرنگ بر کش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد — تن بی سراشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر — ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردن برافکنده هر یک جو کوه — شده گاومیش از کشیدن ستوه



بد اندیش گرگین شوریده کیش — ز گرگین و بیشه در آمد بهش
همه بیشه اندر بجستش کبود — برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد — ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا — بد اندیشه ساخت بر بیژنا
خجل شد ز نارفتن خود بجنگ — ز بیغاره ترسید و از نام و ننگ
شگالش چنین بد نبشته جز این — نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

گفتار اندر مکر و حیلت ساختن گرگین میلاد با بیژن گیو

بدانگونه بر کند ژرف چاه — سزد گر بکند در رهش چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام — بره بر جوان گسترانید دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان — دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار چند — به پیروزی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چند گه بوده‌ام ایدرا
جه با رستم و بود با گستهم — جه با طوس نوذر جه با گژدهم
جه مایه هنرها برین پهن دشت — که کردیم و گردون بران بر گذشت





بجایی که مازان برآمد بلند — بهر دو یکی جشن و شدیم ارجمند
یکی جشنگه هست از ایدر نه دور — بدو روزه راه اندر آباذ تور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد — کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان — یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشک بوی — گلابست گویی مگر آب جوی
خم آورده از باغ سرو سمن — صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار — شود چون بهشت آن در و مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه — بشادی نشسته بهر سو گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب — درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره سپهدار دخت گزین — زند با کنیزان با آفرین
همه دختران ترکان پوشیده روی — همه سرو قدند همه مشک بوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب — همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه — شویم و بتازیم یک روزه راه



بجایگه اوست در مرغزار — بگردش کنیزان همه بنگهاد
بگیریم از ایشان پری چهره چند — بنزدیک خسرو بریم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان — بجنبیدش آن گوهر پهلوان
کهی نام جست اندرین گاه کام — جوان همچنان راست برداشت گام
برفتند هر دو بُواه دراز — یکی از جوانی یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه — ز روذ آمدن گرد لشکر پناه
بدان مرغزاران دلیران دو روز — همی شاذ بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس — همه دشت از او شد چو چشم خروس
ببیژن به داستان بر گشاذ — وز آن جشن و آرامش همی کرد یاذ
بگرگین چنین گفت بیژن بیشتا — که من پیشتر تازم این دشت تا
شوم بوم که را بینم ز دود — کی ترکان همی چون بسیجند سود
وز آنجا بتازم بمانند عنان — بگردن برآرم زدوده سنان
ز بیم انگهی رای هشیار تو — شوذ دل ز دیدار بیدار تو
بگیجد گونه از کلاه بزد — کی در بزم که بر نهادی بسر
کی روشن شدی زان همه بزمگاه — بیاور کی ما را کنون بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار — همان یاره گیو گوهر نگار



بپوشید رخشنده رومی قبای — ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین — کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بر دیگر آن بیشه شد — دل و کام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند — کی تا ز آفتابش نیاید گزند
بنزدیکی آن خیمهٔ خوب چهر — بیامد دلش اندر آویخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود — روان را همی داد گفتی درود

گفتار اندر آمدن بیژن برابر خیمهٔ منیژه و دیدن منیژه او را و عاشق شدن و رفتن بیژن بخیمهٔ او و با او خلوت

چو آن خوب چهره ز خیمه براه — بدید آن سهی قد پهلو سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن — بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش — فروزان ز دیبای رومی برش
بخیمه اندرون دخت پوشیده روی — بجوشید مهرش بجنبید ازوی

فرستاد مر دایه را چون نوند — کی رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست — سیاوش گمانم کی هست ار پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا — بیای بدین جشنگاه اندرا
پری زادی یا سیاوخش رد — کی بر چهر تو ماه مهر آورد
دلم خاست اندر جهان رستخیز — کی بر وختی آتش مهر تیز
که هر سالیان ما بدین مرغزار — همی جشن سازیم هر نوبهار
بدین جشنگه بر ندیدیم کس — ترا دیدم ای سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمی یا پری — بدین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی — تو اکنون کدامی چه نامی بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت — همه روی بیژن چو گل برشکفت
بپاسخ چنین گفت بیژن بدوی — کی ای مر ترا فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نز پری زادگان — از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ — بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان ببریدم فکندم براه — کی دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین جشنگاه آگهی یافتم — سوی گیو گودرز نشتافتم
ملک چهره دخت افراسیاب — نمایدمرا بخت فرخ بخواب
همی گفتم این دشت آراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر — ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری — دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — بگوش منیژه سرایید راز
کی رویش چنین است و بالا چنین — جهان آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان — کی آمد بدست آنچ بردی گمان
کی آیی خرامان بنزدیک من — کنی روشن این جان تاریک من
فرستاده آمد همی پرشتاب — دل و گوش بیژن بپاسخ براب
نماند آن زمان هیچ جای سخن — خرامید از سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی — پیاده همی گام زد با رزوی
بپرده اندر آمد چو سرو بلند — میانش بزرین کمر کرد بند
منیژه بیامد گرفتش ببر — گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کاروان — کی با تو که آمد بجنگ از گوان
تو با این چنین روی و فر کیان — چرا در کمر رنجه کردی میان
چرا این چنین روی با فر و برز — برنجانی ای خوب چهره بگرز
نشستند پایش بمشک و گلاب — گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون — همی ساختند از گمانی فزون

نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامشسرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ / ز دینار دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سر بسر

می سالخورده بجام بلور / براورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بودند هم / برو خواب و مستی گرفتش ستم

منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود کو را بخواهند بست / پرستنش ماند خوش پای و دست

چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر / پرستنده آمیخت با نوش بر

عماری بسیچید و رفتن براه / مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز بکیو نشستنگه کام را / دگر ساخته خواب و آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب / همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب / ببیگانگان هیچ نگشاد لب
چو یکچند بیژن همی بد بخواب / ببیداری بیژن آمد شتاب

بیاورد روغن سر او براد / جوان گشت در حال بیدار و شاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا / بهم با مه روشن بالین برا
بپیچید بر خویشتن بر بدرد / ز ایران و از دوستان یاد کرد

چنین گفت کای داد فرمای پاک / مرا گر نتوان از نمیست خاک کی
ز گرگین تو خواهی مگر کین من / برو بشنوی درد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
بخواب و بخوردن نهادند سر / برین گرد بگذرد گردون گذر

ز هر جایگهی گل رخی خواستند / بدیبای چینی بیاراستند
پرستندگان رود برداشتند / بشادی همی روز بگذاشتند

چو یکچند بگذشت کار اینچنین / خبر آگهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها را بجست / بژرفی نگه کرد کار از نخست

گفتار اندر آگه شدن دربان و گفتن او پیش افراسیاب و آمدن گرسیوز و گرفتن بیژن را و بردن

کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنبانذا
نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چه خواست

بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن نبد ایچ رای / دوان اندر پرده برداشت پای



بیامد بر شاه توران بگفت / که دختت از ایران گزیدست جفت
دل شاه از این کار خیره بماند / قراخان سالار پیش را خواند

بدو گفت از این کار ناپاک زن / مشو لب با من یکی پای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه

گر اینست خود جای پیکار نیست / ولیکن شنیده چو دیدار نیست
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / بزد دست و جامه بغم بر درید

سحر برگشادی یکیش بدرد / پر از خون دل و دیده رخسار زرد
زمانه چه آید از این بند بد / غم شهر ایران و فرزند بد

برو با سواران هشیار چند / نگه دار بر کاخ را بام و در
ببین تا کسی کاخ اندرون / ببند و کشانش بیاور برون

کی کاخم بپایذ ازین بند بذ
غمی گشت ایران و فرزند بذ

برو با سواران هشیار سر
نگه دارم این کاخ را بام و در

چو گرسیوز آمذ بنزدیک در
از ایوان خروش آمذ و نوش و خور

غو بربط و چنگ و بانگ رباب
برآمذ از ایوان افراسیاب

سواران گرفتند گرد اندرش
چو سالار شذ سوی بسته درش

سواران ز درگاه آن کاخ شاه
گرفته همه سو ببستند راه



چو گرسیوز آن کاخ دربسته دیذ
می و غلغل نوش پیوسته دیذ

بر دست بیژن بلند آمذ جای
بجست اندر آمذ میان سرای

بیامذ بنزدیک آن خانه زوذ
کجا بیژن آن مرد بیگانه بوذ

ز در چون بیژن برافکند چشم
بجوشیذ جوشش برو بر ز خشم

دران خانه سیصذ پرستنده دیذ
همه با رباب و سرود و نبیذ

بپیچیذ بر خویشتن بیژنا
کی چون رزم سازم برهنه تنا

نه شبرنگ با من نه رهوار بوذ
همانا کی برگشتم امروز هور

کجا گیو گودرز کشوادگان
کی پرداز بایذ همی رایگان

بگیتی نبینم همی یار کس
جز از ایزدم نیست فریادرس

همیشه یکی پای موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون

بر دست و خنجر کشیذ از نیام
در خانه بگرفت و برگفت نام

کی من بیژنم پور کشوادگان
سر پهلوانان و آزادگان

ندرذ کسی پوستم بی مکر
همی سیر آمذ سرش را ز تن

وگر خیزد اندر جهان رستخیز
نبینذ کسی پشت من در گریز

بگرسیوز آنگاه آواز کرد
کی با من بذین بخت بذ ساز کرد

تو دانی نیاکان و شاه مرا
میان یلان پایگاه مرا

اگر جنگ سازی و من جنگ را
همیشه بشویم بخون چنگ را

مر اکنون بذین خنجر آبگون
برانم بتوران زمین جوی خون

گرم نزد سالار توران بری
بخواهم بروذ داستان پری

تو خواهشگری کن مرا زو بخون
سزذ گر بنیکی بوی رهنمون

نگه کرد گرسیوز آمذ اوی
بجنگ اندرون تیزی جنگ اوی

بدانست کو راست گویذ همی
بخون ریختن دست شویذ همی

وفا کرد با او بسوگندها
بگفتی و پا دادش بسی پندها

بپیمان جدا کرد از او خنجرا
بخوبی بپیچیذش بند اندرا

کایذ ببستش بکردار یوز
چه سوذ از هنرها چو برگشت روز

چنین است گردنده کار جهان
کی با ما کند سر بسر در زمان

چو آمذ بنزدیک شاه اندرا
کو دست بسته برهنه سرا

برو آفرین کرد کای شهریار
گرازنده کی راستی خواستار

نه من بآرزو جستم این پیشگاه
بنوزاند نزد کس را گناه

از ایران بجنگ گراز آمذم
بذین بوم توران فراز آمذم

زبهر یکی باز گم بوده را
برانداختم مهین و دوده را

بزیر یکی سرو رفتم بخواب
کی تا سایه دارذم از آفتاب

پری پیامذ بگسترد پر
مرا اندر آورد خفته ببر

از اسپم جدا کرد و شذ تا براه
کی آمذ همی لشکر و دخت شاه

سواران پراکنده برگرد دشت
ز آوای عماری همی برگذشت

یکی چتر هندی بیامذ ز دور
گرفته همه سو سواران تور

یکی عود عماری اندر میان
کشیذه برو چادری پرنیان

بذو اندرون خفته بت پیکری
نهاذه ببالینش بر افسری

پری ناگهان اهرمن کرد باذ
میان سواران درآمذ چو باذ

مرا ناگهان در عماری نشاند
بران خوب چهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان بیامد ز خواب — بپوشید و من دیو کرده براب
گناهی مرا اندرین بود نیست — منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بی‌گمان بخت برگشته بود — که بر من همی جادوی آن بود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب — که بد بخت گرد بر تو شتاب

تو آنی که از ایران بتیغ و کمند — همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست — همی خواب گویی بکردار مست

بکار دروغ آزمودن همی — بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریاد — سخن بشنو از من یکی هوشیاد

گرازان بدندان و شیران بچنگ — تواند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و گرز و کمان — تواند کوشید با بدگمان

یکی دست بسته برهنه تنا — یکی با زره و پولاد بیراهنا
چگونه چخد شیر بی چنگ تیز — اگر چند باشد دلش پر ستیز

اگر شاه خواهد که بیند ز من — دلیری نمودن بهر انجمن
یکی اسب فرمای و گرزی گران — ز توران گزین کن هزاران سران

باورد که گر یکی زان هزار — اگر زنده مانم بمردم مدار
چو از بیژن این گفته بشنید خشم — برو بر فکند و برآورد خشم

بگرسیوز آنگه یکی بنگرید — که از این چه دید و چه خواهیم دید
نبینی که این بدکنش ریمنا — نرونی سگالد همی بر منا

تو همچنین بند بر دست و پای — هم اندر زمان زو برآر از جای
بسنده نبودش همان بد که کرد — همی رزم جوید بشنگ و نبرد

بفرمای داری زدن پیش در — که باشند ازهو برو بر گذر
کنون تخت دارنده بردار کن — وزو نیز با من مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس — نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل — ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار — نبشتست مردن بدین روزگار

ز دار و کشش نترسم همی — ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خوانند همی دشمنم — ز ناخستنه بر دار کرده تنم

ز پیش نیاکان خسرو منش — بس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم نیاید هم ایدر بپای — ز شرم بدر چون شود باز جای

بخشود یزدان جوانیش را — بهم بر شکستن آن کامیش را
کشنده همی کند جای درخت — بد بیاندازد و بر از بخت

گفتار اندر آمدن پیران ویسه نزدیک افراسیاب و خواهش بیژن گیو را خون و او را در چاه کردن

چو پیران ویسه بدانجا رسید — همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند — کمندی برو بسته چون پای بند

قضارا چو آمد بنزدش و زبر — که می خواست رفتن بنزد امیر
ز ترکان بپرسید کین دار چیست — در شاه را اندر دار کیست

بگفتند او را که این بیژنست — از ایران که شاه را دشمنست
بنزد اسب و آمد بر بیژنا — جگر خسته دیدش برهنه تنا

دو دستش از پس پشت بسته چو سنگ — دهان خشک و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید و گفتش که ایدون آمدی — بتوران همانا بخون آمدی

همه داستان بیژن او را بگفت — چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
بخشود پیران ویسه بروی — فرو ریخت آب از دو دیده بروی

بفرمود تا بند ماندش بجای — نگهدار و گفتا هم ایدر بپای
بدان تا ببینم یکی روی شاه — نمایم برو راه نیک خواه

به کاخ اندرون شد بر شاه رفش || بر شاه با دست کرده به کش
پیاده دوان تا بر تخت || بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش خسرو بپای || چو دستور پاکیزه نیک رای
سپهدار دانست کز آرزوی || بپایست پیران و آن نیک خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی || ترا امشب ار بود من آب روی
اگر زر خواهی و گر گوهرا || و گر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش || چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران ز خسرو برست || زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای || نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست || چو خورشید بر روز نمایش تراست



مرا هرچه باید ز بخت تو هست || ز مردان و از گنج و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست || کس از کهتران تو درویش نیست
مرا از پادشا هیبت آمد ز ما || بزرگان ز بن کنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بود آرام من || نخندد کسی کم کند نام من
که من شاه را پیش از این چند بار || همی دادمی پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز || بدو واشتم کار ها دست باز
مکش گفتمت پور کاوس را || که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان || ز مهر تو بسته کمر بر میان
که ایران سپاه نکوهند مان || ز بیم گسسته شد پیوندمان
بکشتی بخیره سیاوش را || بزهر اندر آمیختی نوش را
ز خیمه برشد رستم نیو را || سر پهلوان نامور گیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان || که کردند با شهر توران زیان
ز توران دو بهره بپای ستور || بکردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام || همانا نشد است پرتن نیام
که رستم همی سر فشاند ز بی || که شد بر خون چکاند از وی
بر آرام بر کینه جوی همی || گل زهر خیره ببوی همی
اگر خون بیژن بریزی برین || ز توران برآید همان گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا || تو خود چشم نیک باز کن بهترا
نگه کن کزین کین که گسترده‌ی || ابا شهر ایران چه بد کرده‌ی
همانا همی خواستاری آوری || درخت بلا را ببار آوری
چو گستهم گودرز دندان نمای || ابا پهلوان جهان کدخدای
بدان تو ندانی کسی گیو را || نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولادچنگ || ز بهر بیژن کمر اندر جنگ
چو برزد بر آن آتش تیز آب || چنین داد پاسخ بدو افراسیاب
که بیژن ندانی که با من چه کرد || بتوران و ایران شدم روی زرد
نبینی که بیژن بدکنش دخترم || چه رسوای آمد بپیران سرم
همه نام پوشیده رویان من || ز پرده بگسترد بر انجمن
ازین ننگ تا جاودان بر سرم || بخندد همی کشور و لشکرم
جز او با بد از من رهای جان || گشایند بر من ز هر سو زبان
برسوای اندر بمانم بدرد || بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی || که ای شاه نیک اختر راه جوی
چنانست کجا شاه گوید همی || بجز نام نیکی نجوید همی
ولیکن بر اندیشه هشیار من || بلی بنگرد ژرف سالار من
ببندد مر او را بند گران || بجا دارد کشتن کزید بران
از او پند گیرند ایرانیان || از این پس نبندند بد را میان
همانگه بزندان تو بسته بماند || ز دیو اینها نام او کس نخواند

چنان کرد سالار کو راه دید / دلش بازبان شاه همراه دید
زدستش بپا کینه در راه بر / درفشان شود شاه را گاه و بر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / یکی بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر بر کش بغل / یکی بند رومی بکردار پل
بپیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند اندران
ببار دش نگون اندر افکن بچاه / چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای گیهان خدیو
فگندست در بیشه چین ستان / بیارند بیژن بدان کین ستان
بپیلان گردون کش آن سنگ را / که پوشند سر چاه ارژنگ را
بیاور بسنگ چاه او را بپوش / بدان تا بزاری برآیدش هوش
وزانجا برو آن بد هنر / منیژه کزو ننگ آید گهر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوی ای سگ بی شه بد بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ اندر آن بست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در خانه بین آنکه دیدی براه
بهارش توی غمگسارش توی / بدین تنگ زندان زوارش توی
کشان بیژن گیو را بردران / ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / بر وی میان و بزنجیر دست
بسودند با بند آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند
وزانجا بدایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد / از آن بهره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بد حبا درا / برهنه دوپای و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان / زواری بیژن بسته تا جاودان
غریوان همی گشت گرد دشت / چو یک روز و یک شب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه بهر در همی نان جذی
همی کرد گردی بروز دراز / بسوراخ چاه او ربودی فراز
ببیژن سپردی بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی

گفتار اندر بازگشتن گرگین میلاد بی بیژن بایران و پرسیدن شاه و گیو و احوال بیژن اندر دروغ

چو یک هفته گرگین بره بر بپای / که بیژن نیامد همی باز جای
زهر سوش بویان بجستن گرفت / رخان را بخون ناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تا زنان تا بدانجایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه



همه بیشه بر گشت وکس را ندید / نه بنوا ندرو بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار / همی یار کرد اندرو خواستار
بگاهی یکی ز دور اسب بیژن بدید / که آمد از آن جویباری پدید
گسسته لگام و نگون کرده زین / فرو برده لفج و برآورده کین
بدانست کورا تباهست کار / بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد گر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افگند و برگاشت روی / زکرده پشیمان ز دل چاره جوی
وز آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه اندر آورد و روزی بماند
وزانجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام خفتن نیافت
چو آگاهی آمد زگرگین بشاه / که بیژن نبودست با او براه

بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار

بپرسش گه آمد همانگه بگیو / ز گم بودن آرام زن بود نیو

زخانه بیامد دوان تا بکوی / دل اندر دخشنه پر از آب روی

همی گفت بیژن بیابد همی / بارمان ندانم چه باید همی

بفرمود تا بود گشواد را / کجا داشتی روز نو باد را

سبک بر نهادند زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین پلنگ

همانگه بزودی اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای

بدو نیز شد تا کند خواستار / کی بیژن کجا ماند چون بود کار

بدل گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان

شوم گر ببینمش بی بیژنم / همانگه سرش را ز تن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید

همی رفت غلطان ز خاک اندرون / جنان چون بود مرد رنگ و فسون

بپرسید و گفتا ای گزین سپاه / نگهبان پهلو سپهدار شاه

بدو بر بدین راه چون آمدی / کی با دیدگه ز بد خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوارتر گو براید همی

چو چشمم بروی تو آمد ز شرم / همی روی شویم بخوناب گرم

کنون هیچ مندیش کو را بجان / بیامد گزندی بگویم نشان

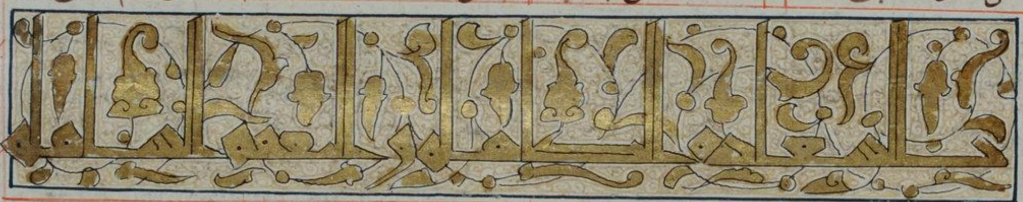
جواب پسر دید گرگین بدست / برادخاک و آسیمه پرسان نشست

جو گفتار گرگینش آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه پهلوی بر درید

همی کند موی سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر



جز از من جدا ماند فرزند من / دو دادم ار بگسلد بند من

روانم بدان جای نیکان بری / ندرد کدل من تو آگه تری

مرا خود ز گیتی همین بود بس / جه انده گسار و چه فریادرس

کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا

ز گرگین همانگه سخن باز جست / کی چون بود آن کار را از نخست

زمانه کجایش کسی برگزید / وگر خود ز چشم تو شد ناپدید

ز بدها بدو بر چه آمد بگوی / چه افگند دیو سپهری بروی

چه دیو آمدش پیش در مرغزار / کی او را بنه کرد و برگشت کار

تو آن مردی اسب چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش

بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه خرد زنده گاه باش

کی این کار چون بود کردار چون / بدان بیشه با خوک بیگار چون

برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم گرد چو دشت / درختان بریده چراگاه پست

همه جای کشته چرا گران / همه شهر مانده از آن در بیان

چو ما جنگ را نیزه برگاشتیم / ببیشه درون بانگ برداشتیم

گرازان بدامد بکردار کوه / نه یک یک چه هر جای گشته گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و ناماند دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم برفکندیمشان / بمسمار دندان بکندیمشان

از آنجا بدایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی

برآمد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار

بکردار گلگون کوفته مرکبی / جو اسب شاه فرهاد روی

جو سیمرغ پای و جو پولاد سم / جو شبدیز بیژن سر و موی و دم

بگردن جو شیر و برفتن جو باد / تو گفتی کی از رخش دارد نژاد

بر بیژن آمد چو سیلی بلند / سرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بوذ و بردن همان / دوان گودهٔ بیژن پس اندر دمان

ز تازیدن گیو و گرد سوار / برآمد یکی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بر دمید / کمند افکن و گوه شد نا پدید

کی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / کی از تاختن شد نوندم ستوه
ز بیژن ندیدم ز گیتی نشان / جز این اسپ و زین از پس سرکشان

دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / کی چون بوذ با گوهر پیکار اوی
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباهیست کار

ز گرگین خبر سر بسر خیره دید / همه چشمش از روی او تیره دید
رخش گشته از بیم او همچو کاه / سخن گوی لرزان و دل پر گناه

چو دید اندر آن گیو گم بوده دید / سخن را بران گونه آلوده دید
بپرداهرمن گیو را دل ز جای / کی گرداند او را   ز پای

بخواهد از و کین بیژن ز بن / و گر چند تند ایذ او را ز کین
پس اندیشه کرد اندران بنگریذ / نیامد همی روشنای پدید

چه آید مرا گفت ازین کشتنش / مگر کام بذگوهر اهرمنش
ازین کین کشیدن بسی کار نیست / سنان مرا پیش دیوار نیست

بیژن چه سوذ آیذ از جان اوی / دگر گونه سازیم درمان اوی
بپاشیم تا این سخن نزد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه

بگرگین یکی بانگ بر زد بلند / کای بذکنش ریمن پرگزند
تو بردی ز من شید و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا

فگندی مرا در تک و پوی پوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون پرستان و مکر و فریب / کجا یابی آرام و خواب و شکیب



نباشد ترا پیش ازین دستگاه / کجا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل پر گناه
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار

انوشه جهاندار و نیک اخترا / نبینی تا بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم برو بر نوان

بجانش بر از بیم بر بازی بدم / ز بیم جدائیش گریان بدم
فرستادی ای شاه گردن فراز / ورا یار گردی بجنگ گراز

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز بانه روان پر گناه
بذ آگاهی آورده از بیژن من / ازان نامور پهلو دستور من

یکی اسپ دیدم نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند بذین کار ما / یکی بنگرد ژرف شاه رما

ز گرگین دهد داد من شهریار / کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد فرخ کلاه

رخ شاه برگاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک جفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با خسرو آن پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن

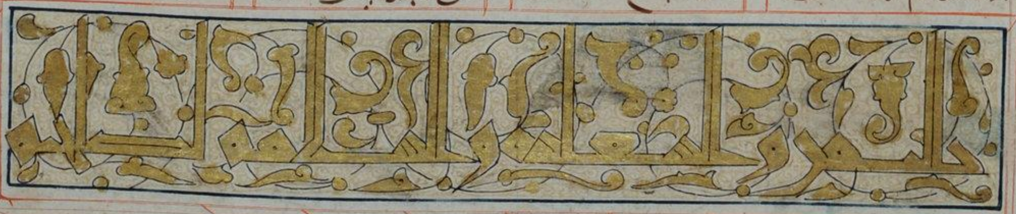
کی بیژن بجا بیست خرسند باش / برامید گم بوده فرزند باش
کی اندون شنیدم من از موبدان / نبیذار دل نامور بخردان

کی من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران روم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا / بپیلان بر آریم از آن کشورا

بذان جای بامن بوذ بیژنا / همی جنگ جوید چو آهرمنا
تو دل را بذین کار غمگین مدار / من این را همانا بسیم خواستار



بشد گیو با دل پر اندوه و درد | دو دیده پر از آب و رخ لاجورد | چو گه کش بدرگاه خسرو رسید | ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان | ز درگاه با گیو رفته نوان | برفت اندر کاخ تا پیش اوی | پر از شرم جان بد اندیش اوی
چو دیدش که خسرو آمد ز مین | بپوسید و بر شاه کرد آفرین | چو الماس دندانهای گران | بر تخت بنهاد و بردش نماز
بدندانها چون نگه کرد شاه | بپرسیدش و گفت چون بود راه | کجا ماند از تو جدا بیژنا | بدو بر چه بد ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای | فرو ماند خیره همیدون بپای | زبان پر ز یاوه دلش پر گناه | تنش لرز لرزان شد از بیم شاه
چو گفتارها بد بگرگین نماند | براشفت و ارتش ز تختش براند | همش خیره سر دید و هم بدگمان | بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان | کی دستان زدست آن که با ستان | کی گر شیر با کین گودرزیان | بخسبد نشیر را آید زبان
اگر نیستی از پی نام بد | دگر سوی یزدان سرانجام بد | بفرمودمی تا سرت را ز تن | بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو بپولادگر | کی بند گران ساز بر پای بر | هم اندر زمان پای کردش ببند | کی از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش | بجوییش هر جا و هر سو بکوش | من اکنون ز هر سو سواران براد | فرستم همه در جهنده کاراد
ز بیژن مگر آگهی یابما | بدین کار هشیار بشتابما | دگر گیو را گفت کای پرهنر | مکش خویش از بهر درد پسر
وگر دیر یابم ازو آگهی | تو جای خرد را مگردان تهی | بمان تا بیاید مه فروردین | کی بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه کی بر گل نشاندت باد | ببر بر همی گل فشاندت باد | زمین چادر سبز در پوشدا | هوا بر گلان زار و بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما | پرستش ازو بود یزدان ما | بخواهم من آن جام گیتی نمای | شوم پیش یزدان بباشم بپای
بجا هفت کشور بدو اندرا | ببینم بر و بوم هر کشورا | بگویم ترا هر کجا بیژنست | بجام اندرون مر مرا روشنست
چو بشنید گیو از سخن شاد شد | ز تیمار فرزندش آزاد شد | بخندید و بر شاه کرد آفرین | کی ای پهلوان جهان آفرین
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین | کی از تو بماند کلاه و نگین | چو گیو از بر گاه خسرو برفت | ز هر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان | کی یابد مگر زو بجایی نشان | همه بوم ایران و توران بتاب | سپردند و نامد نشانش بجاب
چو نوروز خرم فراز آمدش | بدان جام فرخ نیاز آمدش | سر آمد برامید دل پهلوان | ز بهر پسر گیو گشته نوان



جو خسرو

الحادی العشر



چو خسرو دل گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید / بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین / بر خشنده بر چند کرد آفرین / ز فریادگر زور فریاد خواست / ز آهرمن بدکنش داد خواست

خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه / یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید

نشان نگار سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند / ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره

چو کیوان و بهرام و هرمزد و شید / چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر / همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا

گفتار اندر آن که شاه روز نوروز بر تخت نشست و جام جهان نمای پیش نهاد که بیژن کجاست

نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو بودنیها ز بیش / بهر هفت کشور همه بنگرید / کی ایا ز بیژن نشانی بدید

سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید / در آن چاه بسته ببند گران / بسختی همی مرگ جست اندر آن

منیژه چو بوده دخت کیان / ز بهر پرستش ببسته میان / [?] کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه

چنین گفت با گیو کای شرزه شیر / خردمند و بیدار و گرد و دلیر / بجا بسته گر بود دل شاد دار / ز هر بد تن پهلوان آزاد دار

که غم نداری ز زندان و بند / از آن پس که بر جانش نامد گزند / کی پیش منیژه [?] اندرست / روانش یکی با منیژه درست

ز بس سختی و رنج و تیمار اوی / بر اندر کشیدم من از کار اوی / بدان سان گذارد همی روزگار / کی هر زمان بگرید برو بر بزار

ز پیوند و خویشان شده ناامید / کیا بید لرزان یکی شاخ بید / دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد

چو ابر بهاران ببارندگی / همی مرگ جوید بدان زندگی / بدین کار اکنون که جنبد ز جای / که بر زد میان بسته این را بپای

که دارد ز مر بن اژدها را وفا / که دارد ز مردان سختی رها / نشاید مگر رستم تیز چنگ / کی از ژرف دریا برآرد نهنگ

مگو بید و برکش سوی نیمروز / شب از دفتر راه ماسا و روز / بر نامه من سوی رستما / مزن داستان را بره بر دما

گفتار اندر نامه نبشتن شاه کیخسرو برستم و خواندن او را تا چاره کار بیژن بسازد

برستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن بمهر سوی نیکخواه / کی ای پهلوان زاده بر هنر / ز گردان لشکر برآورده سر

تو ای از نیاکان ما یادگار / همیشه کمربسته کارزار / نژاد از گردان مردی پلنگ / بدریا بهمت چو درّان نهنگ



دل شهر ایران و پشت گوان   بود پادشا هرکس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران   ببستی بکندی بدان اتران
همه جادوان را ببستی بکران   سپهر و تخت تاج شاهان بمرز
چه مایه سر تاجداران ز گاه   ربودی و بر کندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بی جان شدست   بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر پهلوانی و لشکر پناه   بزرگی شاهان ترا دستگاه
چه از اسار بچه شاهان چین   نبشته همه نام تو بر نگین
هران بند کز دست تو بسته شد   کشاینده کان را جگر خسته شد
کشاینده بند بسته توی   کیان را سپهر خجسته توی
ترا ایزد این زور و بالا بداد   دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه   بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار با بسته پیش   فراز آمد و من ببایسته خویش
نبود ار داومید کو زند و گیو   کی هستی به هر کشوری مرد نیو
شای مرد یکی من جهانشان   روان و دل و جان یکی نامشان
سزد گر تو این راه اندازی برنج   بخواه آنچ باید ز مردان و گنج
کی هرگز بدین دو زمان غم نبود   ز دو بیژه بیژن چنان کم شنود
بید گیو را خود جز بیژن کس   چه زینه بودش چه زیبا درس
فراوان بر دهمش دستگاه   مرا او بتا در آید خواه
به هر سوی کی جوی بیژن بیام بجای   به هر سیک بدبیژن بر پای
جوان نامه من بخوانی بپای   سبک بار با گیو خیز اید برای
بدان تا بدین کار با ما بهم   زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان وز گنج آراسته   بیارم بپیش توان خواسته
بفرخ پی و برشده نام تو   ز تو کار بر آید همه کام تو
جهان جوی پای پیسابانی نوا   ملک بیژن از بند یابد رها



چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وزانجا بیامد سوی خانه رفت   ره سیستان را بسیجید تفت
سواران ده و دو همه برنشاند   بزردان و نابید نامش بخواند
چو نخجیر از آنجا کی بر داشتی   دو و رفرم یک بیکه بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند   همی رفت بویان بسان نوند
بکوه اندر بنهان شدی گوی   همی شد خلیده دل و راه جوی
جواندی بوکه بدیدبانش بدید   سوی زاولستان فغان بر کشید
کی آمد سواری سوی هیرمند   سواران بگرد اندرش نیز چند
درفشی درفشان پس پشت اوی   یکی کاویانی تیغ در مشت اوی
عو دید بشنید دستان سام   بغرید برجرمه گردن لگام
نه داسب واید بدیدبوده براه   بدان تا بباشد یکی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی   همی آمد استیمه دیوی بوی
بدل گفت کارنو آمد بشاه   کی گیو ست از ایران فرسته براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه   ستایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان   ز شاه و ز پیکار توراییان
درود بزرگان زدستان بداد   ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند   غم بود کم بوده با او براند
همی گفت روئیم نبینی برنگ   ز چون زهره بشنت باتیم پلنگ
بدو گو دستان کز آید مرد   کی رود آید از دشت نخجیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای   بیامد نه با من بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه   تهمتن بیامد ز نخجیر گاه
بدو شد دوش کز ره آمد فراز   بیاده شد و پیش بردش نماز

چو رستم دل گیو را خسته دید / بدان مژه روی او شسته دید
بدل گفت یارب تنا هست کار / بداران و بر شاه و بر روزگار
ز تاب اندر آمد که گفتش بتو / بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گرد نیم / ز گودرز از لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و فرهاد و از بیژنا / ز بهرام و گرگین و از هر تنا
جو او آن سخن بشنید بگوش / برآمد بناگاه ازو یک خروش
بر رستم چنین گفت کای با فرین / یکی هم چنین سوی آن زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو / وزین پرسش خوب گفتار تو
درستند این هر کی بردی تو نام / وز ایشان سوی تو درود و پیام
نبینی که از من بپیوان شوم / چه اندر زمین بد اندر خور کرم
چه جستم بداید بگونه نهان / وزان سوی ما مایه اندر نهان
ز گیتی مرا خود یکی نور بود / کی هم بود و هم پاک دستور بود
شد اکنون مرا در جهان تا بدید / بدین بود زمان کش چنین غم رسید
چنینم کی می بشکست ستون / شب و روز تا زان بنالد و هود
ز بیژن شب و روز خون بهشان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / بپیش جهان آفرین بر بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هر فرودین
بر آمد ز آتش گره تا بگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بدان جام خورشید بنهاد بیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد در شهر باد / ببدگوان دید در روزگار
کنون آمدم با دلی برامید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
نژاد برم اندر جهان چاره گر / تو بیند ببر یاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی بر کشید از جگر باد سرد
وزان پس سر نامه بر رستم سپاد / همه کار گرگین برو کرد یاد



ازو نامه بستند و دیدند پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب
سر از مهر بیژن خروشید زار / ز روز رخان دید خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرد پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز ترکان بگیرد ازان تاج و گاه
وزانجا با پوان رستم شدند / بره بر همی راه رخش زدند
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو شگفتی بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / در آن نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان او راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه بتو تا دمادم دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته در پیش جنگاوران
بدان آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشخوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نباشیمتی گر چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را / بفرمان بپو بسپرم راه را
ز مهر ترا خود جگر خسته ام / برین کار بیژن کمر بسته ام
بگویم بدین کار گر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین بر نکردم مگر / دهم من بدست تو دست پسر
من از بهر بیژن ندارم سپنج / ندی کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / بخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش از بند تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه

سه روز اندرین خان ما شاد باش
می و نوشه پیش آر و آزاد باش
کی این خانه را خانه خویشتن نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

سه روز اندرین خانه باشیم شاد
ز کردار و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم
بر مان شاه دلیران شویم

چو رستم چنین گفت برجست گیو
ببوسید دست و بر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور
بنیروی و مردی و بخت و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان
دل و زهره پیل و هش موبدان
ز هر نیکیی بهره ور باد با
چنان کز دلم زنگ بزداد با

چو رستم دل گیو بد رام دید
وزان بد یکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
بزرگان و فرزانگان را بخوان



دواره فرامرز و دستان و گیو
نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار
بیامد ز ایوان کوه نگار

همه روی لعل از می لعل فام
غریونده چند از درخشنده جام
چنین تا برآمد سه گردنده شب
همی بود شادان و خندان دو لب

گفتار اندر بیرون آمدن رستم از زاولستان با گیو و آمدنش به نزدیک شاه کیخسرو و خبر دادن

بروز چهارم گرفتند ساز
چو آمد هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم کی بندند بار
سوی شهر ایران بسیچید کار

سواران گردن کش از کشورش
همه راه را ساخته بر درش
بیامد بر رخش اندر آورد پای
کمر بسته پوشیده رومی قبای

بزین اندر افگند گرز نیا
پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
مگر دون برافراخته گوش رخش
ز خورشید بر تن سناج بخش

خود و گیو با زاولی صد سوار
ز لشکر گزیده در کارزار
کی با بردنی بود برداشتند
بزابل فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی
همه راه پویان دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید
سر کاخ کیخسرو آمد پدید

یکی باد بر شیر و روز سپهر
برستم رسانید شادان بمهر
برستم آمد بران گاه گیو
کی رفتم بد ایران بر پیش نیو

بدین مژده و آگه کنم شاه را
کی بسود رخش تهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
ستودش فراوان و بردش نماز

بپرسید از گیو گودرز و شاه
کی رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار
برآمد ببخت تو هر گونه کار

چنان پیش رستم ز فرمان تو
دلش بسته دیدم به پیمان تو
جز آن نامه شاه دادم بدوی
بمالید بر نامه از چشم و روی

عنان با عنان من اندر ببست
چنان چون بود مرد خسرو پرست
برفتیم من آمدش تا نزد شاه
بگویم کی آمد نهمتن ز راه

بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
کی پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن نژاد از بهشت
کی نیکی نمایست و خسرو پرست

بفرمود خسرو بزرگانگان
که خسرو نژادان و پردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه
کی آمد بر ما جهانجو ز راه

پلنگینه گودرز و کشواد را
شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره لشکر ز گردنکشان
چه از گرزداران چه مردم کشان

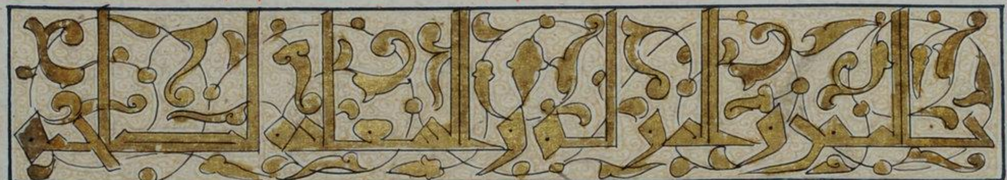
بر آیین کاوس برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش
خروشان سنان و درفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده برستم نماز آمدند
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان
کجا پهلوانان بپیشش نوان

بپرسید هر یکی از شاه / زگودرز نه خورشید بخش ماه
نشستند گردان و رستم بر اسب / بکردار رخشنده آذرگشسپ
چو آمد بر شاه کهتر نوان / نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید / که مهر و ستایش بنو بر نهید

گفتار اندر ثنا گفتن رستم بر شاه کیخسرو و بماه باد پیمان و شراب خوردن کیخسرو با رستم

براورد سر آفرین کرد و گفت / مبادا جز نیک و خوبیت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه / چو بهمن نگهبان فرخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان شده بر هش و رای تیر
ز شهریور بادی پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
ز خرداد باش بر و بوم شاد / تن جاودانت ز مرداد باد
خور و ماه زمان بر شاه باد / سرایت بر و خور و ماه باد
همه ساله بخت تو از دی بهر / بزرگی و شاهی و تاج و سریر
چو مهر سپهر آورد دی بمهر / ترا تازه تن باد هور و چهر
همیشه بر و دشت ارد و سروش / نگهبان تو او تن ترت رای و هوش
جوان باد کت تو در فوردین / چو در فوردین ماه روی زمین
ترا روز رام از جهان کام باد / بهمن باد را با تو آرام باد
دی و اورمزدت خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد
ترا باد فرخنده تو شب و روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
جوان کز بن گرد خسرو بپای / بپرسید و دادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور بادا بدی
توی پهلوان کیان جهان / نهان آشکاره آشکارت نهان
کنون کامیابی و دشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / همه تن پر از جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و شادان چه داری پیام
فرو بود رستم ببوسید تخت / که ای نامور شاه پیروز بخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
سپهدار رستم بر بود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساختش شاهوار
همه دیبه چینی و دانی بباغ / بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / بجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر / بر و گونه گون شاخهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی را تهی
بزوی اندرون مشک سوده بمی / همه سفته پیکرش بر سان نی



کرا شاه بر گاه بنشاندی / بدو باد از آن مشک بفشاندی
همه میگساران پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
زدیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / ابر بر همه جام گوهر نگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / زرونتره عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت کس شهریار / کی ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد توی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
نگهدار شهر ایران چو پشت کیان / همه بر در رنج بندی میان

بلندی دل دیو مازندران / بفر کیان و بگرز گوان
شناسی تو کردار کوند زبان / بر آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای / همیشه بنیکی مرا رهنمای
بتنهاتن گیو و از انجمن / ز هر بد سپر بوذ بر پیش من
چنین غم بدین دوده نامد پدید / غم از درد دریت بتر چه چیز
بدین کار گر تو ببندی میان / نیابد بهره هنر مرزبان
کنون چاره کار بیژن بجوی / کی او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / بهر هرچه باید مدار ایچ رنج



چو بشنید کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
بر او آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بکرم و گداز
توی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
کی چون تو ننشست بر شاه گاه / نتابنده خورشید و گردنده ماه
بدان را تو کوتی ز نیکان جدا / تو داری بافسون و بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید کی باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سود دوم کو نماید کلاه
جزان گرزی گیو گو بر سرم / هوا بار دارش بدو ننگرم
رسیده بترکان نم اندر سنان / بتابم ز دریا خسرو عنان
برادرم کام تو زین کار کرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو بشنید خسرو چنین گفت گیو / ز بیژن و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار / گشاده پشانی در نوبهار
چو گرگین نشان از بهتر شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / کی ای تیغ و تخت و فارا نیام

گفتار اندر فرستادن گرگین میلاد پیغام پیش رستم بخواهشگری و پاسخ دادن رستم گرگین را

درخت بزرگی و گنج وفا / دراز از مردی و بند بلا
گر از رنج ناید ز گفتار من / سخن گسترانم ز بیکار من
یکی گشت بر کار این کوزپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بنا ریکی اندر مرا رهنمود / نبشته چنین بوذ و بوذ آنچ بوذ
بخواهم ز خسرو تو ای نیکخواه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / مگر عفو یابم کاین زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / بپیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عرم ز ثبات با نوا بیم دوان
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک / مگر باز یابم من از کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد پیغام اوی / غم آمدش از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد / بدو گوی کای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / بدان ژرف دریا بآهنگ نهنگ
کی جوید ز خرد خیره گرد ذهوا / نماند ز چنگال هو اکس رها
خردمند کار ذهوار ازو بس / بود با ستایش چو شیر دلیر
بیابد تن بوذن بنجیره بوی / نه پیر از دذان رنجش آید بروی
تو دستان نبودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخجیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو / کی پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون سن بیچارگی / فروماندگی تو یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بیفروزم این تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند گردد رها … بیزدان دادار کیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان … ز نو دوم شد کینه پهلوان

وگر برجز این روی گردد سپهر … زجان و تن خویش بردار مهر
نخستین مرا ایم بدین کینه گاه … بنیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من بیابم بگودرز و گیو … بخواهد ز تو کینه پور نیو
برآید برین کار یک روز و شب … وزین کار بر شاه بگشاد لب

سوم روز چون شاه بنمود تاج … نشست از بر تیمگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد پر … بگوهرش بر شاه خم شد فر

ز گرگین سخن گفت با شهریار … ازان کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاها ای سپهدار من … همی بگسلی بند زنار من

کی سوگند خوردم بتخت و کلاه … بدارای جرداد و خورشید و ماه
کی گرگین بپیوند من جز بلا … مگر بیژن از بند یابد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه … ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس انگه چنین گفت رستم بشاه … کی ای با گهر نامور پیشگاه

اگر بد سگالید بخشد همی … بدی کردن جان ببخشد همی
گر آمرزش شاه یابد ز پیش … برزدش نام و ببردش کیش

بر آنکس پا کرد ز راه خرد … سرانجام بجز کردار بد
سوی دگر کند باز گردد باراوی … همیشه بهر کز بود با راوی

ببیش تو گاه بشنید کسه … بهر کینه کا با کینه ور
اگر شاه بیند مر بخشدش … مگر بخت یک لخت بدخشدش

برستمش بخشید سرو شاه … رها یدش از بند تا ریک چاه
کنون رستم برسید پس شهریار … کی چون زاند خواهی بدین کینه کار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه … کی باید کی با تو بباید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب … کی از جان بیژن کرد شتاب

یکی بازسار است و دیوی نژند … بدور داده افسون اگر از دبند
بجنباندش یک زمان دل ز جای … بگرداند آن تیغ زن را ز پای

چنین گفت رستم بشاه جهان … کی جز کار بسیجم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب … نباید برین کار کردن نهیب

بدین کار باید کشیدن عنان … نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم … برفتن برامید بودن ببیم

بکردار بازارگانان شدن … تکلیبا ز داوان بتوران بدن
بگستردنی هم ز پوشیدنی … بباید بهای و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن … بفرمود کز گنجهای کهن
سر بدره بگشاد گنجور شاه … بدیبا و گوهر بیاراست گاه

چو رستم بیامد همه بنگرید … مر این جنس یاورد از و برگزید
از و صد شتر بار دینار کرد … صد اشتر ز گنج درم بار کرد

بفرمود رستم بسالار بار … کی از نامداران لشکر هزار
ز شیران گردن کش نامدار … بباید تنی چند بسته کمر



چو گرگین و چون زنگه شاوران … دگر گستهم تیغ جنگاوران
چهارم گرازه کی راند سپاه … نگهبان زهنگ و تخت و کلاه

جو فرهاد و رهام گرد دلیر … جو اشکش کجا نیست چون نره شیر
چنین هفت یل بایدم آراسته … نگهبان این لشکر و خواسته

همه کار یکسر بپرداختند … چنان چون ببایست برساختند
ببرا کانی امد بگردن کشان … بدان گرزداران مردم کشان

بپرسید خسرو کی زنگه کجاست … جه اندر خورش را ما را بخواست
چو سالار نوبت بیامد بدر … بشبگیر بستند گیلی کمر

سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیغ بار هیون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند

گفتار اندر رفتن رستم با هفت گرد ایران بترکستان بطریق بازرگانان بطلب بیژن

برفت اندر شاه با لشکرش / همی آفرین کرد بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سران را ز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت کای پهلوان / کی ایدر بباشید نوشه روان
مجنبید از ایدر مگر جان من / زمین نگسلد پاک یزدان من
بسیجیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را ابر مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامها همچو بازاریان / بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم



سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب با کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار بد گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
از آواز هوی و جرنگ درای / بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آواز او می خمید / همی رفت تا شهر توران رسید
بشد پهلوان و سواری بجاب / بدیدش پیران او بر تاب
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بیاراست اندر خورا
دو اسب گرانمایه تیز تگ / سیه چشم و کوچک سر و تخت رگ
بگرمان براز داد و خود پیش رفت / سوی کاخ پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور / بد ایران و توران بخت و هنر
یکی مرد بازارگان پیشه ام / ز سود و زیان بسته اندیشه ام
ز ایران زمینم باصل و نژاد / همی تا زیم اندر جهان یکنهاد
چنان زر دوش جهاندار سان / کی پیران مرا با تو دانست باد
فروشندم هم خریدار نیز / چه دارم چه خرم زهر گونه چیز
بفر تو دادم روان را نوید / کنون چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از مهرت ابر گهر باردم
پس آن جام زرین گرانمایه پیش / دو گوهر نهادش پیش
گرانمایه اسبان تازی نژاد / کی بربوبشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده اید بدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
کی شو شاد و این شهر اندر نا / کنون نزد خویشت رسانم جای
گران خواسته بر تو تیمار مبست / کسی را نباید با تو پیکار جست
برو هرچه دادی بهای بیاب / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی بر خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم کی ای پهلوان / ز ایران تو را راندم این کاروان
همه خواسته سربسر مر تراست / هر انجا که باشم از این بس رواست
به نیروی بخت جهان پهلوان / همه جا بباشم بر کاروان
چه باشد ز هر گونه مردم بود / نباید کزین گوهری کم بود
بدو گفت رو بار و برگیر جای / کنم رهنمایان بدست پای

یکی خانه بر کند و بر ساخت کار / بکلبه درون تخت بنهاد و بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد برنامهٔ پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چراگاه بیامد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
منیژه خبر یافت از کاروان / برهنه بشهر اندر آمد دوان

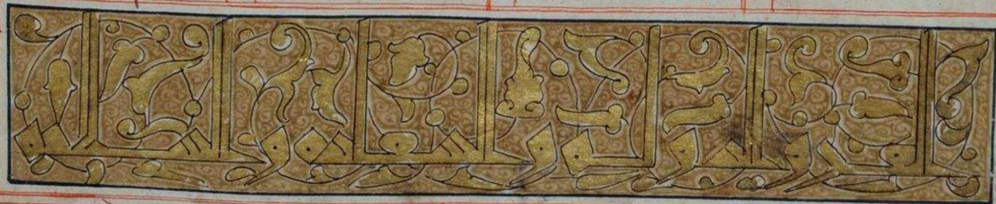
گفتار اندر آمدن منیژه دختر افراسیاب بنزدیک رستم و گریستن اندر حق بیژن

برهنه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی آستی خون مژگان برفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خویش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان و شاه / ز ایران و از پهلوان سپاه
ز گیو و ز گودرز و رهام شیر / ز شیدوش و طوس و هجیر دلیر
نیامد بایران ز بیژن خبر / نیابش نخواهد بدن چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند بسختی میان
نه روزش قرار و نه آرام شب / بمانده از اندوه و رنج و تعب
بسود دست و پایش ببند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند / همه جامه پر خون از آن مستمند
پر از خون دلم مانده از کار او / دژم گشته از نالهٔ زار او
نیایم ببر دستی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد برانداز بگوی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندانم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم بگفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بباریدخون برکنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرا م ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / نگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / بلان زدی بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
ددیگر که جای لیجسو ست / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بیژن و گیو و گودرز را / نبوده ام هرگز آن مرز را
بنزد تو تا خود بنهر چه بود / نهان بد ز بیژن درودش ز درد
که تا یک سخن کردار دو خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و ز تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه جویی ز بدبخت تیمار من
گذر کن جاه سر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای زاد مرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران / نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / از این در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم / چنین گشت یزدان جهان بر سرم
از این زار تر چون بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
ز بهر یکی بیژن بدان ژرف چاه / نبینند شب و روز خورشید و ماه



بغل و مسمار و بند گران / همی مرگ خواهد بزندان بران
همی خونش از دیده بیرون شود / ورو سنگ با دل بر از خون شود
مرا درد بر درد بفزود از آن / تم از دید کام بالود از آن
کنون گرت باشد با ایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو و ملک گیو را / ببینی و گر رستم نیو را
بگویی که بیژن بسختی درست / اگر دیر گیری شود کار سست
اگر دید خواهی مپاسای دیر / کی بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم کی ای خوب چهر / فرو ریخت از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران / نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار یابد بپوزی زمین / ترا از آنکه چیز از اندازه بیش
کوالیگران کن گهر خویش / کی اورا بباید بیاورد پیش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بنوا اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / کی بیچارگان را توی راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته برستا چیزی که برد / چنانم کی بستد مرا بسپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / از آن چاه چون منیژه را بخواند
کی ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین دشت بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر من ای دختر راه جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
ز ایران بتوران بیامد درم / کشیده همی کوه بسیار غم
یکی مرد با گنج با هوش و فر / ز هر گونه با او نهادان گهر
کشیده دستگاهی و کاری فراخ / یکی کلبه ساخته بر پیش کاخ
بمن داد از آن گونه دستار خوان / کی بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو / دگر گر بخواهی بیرون نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاک / برآسود دل که با نون و پاک
چو دست خورش برد نان دار بی / بدینار نهان کرد انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / زشادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / نبشته بآهن بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / چنان کامد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش / از آن چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد / کی دیوانه خندد زکردار بد
بپرس آنگه منیژه بدو گفت باز / بگو تا چه بود این کنونی نشان
چگونه گشای بخندد دو لب / کی شب تیره بینی همی روز و شب
چه رازست پیش آید با من بگوی / مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن کزین کار بخت / برامید آنم کی بگشاد بخت





کنون گر وفای مرا نشکنی / چو با من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان

که گر لب بدوزی ز مهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت

دریغا شده روزگاران من / برهنه دوان بر سر انجمن
بدادم بتو من تن و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان

ورا دید بیژن شده نا امید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین / توانگرتری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو با کار بر کاستست
چنین گفتم اکنون ببایست گفت / ایا مهربان یار و همتا بجفت

سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش / که خوالیگرش مر ترا داد نوش

ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه نبودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین / ببینم مگر پهن روی زمین

رهاندم ازین غمان دراز / ترا زین تکاپوی و گرم و نیاز
بنزدیک او شو بگوش نهان / که ای پهلوان کیان جهان

بپیل مهربانی بتر چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن برستم پیامش بداد

چو بشنید گفتار آن خوب روی / از آن راه دور آمده نیک بوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست بر سیم رخ سر و بن

ببخشود و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا زو و مهتر از مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فرایاد بخش

ز زاول بایران از ایران بتور / ز بهر تو پوید همی راه دور
چو با او بگویی سخن راز دار / شب تار گوشت بآواز دار

ز بیشه فراز آر هیزم برون / شب آید بلند آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زان دُهان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بدان چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی مرغ و نیک نام

خبر داد پاسخ که آمد درست / که بیژن نام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / که تیغ را گرناب شوی همی

بگویش که ما را بیابان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه جنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان / ببینی سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ / برون آرم او را من از زیر سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب آید بچنگ خور شید یابد رها

یکی دار کوه آتشی بر فروز / که سنگ و در چاه گرد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را

چو بشنید بیژن دلش گشت شاد / همی کرد با دل ز هر گونه یاد
بفرمود او را که آتش فروز / که رستم همی داورد تا یک روز



سوی کردگار جهان کرد سر | کی ای پاک و رخشنده دادگر | ز هر غم توی بنده را دستگیر | تو زین بر دل دشمن بدخواه تیر
مگر باز بینم بر و بوم را | بمانند بستند اختر شوم را | توانی دهی بخ از موده زمن | تهی کرده جان و دل و چهر و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی | غمان مرا شادی انگاشتی | بدانی من رنج و تاج دگر | جهاندار و خرشید و ماه و بزد
اگر یابم از چنگ این اژدها | بدین روزگار جوانی رها | بگیرد از نیکان یزدان پرست | نپویم به پای و نیازم بدست
بتان پرستار پیش کیان | بپاداش تنگ بندم میان | منیژه همی بود شاید سخت | چو مرغ از بر آمد بشاخ درخت
همی شید بر چشم و هیزم نشیب | کی تا کی برآرد شب از کوه سر | چو از چشم خورشید شد ناپدید | شب تیره بر کوه دامن کشید
بدارگاه کارام گیرد جهان | شود آشکار رای گیتی نهان | کشد لشکر تا شب بیش روز | بگه در شود هور گیتی فروز



منیژه بشد آتشی بر فروخت | کی چشم شب تیره گون را بدوخت | دلش اندرون بانگ رویینه خم | کی اندر زره جوش بود پیشم
تهمتن بپوشید رومی زره | برافکند بند زره را گره | بکشش او ز خورشید و کاه | بیامد بدو کرد پشت و پناه
همی گفت رستم بدان کوه باد | بدین کار بیژن مرا رفد باد | بگردان بفرمود تا همچنین | ببستند بر گرد گه تنگ زین
بر اسبان نهادند برخز تنگ | همه جنگ را تیز کردند چنگ | تهمتن بر خشنده بنهاد روی | همی رفت پیش اندرون راه جوی

گفتار اندر رفتن رستم با هفت گرد بسر چاه بیژن و بیفکندن سنگ و بیرون آوردن بیژن از چاه

چو آمد بدان سنگ اکوان فراز | بدان چاه اندوه و گرم و گداز | چنین گفت رستم بدان هفت گرد | کی لختی زمین را بباید سپرد
بباید شمار اکنون ساختن | سر چاه ازین سنگ پرداختن | پیاده شدند آن سران سپاه | کزان سنگ برداشت ماند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ | شده مانده گردان و آسوده سنگ | جوان نامداران پالوده خوی | کی سنگ از سر چاه بنهاد پی
ز اسپ اندر آمد گو شیر نر | ز دره دامنش را بزد بر کمر | ز یزدان زور آفرین زور خواست | بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشه شهر چین | بلرزید از آن کوه روی زمین | ز بیژن بپرسید و نالید زار | کی چون بود کارت ز بد روزگار
ز گیتی همه نوش بودت بهر | ز دشمن چرا بستدی جام زهر | بدو گفت بیژن ز تاریک چاه | کی چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروشت نوآمد بگوش | همه زهر گیتی شدم پاک نوش | بدین جا کی منی همی جان زمان | مرا آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج | ز بس سختی و درد و اندوه و رنج | بدو گفت رستم کی بر جان تو | ببخشود بر تو جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده جوی | مرا ماندی تو یکی آرزوی | ببخشی تو گرگین میلاد را | ز دل دور کن جنگ و بیداد را
بدو گفت بیژن کی ای یار من | چه دانی کی چون بود پیکار من | چه دانی تو ای نیک دل شیر مرد | کی گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان بین من | برو بر سنجیر آید از کین من | چنین گفت رستم کی گر بدخوی | بتابی و گفتار من نشنوی

بمانم برابسته در چاه پای / برخش اندر آرم شوم باز جای
چو آواز رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین بدین بد که بر من رسید / بدین روز و این غم ببایدکشید
کشیدم ز گستهم خشنود از وی / ز کینه دل من بپالود از وی
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه سر و موی و ناخن دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن از آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرده زو حلقه با پیوند
سوی خانه رفتند از آن جا پیاد / بیک دستش بدیگر زوار
بر از غم دل و جان هر دو جوان / همی راز کردند با پهلوان
بفرمود شستن سر و تنش / یکی جامه فرمود اندر خورش
از آن پس که گرگین بر بیژن اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد عذرش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش با یاوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد با رو برآراسته کار / جهانجوی بود در جنگ کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
ببیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب / نیابیم آرام و نه خورد و خواب
یکی کارسازم کنون بر درش / که فردا بخندد برو کشورش
بدو گفت بیژن منم پیش رو / که از من همه کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه اشکش تیزهوش را سپرد
عنانها فگندند بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین

گفتار اندر شبیخون آوردن رستم و بیژن و هفت گردان ایران بدر سرای افراسیاب و گریختن افراسیاب

شتابان بدرگاه افراسیاب / بهنگام مستی و آرام و خواب
زد و مغلبه او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و کردار شاد
تو خفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / ترا باره دیدی از آهن سپاه
منم رستم نامور پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال

[illegible]

شکستم همه بند و زندان تو / که سنگ گران شد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بدآمد بر کس نسازد گزند
ترا رنج و کین سیاوخش بس / بتن بر غم و رنج این رخش بس
که بر جان بیژن نباید شتاب / دلت چیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر تیره هوش
نگه کن از آن تخت فرخنده جای / فرستاده بر پیش کرده بپای
همی دوزخم جستی سنان پلنگ / مرا دست بسته ابر سان سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین / که با من چو بید ژیان شیر کین
بزد دست بر جامه افراسیاب / که جنگ آوران را ابستند خواب
بر ایشان بهر سو بگیرید راه / که جوید ز گردان نگین و کلاه
برآمد خروش از ره و دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سران را جدا شد همی سر ز تن / برآن خاک سر بد برآن خون کفن
بهر سو خروشی و تکاپوی خاست / ز خون بخت بر درش جوی خاست
هرانکس که آمد ز ترکان سپاه / زمانه تهی ماند از او جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد ... درخش / همه جامه و ریش او گرد پخش

بسوی جهرگان سپهبد برفت / گرفته همه دست گردان برست
گرانمایه اسبان و زرین خدنگ / نشانده گهر در جاج پلنگ

از ایوان برفتند و بستند باد / بتوران نگه کرد بر ریدگان
زهر سو نه تازی اسبان بزود / بزان تا نخیزد از آن کار شور

چو از رنج نامد بلشکر ز راه / کی بر سرش بر نبد رنج از کلاه
سواران ز بس رنج و اسبان ز تنگ / یکی را نبد رنج جنبید رگ

بلشکر فرستاد رستم پیام / کی شمشیر کین برکشید از نیام
کی این بی کام کز این پس کمین / سیه گرد از سم اسبان زمین



کشن لشکری ساز داد از اسباب / سپه برابر رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را تیز کرده چنگ

همه نیزه داران زره تنان / همه جنگ را کرده گرد عنان
نگهبان دیده برآمد ز دور / همی دید راه سواران تور

منیژه نشسته بخیمه اندرون / پرستنده پیشش خود رهنمون
همی داستان زد تهمتن بروی / کی گرمی بر برد بر نبردش پوی

چنین است کار سرای سپنج / کهی نوش و ناز و کهی درد و رنج
چو خورشید سر برزد از کوه سیاه / سواران ایران ببستند باد

بجنبید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان پیش صف زدند

برزنای رویین بدرگاه شاه / بجوشید از آن شهر توران سپاه
همه جنگ را الیغره ساختند / دل از بوم و بر پاک پرداختند

بزرگان توران گشاده کمر / بپیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان

کز اندازه بگذشت ما را سخن / چه افکند باید بدین کار بن
کز این ننگ ای شاه تا جاودان / بماند بگردار بر ما نشان

با ایران بمردان نماندیمان / زنان کمربسته خوانند مان
برآشفت مهتر بسان پلنگ / از آن ننگ با ساز رزم و جنگ

جهان پیر بود تا ببست کوس / کز این پس نداند بر ما فسوس
برزنای رویین بدرگاه شاه / بجوشید در شهر توران سپاه

سپاهی ز توران بدین مرز راند / کی روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده کردند زبان بنگرید / همه راه ترک کمربسته دید

برستم آمد که شبگیر گاه / کی گیتی سپه شد ز گرد سوار
بدین گونه ما نیز نداریم باک / کی ما جنگ را برفشانیم خاک

بنه با منیژه کسی کرد باد / بپوشید خود جامه کارزار
بالا برآمد سپه بنگرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر / کی روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان چنین گفت آواز کرد / کی امشب آمد آن روز کار نبرد

کجا تیغ و زوبین آهن گذار / کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار
هر آنکه گرد باید بدین / برون دشت بر کینه باید کشید

برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن بیامد آورد بای
وز آن کوه بر سوی هامون کشید / چو لشکر بتنگی درآمد پدید

کشیدند لشکر بران پهن جای / ببستند هر کس از آهن قبای
بیاراست رستم یکی رزم گاه / کی از گرد اسبان جهان شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران ... بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره / بزود از مردان همه یکسره

خود و شن کبود در قلبگاه
نگه کرد گودرز و پشت سپاه
سپر پشت لشکر که بیستون
حبابی ز آهن پیش اندرون

جو آواز اسپان آن سو رسید
کی سالارشان رستم اندر بدید
عمی کشت و پوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر بیامد صفی برکشید
مواقف گون شد زمین تا بدید
چپ لشکرش را به ایران سپرد
سوی راستش جای هومان کرد

یکی سنبه و شبلو در قلبگاه
سپرد و همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه
از آهن بکردار کوهی سیاه

فغان کرد کای ترک شوم‌بخت
کی تکی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا جو سواران دل جنگ نیست
بجنگ دلیران آهنگ نیست

که چندین زمینش مرا ای بکین
بمردان و اسپان بپوشی زمین
جو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
همه پشت یابم ترا سوی جنگ

زدستان نو نشنیدی آن داستان
کی ارد بیاد از که باستان
کی شیری نترسد ز بدبخت گور
ستاره فراوان نتابد جو هور

هم از دل و گوش غرم شترک
اگر بشنوذ نام چنگال گرگ
نه روبه شود زو ستودن دلیر
نه گوران بساید چنگال شیر

جز اندر هوا باز گسترد پر
نترسد ز چنگال او شیر نر
دلیر و سبکسار جنبره و باذ
کی بی شک دهد باد شاهی باذ

برین دشت و هامون تو از دست من
رهایی نیابی بجان و تن
جوانی که بشنید ترک دژم
بکرز و برزد یکی تیز دم

براشفت کای نامداران تور
بدین دشت جنگست یا جای سور
جو گفتار سالارشان شد بگوش
ز گردان لشکر برآمد خروش

چنان نیزه گون شد کز آفتاب
کی گفتی همی غرقه گردد ز آب
دمیدند از پل روبیه خم
خروش آمد و ناله گاودم

ز جوشن یکی باره آهنین
کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتفسید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه

درفشان بکردار تیغ تیز
برآمد تو گفتی همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ

فغان رستمی اژدهافش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا گرد پیل
تو گفتی برآمد ز دریای نیل

به هر سو که رستم برانگند رخش
سر از داسر از تن همی کرد پخش
بچنگ اندرون گرزه گاوسار
بسان هیونی کشته هاد

ز قلب اندر آمد جهان پیر گرگ
برآگنده گردان سپاه بزرگ
برآمد جو باد از شکش اندست راست
ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست

جو گرگین و رهام گودرز کرد
چپ لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون شیر تیز چنگ
همی برد گاه اندر آن جای جنگ



سران سواران جو گرد اندر خت
فرود کی از باره برگشت بخت
همه رزمگه سربسر جوی خون
درفش سواران ترکان نگون

جهاندار جوز بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست
یکی اسپ آسوده تر بر نشست

ز ترکان جدا سوی توران شتافت
که او برایشان کام و کینه بیافت
برفت از پسش رستم گرد گیر
بیامد بر لشکرش گرد و تیر

دو فرسنگ جون اژدهای دژم
همی مردم آهیخت از پشت بکرم
پس جنگ اسیران تعمل هزار
گرفتند و ده بیز از کاردار

که لشکر که آمد از آن رزمگاه
کی بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بنهاد بر پیل بار
به پیروزی آمد بر شهریار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که بیژن برگشت از بیشه شیر / دو نیمه شد از بیژن و دندان کار / ز دست بد اندیش نوازد بها
سپاهی ز توران بهم بر شکست / همه کامه دشمنان کرد پست / شبانی بپیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و طوس آگهی یافتند / سوی شهر ایران بشتافتند / برآمد خروش و بیامد سپاه / ابا تیره رایان برگرفتند راه
دمنده دمان گاو دم بر درش / برآمد خروشیدن از لشکرش / سیه کرد اسپانش گیهان بسم / همه شهر آرای رویینه خم
جهان از سواران دمان و دنان / بدندان زمین تیر بیلان کنان / بپیش سپهدار در بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
بپیلک دست بر بسته شیر و پلنگ / بزنجیر و دیگر سواران جنگ / بدو بر شدند پهلوان سپاه / برین گونه رفتند تا پیش شاه



برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان پر از کوه / چو آمد از اسپ بد بیدار نیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
وزان سو بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند خرد با سپاه / از اسپ اندر آمد گو پهلوان / پرستیدن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / کی ای نامبردار و سالار نیو / ترا جاودان باد یزدان پناه / بنام تو گرداد خورشید و ماه
دلیران تو راز بهر کار شیر / سپهر از تو هرگز مگرداد سیر / همه بنده گردی تو این دوده را / ز تو یافتم بوده کم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم / بایران کمر بستگان تو ایم / بر اسپان نشستند یک یک جهان / گرازان بر دیگر شاه جهان
کی بود بیک شهر جهاندار شاه / نگه کرد کآمد بر او بر سپاه / بدو بر شدش نامدار جهان / نگه دار گرداد و شاه کهان
جو رستم بفر جهاندار شاه / نگه کرد کآمد بر او بر براه / پیاده شد و برد پیشش نماز / غمی گشت از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / کی ای پشت مردان و کان هنر / که خورشید ماند همه کار تو / نیکی بهر جای دیدار تو
تهمتن سبک دستش اندر گرفت / جهانگش ز شاه و دیو بد رفت / بیاورد و بسپرد و بر جای خاست / جهان بخت چندان که گرد راست
وزان پس ز ایران تو دانی هزار (هزاد) / بیاورد بسته بر شهر یاد / برو آفرین کرد خسرو بمهر / کی جاوید باد آن که مانند سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان / کی تو خواهیم هرگز جهان / جوانی تو بی بگذرد روزگار / بماند بگیتی ز تو یادگار
که جایی بروز از تو خالی مباد / کی جای دگر چون تو هرگز نزاد / خجسته بر و بوم زاول که شیر / همی پروراند بیان دلیر
تو شهر ایران و فرخ گوان / کی دارند چون تو یکی پهلوان / از این هر سه بر تو بود تخت من / کی چون تو پرستند همی تخت من
بگیو آنکه گفت شاه جهان / کی یکسان کرد کارت نهان / کی بر دست رستم جهان پهلوان / نبود از بهر و زبهر جوان
گرفت آفرین گیو بر شهریار / کی شادان بزی تا بود روزگار / سر رستم جاودان سبز باد / دل زال از رنج برو باد شاد
بزرگ بود خسرو کی بنهید خوان / بزرگان برتر منش را بخوان / بیاورد سالار و بنهاد خوان / طعام آوریدند نهادند نان
نشستند خرد و بزرگ بر طعام / بشستند دست آنکه شاد کام / جواز خوان سالار برخاستند / نشستن گهی دیگر آراستند

فروزنده مجلس و می گسار
نوازنده چنگ با میگسار

همه بر سران افسران گران
بزرگان درون بیکران کوهران

رخان همچو دیبای رومی به رنگ
همه‌شان ز چنگ پری زاده چنگ

طبقهای زرین پر از مشک ناب
بپیش اندرون آبگیر گلاب

همی تافت آن فر شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند از ایوان سالار مست

سپهبد چو رستم آمد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستوری بازگشتن ز جای
همی زد ز هشیوار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه
گهر بافته بر قبای و کلاه

یکی جام پر گوهر شاهوار
صد اسپ بزین و صد اشتر ببار

دو نیمه پری روی بسته کمر
دو نیمه پرستار با طوق زر

همه پیش شاه جهان کدخدای
بیاورد گوهر به پیشش بپای

همه رستم زاولی را سپرد
زمین را ببوسید و برجست گرد

بسر بر نهاده کلاه کیان
ببستند آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت
ره سیستان را بسیجید تفت

بزرگان که بودند با او بهم
برنج و بشادی و تیمار و غم

براندازه‌شان یک بیک هدیه داد
از ایوان خسرو برفتند شاد

جوانان که درگه دان بر در شاه
بآرام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمدش پیش
سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش

وزان تنگ زندان و رنج ز دار
فراوان سخن گفت با شهریار

جز از درد بیژن و گردان ببند
همه داستان پیش خسرو بزد

بسیجید و بخشایش آورد بخت
بدان رنج و غم دیده برگشته بخت

بیاورد صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز
پرستنده و فرش و هر گونه چیز

منیژه بفرمود کین خواسته
ببر سوی ترک روان کاسته

برنجش مفرسای و سردش مگوی
نگر تا چه آمد ابا او بروی

تو با او جهان را بشادی گذار
نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد ز برج بلند
ز تیمار و رنجش کند بی گزند

وز آنجاش گریان برد زیر خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

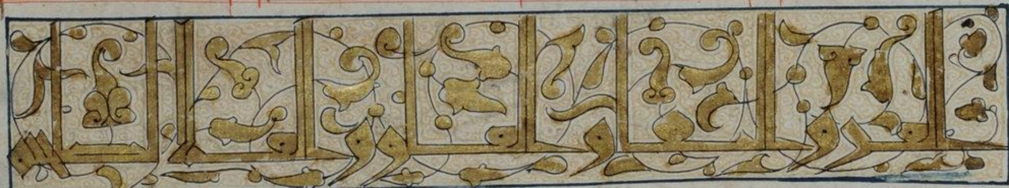
همان را که پرورده باشد بناز
بیفکند خیره بچاه نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

ز کردار بد بر جهان شرم نیست
بر دیگر او شرم و آزرم نیست

تمامی بگفتم من این داستان
بر آن سان که بشنیدم از باستان

برین کار بیژن سخن ساختیم
به پیران و گودرز پرداختیم



گفتار اندر داستان رزم یازده رخ و نبرد پیران و گودرز و کشته شدن ترکان و پهلوانان بر دست ایرانیان

جهان چون برآری برآید همی
بد و نیک روزی سرآید همی

چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتی یکسر دراز

بلندی جستن بلندی سزاست
اگر در میان دم اژدهاست

و دیگر که گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

ار و دانشی و آنکه بی راستی
گزینند یکسر ز بی کاستی

پرستنده آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی کوژ گردد بباغ
بدو بر شود تیره روشن چراغ

کند برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید درست

بر و بیند خاک و شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

سر مایه مرد سنگ و خرد
ز گیتی بی آزادی اندر خورد

سرمایه مرد سنگ و خرد ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود نمانی بگیتی دراز ز رنج تن آید برفتن نیاز

یکی ژرف دریاست بن ناپدید در گنج رازش نیابد کلید
ار چند یابی ز روز نابدت همان خورده یک روز بگذاردت

سه چیزت بباید کزو چاره نیست وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری سزد گر بدیگر سخن ننگری

کزین سه گذشتی همه رنج آز چه در آز پیچی چه اندر نیاز
جدائی نیابی تو ماند جهان چه پیچی تو از آز جان و روان

خور آنچ داری و بیشی مجوی

آغاز داستان

کی از آز کاهد همی آبروی

دل شاه ترکان ز چنان گم شود همیشه بدرد از پی آز بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه کی رستم برو کرد گیتی سیاه

بشد تا ز نان تا خلخ رسید بننگ از کیان شد برش ناپدید
بکاخ اندر آمد بر آنار دل خرد و کاردانان هشیار دل

جو بران دگر شیند هم چون ز لخان و خون شنیده دل پر ز خون
بر ایشان همه داستان بر گشاد گذشته سخنها همه کرد یاد

کی تا بر نهادم بشاهی کلاه مرا کشته شد خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس عنان مرا بر نتابید کس

ز هنگام رزم منوچهر باز نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کند تا در خان من از ایران بیاید بر جان من

دلاور شدند آن مردم نادلیر کنون آمد اندر بهالین شیر
کبوتر گرفتست دنبال باز در آمد کی کین یابد خواهد ز گاز

برین کینه گر کار سازیم زود وگرنه بر اندازدمان مرز و دود
سزد گر کنون گرد آرم کشوم سراسر بپیشان گردن کشم



ز ترکان و از چین هزاران هزار کمر بستگان از در کارزار
کاریم بر گردان ایران سپاه بتازیم یکسر سوی رزمگاه

همه موبدان رای هشیار کیش نهادند با گفت سالار خویش
کی ماران جیحون نماند گذشت زدن کوس خیزد بران پهن دشت

بآموی لشکر گهی ساختن شب و روز با سوز انداختن
کی آن جای جنگست و خون ریختن چه با گیو و با رستم آویختن

سر افراز گردان گردنکشهر برند آور آب داده بزهر
چو از اسپ آن سخنها شنود بر او فراخنا تخت و شادی نمود

بران پهلوانان و آن موبدان بگرد آفرین بر رسم کیان
نویسنده نامه را پیش خواند سخن هر چه بایست با او براند

فرستاد کان خواست از انجمن فرستاد نزد شهان تن بتن
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت ز ترزان کونه دل تنگ داشت

فرستاد نامه بهر کشوری بهر شهریاری و هر مهتری
دو هفته برآمد چنین و چنان باطراف ترکان ز هر انجمن

چو لشکرهای خوشنار دمن بر دمید جهان شد کی کس نیند ... نبید
کلاه هر چه بودش ابا سیان پله بشهر اندر آورد یکسر گله

نهان گنجها کز که بتر بیان ببد برببر بر همی داشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت شب و روز دینار دادن گرفت

چو لشکر سراسر شد آراسته شده بی نیاز از بی خواسته
ز گردان ازین گرد پنجه هزار همه رزم جوی سانه کار

بشید کی بودش نبرد ... نشبر اجنکی بر او ...
... سپهدار ... خوارزم سان

نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر بیجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین

بدو گفت با شهر ایران بگو / همان نیز همه تخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

کسی کو برد آب و آتش بهم / ابا هر دو بر کرده باشد ستم
دو پور مرا پیش دار دو پهلوان / یکی هوشور و دیگر جوان

برفتند با پیر افراسیاب / بآرام پیر و جوان بر شتاب
ابا زنگ و رویین و کوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه کیخسرو از فرستادن افراسیاب پیران ویسه را بجنگ ایران فرستادن

پس آگهی آمد بسوی شاه / که آمد ز توران بدان از سپاه
جهانجوی بد کو افراسیاب / ز کینه نیابد شب آرام و خواب

بیاورد خواهد همی سر بجنگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی بهر ساید بپولاد سنان / که تابد مگر سوی ایران عنان

سواران جنگی چو سیصد هزار / بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هرگام تنگ و نبرد / ز جیحون بگردون برانگیزد گرد

دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آوای شیپور و زخم درای / تو گویی بر آید همی دل ز جای

گرازید با پیران بجنگ آن سپاه / ز هر بر دلاور بیاید براه
سر مرز توران بپیران سپرد / سپاهی فرستاد با وی نه خرد

سوی شهر خوارزم بیجه هزار / کمربسته و از در کارزار
سپهدار آن شیده شیردل / گذارش ستاند بشمشیر دل

سپاهش بکردار پیلان مست / که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان / پراندیشه بنشست شاه جهان



بکار آگهان گفت ای بخردان / مرا ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بلندی کند / ز چرخ شتابانش آید گزند

سیه مار کورا سر آید بکوب / ز سوراخ بیگاه شود پیش چوب
چو خسرو سپهدار کاذ درخت / بگردد بر او پادشاهی و بخت

همه موبدان را سوی خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران سران / بزرگان فرزانه و رزمسان

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو شیدوش و بهرام و رهام نیو
دگر برزن و توس با گرازه هم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم

جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که توران همی رزم جویند گاه

چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ / بباید بسیجید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاودم / بزدند و بستند کوس و خم

ز ایوان برفتند بر امید شاه / ببار اسپدان بر بل گاه
بزد مهره در جام و بر پشت پیل / زمین را تو گفتی براندود نیل

هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ / دلیران لشکر بیازان جنگ
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین / چو دریای جوشان ز گرد زمین

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان و گردان سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب / نباید که یابد گمانه شکیب

بفرمود کز روم و از هندوان / سواران جنگ و مبارز گوان
دلیران گردن کشان تازیان / بسیجید جنگ شیر ژیان



کمربسته خواهند سیصد هزار | ز دشت سواران نیزه گذار | هزاران کو چهل روز در پیش شاه | نباشد نباید ببر بر کلاه

براکند بر گرد لشکر سوار | فرستاد با نامه شهریار | دو هفته برآمد بر آن بر شاه | بجنبند با پادشاهی سپاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش | ز گیتی برآمد سراسر خروش | بشبگیر گاه خروش خروس | ز هر سو همی خاست آوای کوس

بزرگان برگشتی با سپاه | کشیدند صف پیش درگاه شاه | سر گنجهای کهن باز کرد | سپه را درم داد و آغاز کرد

همه لشکر از گنج دینار شاه | نهاده ببر برز گوهر کلاه | برگستوان و بجوشن چو کوه | شد آهنین لشکر هم گروه

چو شد کار لشکر همه ساخته | وزیشان دل شاه پرداخته | نخستین از آن لشکر نامدار | سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد خسرو برستم سپرد | بنو کونه کای نامبردار گرد | که سپاهان گیرد و بولاش گاه | بهند و بتبان اندر آور سپاه

ز غزنین برو تا برای برین | چو کرد زرا تاج و تخت و نگین | برزکوس بندین و شیپور و نای | بکشمیر و کابل فرو زن بپای

کی مادر ان جنگ افراسیاب | بیابد همی جوید آرام و خواب | الانان و غز دز بلهر اسب داد | بدو گفت کای کرد خسرو نژاد

گفتار اندر فرستادن شاه کیخسرو لشکر را بهر گوشه بجنگ ترکان و فرستادن گودرز بجنگ پیران ویسه

برو با سپاهی بکردار کوه | گزین گرد کردان لشکر گروه | سواران شایسته کارزار | ببر تا برآری ز دشمن دمار

با شکلش بفرمود تا سی هزار | دمنده هژبران نیزه گذار | برد سوی خوارزم و کوس بزرگ | سپاهی بکردار غرنده گرگ

رند برلد شهر خوارزم گاه | کی هاشبید تیغ زن رزمخواه | سپاه چهارم بگودرز داد | چه مایه ورا پند و اندرز داد

کی بد با نورده ز ایران بهم | چو گرگین و چون زنگه و گستهم | روان فریبرز و رهام و گیو | گرازه سپهدار و رهام شیو

بفرمود بستن کمرشان بجنگ | سوی رزم توران شدن بی درنگ | سپهدار گودرز کشواد کان | همه پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه | سپهدار گودرز در پیش سپاه | بگودرز فرمود پس شهریار | کی دوستی کمربسته کارزار

نگر تا نیازی بید از دست | نگر دانی ایران آباد پست | کسی کو نبندد بجنگت میان | چنان کن که از تو نیابد زیان

کی نبندد از مایدی داد کر | سبجست کسی واو بر گذر | چو لشکر سوی مرز توران بری | مکن تیز دل را باتش سری

نگر تا بجوشی بکردار طوس | نبندی بهر کار بر پیل کوس | جهان را بنیکی سوی پیران فرست | مشو لر روز بازی گیران فر



نبیبد فرا

بپند فراوانش بگشای گوش   برو چادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان تو برتر از شید و ماه
بدان سان روم کم تو فرمان دهی   جهانداری و من ز پیشت رهی
برآمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
ز پیش سپاه اندرون پیل شست   جهان زیر پی کشته پیلان مست
برآمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره جهان شد نوان
وزان پیل پیلان جنگی جهان   بیاراستند اندر شهر باد
نهادند بر پشتشان تخت زر   نشستن که شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا برنشست   بران تخت زرین بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد   وزان گرد نیل اختری باز گرد
کی از خان پیران بران بوم دود   برین سان که گرد پی پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه   همی رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز بر دشت زیبد رسید   سران را ز لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار   ز گردان بیدار لشکر هزار
از ایرانیان نام برده سوار   سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه گفته شاه با وی براند

گفتار اندر فرستادن گودرز گیو را از کنار زیبد و فرستادن گیو را برسولی بنزدیک پیران و بسته دادن پیغامها

بدو گفت کای بهتر سالار نو   برافراخته سر ز نیتار سرو
کزین گردم اندر خور لشکری   که شاید سالار بر مهتری
بدان تا بنزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
شناسی تو گفتار و کردار خویش   بی آزاری و رنج و آزار خویش
همه شهر ترکان ز بی راهیان   بجستند با نامدار کیان
ز پیشون فرخ که با داغ و درد   ز کینی بشد پیله بر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه   که با سوک ایرج نتابید ماه
ز تو هم نه تنها تو بر انجمن   ستایی بمهر و وفا خویشتن
دروغ است بر تو همین نام مهر   نبینم بران اندر آرام مهر
همانست کان شاه آزرم جوی   مرا گفت با وی همه گرم گوی
بدان کو که گاه سیاوخش رد   بیفگند بد بوم بنیاد بد
ببرد منش دستگاه ستیز   ز خون بزرگی گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای   ز شاهان کسی را بیازرده‌ای
همه شاه بگذارد از تو همی   بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید کی بر دست ما بر تباه   شوی بر گذشته فراوان گناه
دلیران که در جنگ افراسیاب   زمانه همی بر تو کرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من   بخوانند بر تو همه پند من
سخن هرچه دانی بریشان بگوی   وز ایشان همه نغز پاسخ بجوی

گرت چیره گردد بر ایشان زبان / گذشتی دنیا درستی بجان
بر و بوم خویشان آباد گشت / ز تیغ مت گردن آزاد گشت
گر از تو بد بیند او باید گناه / بماند بتو مهر و تخت و کلاه
نجویم من این کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان و افراسیاب
گر از شاه ما را کین خواستن / نباید همی لشکر آراستن
ور ایدونک سوی تو گردد گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
مگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بی افگند کین / بخون ریختن برنوشت آستین
بخون سیاوخش یازید دست / جهان را بیداد بر کرد بست
سپاسی کزان شان از آن انجمن / ببندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستیمشان نزد شاه / چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه
همه تا نهاشان بدیوان من / نشستست فرخ جهانبان من
تو بشنیدی این داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست یاخت / زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسپان تازی و گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما سر بسر



مبادا که بر دامان ببندی / فراز آوری بی براه بذی
بدان بار خری مگر جان خویش / ببینی سر راه و درمان خویش
جز انده نه شهریار دست آن / فرستی بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات گرد گناه
دگر آنک پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه / کی هومان بران بد گردن نماه
جو هر سه بدین نامدار انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برارد درخت وفا بار تو
بهی انکهی بر گزین برد و راه / یکی پایه یابی بنزدیک شاه
خود و دوده زمان بیش خسرو شوی / بران سایه و مهر وی بغنوی
کنم با تو پیمان کی خسرو بنوا / بخورشید تابان برارد سوا
ز مهر دل او تو آگه تری / گر او چیز باید جز از بهتری
بشوی دل از مهر افراسیاب / ببینی سر نیزه او را بخواب
ور از شاه ترکان بترسی ز بند / نخواهی که آئی بایران بپیوند
ببردان توران و بر کش بچاج / بر تخت ساج و برافراز تاج
درت سوی افراسیاب راب / ببر و برد او جنگ ما را بپای
کی با انک باید بسیجد جنگ / مرا جنگ شیر است و جنگ پلنگ
بترکان نمانم ز از تخت بهند / گمانم من ایدونست و یار اش زهند
گزین کذی گر جنگ خواهیت / سوی شهریار و سپاهت وفاست
بسیجید جنگ خیز اندر آی / گرت هست با شیر درنده پای
جو صف بر کشند از دو رویه سپاه / کنه کار پیدا شد از بی گناه
گر این گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنکه ندارد سود / کی تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این گو پهلوان با پسش / کی برخوان پیران همه سر بسر
نبیش بید کوشید تا ببلخ / گرفته باذان سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بلشکرگه آن کودرز بوده زود
همان شب سپاه اندر آورد گرد / بر آن اندر بلخ تا ویش کرد
کی پیران بدان شهر بد با سپاه / کی دیهیم ایران همی جست و گاه

فرستاده چون سوی پیران رسید / سپهدار پیران سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو / ابا او بزرگان سپهدار نیو

چو بشنید پیران برافراخت گوش / برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای رویین و بربست کوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس

صد و ده هزار از لشکر سوار / فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهان دیدگان را بخواند

بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بلب در لب آب لشکر کشید
همیچون بر از تیره دیوار گرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد

دو هفته شد از بخشش از درنگ / بدان تا بباشد سپاه از جنگ
ز هر گونه گفتند پیران شنید / که تا کی آمد ز ترکان پدید

بزرگان ایران زبان یافتند / وز ایشان لگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب / سواری به نزدیک افراسیاب

که گودرز کشواد کان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین بیرد و مهتر انجمن

مرا گوش و دل سوی فرمان تست / پیمان بپوانم کرو گاه نشست
سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگاوران برگزید

فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین

نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه رهام و گرگین نه بهرام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همی تخت ایران کنند آرزوی

بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
برای شبیخون و گردان شود / برآرم ز تخت و ز انبار گرد

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بکردار تشنه که پردار گرگ
بر آشوب ایشان بس کینه گرفت / همه ها شب اندر آهو گرفت

جفا پیشه کشان ز دل کینه جوی / بر آمد به شد رام کرد آرزوی
بگیو انگهی گفت پیچید و دو / سوی پهلوان سپه باز شو

بگوییش که از من تو چیزی مجوی / کی فرزانگان آزمایند روی
یکی انگه از نامداران گوان / بگو دار تا ای پیران که توان

و دیگر که گوی سلیح گوان / گران مایه اسبان و گنج و کلاه
برادر سیاوش جهان منست / گزیده بر پهلوان منست

همی گوی از خویشتن دور کن / نگر تا چنین خام ماند سخن
مرا مرگ باید بدان بندگی / که سالار باشم کنم بندگی



یکی داستان زد بر این بر پلنگ / کی با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون / به از زندگانی تنگ اندرون

و دیگر که با بغام شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران نیو

گفتار اندر باز گشتن گیو از پیش پیران و پاسخ دادن پیران او را و ترتیب دادن گودرز لشکر را

سپهدار چون گیو برگشت از وی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد خود پیش گنابد رسید / بیاراست گو لشکر کشید

چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجای که سازی همی رزم گاه

که افراسیاب آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با ما سخن رانده ام / همه هرچه گفتی برو خوانده ام

جز آمد بدین از ایشان گناه / مبوی برافکند نزدیک شاه
چو گودرز و گیو آمد اندر جنگ / سپه باید اکنون مرا بی درنگ

سپاه اندر آمد ز نزد افراسیاب   چو ما باز گشتیم گلزار شتاب
کنون کینه را کوس بر پیل بست   همه جنگها را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان   کی ایران سپه را رسید از روان
همین داشتم چشم از آن بد نهان   ولیکن بفرمان شاه جهان
بیابیست رفتن بچاره نبود   دلش را کنون شهریار ازمود
یکی داستان کهنه بودم بشاه   چو فرمود لشکر کشیدن براه



که دل را ز مهر کسی برگسل   کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر پیران بترکان برست   بشوید همی شاه از او پاک دست
بدشت اندر آورد لشکر گروه   بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابذ براند   بروز اندرون روشنائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار   ز ترکان زمان بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه   بسر بر نهادند آهن کلاه
برآمد خروشیدن کرنای   بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز ریگ زمین تا کنارد سپاه   در و دشت از اسپان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند   ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آوای اسپان و گرد سپاه   بشد توشهای ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ   ز آهن زمین بود و از گرز میغ
نبوید از آوای گردان زمین   ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید   کی بر سان دریا زمین بردمید
درفش اندر فش و گروه از گروه   گسسته نشد زین برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   فراز آوریدند و بستند راه
بر او درخشید آتش از هر دو روی   از آوای گردان پرخاشجوی
جهان پر سر گفتی اهرمنست   بدامن بر از راستی دشمنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون   بتبید دل در شب تیره گون
پدید آمد از کوه سپاه   سپهدار ایران پیش سپاه
بدانسو که اسپ اندر آورد پای   یلان را نهر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بد انبوه بود
سوی میسره رند داد روان   چنان در خرامد چو تیر روان
پیاده کی بد در خور کارزار   بفرمود تا پیش روی سوار
صفی برکشیدند نیزه وران   سپهدار بر باد با بان سران
همیدون پیاده بسی نیزه دار   ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده ببازو روان   همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ   گرازان بخنجر ببرند زنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه   ز کوه درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون   ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش   وزان سایه کاویانی درفش
تو گفتی برآمد شب تیره چهر   ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت   بباغ وفا سرو کینه بکشت
زبر زادان پس میمنه   پس پشت لشکر چهار بنه
بگفتش که تو جای خود گوش دار   شب و روز جان ترا هوش دار
گرازه سر تخمه گیوگان   زواره نگهبان تخت کیان
بیاری نوبر زبر خاستند   بیلان روی لشکر بیاراستند

به بهرام فرمود پس پهلوان که ای تاج و تخت خرد را روان
برو با سواران سوی میسره بکردار نوروز هور از بره
بیفروز لشکر که از فر خویش سپه را همی دار در پیش خویش
بدان انگهی خنجر نیو سوز چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم ز گردان لشکر یکی گستهم
دلاور گرانیم رزم را ناگزیر وزو پهلوانی که بگذاشت از چرخ تیر
بفرمود تا گیو با ده هزار برفتند برگستوان ور سوار
سپردار نهان پشت لشکر بدوی که هر جای گردان پرخاش جوی
برفتند با گیو جنگ آوران چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد سپید سوار نگهبان لشکر سوی رودبار
همه نزد فرهاد بر سوی کوه درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوه بیش برآمد برآورد در انبوه پیش
شب و روز گردن برافراخته از آن دیده‌گه دیدبان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه کی مرد دیدی نهاده سپاه
ز دیده چو خورشید آراستی شگفتی و گودرز برخاستی
بدان سان بیاراستان رزمگاه کی از رزم آورد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد به جنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه کی دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد یلان را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر سوی راست کشواد شیر گیر
ببستند ز آهن بگردش سرای پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور نگه کرد پیران ز لشکر ز دور
بدان ساز دان لشکر آراستش دل از رنج و تیمار پیراستش
در و دشت و کوه و بیابان سنان عنان یافته سر به سر در عنان
سپهدار تن را ز غم کشت سخت برافشانده با تیره خورشید بخت
وز آن پس نگه کرد جای سپاه بیامدش بر آرد زو رزمگاه

گفتار اندر دیدن پیران با گودرز چون ترتیب مصاف کامداد و ترتیب دادن او لشکر را برابر او بر کوه پشت

بدان سان که آمد بباید ساخت چو سوی یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران گردان خویش کسی کو کند جنگ را دست پیش
وز آن جنگ سازان افراسیاب کسی کش بر از کینه گرد شتاب
لکوزر گرد شمشیرزن سی هزار که بودند شایستهٔ کارزار
به هومان سپرد آن زمان قلبگاه سپاهی بر او سان همه رزمخواه
بخواند اندریمان و اخواست را نهاد سپه را و برداشت را
چپ رزمگه پس باشان سپرد ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه جهان سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگاله و گرد کلباد را سپهرم که بد در و فرهاد را



فرستاد با نیزه ور ده هزار مشیب سواران خنجر گذار
برون [illegible] ده تن ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا بدان دشت همچو شیر کمین‌گه کند با یلان دلیر
طلایه فرستد بر رود و کوه سپهدار ایران شود زو ستوه
از آن رزمگه پی نهد بیشتر بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپه دید پهلوش بکردار شیر پس پشت او اندر آید دلیر

همان دیذبان بر سر کوهسار
نگهبان روز و ستاره شمار

از ایرانیان کو سواری ز دور
عنان تافتی سوی سالار تور

نگهبان دیذه کرفتی خروش
همه رزمگاه آمدی نو بجوش

دو لشکر بروی اندر آورده روی
همه نامداران پرخاشجوی

چنین است آنده بسه روز و سه شب
تو گفتی کسی را نجنبیذ لب

همی گفت توفنده کوبشت خویش
جهارم بذیشان نهم پای پیش

سپاه اندر آیذ برین پشت من
نماند جز از باد در مشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه
همی جست تنگ اختر هور و ماه

کی تا روزگاری باید اختر تست
کدامست وخیش کجا بهتر ست

کجا بردمذ باد روز نبرد
کی چشم سواران بپوشد بکرد

بر ایشان بیایم مگر دستگاه
بکردار باد اندر آرم سپاه

دبیران نهاده همیدون دو چشم
کی گودرز را دل بجوشد بخشم

کنند شب بردخت و راند سپاه
کمین اندر آرد بشبش براه

بروز چهارم ز پشت سپاه
شنید شیون گیو تا قلبگاه

بپیش پدر شد همه جامه چاک
همی باسمان بر پراکند خاک

گفتار اندر آمدن بیژن نزد ملک پدر و جنگ ترکان خواستن

همی گفت کای باب کارزمای
چه دانی برین چیره بودن بپای

شب و روز ناسایش آمد بکار
بسیجم ز رازمذ ازین روزگار

کی خون شب شمشیر گردان ندید
نه گردی بروی هوا بردمید

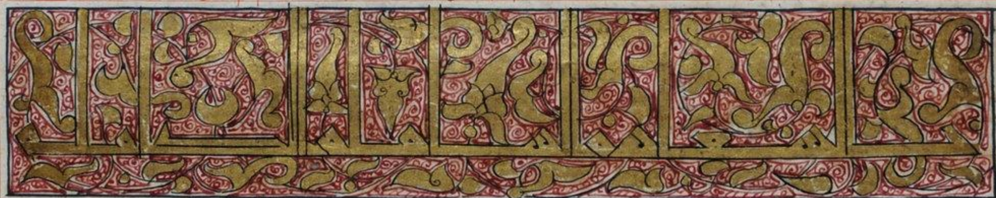
سواران غنتان و خوذ اندر روی
یکی با یوک بر نبندیم خون

بایران سواران رستم نامدار
نبودی چو گودرز دیگر سوار

کنون تا بیامد بجنگ پشن
ازان کشش و رزمگاه کشن

بلاور راجدان ببر کشته دید
سر تخت ایرانیان کشته دید

جگر خسته گشتن و کم کرده راه
نخواهد کی بیند همی رزمگاه



بپیرانش بر چشم باید فکند
نهادست سر سوی چرخ بلند

سپهدار کونا شمرده سپاه
ستاره شمارد همی گرد ماه

تو بشناس کاندیشش نیست خون
شد از جنگ جنگاوران زار دون

شگفتی از جهان خرد کوته نیست
کی او را روان خود بدین مرد نیست

شگفتی از تو آید مرا ای پدر
کی شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم
یکی تیز کن مغز و بفزای خشم

کنون چون جهان گرم و روشن هوا
نگیرد همی یذم لشکر نوا

جز این روزگار خوشی بگذرد
چو بوالاذ روی زمین بفسرد

چو بر سبزها زرد افسرده چنگ
بسر پشت تنگ ابزارش جنگ

که آید ز گردان پیش سپاه
که آرام گیرد برین کشته گاه

درآیند تنگ ترسی یکی از کمین
ز جنگ سواران بهر دان کبین

بمن داد باید سواری هزار
گزین من اندر خور کارزار

برآریم گرد از کمینگاهشان
برافشان کنیم از بر ماهشان

ز گفتار بیژن بخندید گیو
بسی آفرین خواند بر پور نیو

بلاذار گفت از تو دارم سپاس
تو دادی مرا ایزد یکی شناس

بمن زور دادی همش نزد دین
شناسای هر کار و جویای کین

بمن باز گشتا دلاور جوان
چنانچون بود بچه پهلوان

چنین گفت مر جفت دانو شیر
کی فرزند ما گر نباشد دلیر

بتیزیم ازو مهر و سوگند باک
بورزش ابدی با بود نام خاک

ولیکن تو ای پور چیره زبان
زبان بر نباید گشاده مکن

کی او کاردیده دانا ترست
برین لشکر نامور مهتر ست

کسی کو بود سوده روزگار
نباید بهر کارش آموزگار

سواران ما گر بتا رانده‌اند / نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر / همه دیده پرآب و پرخون جگر
همی خواهد این شیر کار آزمای / کی ترکان ز جنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور مانده ز کوه / برد لشکر کینه در هم گروه
ببینی تو گوپال گودرز را / کی چون بنوردد همی مرز را
و دیگر که او اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آمدان روزگار بهی / کند روی گیتی ز دشمن تهی
چنین گفت کز فرخ ایزد / کی ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را که اینست رای / سزد گر ندارم ز رومی قبای
شوم جوشن و خود در بر کنم / همی روی پژمرده گلگون کنم
جز اینم جهان پهلوان را بکار / بیایم کمر بسته کارزار

گفتار اندر رفتن هومان نزدیک پیران و جنگ خواستن از ایرانیان

وزان لشکر ترک هومان دلیر / بیش برادر بیامد چو شیر
کی ای پهلوان ز داد افراسیاب / گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهفتم فراز آمد این روزگار / میان بسته‌ی جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست چند آزمایی / گرت رای برگشتن ایدر بیایی
که تنگست ازین بر تو ای پهلوان / برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ / برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
از ایشان همه رزم گه کشته بود / زمی سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری بکشت / نه آن دوده را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگاوران هرچه‌ای برگزین / بزده تو بگذر درین دشت کین



چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر کی ای رزم خواه / کی اند چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست / سر نامداران این پهلوست
یکی اند کیخسرو از شاه من / همی سر برآرد ازین انجمن
دو دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
بکردن فرازی و مردانگی / برای و هشیواری و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ دارد جگر / از آن کین و از درد چندان پسر
کی از تن سرانشان جدا مانده‌ایم / زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم
کنون تا بتنش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم کی لشکر میان دو کوه / فرود آمد و بر بسته کرده گروه
ز هر سو کی بوی بد و راه بست / براندیش کز رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه پایه برآرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
جز از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیر باران کنم بر سرش
چو دیوار کرد اندر آرمشان / چو شیر ژیان در برابرشان
بر ایشان بگردد همه کام ما / برآید کجا شد بر نام ما
تو بشنو سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گردد همی گرد آز
و دیگر کی از نامداران بجنگ / نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز گردان کسی را کی بی نام تر / ز جنگ سواران بی آرام تر
ز لشکر فرستند پیش کین / اگر برنوردی برو بر زمین
ترا نام زان بر نیاید بلند / با ما ز کشتنش ناید گزند

وگر بر تو بر دست یابد بخون / شود این دلیران ترکان زبون
نه کودک هومان بگفتار اوی / همه چهره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ که ایران سوار / نیاید که با من کند کارزار
تراخود نه بیژن بهرها بست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دلیرت بگفتن جستن ایمن نیست / بدل اندرون آتش جنگ نیست
شوم چرمه گام زن زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
جز این لشکر که خویش بان / همی سوزد دندان بتان گران
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بر دیلمی آن سپاه / بر آن جنگ دل بر نهادن شاه
چو بیژن بدانست کوشد بجنگ / برو بر جهان گشت زاندوه تنگ



بجوشید از اندرون هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
کی دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد ز پیکار تنگ
سبکسار تندی نماید نخست / بفرجام کار اندر آرد شکست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بارد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهاندارش یاد باد از بریش / جز اویش نبینم همی یار کیش

گفتار اندر آمدن هومان و بیسه از لشکرگاه خود بلشکرگاه ایرانیان و نبرد خواستن از سپاه ایرانیان

چو هومان و بیسه از رزمگاه / یکی گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد کی خواهند کرد آن نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاش جوی / بخیره بکردست اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / کمند اندرون گرد بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / کی اند که تیغ و گرز و کمان
کی این شیر دل نامبردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سر و تیغ کاوس هومان بنام / کی تیغش دل شیر دارد بنام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی / کمر بستن و خسروی برز اوی
همه دست نیزه گذاران زکاد / فروماند از فر آن نامدار
همه یکسره باز گشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
کی گوینش هومان بجنبان زبان / همه گونه ما بد مبر بخوان
کی ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جوی گشاد دست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان گودرز کشان / بهومان بدادند هر یک نشان
کی گفته کجا بید و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
دران سوی هومان تکاور دوان / طلایه برافکند زی پهلوان
کی هومان ز توران برزم که چون پلنگ / سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت / بیامد بر دیگر هم تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت / کی ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران توی / نگهبان سالار ایران توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / بیا از دو صف برکشیده سپاه
بناورد با من بباید گشت / سوی رود خواهی وگر کوه و دشت
دگر تو بیای مگر کشتهم / بیاید دمان باز و هامان بهم
که چون بد بزرم ز گند آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
هرانکس که آمدش مزاید کیش / زمانه بدو بر نورد زمین
اگر تیغ ما را ببیند بجنگ / بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / کی ای نامور گرد پرخاش جوی

ز ترکان ترا چیره زانگه شنیم چنین تا کی هستت بنداشتیم
کی تنها بدین رزمگاه آمدی دلاور به پیش سپاه آمدی

بزانی که اندر جهان تیغ داد ببندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن ز نام خرد گردن آزاد کن

که هر گو به جنگ اندر آمد نخست ره بازگشتن نبایدش جست
ازین هر که تو نام بردی به جنگ همه جنگ را تیز دارند چنگ

ولیکن چو زمان سالار شاه نباشد ستاره کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی سوی پهلوان چون بپویی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه پس از ما به جنگ اندر آیند خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی برین روی با من بهانه مجوی

توانی تنه را جای سندان کنی همه مرد سواران این دشت کین
وز آنجا نفل سپه برگذشت دمان تا بدان سوی لشکر گذشت

بترد کز بیژن با تو جهان بباید بکردار پیل دمان
یکی بر خروشید کای نامداران ز ره برده گردن نکردن کشان

سواران و پیلان درجه گفتش نه تا بود با کاویانی درفش
بترکان نبردی بروز نبرد پلنگ ایران نخوانند مرد

چو سالار باشی سوی زیر دست میان بندگی را بباید ببست
سیاوخش را دا برادر توی بگو هر سالار برتر توی

تو باشی سزاوار گرز خواستن بکینه ترا باید آراستن
مرا از تخمه تور توران شهم بگو هر که با تو جزوهم رهم

یکی با من اکنون نبرد آورد کاه ببایدت گشتن به پیش سپاه
همه شد تابان برابرت نام کی پیش من اندر گذاری تو کام

اگر تو بپای بجنگم رواست ز داوره گرازه نگر تا کجاست
کسی را ز گردان بپیش من آر که باشد از ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز کی با شیر درنده کینه ساز
چنین است بر چام روز نبرد یکی تا زور روز دیگر بدرد

ببیرونی اندر بتر بر از گزند کی یکسان نگردد سپهر بلند
درفش از زمین شاه بستد روا بدان داد پیلان و لشکر بخواست

یکی کیان از پس کیقباد کسی کو کلاه مهی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد سپهدار گودرز کشواد گرد

همیشه پیش کار کینه خواه بند بر بند بود سالار شاه
و دیگر کی از گرز داری کمان سر اید پسالار تا آن زمان

سپه را بدو بیست بر جام جنگ بند بان گرد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد دلم را از این داغ درمان دهد

ببینی تا من پر چگونه ز ننگ بشوییم کی های اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ هومان کی بس بگفتار بیهم ترا دست رس



بدین تیغ کاندر کمر بسته ای لیا بر کی از جنگ خود رسته ای
بدین گرز با جوب کن کارزار کی بر ترک درجوشن باید بکار

وز آنجا بدین جیبوی باز گشت کی گفتی مگر شیر بد ساز گشت
کمر بسته کین آزادگان بر دیگر گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانک بر زد بلند کی ای پرمنش مهتر دیو بند
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه وزان پس کشیدی سپه را براه

همه هدیه شاه و پیمان تو به پیران سالار و فرمان تو
فرستاده کامد بنزد سپاه کزین بیژه تو کنی لشکر پناه

وزان پس بیاسوکند خوردی بشاه کمر شید و ماه و تخت و کلاه
کی گر جنگ خیزد در کارزار به پیران برافکند برادرم دمار



جو شیر ژیان لشکر آراستی / همی بارزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنانی که نخچیر از شرزه شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
کزین بیشه درون جای تنگ / بجوید ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت با هامون گذار / جداری سپاه از پس کوهسار
جزان بود پیمان با شهریار / کی بر کینه که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / کی باشد سزا با تو گفتن سخن
جو پاسخ بیابی کنون زانجمن / بهی دانشی برتهی این بهمن
تو بشناس کز شاه فرمان من / همی بر دو سو گند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران / از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه بیر / ببیشه اندران بیم نخجیر کیر
همی چاره سازید دستان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / کی دل خسته شیر ناید براه
جو هومان ز گودرز پاسخ شنید / جو شیر اندر آمد بدم کو رمید
بگودرز گفت ار بیاری بجنگ / تو با من نه زانسان که بیزد تنک
کزان پس که جنگ پشن دیدی / سرانذرز ترکان بسیچیذی
بلاون بجنگ ازمودی مرا / بیاورد که بر ستودی مرا
ورایدونک بس است انک کی همی / وزین گفته کردار جوی همی
یکی بوکزین از میان سپاه / کی با من بگردد با وردگاه
کی من باوی بر زنم تمام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ
بگبشتم سراسر همه انجمن / بیامد ز کردان کسی پیش من
بکوذرز بد بدعو کارشان / شبیلنی اندر بذ گفتار شان
تو لشکر کوهی بروز نبرد / بنجیر کیم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بزن کینه گاه / بکردو بکرز کران کینه خواه
فراوان سپر داری و نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی راه پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جوی چه جوی درنگ
سر انجمن کرد اندران پهلوان / کی پیش که ایذ جنگ از کوان
گران نامداران هر بری دمان / فرستم بنزد یک این بذ کمان
شوذ کشته هومان برین کینه گاه / زترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد / چنان پس بتندی نجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابذ شوذ / بجنگ اندرون دست ما بذ شوذ
وزان نامداران این انجمن / کسی کم شوذ کم شود نام من
شکسته شوذ دل کوان را بجنگ / نشاید نداران بس بهر جای جنگ
بمان نه کی با وی بسازیم کین / برد بر جنبد بم راه کمین
مگر چیره گردذ نجویذ جنگ / سپاه اندر آید بدین جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان گوا / بگفتار تندی و در کار نو
جو دو پیش من بر گشادی زبان / بدانستم از آشکار و نهان
کی کمر داد ترکان نباشد خرد / کر اندیشه خویش رامش برد





نمانی که شیر ژیان روز جنگ   بیالاید از بن به روباه چنگ
ودیگر دو لشکر چنین ساخته   همه بادبانها برافراخته
یکینه دو تن بیش سازی بجنگ   همه نامداران بیابند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن   بدانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو   برافراز گردن به سالار نو
کز ایشان چند جستم نبرد   نزدمیش مر کس چرا باز گرد
نماند ندیم که برشود نام تو   ز پیران برآید همه کام تو
همه گفت هومان که بانگ بلند   کی گردان کذامند و سالار چند
یکی داستان جهاندار شاه   بیاد آورم اندرین رزمگاه
کی تخت کسان جست خواهی مجوی   دو جوی زآتش مبرتاب روی
ترا آرزو جنگ بیکار نیست   اگر گل چنی راه بر خار نیست
ندادی از ایران کی شیر مرد   کی با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم   نگیرم فریب ار مکر دانیم
همه نامداران برخاش جوی   بگودرز گفتند کای نیک روی
کی از ما کسی را بدآوردگاه   فرستی بر دیگر او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی   ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر   برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت   سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و زیشان چهار   بیفکند از اسب اندران مرغزار
چنان روزبانان لشکر ز دور   ببینند بر خم سرافراز تور
رمه باز دانند و بگریختند   بزاورد با وی بیاویختند
بالا برآمد بکردار مست   خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت گرد دلیر   کی هومان ویسه ست سرور نگر
خروشیدن نای رویین ز دشت   برآمد چو نیزه ببالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه   همی ترک سودند بر چرخ ماه
چو هومان برآمد بران جیر بک   بخندید گودرز زان ترک
سپهبد بران شرم گشته دژم   گر از نه بر خشم و تندی ستم
ز تند از دلیران بیالود خوی   سپهبد کی اختر او کند کی
کز ایشان بدان پیش دستی بخون   برانگیز دهم بر بدی رهنمون
وزان پس بگردن کشان بنگرید   کی تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان شیر   ببیش سپاه آمد دلیر
ازو دشمن از یلان رزمخواه   بهمان از دلیران ایران سپاه
ز هر سو که لشکر گه دست راست   برآمد ز گردن کشان کینه خواست
بغرید تا برنهادند زین   بران دیو بپیل تن روی کین
بپوشید لختی زره جنگ را   ببکل تند برآخت شبرنگ را
ببیش بد رشد بران کمیا   بخن گفت با وی ز بهر بنا
چنین گفت مر گیو را کای سپهبد   بگفتم ترا من همه در بدو
کی گودرز را هوش بگسسته شد دست   آمد همی باد گر شد شدست



دلش پر نهیب و پر از خون جگر — ز تیمار و درد جهان سر بسر
که از تن سرانشان جدا گشته بود — همه رزمگه سر بسر کشته بود

نشان اندر آمد ز ترکی دلیر — میان دلیران یکی نره شیر
بپیش سپه رفت نیزه بدست — همی برخروشید برسان مست

چنان بد که زین لشکر نامدار — سواری نبود اندر آن کارزار
که اورا بنیزه برافراختی — چو بر بابزن مرغ بر ساختی

تو ای باب با مهر و هشیار هوش — دو گیتی بدرع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد — کنم تا برآرم ز مردیش گرد

بدو گفت گودرز سر هوش دار — بگفتار من سر بسر گوش دار
تو آگنده بودم که تیزی مکن — ز گودرز بر بد مگردان سخن

که او کاردیده‌ست و دانا نژست — برین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگیش پیش اندرند — همه کینه را یال را در خورند

نفرمود با وی کسی را نبرد — جوانی مکن مر ترا خیره کرد
که گردن بمردی برافراختی — بدین آلت و پیش بن تاختی



نیم من بدین کار همداستان — مرا نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که کام من — بگویی بخواهی مگر نام من

شوم پیش سالار بسته کمر — زنم دست بر جنگ هومان بسر
وز آنجا بزد اسب و برگشت روی — بنزدیک گودرز شد پوی پوی

ستایش کنان پیش او شد بدرد — همین داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه — شتابان بیامد بتیره روز بای گاه

شگفتی همی بینم از تو بکی — وگر چند پیشینم بهوش اندکی
کنون ریختم که بوستان ساختی — دل از کین ترکان برافراختی

گفتار اندر آمدن بیژن بنزدیک گودرز و خواستن جنگ هومان از و و آمدن بیژن پیش هومان و میعاد دادن

بهفتم فراز آمد این روزگار — شب و روز آسایش آمد بکار
که خورشید شمشیر گردان ندید — نه گردی بروی هوا بر دمید

شگفتی تو ای گرزبان سپاه — یکی ترک بدمنش کرده راه
بماند که یزدان یکی دهش — همی پوست کابید باید کهنش

بیامد دوش از پیش توران سپاه — بدان تا بدست تو گردد تباه
بدانم اندر که کرکی برکاشتی — ندانم که زین بد چه پنداشتی

برانی که گر خون او بی درنگ — بریزند گیران بیاید بجنگ
مپندار کو کینه پیش آورد — سپه را بدین دشت پیش آورد

من اینک بخون چند داشته ام — میان جنگ او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان — شوم پیش او چون هژبری دوان

بفرماید اکنون سپهبد بگیو — که گردان سلیح سیاوخش نیو
دهد مر مرا ترگ و درعی زره — ز بند زره برگشاید گره

چو بشنید گودرز گفتار اوی — بدید آن دل و رای هشیار اوی
بشادی برو آفرین کرد سخت — که از تو مگرداد جاوید بخت

تو تا برنشستی بزین پلنگ — نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
بهر کارزار اندر ای دلیر — بهر جنگ پیروز باشی چو شیر

نگه کن که با او بد آوردگاه — توانی شدن که آورد خواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست — بآوردگه جوشن آهرمنست

جوانی و ناکشته بر سر سپهر — ندادی همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هنربر — ز رستم بجنگش که برسان ابر

بره تیر باران کند چون تگرگ — سر بر برد ور [illegible] از ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — هنرمند باشد کبیر و جوان

مرا گر ببندی به رزم فرود   ز سربان باید کنون آزمود
جنگ بشنی بر نوشتم زمین   نبیند کسی پشت من روز کین
مرا بتر کانی نه اندر خورست   که از دیگران همچنم دل پرست
دگر بار داری مرا زین سخن   بدان روی که مند هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه   نخواهم که مردان سپس با کلاه
خندید گودرز از او شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
بد دلگفت نیک اختر و بخت گیو   که فرزند منی همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد   که از مادر یال بیژن بزاد
تو تا جنگ را باز کردی بجنگ   وز آن مدار جنگ چند پلنگ
نزادم از این روز هومان کنون   مگر بخت سلت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما   ببیروزی شاه و گردان ما
که از اهرمن راد دست تو هوش   بر آید به فرمان یزدان بکوش
بگو ... کنون کبود آکان زره   که ترن همی خواهد او را ببره
از اندونک بود باشی بروی   ترا بیشتر نزد من آب روی
ز ... ها ذو گیون برادرم بجاه   که گنج و سپاه و تخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا   نبرم بران پند و بر کیمیا
پیاده شتاب اسب در روی زمین   بپوشید بر باره گرد آزین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان   سخن گفت با وی ز هر جوان
دران خیروانی زره یاد کرد   کجا خواست بیژن ز رهر نبرد
چنین داد پاسخ بدو زرا بستر   که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست   بکشتم چنین جان او خوار بست
بدو گفت گودرز کای مهربان   چرا این پر داید من بر کمان
که هر چند بیژن جوانست و نو   بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستنست   جهان دار اهرمان شستنست
بکین سیاوش و فرمان شاه   نشاید بنود کردن نگاه
دگر بار دادم بولاد تیغ   نباید کی دار دار و جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ   بپوشید باید بنام و ننگ
که جز ز که یکی پیش کرد جوان   بماند منش پست و تیره روان
جو پاسخ چنین یافت چاره نبود   یکی با سر سبز پیدا نمود
مگر یاد کردانش سر ز جنگ   همی جون مشعبذ برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   بجای یاسکه رخیز دیجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه   نه آرزم سالار و فرمان شاه



مرا خود شب و روز کار است پیش   چرا داد باید مر این جان خویش
اگر جنگ جوید سلاح کجاست   زره دارد ار جنگ باید بش خواست
چنین گفت پس پور جنگ ساز   کی با ما بدرع تو باید نیاز
برانی بما اندر جهان سر بسر   بدرع تو جوید مردان هنر
جو درع سیاوش بباشد بجنگ   بجوید کردن کشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه   کی آید ز لشکر بدان رزمگاه
جز این پیش گودرز شد ناپدید   دل گیو از اندوه او بر دمید
پشیمان شد اندر دل خویش ازین   نگر تا کدام دهد فرزند چیست
یکی پاسبان بر فرستاد پس   بر از خون دل اندر آخسته جگر
بدادار گفت ای جهان یار و رب   بنامت که پر خسته دارم جگر
نشوی نوازد جان بیژن دلم   که آب مژه تا دل اندر گلم
بر بازخشش بوای کرد کاد   بر آن دار زجانش بد روز گاد
بیامد برانداشه دل پهلوان   بر از خون دل از هر نعه جوان
بدل گفت خیره بیاورد مش   چرا خواستم پیش ناموردش

گراو را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ دلیر
بنام پر از درد و اندوه و خشم / پر از آب و دل پر از آب چشم
وز انجا دمان سم بگردار گرد / بپیش پسر شد کی ای پر نبرد
همی گفت ما را چه داری بتنگ / همی تیز نبود آدمی گاه درنگ
سپه را جز از تو نباید بجنگ / کی انداخت در یاد بر این نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود / کی خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین بر کنی همی رای خویش / ندانی کی چون آید آن کار پیش



بدو گفت بیژن کی ای نیوباب / دل من ز کین سیاوش متاب
نه هومان ز روی و نه از آهن است / نه پیل ژیان و نه اهرمن است
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / ازو بر نتابم بجنگ تو روی
نبشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته‌ی جنگ برسان شیر
[illegible] راه جوی / سپهدار و درع سیاوش بدوی
بدو گفت گرگین کی از ما هواست / چنین بهره از کار تو پادشاست
برین باره گام زن بر نشین / کی زیر تو اندر نوردد زمین
سلیحم سپردن کی ایدون بدت / چو با اهرمن کار زار ایدت
چو اسب دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد بسوار خویش
بر آن باره خسروی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست / کی گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / کیانی سلیحش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل میان جوشن شده
وزان پس بپرسید تا ترجمان / یکی بانگ بر زد بدان بدگمان
کی گر جنگجویی همی باز گرد / کی بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای نام دیده سوار / چه بودی اسب اندرین مرغزار
کز افراسیاب اندر آی پدید / ز تو دیو بر تو نفرین سزد
پلنگی که افکندن و بد خوی / ز توران کی کار ترکس توی
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه / کی آورد پیشم بدین کینه گاه
عنان بازکش زین تکاور هیون / کت اندر ز کینه کوشید خون
یکی بر گزین جایگاه نبرد / بر دشت و در و کوه یا مر بگرد
اگر در میان بود رویه سپاه / بگردی بلندی اندر این نام و جاه
کجا دشمن و دوست بینند ترا / دل اکنون کجا برگزینند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ کی ای شوربخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بر / مگر تنت با امد از پیش سر
بلشکر بدین سان فرستم بتان / کی گیو از تو ماند بدرد و دران
سرت را ز تن دور مانم نه دیر / چنان کز تبارت فراوان دلیر
بچنگ من اندر بسان تذرو / کی یازش برد بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان / کنان بر او باز و خروش مکان
چه سود ست کامد بنزدیک شب / روا اکنون به نهار تا دیک شب
من اکنون یکی با ز لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز انجا دمان کردن از اخته / بیایم بنبرد ترا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن کی شو / بستت باذ و اهرمنت پیش رو
همه دشمنان سر بسر کشته باذ / کرا او اره اندیش برگشته باذ
چو فردا بیایی باوردگاه / ببینی ترا تیره شاه و سپاه

سر نامداران و رامش زنش / بگفت که خویش بازآمدند
که گوید بر تو همه انجمن / بر پهلوانان فراز آمدند
وز آنجایگه روی برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
همه شب بخواب اندر آسیب سپ / ز پیکار شان دل شده ناشکیب

سپیده چو از کوه سر بر دمید / که من بیژن گیو را خواستم
شد آن داوری تیره شب ناپدید / همه شب همی جنگش آراستم
بپوشید هومان سلیح نبرد / یکی ترجمان را به لشکر بخواند
نشستش برآن همه یاد کرد / بگفتش که با دل بتر بر نشاند

گفتار اندر بازآمدن هومان و بسیه بمصاف گاه و رفتن بیژن نزدیک او و جنگ کردن و کشته شدن هومان

هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیجیده جنگ با ترجمان
بپوشیده شبابنگ بر بسته تنگ / چو جنگی پلنگان گرازان بجنگ

زره تیره کرده بر پهلوی / درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بادسار / ببردی زمین دوش سر یاددار

امیدستم اکنون که این تیغ من / سرت را جدا نگسلاند ز تن
که برخاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آید بدل

که با آهوان گفت غرم ژیان / که گر دشت گردد همه پرنیان
ز دامی که پایی فراز آذ گشت / بنوم سان سو ترا باذ دشت

چنین گفت هومان که ای مرد گیو / بماند جگرخسته پور نیو
بکوه که باید کنم کارزار / وگر سوی هامون برآرای کار

که فرهاد سرمان نباشد ندور / نه ایران کس ایدر یاری نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آوردگن

برانگیختند اسپ و برخاست گرد / نه بر نهاده کمان نبرد
دو خونی برآراخته تیر ماه / چنان کینه ور کشته از کین شاه

ز کوه کنابد برون تاختند / سراز سوی هامون برافراختند
بدشتی که جنبنده اندر زمی / ندیدند جای پی آدمی

نه بر آسمان کرکسان را گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر آنجا نیامد کسی / پیرامن اندر نبد هیچ کس

نهادند پیمان که با ترجمان / نباشیم در جنگ یاری کنان
زما هر دو تا بد رهایی بجان / نگیرد بدل کینه از ترجمان

بدان تا بد و نیک با شهریار / بگویند از این گردش روزگار
که هر کار چون بود بر کار چون / چه رانی رسید اندرآن دشت خون

بگفتند و زاسپان فرود آمدند / ببستند ره بر کره بر زدند
بر اسپان جنگی سواران جنگ / بکین بر نشستند چون سنگ تنگ

چو بر بازپایان ببستند زین / برآن باخشم گردان دل بر زکین
کمانها چو باید برو ساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند

از ین تیر پولاد پیکان خدنگ / کمان گوشه برگوشه بر سود تنگ
چو تیر آنچ بود اندر انداختند / بمیدون سوی نیزه پرداختند



چپ و راست گردان بجان عنان / همان نیزه از داده سنان
ز رزو اندر او روز شد لخت لخت / نگر تا که را روز برگشت و بخت

ز ناستان چو شیر ابیش بازماند / بدان داستانش آمد نیاز
بس آسوده کشند و دم برزدند / بر آن آتش تیز نم بر زدند

سپر برگرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن و رستخیز
چو برق درفشد از تیره میغ / همی آتش افروخت از هر دو تیغ

از آتش برآز آهن آبدار / نیامد بزخم اندرون تابدار
بکردار آتش برند آوران / فرو تنگ از دست کند آوران

ببستند رستشان بخون رخش / نشد سیرشان دل از آن داوری
عمود از پس تیغ برداشتند / از اندوه بیگانه بگذاشتند

ازان پس بر آن رهنمانند کار / که زور آزمایند با کارزار
بر آن گونه جستند تنگ و نبرد / که از پشت اسپ اندر آرند مرد

کمربند گیرند کز زور پیش / ربایند از اسپ افگنند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه از نهیب

همی زور کردند تا اسپان جدا / نبودند یک بر دگر پادشا
پس از اسپ هر دو فرود آمدند / ز نیرو بیکبار دم بر زدند

گرفته بدست اسپشان نوجوان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بر آن ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بیاراستند

ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو خونی بر از بان بیم و امید
همی رزم جستند بیدادگر / یکی را ز کینه نه برگشت سر

دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بدستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور

بخوردند و برخاست بیژن ز درد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید

بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / برین کینه جستن بر آهنگ ما

ز من مگسل امروز توش مرا / نگه دار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ / سیه گشته از درد رخ چون چراغ

بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی نعره کرد این بر آن آن برین / که از ناامیدی که این را زمین

ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه نیرو ز نیرو و بند / فراز آمدان بند چرخ بلند



بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفت و بجب کرد زو راست ران / خم آورد پشت هیون گران

بر آوردیش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا / فگندش بسان یکی اژدها

بغلتید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد زیر او جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فگنده چو سرو سهی بر چمن

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی / سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخن گوی و روشن گمان

توی تو که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین جای بیکار هست
مرا او بن بهرمند بر بهره نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست

بکین برادر بریدمش سر / بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مر آن تیره باد / بچنگال شیران سرش کنده باد

سرش را بفتراک شبدیز بست / تنش را بخاک اندر افگند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر

زمانه سراسر فریبست و بس / بسختی نباشد ترا یار کس
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست

چو شد کار هومان و بیژن تباه / دوان تیز تا تاز هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو مست جبین بر نبرمن شدند

چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / نبودش کسی جز ز توران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان / که یابند از این کار ایشان نشان

بجنگ اندر آید بدان سان گروه / بسنده نباشد مگر با گروه
برآهیخت درع سیاوش بسی / بپوشید خفتان هومان ز بر

بران جرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفتند و برداشت گرد افرش / بران تخت بیدار و فرخ زمین
به بر سیزدار و باد هومان چو دید / کز و مهتری را جهان بدرسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / کی پیمان همانست نگشاد بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
نشست از بر جمان بیژن اندر زمان / بکوه کنابد بزه بر کمان
جز آن دیدبانان ترکان ز دور / درفش و نشان سپهدار تور
ببینند از آن دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
کی هومان بپیروزی شهریار / دوان آمد از مرز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش تیره در خاک غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چه دردی کی نومیدی آید بمرگ / از آتش ببارد ببر بر تگرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندر آن سایه بخت شاه
نه پیران بیزدان زبان ترجمان / بلغ انکه دیزار بدید گمان
همانگه به پیران رسید آگهی / کی شفیره آن بشاهنشهی
سپک بر زاید رمیان سپاه / نگوسار گردان درفش سیاه
غریو بر آمد ز توران سپاه / زسر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنائی نبود / کی از تیرگی چشم خیره نمود
پس آن دیدبانان ایران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده بیم بگذاشتند
وزانجا هیونی بتازان نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند
کی بیژن بپیروزی آمد چو شیر / درفش سیه را اندر آورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان / بهر کس خروشان و هر سو دوان



همی آگهی جستی از ان نیو بود / همی ماتم آورد هنگام سود
جو آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / از اسب اندر آمد چنان کم شنید
بغلتید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر بار فرزند را / جوان و دلیر خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور / پذیره فرود آمد از اسب بود
براز جوشن سلیح و بیراز خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
ببیش نیا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آنچه کرده بود
سلیح و سر و اسب هومان کرد / ببیش سپهدار گو نامبرد
و بیژن چنان شاد شد پهلوان / کی گنجی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس براد از بر / بران لشکر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان / کی تاج آر با جامه خسروان
کلاه مایه بگرد سوم زد / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آور بند زرین لگام / پری روی ده ترک و ده غلام
بدو داد و گفت آنکه بیمار شیر / کسی تا در دبنار دما را بزیر
کشادی سپه را بر و تیغ و دست / دل شاه ترکان زهم بر شکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان و دنان باد پایان بزیر
چو از کار هومان رسید آگهی / به پیران بند لخت تاج مهی
دبیرش همه جامه و بنشست دست / نشستند بر خاک تاریک پست
وز اندوه پیران برآورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
بسی بیهن انکه فرستاد کس / کی ای نامبردار باذ دس

سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نسازی درنگ
برابر ایشان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی

ببر ده هزار آزموده سوار / میان بسته کینه و کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بگاز آوری

چو رفتی بر دیگر لشکروران / سپه را گسی کامور نوان
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / کی از خون زمین را چو جیحون کنم

دو بهره چو از تیره شب درگذشت / ز جوشن سواران بپوشید دشت
گرفتند گردان همه تاختن / بدان تاختن گردن افراختن

گفتار اندر شبیخون بردن نستیهن برادر پیران ویسه بر سر ایران و کشته شدن نستیهن بر دست بیژن گیو



چو نستیهن آن لشکر کینه‌خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان را بدانجا رسید / کی از دیده‌گه دیدبانش بدید

چو گاه آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی براند از سر دیده‌گاه / بنزدیک سالار ایران سپاه

کی آمد سپاهی چو آب روان / کی گوی ندانند کو بار نان
بر آن سان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند کی آن چون بود

بلشکر بفرمود پس پهلوان / کی بیدار باشید روشن‌روان
همه گوش دارید و آن نشان / کی تا کی بیاید ز لشکر نشان

بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت کای اختر و کام تو / شکسته دل دشمنان نام تو

ببر هرکی باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
بدین بر شوان تاختن را چو شیر / سپه اندر آور بمردی دلیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران و پرخاش جویان هزار
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک

نمود آمد از ابر گردی سیاه / بپوشید دیده ز توران سپاه
سپهبد چنان گرد تیره بدید / کزو لشکر تو شد ناپدید

کمانها بفرمود کردن بزه / برآمد خروش از میان دو گره
چو بیژن بنستیهن اندر رسید / درفش سر ترکشان را بدید

هوا پر سر کشت زنگارگون / زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون / بزد بر پی اسپ و دل پر ز خون

یکی تیر بر اسپ نستیهنا / رسید از گشاد بر بیژنا
ز گرد اندر آمد نگا ور بروی / رسید اندر بیژن رزم‌جوی

عمودی بزد کان سر ترک دار / تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بدان بوانان / کی هرگونه بندید کمر بر میان

بگرز و بشمشیر گرد بدست / کمان بر سر ترک بر کم باک بست
کی ترکان بدیدند بی چهره اند / جدا از تنش باکی بهره اند

دلیران بانبوه و کندآوران / کشیدند تیغ و برند آوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر / فکندند تنها جدا گرد تیز

از آن رزم کی تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران نیایان زمان با سپاه / برادرش کشته و گیتی سیاه

بپیران آگهان کو ازین رزمگاه / هیونی که تازد بنزد ایران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم / وگرنه کی او دیده زین بر کنم

هیونی برون تاختند آن زمان / برفت و بپوید بیامد دمان
کی نستیهن اندر آن رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه

برو بر سر افکنده برسان پیل / تن از گرز خسته بکردار نیل

گفتار اندر آگه شدن پیران از کشته شدن نستیهن و زاری کردن

چو نستیهن بر آن روی آمد بجوش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب / از اندوه شد خورد و آرام و خواب

بزد دست و بدرید رومی قبای / برآمد خروشیدن و های های
همی گفت کای کردگار جهان / بهانا کی با تو بدستم نهان

کی بگسستی از تن دل و زور من / چنین تیره گشت اختر و هور من
دریغ آن هژبر افکن گرد دلیر / جوان و دلیر و سوار و هژبر

برادر گرامی تر از جان من / سر و سکان کرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ / کی دو باره بودی بجنگش پلنگ

کرا یابم اکنون بدین رزمگاه / که جنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس

ز کوه کنابد برون شد سپاه / بشد روشنائی خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرنای / سپاه اندر آورد و بگرفت جای

میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشجوی / ابا نیزه و گرزه گاو روی

سپیده دمان اندر آمد سپاه / بیکبار تا لشکری سپاه
سپهدار پیران برو بر رسید / از اندیشه کردن دلش نارمید

همی گفت کامروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران
کمانی برم من که ایران کنون / دواند سوی شاه توران هیون

وزو یار خواهد بجنگ سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / برآورد خواهم نهان از نهفت

گفتار اندر نامه فرستادن گودرز بنزدیک شاه کیخسرو و آگاهی دادن او از کشتن هومان و نستیهن و لشکر افراسیاب

اگر برگشائی تو لب را ز بند / زبان آورد و بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بدآگاه کردن ز کار سپاه

سر از نام دادار جان آفرین / بی آرد بر پهلوان آفرین
که گرد نبود آنجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود

فرستادن گیو پیوند و مهر / نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ کی آورده بد گیو را / بزرگان فرزانه و نیو را

وز آن لشکر ترکش چون پلنگ / بیاورد سوی گنابد بجنگ
وز آن پس لگام دم که ساختند / وز آن رزم دلها بپرداختند

ز هومان و نستیهن جنگجوی / مرایشان همه باز کرد اندر روی
ز گردان توران بیاد و نبرد / بدان گورز داران ترکان چه کرد

سخن سر بسر چون همه گفته شد / دگر هرچه زانجا برفته شد
پر دخت ایران بر بد افراسیاب / کی با لشکر آمد بنزدیک آب

کرا و از لب رود جیحون سپاه / بدان ران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با وی ندارم پای / ابا فر خجسته جهان کدخدای

مگر خود آید پشت سپاه / بسر بر نهد بندگان را کلاه
در ایدون که پیران کند دست پیش / که آمد به یاور شاه خویش



که گرد و رسیدن چو شاه آگهی / که هادی جهاندار بخت شهی
دلاور اندر سیم و بوم بند / دلاور سپاه و اشکش هوشمند

ز کردار ایشان بگفته خبر / رسانید کز شاه پیروز گر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند

نشستند که خسروی ساختند / ز راوان گاو و درون تاختند
بفرمود تا رفت هشیار ... / جوانی بکردار و هشیار ...

بگفت این سخن سر بسر پهلوان / بپیش هشیوار پیر و جوان
خبر گونه‌ای بود هشیار دل / یکی نیز گردان بدین کار دل



اگر مر گذر بر در من دستگاه　همی جست باید کنونش گاه
چو بشنانی این نامه اندر زمان　بروبوم بگردار باد دمان

شب و روز ماسای و سر بر مخار　بر نامه من بر شهریار
ببدرود کردن کرنش ببر　برون امد از پیش فرخ پدر

ز لشکر بزرگان رومی را بخواند　سکیشان براستی کاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر　بهر منزلی بر هیونی دگر

خور و خواب و ارامشان بر ستور　چه تاریکی شب چه تابنده هور
بران گونه پویان براه امدند　کی هنگام نزدیک شاه امدند

چو از راه ایران برامد سوار　کس امد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را　چه مایه دلیران گستاخ را

بپرسید چون دید روی بجیر　کی ای پهلوان زاده شیرگیر
درود و بسی یاد کی ابر ناگهان　رسیدی بنزدیک شاه جهان

بفرمود تا برگه برداشتند　براسپش ز درگاه بگذاشتند
بجیر اندر امد چو خسرو بدوی　نگه کرد پیشش بمالید روی

بپرسید بسیار و بنشاندش　هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و ز مهتران سپاه　ز هر یک جداگانه پرسید شاه



درود بزرگان خسرو بداد　همه کار لشکر برو کرد یاد
بدو داد پس نامه پهلوان　جوان خردمند و روشن روان

نویسنده نامه را پیش خواند　بفرمود تا نامه بروی بخواند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر　زبانی درخشان دمان بجیر

بیاگند از آن پس بگنجور گفت　کی دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید　همی ریخت تا شد سرش ناپدید

سراز دست زر جامه شهریار　بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش بجیر　ابا زین زرین ده اسب هژیر

[illegible]س بر خلعت افکند نیز　درم داد و دینار و هر گونه چیز
از آن تخت با شاه برخاستند　نشستن گهی نو بیاراستند

بجیر و بزرگان خسرو پرست　گرفتند یکسر همی بد بدست
نشستند یکروز و یکشب بهم　همی رای زد خسرو از بیش و کم

نشستند بر خسرو سرکش نشست　ببیش [illegible] اندر امد نشست
نوشتند و با نامه بندکی　دو دیبه جز ابی بیابندکی





دوتا کرد پشت و فرو بود پیش — همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی — بدو خست دیهیم و تخت مهی
بیزدان چو بگذارد افراسیاب — بدردار دو دیده پر از خوناب
وز انجا بیامد چو سرو سهی — نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای بایسته بادی براند
چو آن نامه را باز پاسخ نبشت — بدید آن که پند اندر او خوب و زشت

گفتار اندر پاسخ نامه گودرز از شاه کیخسرو و آگاهی دادن از کار سپاه ایران و ستایش کردن بر پهلوانان

نخست آفرین کرد بر پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش — همیشه بدانش همه جنگ و جوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش — فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما — که پیروز بودند گردان ما
ز اختر ترا او شناسا بود — ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنک گفتی که مر گیو را — بزرگان فرزانه نیو را
بر دلیر پیران فرستاده‌ای — چه مایه ورا پندها داده‌ای
نپذرفته بدگوهر پند من — بجست اندران کار پیوند من



سپهبد یکی داستان زد برین — که دستش مبیناد برادر کین
که مر مهتری کو روان کاستست — ز نیکی بپیچید و آراستست
مر او را سخن بیش بود آگهی — که پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن از آن خوب کردار اوی — نجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر — که پیران بیداد گراید بمهر
نبیند جهان جز با فراسیاب — دلش را توان مهر او بر متاب
گر او بر خرد بر کند بد هوا — بکوشش چه بند خارا گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست — گر از آن که آن خوب گفتی سزاست
سدیگر ز پیکار جنگ آوران — کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش مهر و ماه — ز کوشش مو فنی بران رزمگاه
مر ایشان درستی که زین کار کرد — نمانی تو مانید تو نبرد
تو نیرو و دلیری ز یزدان شناس — چنین است و زو دار یکسر سپاس
چهارم که گفتی که افراسیاب — سپه را همی بگذراند بر آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی — سپهبد مر آن را نهادست روی



همانست یکسر که گفتم سخن / کنون بان بپاسخ فلکندی بن
بدان ای برادر اندیشه هشیار من / بهر کار بابسته سالار من
کی او بولب رود جیحون گذرنگ / نه زان کرده بد سوی ما بجنگ
کی خاقان برو لشکر آورد چین / فراز آمدش بر دو رویه کمین
دگر آنکه از لشکران گوان / برافکند برگرد توران سران
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ / چو بیژن سپهبد دمنده نهنگ
برو دشمن آمد ز هر سو بدید / ازان برگرد دو لشکر کشید
منیجم سخن گاه کهی خواستی / بمهر گوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار واگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
کنون سوی کی شد ستم شیر مرد / ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وزان سوی کی داد اشکش تیزهوش / برآمد خواد رزم بکیمه خروش
به رزم اندرون شد بر کشت ازدی / سوی شهر گرگانج بنهاد روی
وزان سوی کی لهراسب شد با سپاه / همه مهتران برکشان نیز راه
بلاشان و عز کشت برداخته / شدان پادشاهی همه ساخته
گو افراسیاب اندر آید بسواه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
نگیر بر گردن کشان پشت اوی / نماند مگر باد در مشت اوی



تو بشناس کو بوم آباد خویش / برو بوم و فرخنده بنیاد خویش
بلغار بیران نماند بجای / همه شهر بسپارد بهتر بپای
بجنباند او داستان را دو لب / کی تا بد هنر روز و روز و شب
بران دوزخ که تا مانده ذ درود / کی او بکذراند سپه را به رود
نماید کند پیش دستی بجنگ / نبیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون تا بربل و کوس / بجنبد زمان سپهدار طوس
دهستان و گرگان وان شهر وبر / بگیرد برآرد ز جمشید سر
بر آید کی طوس با پیل و گاه / بیایم بیاری پشت سپاه
تو از جنگ پیران مپیچان روی / سپه را بیارای پر کینه جوی
چو هومان و نستیهن از پشت او / جدا شد غم انکار در مشت او
گر آن نامداران ایران بمرد / نخواهد بفرمای دار و بمرد
چو پیران بمرد تو چه بیدار دلیر / مگر بد دلی پیش او دو چو شیر
بپیکار مندیش از افراسیاب / بجای آر دل نیکی از دو بر متاب
چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی / نباید کی برتابی از پیل روی
بر آمیشان تو بیروز باشی بجنگ / نگر دل نداری بدین کار تنگ
چنین است او مید گر کردگار / رمد شاد مانی مرا روزگار
سپهبد ز کام کی سر خوذ بگاه / بنه برو سپاه اندر آرم براه
بر آشیان شمار انده باشد کام / بگرشید تا بار پر آورد نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درود فراوان ز شاهنشاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین / ز شاهزاده را داد و کرد آفرین
جز آن بیش خسرو بروز شد هجیر / سپهبد همی پای زد با وزیر
ز پس مهربانی زابد بر سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت کو لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای / مرا دو بپا بذیم اینست رای
بیامد که نه بود از نامخوانند / بر بود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خوار زم لشکر کشید
نگهبان اشکش بود در رزم جنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروش بزنان و رویین و کوس
سپاه و سپهبد بر فتن گرفت / زمین سنب اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی را خور شد گردان بپای / نماند از نهیب سواران بجای

دو هفته همی رفت ازان سان سپاه
شده روشنای ز خورشید و ماه
براکنده برگرد گیتی خبر
بجنبید شاه پیروزگر
چو طوس اندر آمد بشاه ایران برف
سبک شاه ویس بسیجید تفت
ابا ده هزاران گزیده سوار
همه شیرمردان همه نامداران
بنزدیک گودرز بنهاد روی
ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
بمهر امدش جشن و رامان
گرازان و دلشادمان و دمان
ابا طلعت خوب و با خرمی
تو گفتی همی بر نوردد زمی
چن آمد بنزدیک پرده سرای
برآمد خروشیدن کرنای
بدو شنیدش سراسر کشور
زمی برز بالا هوا برز زد
چو خیره بدرج اندرون داوری
زماه و زناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا تند زرین و پیلان و کوس
چن آمد برو نامور پهلوان
بگفت آنچ دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و سوگند اوی
همی گفت آزادی و پند اوی
کی چون بر سپه برگزیدست مهتر
چگونه پیغام بگشاد چهر
سر آن نامه شهریار جهان
بگودرز داد و درود مهان
نوازیدن شاه بشنید از وی
بمالید بر نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد
سخنها برو گرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین
بهرمان ببوسید روی زمین
نبود آن شب و روز آسایش
بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه
برفتند بر سر نهاده کلاه
سر آن نامه شاه فرخ بمهر
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
سپهدار روزی دمان رای خواند
همه را بدینار دادن نشاند
و انبار کاهرجه بودش بکوه
بلشکر که آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر
بیمار ماید درجوشن و خود زر
بروزی دمان داد بگشود کلید
جز آمد که نام جستن بدید
براگنده بر لشکران خواسته
سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت بر سان کوه
زمین آهنین شد ز پای ستوه
دل نره شیران ازیشان بیم
همه غرقه در آهن و زر و سیم
بر بودشان جنگ را ساختن
دل و گوش دادن بکین آختن

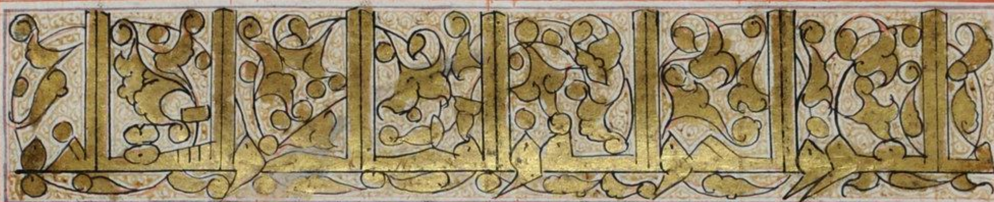


برفت و بپیش سپهبد گروه
برآمد بلشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار گرد
زمین تیره و دیبا آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تیر بن
نباید ستدن زمن که کس چنین
بدان اسپ و سلیح و بسیچ و نبرد
بپیلان جنگی و شیران نر
اگر باد با شد جهان آفرین
بیجم آن آبد رعنان تا بچین
چو بنشست فرزانگان را بخواند
ابا نامداران برامش نشاند
ببیران دسند آگهی زین سخن
کی سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب
سوی جاده برگشت و بند زبر
ز دستور جنده رای آنگهی
بکینه اندرون کینه جستن دهی
یکی نامه فرمود بس تا دبیر
نبستند سوی پهلوان تا کزبر

گفتار اندر نامه فرستادن پیران ویسه بدست فرزند خویش روئین نزدیک گودرز کشوادگان و صلح خواستن

سر نامه کرد آفرین خدای
بیزدان نیایش ز هر در سرای
دگر گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان
نکو کرد بیاز دو رویه سپاه
جهاندار بردار زین کینه گاه
اگر تو کی گودرزی آن خواستی
کی گیتی بکینه بیارایستی

برآمد ز کینه همه کام تو ٭ چه گویی چه آید سرانجام تو
نگه کن که تا چند از دلیران من ٭ ز خویشان نزدیک و پیران من
تن بی‌سرانشان فکندی بخاک ٭ ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی ٭ کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد گه کردن این کینه سیر ٭ کنون رخت بر بار باشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار ٭ چه مایه تبه شد بدین روزگار
که آمد که بخشایش آید ترا ٭ ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مردمی ناپدید ٭ سر زندگان را چه باید برید
اگر بازیابد شده روزگار ٭ بگیتی در این تخم کینه مکار
روان مرنجان و ملک دار تن ٭ ز خون ریختن باز کش خویشتن
بس اندر مرا نفرین بود بر کسی ٭ کز او نام زشتی بماند بسی
همانا که موی سیه شد سپید ٭ بود زین ندارد روان امید



بترسم که گر بار دیگر سپاه ٭ بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
نبینی ز ما هر دو سه کس بپای ٭ نبود روان کینه ماند بجای
وز آن پس بیاد اندر آید که کیست ٭ نگون بخت با کینه افروز کیست
ار اندوه تیمار خون ریختن ٭ بدین در رزم که با من آویختن
کنون سال بی جنگ شیران کنی ٭ همی آذر شهر ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب ٭ نوندی فرستم بر افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین ٭ ببخشیم و بس برنوردیم کین
چنان چون که با منوچهر شاه ٭ ببخشش همی داشت گیتی نگاه
همان شهر کز من فرمان نهی ٭ بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران و هر بوم و بر ٭ که فرمود کیخسرو دادگر
ز الماس کوه اندر آیم نخست ٭ در غرچگان از بر و بوم تست
دگر طالقان شهر تا فاریاب ٭ همیدون بوان بلخ تا اندراب
دگر مولتان ایذ و بدخشان ٭ هم اینست از این پادشاهی نشان
دگر تو که دشت آموی و زم ٭ دگر تا ختلان اندر آید بدم
همیدون بت و تا در سغد نیز ٭ از آن پادشاهی نخواهم چیز
از آن سو که شد رستم نیوسوز ٭ سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و دز و هامون بخوانم سپاه ٭ سوی بلخ بر بر گشایم راه
بپردازم این تا در هندوان ٭ نداریم تا دیگر این پس روان
ز کشمیر و کابل و قندهار ٭ روارو سوی هند هم زین شمار
وز آن سو که لهراسب شد شهرجوی ٭ الانان و غار دز سپارم بدوی
از این مرز پیوسته تا کوه قاف ٭ بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
وز آن سو که اشکش شد از بهر جنگ ٭ بپردازم اکنون سراسر زمین
وز آن پس سر این کرده باشم همه ٭ ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو ٭ که زان پس نباشم بداندیش تو
بدان تا ما راستی خواستیم ٭ بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر ٭ که ما را زکینه بپیچد سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر ٭ یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر پیکار من ٭ ز خون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان همه کرده باشی تو راست ٭ ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه ٭ در گنج بندم مگر بر سپاه
وز آن پس سر این کرده باشم نیز ٭ گروگان فرستاده و داده چیز
بپیوندم از مهر و آیین و دین ٭ بدو زر و برسم و تاج و نگین
که لشکر منوچهر شاه بزرگ ٭ ز بدگوهر تور و سلم سترگ
فریدون ز اندوه سرگشته شد ٭ کجا ایرج نامور کشته شد

ز من هرچه باید ز نیکی بخواه / وزان پس بر این نامه کن نزد شاه
نباید که این چرب گفتار من / کمانی بسستی برد زانجمن

که من چرب و هر این بگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و هم کام ازان تو بیش / بمردانگی نام ازان تو بیش

ولیکن بدین کینه انگیختن / ببیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سیاوش دلم / بگویم کی کین ازو مان بگسلم

و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
کی بپسندد از ما بدی کردگار / گزافه نه بردارد این روزگار

اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بی گناه / بخواهی بگفتار کردن نگاه

کجا داد و بیداد از تو گسست / جز از کینه گستردن رای نیست
کزین کین ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / بپیران را سوی کارزار آوریم

همیدون من و تو باوردگاه / بگردیم یکبار کین خواه
مگر بی گناهان ز خون ریختن / بر آسایش آید از آویختن

کسی کش که کاردانی همی / ورود دردل آزاردانی همی
ببیش نوادم هرون نبرد / بنایدن بهمان کی نبرکرد

کی برما تو از دست یابی بخون / شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بین شاه مرا / سوی بزم بردوم درگاه مرا

گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین را بسازی بر ایشان کمند
وگر من بوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر

بسازم بدان بر ایران بر کمین / نگیرم خشم و نجویم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم بیکایک سوی شاهشان

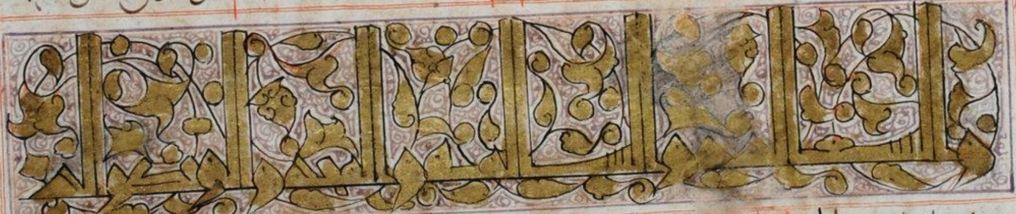
از ایشان نگردد دلی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
و رایدونک زین سان نجوی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد

برانبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
همان خون کتابد کنی ریخته / تو باشی بدان کینه آویخته

ببستند آن بر نامه مر بند را / بخواندند آن گرانمایه فرزند را
ببربد مر و را سر انجمن / یکی نام رویین رویینه تن

بخواندش بیا نزد گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو رویین بر گفتار در نامور / فرستاده با ده سوار دگر

بیامد خرامنده روشن روان / دمان تا ابر پرده پهلوان
چو رویین بر آن پرده که رسید / سوی پهلوان سپه کس دوید



فرستاده را خواند پس پهلوان / همان چون ز پرده درآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و بر پیش بنهاد دست

سپهدار برجست و او را چو دود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش

خرامنده رویین سپه نامه پیش / بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچ در نامه بود

چو نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران غمی ماندند
ز پس خوب گفتار و از پند خوب / نمودن بدو راه و پیوند خوب

خردمند پیران ساد در نامه باذ / چه آورد و زان پند نیکو چه داذ
بر رویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان

تو مهمان ما بوذ باید نخست / پس این پاسخ نامه باید جست
سراپرده ی نو بپرداختند / نشستنگهی خسروی ساختند

بدیبای رومی بیاراستند   خورشها و رامشگران خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می   همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز   بگشتی سپهبد که نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی   ز رستاده رامش درخواستی
چو یک هفته بگذاشت هشتم پگاه   نبشتنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت   درختی که کینه بنوی بکشت



گفتار اندر پاسخ نبشتن گودرز نامه پیران ویسه و خلعت دادن رویین را و گسی کردن او را بنزدیک پیران و انجمن ساختن

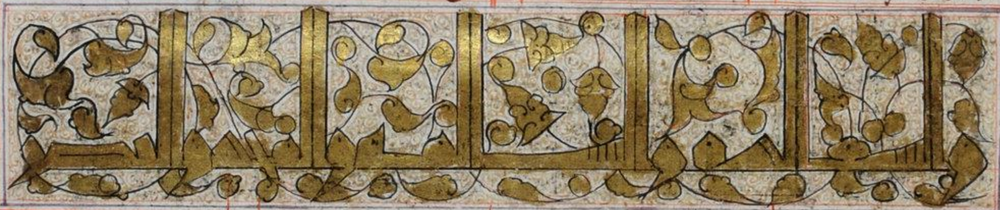
سر نامه کرد آفرین از نخست   دگر پاسخ آورد یکسر درست
که برخواندم این نامه را سر بسر   شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید رویین بما بر پیام   که یک یک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو   مر این چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست   روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چرب سخن آوری   چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد   گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوریده مینی که از دور آب   نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کارم پیوست و بند   نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست   که پاسخ درود و گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر   نه جای فریبست و سوگند و مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور   کرا بر دهد بخت پیروز و هور
ولیکن مرین گفته پاسخ شنو   خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنک گفتی مرا از مهر تیز   ز یزدان و از راه دین رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ   دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت   بدانگه که کینه بر لب گماشت
که کردار بودی بدل اندرون   ترا پیش دستی نبودی بخون
گر آغاز کار اندر آمد نخست   تو کردی بخون ریختن پیش دست
نخستین که آمد به پیش تو گیو   ز ایران همه شیر دل گردان نیو
سپاه ایزده مر جنگ را لشکری   ز کشته دمان تا در کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش   سپه را تو بر کردی از جای خویش
خرد گر بس آمد به پیش آمدی   بر جاست آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد   ترا بگذراند از راه خرد
بدی خود بدین تخمه در گوهرست   همه بد بدان گوهر اندر خوست
شنیدی که با ایرج نیک بخت   چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
چنان زو تو و سلم اندر آمد بسر   سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون یزدان زد ار روز و شب   گشادی بر ایشان بنفرین دو لب
بیاری دادار نیکی دهش   همش مهر دل بود و هم بخردش
بد از افراسیاب اندر آن مهر بد   از آن بامدادان اندر خرد
ز سر تا منوچهر تو کین نهاد   همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس خود کرد نیز آنک کرد   برآورد از ایران آباد گرد
وزان پس که خون سیاوخش باز   نکند این چنین بود کین دراز
نیامد بدانگه ترا داد باز   که او بی گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه   از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گیتی که با پیر سر   بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهان دیده پر فریب   بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز   بدان داد تا تخت گردن فراز
که بر شهر توران برم دستبرد   ز کینه برآرم بتخمه شبدکرد

بترسم همی زانکه یزدان من ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را نا ورید بجای برو بوم توران ناسپرده بپای
سدیگر که گفتی ز یزدان پاک نبینم دلت اندرون ترس و باک
ندانی که این چهره چون دخت گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار بپرسد از این گردش روزگار
کی سالاری و گنج و مردانگی ترا دادم و زور و فرزانگی
یکی بن سیاوش کمر بر میان نبستی چرا پیش ایرانیان
بهانه چون کرامی پسر بپرسد من داور دادگر
ز پاسخ بپیش جهان آفرین چه گویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش چه آرم سخن کی افگندی ای پیر سالار بن
کی گفتی ز بهر تنی کشته خاک نشاید ستمدیده را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردارها بدل در زدم گونه آزارها
چه پیمان شکستن چه کین ساختن همیشه بسوی بدی تاختن
چو باز آید آن چون کنیم آشتی کی یکی سراسر بدی کاشتی
سیحم که گفتی که پیمان کنم ز توران سران یادگار کنم
بر دیگر خسرو فرستیم گنج ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای بنه دار توران سپاه کی فرمان چرا ایست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود او یختن لکین سیاوخش خون دختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای روان شرم دارد ز گیتی خدای
دگر آنک گفتی که خسرو و مهر کشاید بدین گفتهای تو چهر
گروکان و آن خواسته هرچه هست چو ایشان که ور بر تن خسرو برست
کسی کز بزودی بر دیگر شاه سوی شهر ایران کشاذست راه
ششم شهر ایران که کردی تو یاد برو بوم آباد و فرخ نهاد
سپارم که گفتی بخسرو همه برخویش خوانم یکایک رمه
ترا گر بیزدان ازین نی نیاز گرا که شوی تا کشایم راز
سوی باختر تا لب رود خزر همه کشته ها اسب را سر بسر
سوی بیم نفرا اندون تا بسند جهان سر بکردار رومی پرند
تهم نبو ستم ابا تیغ تیز برآورد از ایشان دم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه فرستاد رستم بر دیگر شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر کی ترکان برآورده بودند سر
رسیده تیغ اشکش تیز هوش بر دار زمین گیتی آمد بجوش
بیابان از ایشان بپرداختند کزان سو همی تاختن ساختند
اسیران ورا خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو نیز
وزین سو من و تو بجنگ اندرم برین مرکز نام و ننگ اندرم
بلنجند دیدی مگر دست برد ازین نامداران و شیران کرد
ار ابد وند بدی اندر آدی بروی رهانم ترا زین همه گفتگوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه بخون غرقه کردم این رزمگاه



توای نامور پهلوان سپاه نگه کن بدین گردش هور و ماه
کی بند سپهری فراز آمدست سر بخت ترکان بگاه آمدست
نگر تا نگردد ار بد گوهرت چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بیداد اندر کشید مکافات بیداد آمد پدید
تو بیندیش هشیار و بگشای گوش حدث از خردمند مردم بنوش
بدان کین چنین لشکر نامدار سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه بر افسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه همی ازبهنه سخن نگردند وفا را بسوکند بن

بپیمان مرا با تو کفتار نیست خرد را دوانت خریدار نیست
ازیرا کی با هر کی پیمان کنی وفا را بزیر جام بشکنی
بسوکند تو شد سیاوش باد بکفتار کس بر تو ایمن مباد
بود ریش من تا ازین روز درد چه ما به سختی ترا یاد کرد
بهشتم کی کفتی مرا تاج و تخت از آن تو بیشست و مردی و بخت
همیدون فزونم بمردان و کنج ولیکن دلم را ز مهرست رنج
من اندرین کام کی تا این زمان بجنک آزمودی مرا بی کمان
کرم بی هنر یافتی روز کین تو دانی کنون یارم از تو ببین
بزرجام کفتی ز مردان مرد اتی چند بکزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک بیم زین نشان بیایم سواران مردم کشان
کی از مهربانی ترا لشکرم نخواهم کی بیداد و کین کسترم
تو با مهربانان نهی پای پیش کی دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه کی از کدر کرکسلام سپاه
و دیکر کی کفتی بیاید کزین کی با من بکردید بر دشت کین
یکی لشکر برکنه پیش من پر آزار ازیشان دل انجمن
نباشد مرا شاه همداستان کزیشان بکردم بدین داستان
نخستین بد انبوه زخمی جو کوه بیاید رفتن سر بسر هم کروه
میان دو لشکر دو صف برکشید کر ایدونک پیروزی آید پدید
وکرنه همین نامداران مرد بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین کفته کر کسلی باز دل مرا از کفته خود نیم دلکسل
ور ایدونک با من بداورد کاه سبنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه و با فر ز سالار خویش بیژن نکه دار پیکار خویش
پراکنده از لشکرت خستکان ز خویشان نزدیک و پیوستکان
بمان تا شوند از پزشکان درست زمان جستن اکنون بدین کار تست



ترا چند خواهی زمان و درنک وکر جنک خواهی بیارای جنک
بدان کفتم این تا بروز نبرد همه بر بهانه نبایدت کرد
کنه کار با ما بجنک آمدی کمین کردی و بی درنک آمدی
مر این کین اکر تا بصد سالیان نخواهم همانست و اکنون همان
ازین کینه بر کشتن او بد نیست شب و روز بی دیدبان چند نشست
جزین پاسخ نامه کشت اسپری فرستاده آمد شتابان پری
کمر بر میان بر ستوه بوند سواران بکردانش نیز چند
فرود آمد از اسب و پرسش کرد کو آن نامه پیش کودرز برد
سپهدار فرمود تا موبدان ز لشکر همه نامور بخردان
برفتند سوی پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
بس آن پاسخ نامه پیش کوان بفرمود بر خواندن پهلوان
بزرکان کرانمایه دلبند بر نشستند کنار فرخ دبیر
بیش و رای پیران تنک داشتند همه پند او را سبک داشتند
بکودرز بر آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
بس آن نامه را مهر کرد و بداد بر وین پیران ز دیبینه نژاد
جز از پیش کودرز برخاستند بفرمود تا خلعت آرا ببستند
جو اسبان تازی بر زین ستام جو افسر جو شمشیر زرین بنام
بخشید با رانش را سیم و زر کرا اندر خور آمد کلاه و کمر
برفت اندر پهلوان با سپاه سوی لشکر خویش بکرفت راه
جو رهنمون نزدیک پیران رسید بپیش بدر شد جنان جون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر جهاندیده پیران کرنش بسر
جو بکزارد بیغام سالار شاه بلغنا بخ دید اندران رزمکاه

پس از نامه برخواند پیشش دبیر ... یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب ... بدانست کامد به تنگی نشیب

شکیبائی و خامشی برگزید ... نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
وز آن پس چنین گفت پیش سپاه ... که گودرز را دل نیاید براه

ازان خون بماناد بود گزین ... نیارامدش یک زمان دل ز کین
گرایدون که آن برگذشته سخن ... بنوی همی کینه سازد ز بن

چرا من بکین برادر کمند ... ببندم بخادم برین کینه سر
بران خون نهصد تن نامدار ... کی از تن جدا شد گه کارزار

کی اندر بر و بوم ترکان زد گر ... سواری نبد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن ... کی شد ناگهان نا پدید از چمن

بباید کنون بست ما را کمر ... نمانیم با ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز ... برآریم از آن انجمن رستخیز

ز اسپان که هرچه شایسته بود ... زهر سو بلشکر که آورده بود
پیاده همه کرد یکسر سوار ... دو اسپه سواران در کارزار

سر گنجهای کهن برگشاد ... بدینار دادن در اندر گشاد
جز از کینه شد نزد افراسیاب ... نوندی بر افگند هنگام خواب

گفتار اندر پیغام فرستادن پیران ویسه بشاه افراسیاب و آگهی دادن او را از کشتن هومان و نستیهن

فرستادی با هش و رای دبیر ... سخن گوی و گرد و سوار و دلیر
کی ای رو شاه توران سپه را بگوی ... کی ای دادگر خسرو نامجوی

گراینده کی چرخ سپهر بلند ... بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز ... بگیتی نام شاهی نپیوست نیز

نه زیبا بود جز تو مر تخت را ... کلاه و کمر بستن و بخت را
از آن سر برآرد جهاندار گرد ... کی پیش تو آید برود نبرد



یکی بنده ام من که کار تو ... گشاینده سر از رای بیدار تو
یکی خسرو از من بیازرد شاه ... وزان خویشتن اندرآیم گناه

کی آن انوشی بود ز تو داغ بود ... نیاید ز گفتار بسیار سود
اگر شاه بیند مرا زین گناه ... کند کردن آزاد وارد براه

رسانم کنون من بشاه آگهی ... کی گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه ... با ایران سپه بر ببستیم راه

وزان سو بیامد سپاهی گران ... سپهدار گودرز و یاوی سران
کز ایران ز گاه منوچهر شاه ... بتوران نیامد فزون زین سپاه

بزیدگی جایگه ساختند ... سپه در بر کوه بنشاختند
سپه داشته روز و سه شب چون پلنگ ... بروی اندر آورده بد روی تنگ

نخستین ببزم اندران کینه گاه ... کی آید مگر سوی هامون سپاه
نیامد سپاهش از آن کوه برون ... سوی پهلو تیر باران شد کنون

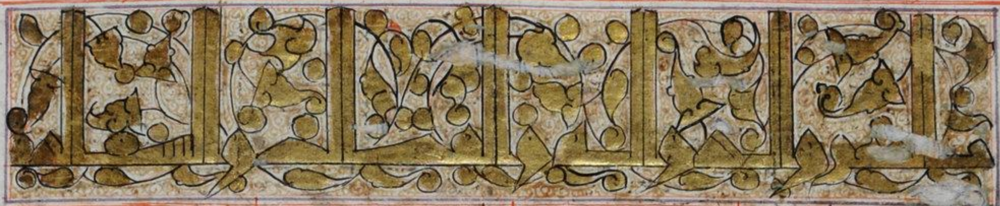
سپهدار ایران نیامد ستوه ... بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من ... ز کینه بجوشید از آن انجمن

بد ایران سپه شد کی چو بد نبرد ... ندانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو ... بگردید با گرد هومان نیو

ابر دست بیژن کنون کشته شد ... سر من ز تیمار او گشته شد
کی دانست هرگز کی آن سرو بلند ... بباغ از کیا باد خواهد گزند

دل نامداران همه بر شکست ... همه شادمانی شد از در دبست
و دیگر کی نستیهن نامدار ... اباده هزار آزموده سوار

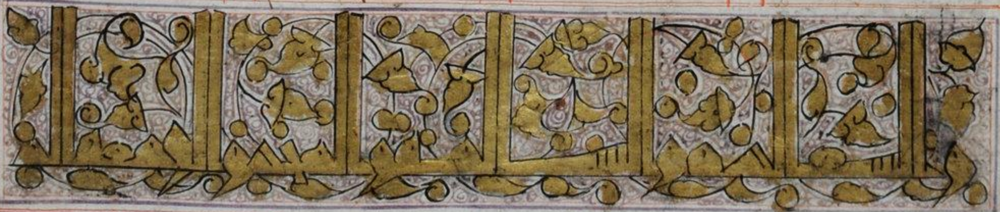
برفت از بر من سپیده دمان ... بیامدش بر دست بیژن زمان
مرا زد درد دل برکشیدم سپاه ... غریوان برفتیم تا آوردگاه



یکی رزم تا شب بیامد ز کوه / بکردیم کلباد کرد گروه
جو نهصد شد از نامداران سپاه / سر از تن بریده بران رزم گاه
دو بهره ز کردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
کما بر شده چهره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانک کردان سپهر / بکوید کسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / بدان نیز برکشتم آشیمه سر
کی کیخسرو آمد همی با سپاه / ببست سپهبد بدین رزم گاه
کرا ایدونک کردد درست این خبر / کی خسرو آید سوی ما بر کذر
سپهدار داند کی من با سپاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
ملک شاه با لشکر جنگ جوی / بیاید سوی ایران بدین کینه روی
نکرداند این بد ز تورانیان / ببندد ز کینه کمر بر میان
کی کرجان ما را از ایران سپاه / بداند نباشد کسی کینه خواه
فرستاده جون کفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر بادپای نوند / بکردار آتش همیوی بلند
بشد تا بر دیک افراسیاب / نه دم زد براه و نه آرام و خواب
بر دیک شاه اندر آمد جو باد / بکو سبد تخت و نامش بداد
جو بشنید کفتار پیران بدرد / دلش کشت پرخون و رخساره زرد
شد آن کاه آن کشکان خسته دل / بر از درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / کریزان و پیران شده کشته سرش
ز هر سو لنک اندر آورده جنک / برو بر جهان کشته از جنک تنک
جو کفتار پیران از ایران شنید / سپه را همه پای برجای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را در بر خویش جای / بیار تنعمان شب همی کرد رای
بشبکیر جون تاج بر سر نهاد / بیامد فرستاده را در کشاد
بفرمود تا باز کرد ذ جای / سوی نامور بنده کذ خدای
سخن پاسخ آورد کو را بکوی / کی ای مهربان بیدل راست کوی

کفتار اندر پاسخ فرستادن افراسیاب پیغام پیران ویسه را و دل خوشی دادن او را و تعزیت دادن بمرک برادران

تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر بود من دستگاه / توی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه بیکی جوشی پیش من / سپر کرده جان و فدی کرده تن
همیدون بهر کار با کنج خویش / کزیده ز هر مهتر ابر خویش
تو بردی ز جیحون تا بد ایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن تباه
ز نیرو ز بشنک اندر آمد بمهر / جو تو پهلوانی نیرز نارد سپهر
نبیند سپه جون تو سالار نیز / نبیند کمر جون تو هشیار نیز
نخست آنک کفتی مرا ز انجمن / کنه کار دارم همی خویشتن
کی کیخسرو اندر توران زمین / بیا ایران و با ما بکسترد کین
بدین مر ترا شاهم آزارده ام / بدل بر کز این یاد ناورده ام





نباید که باشی بدین تنگ دل
ز تیمار گردد بر آژنگ دل
کجا بودنی باشد از کردگار
نبایدش نیز از کس آموزگار

که کیخسرو از من بگیرد فروغ
نبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم من او را بد و جهان پناه
بگویم همی زین سخن کیمیا

بدین کار او کس که کار نیست
مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست زان بودنی کار بود
مرا با تو از دل چه آزار بود

دگر آنک گفتی ز کار سپاه
ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد
دگر سو همی گردد این تیره گرد

گهی بر کشد تا بخورشید بر
هم او اندر آرد ز خورشید سر
یکسان نگردد سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

گهی با می و رود و رامشگران
گهی با غم و گرم و رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار
روان را بدین بند بسته مدار

سخن گفتن کشتگان گشت خواب
ز کین برادر تو سر پر شتاب
دلی کو ز درد برادر شخود
علاج پزشکان ندارد ش سود

سدیگر که گفتی که خسرو ز گاه
بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی
که کیخسرو آید بشاهنشهی

که طوس سپهبد بدان با سپاه
که سوی دهستان بر آمد براه
ببیناد هرگز کس آن روزگار
که او پیش دستی نماید بکار

که من خود بر آنم که آید بگاه
بدان سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس

بد ایران بران گونه دانم سپاه
کزان پس نبیند کسی تخت و گاه
که کیخسرو از بن نام جهان
ببر برود دارمش تا کهان

بخنجر بران سان برم تا سرش
که آید بر و زاد بر پیکرش
مگر کآشتی دیگر گونه کار
ز ما نیز از گردش روزگار

نزاد ای جهان دیده سرفراز
نگر دست یزدان چه جنبد بیان
ز مردان و گنج و نیروی دست
همه لشکری هرچه باید هست

یکی نامور لشکری ده هزار
دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو
که روشن شود جان تاریک تو

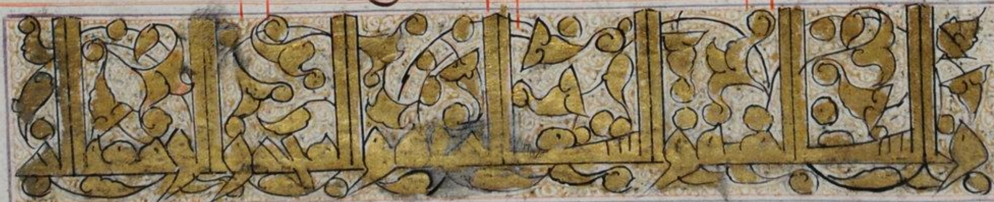
کز ایرانیان ده و زیشان یکی
بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید بپای
سر و تاج گودرز کشتن بجای

همان کوه گو کرده دارد حصار
پاسبان جنگی بپای اندر آر
بکش دست ایشان بخون ز بخت
تو پیروز باشی بداد و بخت

فرستاده بشنید پیغام شاه
بیامد بر پهلوان سپاه
بپیش اندر آمد بپیش تهمتن
خمیده جز از باد شاخ سمن

بپیران رسانید پیغام شاه
وز آن نامبردار جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند
فرستاده از این سخن باز راند

سپه را همه سر بسر زاد دل
که گشت از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود
بران خون دل دیده پر گرد بود



که از هر سوی لشکر شهریار
همه کشته بینی بکارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ
بترسید کاید زمانه بجنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار
چه ماند بشکوف اندرین روزگار
گر ابر کشیدی تو افکنده بخت
جز از تو جهاندار دارنده نیست

ز خسرو نگر تا چه آید روزگار
که دانست کاید ملک شهریار
گر ابر کشیدی تو افکنده بخت
جز از تو جهاندار دارنده نیست

نگه کن بدین کار گردنده دهر
هزار از یکی از خویشی کرد بهر
برآرد گل تازه از خاک خشک
شود خاک با بخت بیداد مشک

میان سپاه و نبیره دو شاه
ندانم چرا بد این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین کینه جوی
دو لشکر برون اندر آورده روی

چه گویی سرانجام این کارزار
گر ابر کشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار
که ای برتر از داد گر کردگار



گر از اسپ آید درین کینه گاه
ابا نامداران توران سپاه
بدین رزم که کشته خواهد شدن
سر بخت ما کشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید ایران بکین
بود باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم
برآرد ز دوران کردگار از تنم

مبیناد هرگز جهان بین من
گرو فته گیتی ره و آیین من
گر از گردش روز ناکام نیست
و گر امر [illegible] کانی بگست

از آن پس به ایران سپه را بپای
نه گویند کیخسرو اندر شه را بپای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو ستان پلنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ

بکردار باران از ابر سیاه
ببارید تیر اندر آن رزمگاه
جهان چون شب تیره از تیره میغ
چو ابری که باران او تیر و تیغ

زمین آهنین گرد اسپان بنعل
همه دشت گردان بخون گشته لعل
زمین خسته تن گشت ازان رزمگاه
بریده سر انشان فکنده براه

برآورد که جای کشش نماند
پی اسپ را بر گذشتن نماند
زمی مهر دی شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون

دو سالار گفتند اگر همچنین
بدانید گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای
خرد از چرخ گردان و گیهان خدای

چو پیران چنان دید جای نبرد
بلهاک و فرشید ورد شید ورد
که جدا از کجا با شما لشکر است
کسی گوید این رزم که در خورست

سواران بخشید تا بوسه روی
بود اندرین رزم که چاره جوی
ورزشیان گو دهی بایدار تو
سپه را ز دشمن نگه دار تو

بدیشان سپارید شب سیاه
شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک و فرشید تا سوی کوه
برد لشکر خویش را هم گروه

همه ذن سوی پور فرشید ورد
رود تا برادر بخشند گرد
چنان نامداران توران سپاه
گشتند نادان لشکر کینه خواه

نوندی بر افگند پس دیدبان
ازان دیدگه تا در پهلوان
نگه کرد گودرز خود با سپاه
همی داشت هر سو ز دشمن نگاه

دو رویه چو لهاک و فرشید ورد
ز راه کمین برکشیدند گرد
سواران ایران برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند

نوندی بیامد ز هر سو دوان
بدرگاه گودرز بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا شاه اوی
که دارد ز گردان بر خاش جوی

گرامی پسر شیر شرزه هجیر / بشد تیز بوذ با تیغ و تیر || بفرموذ تا شد بدشت سپاه / بر لشکر کوفته لشکر پناه

بگوید که لشکر سوی رود و کوه / ببارید نستند کرد آن گروه || بگرد آورد آن سپه یکسره / که او چون شبان بود و ایشان بره

و دیگر بفرموذ گفتن بگیو / که پشت سپه را که مرد نیو || ببایدش زد با تو چون سپاه / بیایذ از ان مرزبانان سپاه

کز ایدر سپارد بدو جای خویش / وز انجا نهد سر سوی جای خویش || بخنجر جدا شد دسته کمر / چو شنیذ گفتا در فرخ پذر

بنزد برادر بیامد دوان / بگفت آنچه گفته بد پهلوان || چو شنیذ گیوان سخن بر دمید / ز لشکر یکی نامور کز بزد

گزین کرد آنگاه ز بیداد گرد / بخواندش سپه یکسر او را سپرد || دو صد کارزار دیده دلاوران / بفرموذ تا زنگه شاوران

برو تاختن سوی رشید و رد / برانگیخت از رود ولاب گرد || ز گردان دو صد با درفش چو باذ / بیامد ز بلخ کین پولاد زاد

بدو گفت ایدر بگردان عنان / ابا گرز و با آبداده سنان || کنون برد باید بر ایشان سپاه / کنون نیست با ما بدان کینه گاه

که پشت سپه شان بهم بر شکست / دل پهلوانان شد از جنگ پست || کنون شیر مردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت

بود دارد و لوید ایران سپاه / هر آن کز بدی بند در آرمگاه || از ایشان بر هیزد و تیش داد / که آمد که کینه و کارزار

از ایدر برو تا بقلب سپاه / ز توران بدانجا که کینه خواه || که پشت همه شهر توران بدوست / جدا گردی تو جنید بر آتش بوست

اگر دست یابی برو کار بوذ / جهاندار دیگر اختر یار بوذ || ببایذ از رنج و سختی سپاه / شوذ شاد زمانه جهاندار شاه

بیابی بسی گنج و بس خواسته / شوذ کارهای تو آراسته || شکسته شوذ پشت افراسیاب / برادر خون گند دل دود بد براب

بگفت این سخن پهلوان با تبر / بر جنگ را تنگ بسته کمر || سواران پس از میمنه میسره / بفرموذ خواندن همه یکسره

گرازه برون آمد و گستهم / بجنبید سپهدار پشتن بهم || از انجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه

بکردار گرگان برون رشکان / بران باز بایان بحته زبان || میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند

همه دشت بر گستوان در سواران / پراکنده کشته که کارزار || چه مایه فتاده بهای ستون / گه جوشن و سینه شیر گور



چو رویین پیران ز پشت سپاه / بدیدان که بوی و گرد سپاه || بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ

براذ بخت پرسان شرزه پلنگ / بگوشید و هم بر بیامد بجنگ || ببکند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت

سپهدار پیران و کسهای خویش / بماند از زمان خیره بر جای خویش || چو گیو آنگهی روی پیران بدید / عنان سوی او جنگ را بر کشید

از ان مهتران پیش پیران چهار / بنیزه ز اسپ اندر آورد خوار || بزه کرد پیران و بسته کمان / همی تیر بارید بر بدگمان

سپهبد بسر آورد گیو سترگ / بنیزه اندر آمد بکردار گرگ || جز آهنگ پیران سالار کرد / که باوی نیزه بگو بد نبرد

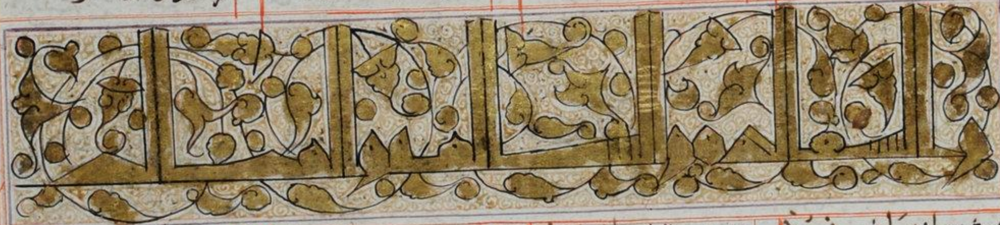
ز رومانداسپش بمیدان زجای / کز انجای بی پیش نهاد بپای || یکی تازیانه بدان تیز رو / بزد خشم را نامبردار گو

بجوشید و بگشاد لب را ز بند   بغرید زخیم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت   یکی درقه گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   کی با دست پیران بدوزد جگر
بزد بر برش چار چوبه خدنگ   نبد کارگر تیر بر کوه کنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار   بزد گیو بیکان جوشن گذار
نشد اسب خسته نه پیران نیو   بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنین دید برگشت زود   برفت از پیش گیو یاران چو دود
سوی لشکر خویشتن تاختند   همه تندرا کیمیا ساختند
بر لشکر آمد آنکه نیو   کی ای نامبردار فرخ بدند
من امروز شنیدستم از شهریار   کی پیران و زاوان لنده کارزار
ز جنگ سپهبد چنان اژدها   مروان ابوزد روز بختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش   برآرد تو ای با چندین مکوش
گرا او را زمانه بیابد فراز   چه بیچی تو او را بسختی دراز
بیش اندر آمد بشتند یاران گیو   پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت زوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان بر از درد و رخساره زرد   بر دیگ لهاک و فرشیدورد
بیامد کی ای نامداران من   دلیران و خنجر گذاران من
شماران بهر چنین روزگار   همی پروریدم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه   جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
نبینم کسی کز بی نام و ننگ   ز پیش سپاه اندر آید بجنگ



چو از گفتار پیران بدیشان رسید   دل نامداران از کین بردمید
برفتند و گفتند کای جان پاک   نباشد بتن مرد با ننگ باک
ببندیم دامن به بند اندر کمر   نشاید گشادن میان از کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد   برفتند و جستند با وی نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو   یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را رباید ز زین   نگونسار از اسب افکند بر زمین
بنیزه زره بر دریدش از نهیب   بیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه بس گیو بر اسب اوی   ز درد اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسب لهاک مرد   فراز آمد از دور فرشیدورد
بران ترگ گیو تیغ چون باد   بزد گرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم وی بنگرید   عمود گران از میان بر کشید
بغرید چون نره شیر اژدها   کی از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری زد بگردنش بر   کی آتش ببارید بر تنش بر
بجوشید خون اندمان و جگرش   تنش سست برگشت و شد خیره سرش
چو گیو اندر آن بود لهاک زود   نشست از بر باد پای چو دود
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر   بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه بجنگ اندرون با سران   برو بر ببارید گرز گران
بزین خدنگ اندرون بد سوار   ستوهی نیامدش از کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد   جهان پای داری از آن شیر مرد
ز بس خشم گفتند یکباد کر   کی ما را چه آمد ازان لخت ببر
بورزیدن ما نالیست بس   ندیدم برو بوم چون شیر کش
زیارانش گیو آنگهی نیزه خواست   همی گشت هم سوی چپ و دست راست
بریشان نهاد از دو رویه نهیب   یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کاری بد آمد بروی   مر آن دو دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند   کی دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد   کی آید بپرخاش فرشیدورد

دلاور درجنگ رومی ستون بز براندرون دنوی چو میون
یکی ترک رومی نهاده بسر سرلشکر نندز بر و زبر
چو بر تیغ بر کیو بنهاذ دست بزین برشد آن ترک بیدار بست
بزد نیزه‌ای بر کمربند اوی زره بوذ نکسست پیوند اوی
یکی تیر در چنگ بیژن چو شیر بشست گران اندر آمد دلیر
بزد بر سر ترک و شیذ ورد زمی را بدید ترک از نبرد
همی کرد بر تارکش دست راست باسب اندر آمذ بوذ آنچ خواست
بس شرن اندر دمان گستهم ابا نامداران ایران بهم
بر دیگر توران سپاه آمذند جلیده دل و کینه خواه آمذند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد بیامذ توان تا بجای نبرد
عمودی برو هشت بر گستهم کی تا بگسلاند میانش زهم
تیغش برآمذ برو نیم کشت دل گستهم زو بتران نیم کشت
بشت یلان اندر آمذ هجیر ابراندر دمان با بیژن تیو
خذ نکیش بر زین و بر گستوان بزد ماند بیکانه اسب از روان
پیاده شد از اسب مرد سوار سپر بر سر آورد و برخاست کار
ز ترکان برآمد مر اسب غریو سواران برفتند برسان دیو
مرورا بجاره از او زد کاه کشیدند ازان پیش روی سپاه
ز شبکیر تا شب برآمذ گروه سواران ایران و توران گروه
همی کرد کینه برانگیختند همی خاک با خون برامیختند
زاسبان بمردان همه رفته هوش دهان بازمانده نشسته خروش
چو روی مهی شد برنگ آبنوس براندند بر دو سپه بوق و کوس
ابر شب یلان تشنه زبان الا ان زدن که باز کشته دبان
بران بونهادند هر دو سپاه کی شب با نگردیم ازین رزمگاه
گز نیم شبگیر مردان نبرد کی از ژرف دریا برانند گرد
همه نامداران برخاش جوی کی یک بر دوی اندر آریم روی
ز پیکار با بدهای سپاه تو برنند خون سر بی گناه
بکردند پیمان و کشتند باز گرفتند کوتاه کار دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد همی روی بر کاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابذ برفت یکی سوی زیبذ خرامیذ تفت
بمانند طلایه ز لشکر براه فرستاذ گوذرز سالار شاه



ز جوشن وران هر کی فرسوذ بوذ بکوذ است و تیغ و برالوذ بوذ
همه جوشن و خوذ و ترک و زره کشادند مر بندها را کره
جز از با رامین تر اسوذ کشت خروش و هر جند بنموذ کشت
تبذ بر کودن سوی پهلوان برفتند پیران پیر و جوان
بکوذرز بس کیو کفتای پذر چه آمذ مرا از شکفتی بسر
جو من حمله بردم بتوران سپاه دبیهم صف و بر کشاندر راه
ببیران رسیدم نو دم بجای بر وماند و بنهاذ در بیش پای
جنانم بشاب آمد از کار خویش کی کفتم ببرم مر از جان و کیش
ببر آن کفته شاه بیژن بیاذ همی داشت و بندم ابر کشاذ
کی بیران بدست تو کردذ تباه ز اختر همین بوذ کفتار شاه
بذو کفت کفتند کوذرز مان بدست منست این زمان بی کمان
ازو کین بمناذ بود کوذرز بخواهیم بر وجهان آفرین
وز آن پس بروی سپه بنکرید سران را همه کونه تر مرده دید
ز ریخ بیر دو رخون رختش بهر جای با دشمن او تحتش
دل پهلوان کشت از آن بر ز درد کی احسار آزاد کان دید زرد
بیر مرد شاز از کشتن جای سپهدار نیک اختر رهنمای

بدان تا تن رنج بردارشان / برآسایند از شب زکردارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / بران کینه در رزمساز آمدند

سپهدار بر خواندند آفرین / کی ای نامور پهلوان زمین
شبی خواب جون بوذ و جون خامشی / ز پیکار ترکان جهان آشتی

بزرگان چنین گفت پس پهلوان / کی ای نامداران و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید بر روشان آفرین

کی تا این زمان هر چه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر برگذر

ز بیداد و داد آیذ از شاه / بذ و نیک را هم بذو بست راه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درود آنچه بادار و خوذ کشت



نخستین ز ضحاک بیداد گر / ز گیتی نشاید برآورد سر
جهان را بسختی چو مایه بداشت / یکی دادگر را بذو بر گماشت

فریدون ز تخت شه دادگر / ببست اندرین پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی برگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد

ز ضحاک بذ گوهر بذ کنش / کی کردند شاهان بذو سرزنش
بذ از افراسیاب آمذ این بذ خوی / همه غارت و کشتن و جاذوی

کی از شهر ایران بگسترد کین / بکشت از ره داد و آیین دین
سیاوخش رد را بز جام کار / بکشت و برآورد از ایران دمار

وزان پس بجا کیوان ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش بذ خاک و بالینش سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ

همی رفت کم بوذ و چون بیهشان / کی یابذ کیخسرو انجا نشان
که تا یک ز بیک خسرو شد سپید / ز دیدار کیخسرو او را بدید

وزان پس بذ ایران نهاندر روی / خبر شذ بتوران بر خاش جوی
سپک تا سپاه اندر آمذ براه / کی هر دو کیذشان بره بر تباه

نگر تا که بر دش رنذ دست پس / جهاندارشان بذ نگه داد و بس
وزان پس نگر تا سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمذ ز راه

ز ترکان باورد جویی گشن / شبیخون سگالیده اندر بشن
کی چندان ببرشان سرکشته شذ / دل نامداران همه کشته شذ

کنون با سپاهی چنین کینه جوی / بیامذ بروی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهذ بذن / همی راستانها نشایذ زدن

همی چاره سازذ بذان تا سپاه / ز توران بیایذ بذین رزمگاه
سراز را همی خواهذ اکنون بجنگ / که یکبار شذن تیز چنگ

کی گر ماند ز ره کار سستی کنیم / بذین جنگ بر پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردذ ز جنگ / بپیچذ سر از کینه و نام و ننگ

اگر ایذ بنک باشذ با من یکی / از ایشان ز ایران و ماند کی
ازان نامداران براتم کرد / بدانکه کی باشذ با من نبرد

ور ایذ دنگ بیر ازین گفت خوش / بگردذ نهذ جنگ را بای بیش
بذ بر فتم اندر شما سر بسر / کی من پیش بندم برین کین کمر

ابا بیر سر من بذین رزمگاه / بکوشیم ذیم سیر ایران سپاه
من و گرد بیران و روئین و گیو / یکایک ابسان بیم مردان نیو

همان نام بهتر کی ماند بلند / کی مرگ افکند سوی ما بر کمند
شما نیز باید کی بیم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان

بکینه ببندید یکسر کمر / هر انکس کراهست اذ شما نامور
کی دولت گرفتست ازیشان نهیب / کنون گرد باید برین کین نشیب

بتوران جز هومان سواری نبوذ / کی با تو بذ کهو رزم آن موذ
جو سر کشته شذ کاخ او شذ نگون / بر بیو سرش نیز غلتان بخون

در اندوه گیران نخواهند برد / بدانبوه لشکر بیارد چو گرد
همیدون بدانبوه مارا چو کوه / بباید شدن پیش او هم گروه
که چندان دلیران همه خسته دل / بتیمار بربسته بونیشه دل
برانم که کار ابوذ دستگاه / کز ایشان برانم که گرد سپاه
بگفت این سخن بر سر پهلوان / بپیش جهان دیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود
بر او سر بسر خواندند آفرین / که ای پاک دین نیک اختر و پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
پرستنده چون تو نبوذ و نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / بر اندازه تاج و گاه و کلاه
فدی کرد پی جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جوید نیز
همه بر چه شاه از فر تو جست / ز طوس آن کنون از تو باید نخست
همه شیر پیر مر ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
گر ایدونک پیران ز توران سپاه / سواران آورد پیش ما کینه خواه
زماده مبارز دو نیشان هزار / کرانا که بجز سر از کارزار
فرایدونک لشکر همه هم گروه / بجنگ اندر آید بکردار کوه
زکینه همه پاک دل خسته ایم / کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدی تو بادا همه جان ما / سراسر بر این است پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدین سان شنود / دلش اندرون شادمانی فزود
بران نامداران گرفت آفرین / که ای گرد داران شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش جای رهام کرد / بنزنامدار خرشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بوذ / بکشاده و بار مان داد زود
بشیذوش فرموذ کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سپاه / برو تا شب لشکر تو باش و پناه
بفرموذ گستهم را گفت شو / سپه را تو باش این زمان پیش رو
تا بوذ باید سالار گاه / نگهبان و هشیار و پشت و پناه
سپهدار بفرموذ کز جای خویش / نگهبان و دیذ اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برامذ خروش از میان سپاه / کمر بسته شذ سوی آوردگاه
همه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
کی با پیر سر پهلوان سپاه / کمر بست و شذ سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با وی براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگهبان گشاده نداری دو روی
چو آغازی از رنج برداختی / بوذ خواب را بر تو بر تاختی



همان چون سواری ببوی نشیب / زناخت کان بر تو آیذ نهیب
یکی دیذبان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ار ایذونک آیذ ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید کی پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ور ایذونک از ما برون روزگار / پناگاهی آیذ ز توران سپاه
کی مار ابرادر دکه بر کشیذ / سر بی تنان را ز ابتدران کشیذ
سپه را نگه تا بیاری بجنگ / سه لشکر اندر ره آیذ درنگ
جهاندم خوذ آیذ سپهبد سپاه / شه نامبردار با فر و گاه
جو گفتار گودرز زان سان شنیذ / سرشکش ز مژگان برخ بر چکیذ
بذیرفت سرتاسر آن پند اوی / همی جست از آن کار پیوند اوی

سپهدار گفت انچ فرمان دهی / میان بسته دارم نتابم رهی
بپیران جنگ بیش آمد شکست / بترکان بر آن بود پیروز دست
خروشان بیامد بر پیر روی زرد / برادر ز خون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند / لگام گشته گردان ز چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / جز از گرگ درنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند / ز لوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه برده رنج پیر و جوان
شما را بزد یک از افراسیاب / چه مایه بیزدگی جاهست و آب
ببیرونی در ختن تا ختان / بگیتی پراکنده بدکامتان
بیارده کی آمد شما را شکست / کشیدی همه یکسر از جنگ دست



بدانید یکسر کنون رزم گاه / اگر بازگردد ز مستی سپاه
سر اندر از ایران ز آلادران / بیابید با گرزهای گران
یکی را زمان نیست اندر جهان / نبیند کس از آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / کز ایشان بن غمگنان را شکیب
چنین داستان زد شه موبدان / کی برتر یزدان تو زجا و ذات
جهان سر بسر با فراز و نشیب / چنین آسمان رفتن از راه و نیب
شما را لشکر هشتن ستاد از جنگ کا / سپید سر کرده آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / کی اندشید و جان و پیوند خویش
برین رزم گه بست باید میان / یکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان من / سران برگزینیم از بن انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآسایذ از گفت و گوی
گرآیند نک پیمان بای آورد / سران را ز لشکر بجای آورد
دگر هم گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن به پیکار چنگ
اگر بر همه سوی خنجر برم / کی روزی برآذم و روزی برزم
وگرنه سرانشان برآرم بباد / دو رویه بود گردش روزگار
اگر دل بپیچد کس از گفت من / بفرمانش سر برفکندن ز تن
گرفتند گردان پاسخ شتاب / کی ای پهلوان نیز از افراسیاب
نواز دیر گه بار با گنج خویش / کز ایدستی از بهر ما رنج خویش
میان بستهٔ پیش ما چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خود کدا ایم / چنین بنده تو بهر چه ایم
بگفتند و پیش بر خاستند / به پیکارش یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند از سخن / کی افگند سالار بیدار بن

گفتار اندر جنگ سوم گودرز با پیران و وداع کردن پیران و بسته برادران را الهاک و فرشیدورد را امدن بجنگ گاه

بشبگیر آوای شیپور و ناب / ز درگه برآمد بر دو سراب
نشستند بر زین سپیده‌دمان / همه نامداران بازو کمان
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده‌بان بر سر کوهپاد / نگهبان روز و ستاره شماد
ار ایدونک ما را ز گردان سپهر / بدآید بتر زین ما پاک مهر
شما جنگ را کس میابید بود / بتوران شتابید برسان دود
گرفتند مر تلک گورا کناد / بدرد جگر برگرستند زاد
بران گینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز گشواد کان را بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بزد کوس کای برخروش پهلوان / برنج اندرون چند باشی روان
دو لشکر بدین حال بر بلد گر / بکنده چو پیلان ز تن دو سر

سپاه دو کشور چنین شد تباه — که آمد کی بر دار این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت — برین کینه بیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بی گناه — سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ار ایدونک هستی چنین کینه دار — از آن کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر خود برآید از این کینه کام
بتنها من و تو برین دشت کین — بگردیم و کین آوران همچنین
ز ما هر کی او هست پیروز بخت — رسد خود بکام و بشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه — بجویند کینه بتوران سپاه
ببیش تو آیند و فرمان کنند — بپیمان سر انشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من — من و نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو بیکار نیست — بر ایشان ز من نیز پیمان نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید — ز اختر همه تخت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
بپیران چنین گفت کای نامور — شنیدم گفتار تو سر بسر
زخون سیاوش بشد افراسیاب — چه سود است از داد سر بر متاب
کی چون گوسفندانش ببرید سر — پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس بر آورد از ایران خروش — زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو شد بباد — تو دادی سر او را بخیره بباد
وزان پس کی آمد تو فرزند من — بیامد بگشت سران پند من
شنیدی و جنگ را ساختی — بگرد آرایش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان — برین کوه بود آشکار و نهان
کی روزی تو پیش من آیی بجنگ — کنون آمدی تنگ جای درنگ
بپیران سر اکنون بد آوردگاه — بگردم بجای دگر کی سپاه
کنون نام زد کن ز توران سپاه — کی پیش دلیران ز کینه خواه
بیایند کین آزموده سران — بتیغ و سنان و بگرز گران
چنین گفت پیران که دادم سپاس — برون آوردم از لشکرم هم قیاس
بیارم بد آورد ایرانیان — چنان چون بیاید که هر سران
تو اکنون هر چه گفتی بجای آوری — از ین عهد و پیمان نمانگذری
سپهدار ترکان بیاراست کار — ز لشکر گزیدان زمانه سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام — همه شهره مرد و همه نیک نام
بمانگاه از ایران سپه پهلوان — بخواند آن زمانه سواران جوان
برون تاختند از میان سپاه — برفتند تا جای آوردگاه
کی دیدار دیده بزینسان نبود — دو سالار از ین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه — از ایران یکی شد باوردگاه



گفتار اندر نام زد کردن گردان توران و ایران بهم و نبرد کردن یک یک جداگانه بیرون از صف گاه

نهادند پس گیو را با گروی — کی هم زور بود و نبردش جوی
گروی زره گر میان سپاه — سراسر بد بود نزدیک شاه
کی بگرفت ریش سیاوش بدست — سرش را ببرید از تنش پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت — چو کلباد ویسه بدآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان — برفتند یک بر دگر بدگمان
گرازه شد و با سیامک بجنگ — چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر — ابا اندریمان برون شد چو شیر
جز آخواست با زنگله شاوران — دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر بژد هجیر را با زنگله — برون تاختند از میان گله
دگر بیژن گیو در پیش کرد — نمودند با یکدگر دستبرد



بجبر و سپهرم بگردار دیو | اذان رزم که برگشته غرّیو | جو گودرز کشواذ و پیران بهم | همه ساخته بود و کرده ستم

چون تشنه بر دو سپهبد کمین | جه از پادشاهی جه از مهر و دین | نخوردند سوگند تا یکدگر | کی کس برنگرداند از کینه سر

بدان تا کرا گردد امروز کار | که بروز گردد ازین روزگار | دو بالا بزانند دو روی سپاه | کی شایست کردن بهر سو نگاه

یکی سوی ایران یکی سوی تور | کی دیدار بودی بلشکر ز دور | ببستند اندرون بود هامون و دشت | کی بدبخت روی اوبا خاک درشت

سپهدار گودرز کرد این نشان | کی بر گو ز گودان مردم کشان | بر برآورد دشمن را جو دود | درفشش بالا برافراز زود

سپهدار پیران نشانی نهاد | بالای دیگر همین کرد یاد | ز دانش بهامون نهادند سر | چون ریگش بخت بسته کمر

بتیغ و بتیر و بگرز و کمند | همی آزمودند هر گونه بند | دلیران توران و گندآوران | کی با گرز و تیر و رمح آوران

اگر کوه پیش آمدی روز جنگ | نبودی بدان بست کردن درنگ | همه دستها شان فرو ماند بست | در دژ و یزدان بر ایشان ببست

بدام بلا اندر آویختند | کی بسیار سیل از خون ریختند | فرو ماند اسپان جنگی بجای | تو گفتی که با دست بستست پای

بر ایشان همه راستی شد نگون | کی برگشت روز و بجو شد خون | جهان بود خواست جهان آفرین | کی گفتم گرفتن گوان را همین

ز مردان که بودند با بخت خویش | برادکنند ادبی تخت خویش | سران از پی پادشاهی بجنگ | بلند یکی از پی نام و ننگ

دوان آمده تا بداورد گاه | برآمد کز تاختن کینه خواه

گفتار اندر نبرد فریبرز کاوس با کلباد ویسه و کشتن او

از آن نامداران ایران سپاه | برون شد فریبرز کاوس شاه | یکتنی فریبرز نبود دلیر | ز لشکر برون تاخت برسان شیر

بنزدیک کلباد ویسه دمان | بیامد نه بر بهانه کمان | همی کشت و تیرش نیامد جو خواست | کشیدند ابر بند و آواز دست راست

برآورد دود از تیغ برگردنش | برو نیم شد تا کمرگه تنش | فرود آمد از اسپ و بگشاد بند | دفتر اگر خویش آن کیانی کمند

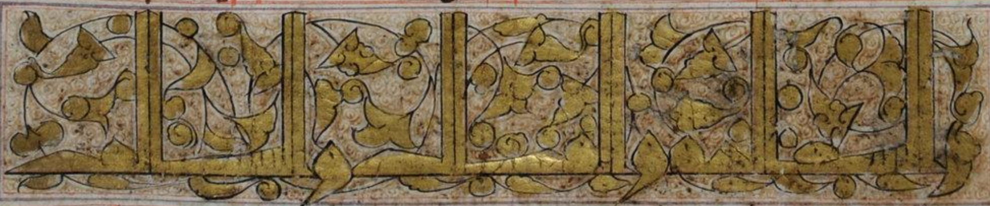
ببست او بر و ببش کلباد را | کشاد آن برش بند پولاد را | بالا برآمد ببرون نام | خروشی برآورد دیگر آرد کام

کی سالار ما را ذسپرو ز کر | همه دشمن شاه خسته جگر

گفتار اندر نبرد گیو با گروی زره و گرفتن او

و دیگر گروی زره دیو نبو | برون رفت با بوکوبند گیو | بنیزه فراوان برآویختند | همی زهرها خون برآمیختند

سنان دار نیزه زجنگ سوار | فرود تخت اذهول از کارزار | کمان بر گرفتند و تیر خدنگ | یلان اندر آن تاخته جون پلنگ





همی زد به تیغ و سر کبود را / گر اسب اندر آورد مر زنبور را / چنان بسته در پیش خسرو برد / ز ترکان یکی هدیه نو برد

چو لهاک اندر آمد گروی از نهیب / کمان شد دو دستش بسوی نشیب / سوی تیغ بردان زمان دست خویش / دمان گیو بیوان اندر آمد بپیش

عمودی بزد بر سر و ترک اوی / کی خون اندر آمد ز تارک بروی / همی‌زد ز دو دست لهاک دش / گرفتش بر بخت و بفشاردش

کی برنشست بن مرد بی توش گشت / از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت / فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

ببستش از بر زین مر و را بپیش / دوانید و شد تا بر باد خوش / بالا بر آمد درفشی بدست / بنعره همی کوه را کرد پست

ببیروزی شهریار زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین

گفتار اندر جنگ گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سدیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه با وردگاه / برفتند نیزه گرفته بدست / خروشان بکردار پیلان مست

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران / گرفتند از آن پس عمود گران / چو شیران جنگی بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند

زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / بتنگی فراز آمد آن کار سخت / پیاده شدند و بر آویختند / همی گرد کینه بر انگیختند

گرازه بزد دست برسان شیر / مرو را چو باد اندر آورد زیر / چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش / بر و بیهم درشکست از جاش

گرازه هم آنگه ببستش بر اسب / نشست از بر زین چو آذرگشسب / گرفت آنگه اسب سیامک بدست / بیالا بر آمد بکردار مست

درفش خجسته برش اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون / خروشان و جوشان و نعره زنان / دلیران بر آن خون شیران دنان

چهارم فروهل بشد با زنگله / چو جنگی بکردار شیر یله

گفتار اندر جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

بد ایران بپرده تیر و کمان / بشد چون فروهل دگر بی کمان / جز او رد ترک ازدهم روی دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

بر آورد از آن تیرهای خدنگ / گرفته کمان بر دری بجنگ / ابر زنگله تیر باران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت

خدنگی بر انیش بر آمد چو باد / کی یکدشت برمرد و بر اسب شاد / بروی اندر آمد تکاور ز درد / جدا گشت از او زنگله روی زرد

نگون شد سر زنگله جان بداد / همانا کی جز روز بد را نزاد / فروهل فرو جست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی ز برش

سرش را بفتراک زین بر ببست / بیامد گرفت اسب او را بدست / ببالا بر آمد بسان پلنگ / بخون غرقه کشته بر تیغ و چنگ

درفش خجسته بر آورد راست / شده شاد دل آنچه هرچه خواست / بپیش گو آمد بر پهلوان / کی دل شاد باد و درودش روان



بپنجم چو رهام گودرز بود — که با بارمانش سواری نمود

گفتار اندر نبرد رهام گودرز با بارمان و کشته شدن بارمان

کمان برگرفتند و تیر خدنگ — برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاک برهم شکست — سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار — منبوار و دند بی گاه زراه
گسستند بسیار یکباد کر — بپیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی — که اسب اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد از بارمان جنگجو کرد — سوار اندر آمد ز باد نبرد



بجست اندرش نیزه‌ای زد دلر — سنانش اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین — ز دادار بر تخت شاه زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون — ز کینه مالید بر روی خون
بزین اندر آمیخت پیشش چو سنگ — سرا و حمله با بهاذ بر تنگ
نشست از بر زین و اسپش کشان — بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شد شاد دل — ز درد دغمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند — بکام آمده زیر تخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه — بر آن تخمه خسرو نیک خواه
ششم بد گیو و روئین دمان — بزه بر نهادند هر دو کمان

گفتار اندر نبرد بیژن گیو با روئین و کشته شدن روئین

جپ و راست گشتند یکبار کر — بد تیرشان از کمان کارگر
بروی عمود آنگهی پور گیو — همی گشت با گرد روئین نیو
برآورد که بر برو دست تافت — زمی را بنیزه واندر شتافت
ز داراز بر سرش رو نی ستون — فرو ریخت از ترک با مغز خون
بوزین تنک اندرون جان نباد — زبران و نیزه همی کرد باد
سر انگه زاسب اندر آمد نگون — همه بر بر آهن دمان بود خون
بر وانی سود مایه بداد — منو از جوانیش نابوده شاد
جنین است کیهان اسپب سبب — بس هر فرازی نهاده نشیب
ز اسب اندر آمد سبک بیژنا — مر او را بکردار اهرمنا
کمند اندر افکند و بر زین کشید — بدکس که تا مادر پیش کشید
بر اسپش بکردار پیلان ببست — گرفته ازمان با هنگش بدست
عنان همچنین نکاور بتافت — وز انجا یکی سوی بالا شتافت
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش — بر از عیبه زنگ خورد بنفش
همی گوی پیروز کرباد شاه — همه پیشه سر پهلوان با کلاه
بروز تاخت هفتم زگردان هجیر — یکی نامدار و سوار و هژیر

گفتار اندر نبرد هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

سپهرم چو پشتان افراسیاب — یکی نامور بوز باجاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود — کی چون او ز لشکر سواری نبود
برفتند بر دو بجای نبرد — برآمد ز اوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
بپیچید او و بکردار شیر — بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار — بنخ جهانجوی نو شهریار
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی — کی آمد هم اندر زمان مرگ اوی
از اسب اندر افتاد آنگه نگون — بکوادی و زادی غرقه بخون
فرود آمد از اسب فرخ هجیر — مر او را ببست از بر زین هژیر
نشست از بر اسب و زان اسب اوی — گرفته عنان اندر آورد روی
برآمد ببالا و کرد آفرین — بر آن اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و نخت از جهاندار دید — وزو کردش بخت بیدار دید

بهشتم ز گردان نام آوران

گفتار اندر جنگ زنگهٔ شاوران و اخواست و کشته شدن اخواست

بشد ساخته زنگهٔ شاوران

کی هم رزمش از بخت اخواست بود   کی از جنگ کس سر نه برگاشته بود
گرفتند هر دو عمود گران   جز اخواست با زنگهٔ شاوران

گشتند از اندازه بیرون بجنگ   زبس کوفتن گشت بیکار تنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز تگ   کی گفتی تنشان بجنبید رگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   بگردار آتش بغرید دشت
چنان تشنه گشتند کز جای خویش   تو گفتی نهادند یک پای پیش

زبان برگشادند یکبارگی   کی اکنون بگردیم و در دجله
بیاسود باید دم برزدن   پس آنگه سوی جنگ باز آمدن

برفتند و اسپان جنگی بجوی   فراز آوریدند و شستند روی
بیاسود لختی بر خاستند   ببکار و کینه بیاراستند

بگردار آتش بنیزه سوار   همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه کی زنگه بر دوست یافت   عنان سوی او تافت و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی   بران خاک تفته کشیدش بروی
برو بر اجاره ز روی زمین   نگونش بر افگند بر پشت زین

نشست از بر اسب و بالا گرفت   بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بران کوه و رخ بر آمد ز بنت   یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بزد نیش یاران و گرد آورین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
برون یغف گرگین همی کینه خواه   اما اندریمان ز توران سپاه

جهان دیده گودرز کرده دو مرد

گفتار اندر جنگ گرگین میلاذ با اندریمان و کشته شدن اندریمان

برفتند و جستند جای نبرد

بنیزه گشتند و شکست تنب   کمانها گرفتند هر دو بدست
ببارید تیر از کمان سران   بروی اندر آورده گرگ اسپران

همی تیر بارید همچون تگرگ   ابر اسپ گرگین و بر خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر برش   کی با ترگ و با گرگ بر دوخت سرش

بلرزید بر زین بدبخت سوار   یکی تیر دیگر بزد نامدار
بپهلو و ترک اندر آمد نگون   ز چشمش برون آمد از درد خون

فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد   سر اندریمان ز تن دور کرد
بفتراک بر بست و خود بر نشست   عنان سوار برده بدست

بران تند بالا بر آمد دمان   همی دون با نیزه بر کمان
بنیروی یزدان کی او بد پناه   به پیروز بخت جهاندار شاه

چو پیروز برگشت مردان نبرد

گفتار اندر جنگ برته با کهرم و کشته شدن کهرم

درفش دلفروز بر پای کرد

دهم برته با کهرم تیغ زن   دو جنگی دو مرد دو سر انجمن
همی آتش آمد ز کوه جنگ   گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

بیک یک بسیجید از دو شد   یکی تیغ زد بر سر ترک تند
کی تا سینه کهرم بدو نیم گشت   ز دشمن دل برته بی بیم گشت



فرود آمد از اسپ و اورا ببست   بران زین توری خود بر نشست
برآمد ببالا چو شرزه پلنگ   خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفش ماه پیکر اندر نگون   نگنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت شاه سرافراز کر   همیشه کلاهش بخورشید بر

جز از دو نه ساعت اندر گذشت   ز ترکان نه بد کس بران پهن دشت
سر لعدله بود اسمان لغد شان   نبه کرده رای دل عرصه شان

دو انها کشته تنشان بتیغ   جهان را تو گفتی بیابد دریغ
کسی را الجا کش مارا ذبنان   برآید بر دلعر کار دران

شبیخون کند گاه شادی بدی — بدان سو که خواهد بتابدش روی
بتیابان برنهاد آن جند شوم — بیاورد که کردن آهنگ بوم

زبا داند آرد دمان زبدم — همی داد خواهم دهید استم
چنان شد که پیران ز توران سپاه — سواری میان اندر آورد گاه

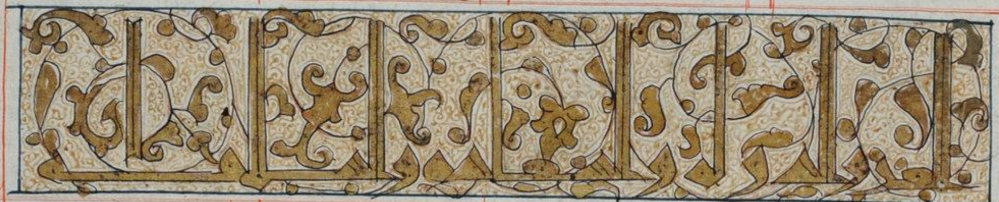
بناچار آهنگ آورد کرد

جنگ کردن گودرز و پیران سالار لشکر ایران و توران

همی تاخت چون شیر شد در نبرد

سپهدار ایران و توران دژم — ز آرام بنهاد آن کین بهم
همی بر نوشتند بر دو زمین — همه دل بر آورد و سر پر زکین

بیاورد نیزه سواران کرد — ز دم ماند خورشید و پی نبرد
تیغ و خنجر بگرز و کمند — ز هر گونه ای برنهادند بند



ز آن آمدن گردش ایزدی — ز یزدان بپیران رسید آن بدی
الخواست یزدانش جان نماند — کجا کوشش و روز با او نماند

نگه کرد پیران که هنگام چیست — بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار — بکوشید با گردش روزگار

از آن پس کمان برگرفتند و تیر — دو سالار لشکر دو جنگی ببر
همی تیرباران گرفتند سخت — چو باد خزان برجهد بر درخت

نگه کرد گودرز تیری خدنگ — که پیشش چه آهن چه روی و چه سنگ
بر گستوان بر زدش بر دریک — تگاور بلرزید و دم در کشید

بیفتاد و پیران امد بزیر — بغلتید زیرش سوار دلیر
ز پیران بدو نیم شد دست راست — بنالید از درد و بر پای خاست

ز گودرز بگریخت شد سوی کوه — غمی شد ز درد اندر آمد ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان — کز و باز گردد مگر پهلوان

نگه کرد گودرز و بگریست زار — بپرسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا — میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان — خردمند و بینا دل و شیر روان
سپهدار و سالار توران سپاه — رسانید بر چرخ گردان کلاه

چه بودت که ایدون پیاده دوان — برین سان خروشان و تازه دوان
کجا دار نخجیر در پیش من — روان کشته ای سر انجمن

کجا شد بزرگی و آورنگ و گاه — کجا تاج و آن اندازه خیل و سپاه
کجا تاج و همه زور و مردانگی — سلیح دل و گنج و فرزانگی

نیاید ز لشکر ترا یار کس — ز ایشان نبینم یکی دادرس
کجا آن بزرگان خسرو پرست — که کردند گاه را بکوپال پست

تو بودی قوی پشت افراسیاب — کنون تیره شد شاه را جاه و آب
زمانه ز تو بار برداشت کار — نه هنگام کین است چاره بجوی

چو کار تو چنین است زنهار خواه — بجان تا ت زنده برم نزد شاه
بدو گفت پیران کزین خود مباد — بفرجام بر من چنین بد مباد

که زین پس مرا زندگانی بود — بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام — بدین کار گودرز شاداده ام

شنیدستم این داستان از مهان — که هر چند باشی بخیره جهان
سرانجام مرگست از و چاره نیست — بمن بر بدین جای بیغاره نیست

همی گشت گودرز بر گرد کوه — نبودش برو راه آمد ستوه
پیاده نبود و سپر برگرفت — چو نخچیرگان راه اندر گرفت

گونده سپر پیش و زوبین بدست — ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور — بجست از بر سنگ سالار تور

بینداخت خنجر بکردار تیر — بر آمد ببازوی سالار ببر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی — ز کینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت و بر پای پیران رسید / زره بر برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگرش / بغرید و اسپه برگشت سرش

برآمدش خون از جگر تا دهان / روانش نه برگشت از بیم جان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بر آن سنگ پولاد خسته جگر

بران کوه ساده زمانی طپید / سر از کین و آوردگاه آرمید
زمانه بر او هر دو برداشت چنگ / بدرید دل شیر و چنگ پلنگ

چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بران کو بیستاد / بدیدش بران کوه افگنده خوار

شکسته دل و دست و بر خاک سر / دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد و دلیر

جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار / نیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید با داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی بالینش بر پای کرد / سرش را از آن سایه در جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز تا از تن خون آب جوی
ز بالا به لشکر نهاد او روی / همه کینه جویان بر خاش جوی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین / بر ایشان برآورده آیین و کین
چو با کینه جویان بد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز برداشت پیران مگر / ببری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه

همه با غم و درد آن پهلوان / بر آن هم نبودند کز ناگهان
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد

برآمد ز لشکر که آوای کوس / همه گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / بر آن خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر مگر پهلوان / ازو بازگشتست تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود

سخن باز کردان زمان پهلوان / سپهبد بدو گوش پیر و جوان
بد انگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنک با او زمانه چه کرد

بر آهام فرمود تا بر نشست / بیاوردن او میان را ببست
بفرمود کو تا بزین بر ببند / بر آن بارها جوشنش با کمند

درفش و سلیحش چنان هم که هست / ببندش میان و برهمچ دست
برین کوه چون پهلوان کرد باز / ببردن تا خز تمام چون تند باز



کشید از بر زین تن روشنش / بخون اندر آغشته با جوشنش
چنان هم ببستش ببند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند

ندیدش جز از جایگه نشان / بر بند گردان گردن کشان
همه خواندند آفرین بر سپهبد / بران پهلوان زمین در بدر

که ای نامور پهلوان سپاه / پرستنده بخت تو باد ماه
فدی سپه کردی جان و تن / به نیروی و رزم کارشکن

چنین گفت گودرز کای مهتران / که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مراد ار دل آمد کی افراسیاب / سپه را گذارد بدین روی آب

یکی هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام
کی گر شاه ترکان بیارد سپاه / ندانند پای اندرین رزمگاه

نه من پای دارم نه ماند من / مگر خسرو آید رسد خویشتن
کنام چنانست گو با سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه

مر این کشتگان را بدین دشت کین — جنین هم بدانید بر پشت زین
اگر همچنین نزد شاه آورم — شود شاد و دژمن بگاه آورم
کی آشوب ترکان و ایرانیان — از این بد کجا کم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین — کی بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز کهنان نشست — خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همگنان — گروی زره را بباده دنان

گفتار اندر آگهی دادن دیدبان ایرانیان را از آمدن کیخسرو والشکر

هم اندر زمان از لب دیدبان — بگوش آمد از کوه زیبدجهان
کی از گرد شد دشت چون تیره شب — شگفتی بر آمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرنای — بجنبید همی دشت گویی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل — درخشان ز گرد اندرون همچو نیل
هوا شد بسان پرند بنفش — ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی — پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشن وران — زمین شد بنفش از کران تا کران



ز کوه کنابد همان دیدبان — پدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت کز چشم من تیره نیست — گر از دیده دیدارم خیره نیست
ز ترکان بر آورد یزدان هلاک — همه اختر بد بر گشت خاک
سپاه آمد از بلا ببشت — ز دو شان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ایران نگون — همی بینم و تنش غرقه بخون
دلیران ما کشته در دشت کین — براه کسان بسته بر پشت زین
همانا که دلاور آمد برفت — ابا گرد پیران باورد تفت
همی بینم اندر دو شان سرنگون — فکنده بر اسپان و تن پر ز خون
وز آن سوی زیبد یکی تیره گرد — پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش — ببینی اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس — پدید آمد و شد زمین آبنوس
پدید آمد آن لعل و خورشید زرد — بر آن دیده کو برزد دشت نبرد
بریده کشته بدیدار خویش — سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار از نبیره سران — ز ترکان دلیران و جنگاوران
بر آن دیده بر زار جوشان شدند — ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر — سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست آزادی و راستی — چو ویژن کنی چنین خواستی
کنون کام دشمن بر آمد همه — بید بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید بکس اندر جهان کین تو — که گیرد کنون راه و آیین تو
ابر شهر ترکان ز دار افراسیاب — پدید آمد کی کرد سراسر خراب
بباید بر این کین سر خویش پست — بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست
جز اندر دبیران نهان انده‌اش — برفتند بر چرم کفنار خویش
ز کوینه چون خواست پیران نبرد — چنین گفت با گرد زشت ورد
کی گر من شوم کشته بر کینه گاه — شما کس مباشید پیش سپاه
اگر من نباشم برین دشت کین — شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی — کی اندر برش مغز باشد بسی
کی بر کینه که بر جو ما را کشند — جو بر جای ما ایدر ایران کشند
ز کوینه خواهد سپه زینهار — شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان سپرید — مگر کز بد دشمنان جان برید
کزین تخمه ویسگان بس نماند — همه کشته شد جز شما کس نماند
بلشکرگه خویش رفتند باز — همه دیده پر خون دل پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه — کی شد بی شبان آن گراز از رمه

همه سر ببریدند و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
ز دیگر سو لهاک و فرشیدورد
برفتند لهاک با برادر پر درد

کی اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
چو شد پهلو و شب تیره از سپاه
چنین راند بر سر روزگار
کی برکینه که کشته شد زار و خوار

بشمشیر کرده جدا جان ز تن
نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش
پر از خون سر و درع و خسته تنش

کنون بودنی بود و بر ما گذشت
همه کار کردار ما باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود
همه سپه دلش آکنده بود

سپه را ز دشمن نگهدار بود
بر ما برادر ببر خوار بود
بدان کشتی افتاد بیکار تنش
همانا کی بکسست کار ایزدیش

سر از دشمن خویش تیمار خورد
ز گودرز پیمان شنیدن نبرد
کی گر من شوم کشته در کینه گاه
بجوی تو گشن زان سپس با سپاه

کز ایشان دهی تا بتوران شوند
کمین را شاید بر ایشان کمند
ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیم زیان

سه کار است پیش آمده ناگزیر
همه کوشش دانید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن
کنونتان همی رای باید زدن

دل از کشتگان کرده کوتاه خویش
سپردن بتنگ و بیراه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان
کی باید کنون تاب داده سنان

گر ایدونک تا زنده ایم بجنگ
برین رزم که کرد باید درنگ
کی ایران ز مهتر سپه خواستست
سپهبد کی لشکر آراستست

زمان تا زمان لشکر آید پدید
همه کین ازیشان بباید کشید
ز هر گونه دانیم یکسر سخن
جز آن خواست یزدان نباشد ز بن

ور ایدونک تا زای شهر و گاه
همانا کی بر ما نگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای
بباید سپجید و رفتن ز جای

دل از کی برنش باز داشتست
اگرتان همه سوی ایران هواست
زباد و برادر بدانیز چشم
کی هرگز نشوییم سرها ز خشم

ازین تخمه و بستگان کس نبود
کی بند کمر بر میانش نسود
بداند رز سالار ایران بروی
ز راه بیابان بتندی رویم

ار ایدونک بر ما بگیرند راه
بکوشیم تا هست مان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن
نگر تا چه پاسخ فکندند بن

کی سالار باده یل نامدار
کی کشتند کشته بر آن کوه خوار
وز آن روی کیخسرو آمد پدید
که یارد بزین رزمگاه آرمید



نه اسب و سلیح و نه پای و نه پی
نه گنج و نه سالار و نه نامور
نه نیروی جنگ و نه راه گریز
نه با خویشتن کرد باید ستیز

اگر بازگردیم نزد شاه
بسی ما براندند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یک یک بجان
نه درگاه بینیم و نه خان و مان

ز زنهار بر ما کنون عار نیست
سپاهست بسیار و سالار نیست
ازین پس خود از شاه ترکان چه باک
چه از آسیاب و چه یک مشت خاک

چرا همچنین شاه ایران نبود
کی بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند

بدانست لهاک و فرشیدورد
کی شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه
سپه کرد از آن شبانی رمه

بدان تا ز گودرز گرفتند سان
بیابان گرفتند و راه دران
درفشی گرفته بدست اندرون
پر از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار
دلیران و شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند
نگهبان ره نامداران بدند

برانگیختند اسب ترکان ز جای | طلایه بیفشارد بر جای پای
ز ایرانیان کشته شد هشت مرد | دلیران و شیران روز نبرد

یکی ناسگالیده‌شان جنگ خاست | کی از خون زمین گشت با کوه راست
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد | ز دست طلایه کسی جان نبرد

از آنجا برفتند هر دو دلیر | براه بیابان بکردار شیر
پس از دیدگه دیده‌بان کرد غو | کی ای سرفرازان و گردان نو

گفتار اندر گریختن لهاک و فرشیدورد برادران پیران ویسه بجانب ترکستان و در پی گشتن گستهم نوذر از پس ایشان

ازین لشکر ترک دو نامدار | برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند | کی با خاک خون را برآمیختند

تنی چند کشتند از ایرانیان | همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز کشواد مرد | بدانست کی لهاک و فرشیدورد

برفتند با گردن افراخته | شکسته نشدشان دل از تاختن
گر ایشان از ایدر بتوران شوند | برین لشکر آید همانا گزند

کی جوید کنون نام نزدیک شاه | بپوشد سرش را برومی کلاه
همه مانده بودند با انبیان | شده سست و سوده ز آهن میان

نداند پاسخ جز از گستهم | کی بد اندر آورد شیر دژم
بسالار گفتا سزاوار گاه | چو نوذر نبیره دلاور سپاه

سپهدار گوئی مرا گر بتاب | بپیش سپه نیز بودم بتاب
دلیران همه نام جستند و ننگ | مرا بهره نامد بهنگام جنگ

کنون من بدین کار نام آورم | شومشان کی ایک بدام آورم
بخندید گودرز و شاد گشت | رخش تازه شد غم دل آزاد گشت

بدو گفت نیک اختری تو بود | کی شیر و نخچیر تو شه بود
برو کافریننده یار تو باد | چو لهاک اسپهبد شکار تو باد



چو ماه از دو شاخ زمانی گشاد | بپیروزی اندر مکن ترس یاد
بپوشید گستهم درع نبرد | ز گردان گراید بدرود گرد

برون تاخت از لشکر خویش تفت | بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر | کی گستهم را زین بد آید بسر

یکی لشکر از نزد افراسیاب | همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همی جنگجوی آمدند | چو نزدیک دشت دغوی آمدند

خبر شد بدیشان از ایران گذشت | بر دلیران بر از کوه گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه | خروشان برفتند نزدیک شاه

خبر شد ببیژن کی گستهم رفت | ز لشکر بیاورد لهاک تفت
کمانی چنان برد بیژن راوی | چو تنگ اندر آید بدشت دغوی

بیاید لهاک و فرشیدورد | شود گستهم زیر خاک نبرد
نشستند بر شیده راه جوی | بر دیک گودرز بنهاد روی

چو چشمش بروی پیا برفتاد | خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد | کی هر نامداری کی فرمان برد

مر او را چنین بکشتن دهی | بهانه بچرخ روان بر نهی
دو تن نامدار از نژاد سپاه | برفتند از ایشان دلاور براه

ز تو ما بپیران دلاور نژند | بگویم بزرگان آن کشته‌اند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن | نباید کی آید بر او بر شکن

همه کام ما باز کرد او نبرد | کی کم کرد از لشکر آن زاد مرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی | کشیدن نداند کار تیمار اوی

بر اندیشه گشت اندر آن یک زمان | همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه | کی هر کس کی جوید همی نام و جاه

بر گستهم تفت باید دمان / مرورا بدان جا بیابد کمان
نداند همی پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره نه کس نه آسوده تن
بگودرز بر گفت بیژن که کس / جز از من نباشدش فریادرس
که ایدر ز داران بدین کار بیش / بپیچد کی یابد کس از جان خویش
مرا رفت باید کی از کارزیب / جگر پر ز درد و سر پر آب روی
بدو گفت گوینده کای هیز مرد / نه گرم آزموده نه گیتی نه سود
نشینی کنامم به پیروزگر / بدین کار شتاب تنهای پسر
برایشان نبود گستهم چیره بخت / ورایشان نشاند سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
کی یاری بود یار روز نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
کنون یار باید کی زنده ست مرد / بدانگه کجا نو براند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار / سرآمد برو روز و برگشت کار
بفرمای تا من ز تیمار اوی / ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ور ایدونک گویی مرو تا بپرم / ببرم بدین آبگون خنجرم
کی من نیز کانی پس از مرگ اوی / نخواهم کی باشد همانا مجوی
بدو گفت گودرز شتاب بیش / اگر نیستت مهر بر جان خویش
بنالی همی سیر کی از کار داد / کمر بند و بستیج و تیر بر مخاد
نسوزد همانا دلت بر پدر / کی بر زمان ور بسوزی جگر
برادی همی اندر خویش خاک / بدین جنگ جستن مرا از چه باک
چو بشنید بیژن فرود پدر / زمین را ببوسید و آمد بدر
کمر بست و برخاست جنگ را / برین اندر آمد شب رنگ را
بگیو آگهی شد کی بیژن چه کرد / کمر بست بر جنگ شیر و ورد
پس گستهم تازنان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه



هم اندر زمان گیو بر جست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید / بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان
کی باشم ز تو شادمان یک زمان / کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بهر کار در درد دل من مجوی / به پیران سر از من چه خواهی بگوی
جز از تو نگیتیم فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
بدین ده شبان روز بر پشت زین / کشیده بدخواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان و خود اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد / نباید نشستن بآرام و شاد
به پیش زمانه چه تازی سرت / پس این شدستی بدین خنجرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش / نباید کشیدن پی نام خویش
تو چندین بگرد زمانه مپوی / کی او خود سوی ما نهاد است روی
ز بهر مرا زین سخن باز گرد / نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد / جز این بر تو مردم گمانی برد
کی کار گذشته نیاری بیاد / بپیچی بکره همی سر ز داد
بجنگ ای پدر گر سخن داد نیست / مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
کی با من چه کرد اندر آن گستهم / غم و شادمانیم با او بهم
ار ایدر نجا کردش ایزدی / ز ارزانید و روز کاهدی
نبشته نگردد به مهر باز / نباید کشیدن سخن را دراز
ز نیکه دیر بوم که دان کارزار / بدی کرده دادم بدین کارزار
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همان خوبتر کن نشیب و فراز
تویی من نکویی بر ذ بیرد / مشنیاز باشم بهر کار کرد



بدو گفت بیژن که این خود مباد | که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پس نیم خورده دو تور | بپاید تو با من بدین راه دور
بجان و سر شاه نوشین روان | بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش ازین رزمگاه | تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمان کرد | که گویی مرا باز کوتاه نبود
چو بشنید گیو این سخن باز گشت | برو آفرین کرد و اندر گذشت
که هرگز رفتی و شاد آمدی | گشاده دل و بسته دست ایزدی
همی تاختند از پس گستهم | که تا بذ ز تیمار بر و بر ستم

گفتار اندر رفتن بیژن با گیو پس گستهم و رسیدن گستهم بلهاک و فرشیدورد و جنگ کردن با ایشان و کشته شدن لهاک و فرشیدورد

چو اندر لهاک و فرشیدورد ره | گذشتند پویان بکردار گرد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه | برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان | بدو اندرون جایگاه کیان
ببیشه اندرون مرغ و نخچیر و شیر | درختان برو سبز و آب زبر
بنخچیر کردن فرود آمدند | از آن تشنگی سوی رود آمدند
چو از آب اندر آمد بابستان | بزانو دو ثانی نهند دهان
بکشتند بر گرد آن مرغزار | فکندند بسیار مایه شکار
پزشکان تیز آتش افروختند | بر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش فکندند چندی کباب | بخوردند و کردند سر سوی آب
ببود روز کار دلیران دژم | که جاکیره باشد بر ایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد | بستر برهمی پاسبانیش کرد
بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب | دو غمگین سر اندر نهادند بخواب
رسید اندر آن جایگه گستهم | که بو نبرد آن تکاور بهم
نوند اسب کی بوی اسبان شنید | خروشی بر آورد و اندر دمید
سبک اسب لهاک هم زان نشان | خروشی بر آورد چون بیهشان
روان سوی لهاک فرشیدورد | ز خواب خوش اندیش بیدار کرد
بدو گفت برخیز از خواب خوش | بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ | که شیر بکی بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از بیشه در کشد | که او را همان بخت بد خود کشد
چه مایه بپویید و چندی شتافت | کنون از دهن بدهم رهای بیافت
بلهاک گفت فرشیدورد | که ای نامبردار مرد نبرد
هلا زود بشتاب که آمد سپاه | ز ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسب هر دو سوار | کشیدند پویان از آن مرغزار
ز بیشه بیاراستند روی | دو خونی دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار | دو دیده کی تا چون بسیجند کار
پدید آمد از دور پس گستهم | ندیدند با وی سواران بهم
دلیران چو بر وی همی تاختند | مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند یکبارگی گفت و گوی | که یکسر سوی ما نهادست روی





جز از گستهم نیست کامد بجنگ | درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان بباید شدن پیش اوی | مگر کاندر آید بدین دشت روی

بیابد رهای ز ما گستهم | مگر بخت بد کرد خواهد ستم
وز انجا بهامون نهادند روی | پس اندر دمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید | چو شیر ژیان نعره‌ی برکشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ | چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ

یکی تیر زد بر سرش گستهم | کی با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد | شد از بارگی کرد و بسته نژاد

چو لهاک روی برادر بدید | بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و زرد اندر او چهره شد | جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز روشن روانش بسیری رسید | کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم | همی از دو دیده ببارید نم

کشیدند شمشیر زهر آبدار | شنیدان زبان خسته هر دو ستوان
یکی تیر بر گستهم دست یافت | ز کینه جان خسته اندر شتافت

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز | برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی | سرآمد همه رزم چوگان بروی

چنین است کردار گردان سپهر | ببرد ز پرورده خویش مهر
جو سر جو بیش پای پای نخست | دگر پای جوی سرش سوی نشست

بدین بر جان خسته بد گستهم | کی تشنه خواهد تو گفتی ز هم
بیامد سخنده بزین اندرون | همی راند اسب و همی ریخت خون

وز انجا سوی چشمه ساری رسید | هم اب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت | ببست و بابشخور آمد ز بخت

بخورد آب و بسیار کرد آفرین | ببستش تو گفتی کالبد زمین
بسجید و گرد تن بر زبر خاک | سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای روشن کردگار | بشبگیر از آن لشکر شهریار
بدل سوگنی بیژن گیو را | دگر نامدار و یکی نیو را

گی با مرده یا زنده بی جایگاه | کشند مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه | ببرد ز بر دیش بیدار شاه

بدان تا بر اند کی من چه نام | نمردم ز گیتی بهم ایسکام
همه شب بنالید تا روز پاک | برارزد رد چون مار غلتان بخاک

چو گیتی ز خورشید شد روشنا

گفتار اندر رسیدن بیژن گیو ببالین گستهم در آن مرغزار

بیامد بدان سایه که بیژن تا

همی گشت برگرد آن مرغزار | کی یابد نشانی نگم بود یاد
بدید آمد از دور اسب سمند | بدان مرغزار اندرون چون نوند

جهان دمان چون پلنگان بکام | نگون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین بزد و بر نگون | رکیب و کمند و چنا بر ز خون

جو بیژن بدیدان ازو رفت هوش | برآمد جو شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار | کجای فکنده بدین مرغزار



که بشنیم شکستی و خستی دلم
کنون جان روشن ز تن بگسلم
بشد بیژن اسب تا خانه شاد
مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خاک و خون
فتاده بر آن خستگی سرنگون
ز درد خسته تن شب تیره بود
گرفتش به آغوش در تنگ زود
بر من گرد دو می فتان برش
برهنه شده لشکر پیش برش
تنش را نگه کرد از آن خستگی
تنی دید خسته ز نابستگی
ز بس خون روان از تنش آب زرد
روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بر آن خستگیهاش بنهاد روی
همی بود زاری کنان شیر اوی
همی گفت کای نیک دل یار من
تو رفتی و برگشت پیکار من
برد هوش از ایشان باشفته کرد
رسیدن بر تو کجا می‌نبود
مگر بودنی گه بجنبید باد
چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون که مرا دشمن همه راست کرد
بماند دبیر هر چه خود خواست کرد
بگفتار بخت شوی دکستنم
بجنبید و بر زد یکی تیز دم
بپرسید چنین گفت کای نیک‌خواه
مگر زین خوشی پیش من در تباه



مرا درد تو بتر از مرگ من
نه بو سر خسته بر ترگ من
بدان چاره کن تا از این جایگاه
توانی رسانید نزدیک شاه
مرا از جهان بس از دور کاد
که منم یکی جهمو شهریاد
و زان پس چو مرگ آیدم باک نیست
مرا گور تنها جز از خاک نیست
تو در دست هر کس را با کام خویش
بمهر دنیا بد سر انجام خویش
دگر آنکه بدخواه را ترس و باک
که بر دست من کرد یزدان هلاک
ملکشان بر من برتوانی کشید
دگر همسر ایشان ز تنها برید
سلیح و سر نامهرداران
بری تا بدانند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد
که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم بهر جای با تخت جنگ
همی نام جستن نبودم بننگ
بیژن بود زانکه آن دو تو بد
که خواهند کشته فکنده ز ناورد
بگفت این و مستی گرفتش روان
همی بود بیژن بسر بر نوان
از آنجا که اسب او بی درنگ
بیاورد بکشاد بر بند تنگ
تمد زین بر بر خسته سوار
بیفکند و نالید چندی بدرد
همه دامن ترگ بر پیچ چاک
بر آن خستگیهاش بربست پاک
وز آنجا بیامد سوی بالا دوان
بیامد دغم تیز گرده روان
سواران ترکان پراکنده دید
که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق آمد اندر نشیب
دل از مردن کشتنم بر نهیب
از آن نیم دیده سواران دو تن
بشمشیر کم کرد از آن انجمن
دگر ترکان اشاد از آن پس کمند
ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد
بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا بیامد به دار کرد
دمان سوی لهاکل دز شید ورد
بدین سان سر آن سه را نگون
فکنده هر از خاک و غرقه بخون
ببرشان بر اسبان جنگی باب
چراگاه سانده بسته سراب
چو بیژن چنان دید گرد آفرین
ابر کشتنم کو سراور دکین
ببر بود تا ترک زنهار خواه
بزین برکشید آن سر از راه
ببستشان دست و پای و میان
کشیدند بر پشت اسبان کشان
وز آنجا سوی کشتنم تازنان
بیامد بسان پلنگ دنان
ز ترک اندر آن اسب واوار جو باد
بی آزار نرم از بر زین نهاد
بدان ترک دهود تا بر نشست
بهآغوش او اندر آمد ز دست
سمند تو هوش همی راند نرم
بود بر همی آفرین خواند گرم
مگر بنده لورا بر شهر باد
تواند رسانید از آن کارزار

گفتار اندر رسیدن شاه کیخسرو نزدیک گودرز و لشکر ایران و دیدن پیران و کشتگان را و گریستن بر پیران

چو از نیمه ساعت اندر گذشت خروش از گنبد چرخ گردان بگشت
بدیدش شنیدش پیاده سران همه نامداران و جنگاوران
تبیره زده پیل پالان جبرئیل بدست اندرون پیل رود نیل
بر ایشان همی خواند شاه آفرین که آباد بادا بگردان زمین
بمانده بیمار گه آوردگاه برآورده بودند گرد سپاه
سر کشتگان را فگنده نگون سلیح و تن و جامها پر ز خون
چو گودرز نزدیک خسرو رسید پیاده از دور گیا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه بیامد بغلطید بر پیش شاه
گوی زره را بپا در کشید دوان با سپهدار ایران بپو
سپاس از تو دارم که هستی پناه که دادم سپه روی دشتگاه
زدادار بر پهلوان آفرین همی خواند و بر لشکرش همچنین
سپهدار گودرز باد زمان چه خواهی توان باد و آتش نهان
کنون گنج و شاهی مرا با شماست نباید دریغ از شما دست راست
ز دو رخ آب از دو دیده چو گرد که از دار تنگی همی یاد کرد
یکی داستان زد پس از مرگ اوی بخون دو دیده با گودرز وی

جهاندار خسرو بیامد سپاه بیامد بران دشت آوردگاه
بدو خواندند آفرین بخردان که ای شهریار و سر موبدان
چنان هم همی بود بر اسپ شاه بدان تا ببینند گنجش سپاه
بیامد پس پشت لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین که آباد بادا بکردار زمین
پس لشکر اندر همی راندند بران شهریار آفرین خواندند
بران شهریار آفرین خواندند سپاه از پس اندر همی راندند
همه کشتگان را بخسرو نمود بگفتش که آن رزم هر کش که بود
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار همی آفرین خواند بر کردگار
بیامش همی کرد بر پای شاه دبیر و گروهی کسانی کلاه
که ای نامداران فرخنده پی شما آتش و دشمنان پاک نی
همه جان و تن را فدی کرده اند دم از شهر توران بر آورده اند
وزان پس بدان کشتگان بنگرید چو روی سپهدار پیران بدید
پر آتش بدل بگداز سان سوخت که گفتی یکی آتشی بر فروخت
که بخست اژدهای دژم بدام آورد شیر شرزه بدم



بمردی نیابد کسی در رها چنین آمد از تیغ چنگ اژدها
ز خون سیاوش بران درد بود بدان کار کس را نیاز درد بود
مرورا بر دامن دل ز جای دگرگونه پیش آمد آورد پای
از افراسیابش نه برگشت سر کنون شهریارش چنین داد بر
از اندیشه ما سخن برگذشت فلک بر سرش برد دیگرگونه گشت
که آمد جنگ شما با سپاه که چندان از ایرانیان شد تباه
تبه کرد مهر دل پاک را بزیر اندر آمیخت تریاک را

کشیدی همه ساله تیمار من جهان بسته بودی به پیکار من
چنان مهربان بود بد خیم کشت بدو شهر ایران و توران بهم گشت
ز داوان همی خیره دادمش پند نیامدش گفتار من سودمند
مکافات او ما جز این خواستیم همی گاه و دیهیمش آراستیم
بدل مهربان گشت بر جان جهم بدین بر دگرگونه بنمود چهر
کنون پند گودرز و فرمان من بیفکند گفتار مردان پس
ز توران بسیچید و آمد دمان که از بن کوند بودش زمان

بیر پا برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و بر و بوم و بر
بدان داد کی کین از افراسیاب / زمانه برو کرد چندین شتاب

بفرمود پس مشک و کافور ناب / بپیراند آمیختن با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر / بکافور و مشکش بیاکند سر

بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید از آن خاک ناپاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو ز مهر / برآورد سر تا بگردان سپهر



نهاده درو تختهای گران / چنان چون بود درخور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه

چنین است کردار این پرفریب / چه با بیم و رنجست و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار اوی

وزان پس گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خیره بدان زشت روی / چو دیوی بسر بر زده هشته موی

همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که این بد کرده بود / بپاداش تا باز کین آزمود

که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این بزگنه چه داشت
ولیکن مپرورد گیتی خدای / جهاندار یکی دو همتای

که کین سیاوش از افراسیاب / بخواهم برین کار گیرم شتاب
گروی زره را اگره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زه

جدا بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بدشاه خندان بران رزمگاه / بدان تا بدیدند کار سپاه

دهم پادشای کرا درخورست / کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان

بانداز اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بر دیگر شاه / خردمند گردی ز توران سپاه

کی ما شاه را بنده چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

گفتار اندر زینهار خواستن لشکر ترکان از شاه کیخسرو و بخشیدن ایشان را

کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد کی با خود کنیم / بیابان تنگ بسته بهر جنگیم

بدان ما نبد کار سیاوش گناه / برادر من شاه را دل زراه
یکی بادسارست و ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

از آن روز تا این زمان خسته ایم / ز درد دل از دیده رخ شسته ایم
بتوران همه دودمان پر غمست / زن و کودک خرد را ماتمست

نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
جهان کرد مد شاه ما زینهار / ببندیم پیشش کمر بنده وار

همه جز بکام نهنگ آمدیم / کی با لشکر او بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست / کی ما بندگی شاه را درخورست

کنون کار او بیم و او پادشاست / ازو هر چه آید بما بر رواست
برادر پدر پیش او آوریم / نه با کین و با کوس و کوی آوریم

گر از ما بدلش اندرون کین بود / بر نیز سر دشمن آیین بود
درآید و گر بخشایش اندر رواست / همان کرد باید کی او را هواست

چو بشنید گفتار ایشان بدرد / بخشودشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش اوی آمدند / برادر هم و زو چاره جوی آمدند

همه بر نهادند سر بر زمین / بر آن خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / کی ای دادگر چاره چاره گر

همان لشکرست این که کس بر زمین / نجستند مگر شاه ایران زمین
کی زیر گزاینده برآکنند / سر کشتگان اندرو آکنند

چنین کردشان این زمان داد گو — همه رای و نه دانش نه پای و نه پیس
بزودی بیابم کی او بار بس — ز گیتی نخواهم بجز یاد کس

برین داستان زد یکی نیک داب — کی از کین بیژن اندر آورد تاب
کی این باره رخشنده تخت منست — کنون کار پیدا ز بخت منست

برین کین اگر تخت و تاج آورم — وگر ویسه تابوت ساج آورم
وگر نه بچنگ پلنگ اندرم — خورد کرکسان مغز سر م

کنون بر شما کشته گودرز بند — شما شد بر آنکس که دارد خرد
نیم من کنون شاد شسته چنگ — نگیرم چنین کار دشخوار و تنگ

به یکبیتره در پناه منید — وگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد کی آسوده است — برین گاه ناید مرونی نه کاست

هر آنکس که خواهد کی از شاه خویش — گذارد نگیرم بر او راه خویش
زمینشی و ملکی و زر و گنج و آن — نبیردی بردار شدم ری بیاد

چو ترکان شنیدند گفتار شاه — ز سر برگرفتند ترکان کلاه
بپیر دژی شاه خسرو شدند — بنالان چنگی چو آسو شدند

ز برگستوان و زرومی کلاه — یکی توده کردند تا چرخ ماه
بکردار دشتی زرد و سرخ و بنفش — زدند از سرافراز ترکان درفش

بکردند شو کنده های گران — کیانند ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم — همه دل بمهر وی آکنده ایم

جز این کرده بودند بیدار شاه — ببخشید یکسر همه بر سپاه
زمیشان از آن سر پراکنده کرد — همه بوم ازان مردم آکنده کرد

وزان پس خروش آمد از پیشگاه — کی گرد سواران برآمد ز راه

گفتار اندر رسیدن بیژن و گستهم بنزدیک کیخسرو و آوردن لهاک و فرشیدورد

سه اسپ و سه کشته برو بسته زاد — همی بینم از دور بالک سواد
همه نامداران ایران سپاه — نهادند چشم از شگفتی براه

کی تا کیست این مردان ایران چنین — که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بزه بر بازو فکنده کمان

بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد — فکنده نگونسار بر خون و گرد
بر اسب دگر بر بران مرد و غم — بذاغوش ترگ اندرون گستهم

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید — سر و تاج و تخت بلندش بدید
بر سید و بر خاک بنهاد روی — شده شاد خسرو بدیدار اوی

بپرسید و گفتش کی ای شیر مرد — کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد — ز لهاک و از کرد فرشیدورد

وزان زاری و خستگی گستهم — ز جر بسواران همه بیش و کم
کنون آید و گستهم را بجست — کی از کار بر شاه دشخوار نیست

بدیدار شاه آمدستش هوا — وزان پس بمردنش دارد روا
بفرمود پس شاه آذرم جوی — کی بردند گستهم را پیش اوی

چنان تنگدل گشت از آن شهریار — کی از دیده مژگانش آمد بهار
چنان بد ز بس خستگی گستهم — تو گفتی همی برنیایدش دم

دل شاه با مهر شاهنشاه یافت — بپیچید و دیده سوی او شتافت
همی بار بارید بر گازاب مهر — سپهبد بر آن خاک و خون کرد چهر



بزرگان پرورد و گریان شدند — چو بر افتش مهر بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ — کی سندان کین بد سرش زیر ترگ

ز تهمورث و طهمورث و جمشید — یکی مهره بد خستگان را امید
رسید او ز میراث نزدیک شاه — بیازوش بر داشتی سال و ماه

چو مهر دلش گستهم را بخواست — گشاد از گرانمایه بازوی راست
بجنباند کی گستهم برنشست — بمالید بر خستگیهاش دست

بزشکان که از هند و از روم و چین   چه از شهر بغداد و ایران زمین
همی شان بکرد جهان در کماشت   ز هر چیز و ز کهان برداشت
ببالین رستمشان بنشاند   ز هر کونه افسون بدو بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز   بسی با جهان آفرین کفت راز
دو هفته بر آمد بران خسته مرد   ببوسید آن خسته آزار و درد
بیامد نوان طوس نوذر دژم   ز درد برادر دلش پر ز غم
بر اسپش بیاورد نزدیک شاه   چو شاه اندرو کرد لختی نکاه
با برابیان کفت کز کردکار   بود هر کسی شاد به روزکار



دلیلی شکفتست از ین کار من   بدین راستی راند پیکار من
ببیروزی اندر غم کستهم   نکردان دل شاد مانم دژم
همه مهر بر دیکر کار ست و بس   نه دانش بود سود نه مردی و کس
بخواند آن زمان بیژن کیو را   بزد دار دست کو نیو را
کی تو نیک بختی ز یزدان شناس   مدار از تن خویش بر کس سپاس
کی او نیست جاوید و هر باد و بس   سخن نکر ز جز دو دست کس
اکر نه وه کردی تن مرده سود   جهاندار کستهم را زنده کرد
بکستهم کفتا کی تیمار دار   جو بیژن ندیدم کس از بهر کار
همانا ز این دوستی تا بجای   بیمار بکد کران کرده رای
وز آن پس چنین کفت پیش سپاه   سر سرفرازان جهاندار شاه
کی یزدان نکونه خشنود باد   دل پهلوانش پر از دود باد
کر او رنج بر ما ز نیکو بندی   ستایش برین کونه کی بیندی
فرستاد هر سو فرستادکان   بنزد بزرکان و آزادکان
جو از کین پیران شدی بی نیاز   یکی بزم کیخسرو اکنون بساز

کفتار اندر داستان بزم بزرک بیارزم شاه کیخسرو با افراسیاب بود و ستایش سلطان غازی محمود بن سبکتکین رحمه الله

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین   کی بارز بد و تخت و تاج و نکین
خداوند تاز و خداوند کنج   خداوند شمشیر و خفتان و رنج
کی بخشش بنالد همی   بزرکی ز نامش بنالد همی
بدریا بدریا بسپاه و بیست   جهان زیر تیر و کلاه و بست
ز کیتی بکان اندرون زر نماند   کی منشور بخشش ورا بر بخواند
ببزم اندرون کنج بر اکند   جو رزم آیدش کنج بیش اکند
جو بر زاید بر دشمنش تیغ تیز   بر انکیزد از کهجهان رستخیز
ز دشمن ستاند رساند بدوست   خداوند سرفراز یا راد دوست
اتا تیغ او رحسته کونه نشان   بود بدسکال جو ببر نشان
کی در بزم دریاش خواند سپهر   برزم اندرون شیر خشم بکند جهر
کدای د.. در جهان خار و آب   همان بر فلک چشمه آفتاب
کی چون او ندیدست شاهی بچنک   نه در بخشش و کوشش و نام و ننک
اکر بهر بنهر یا مهرد بی   ستاره بچشمش همی تیره بی
هم باز خواهد ز هر مهتری   ز هر نامداری و هر کشوری
نشن ز هرمندست و خندان سپاه   کی اندر بیازد از انیت راه
بس لشکرش منصد زنده پیل   خدای جهان یار با جبرئیل
الی باز ندهند کشور دهند   همان کنج و هم تخت و افسر دهند
که باز کذشتن زیهان او بی   ولیکن سر کشیدن ز فرمان او بی
همه بوم کیتی بد ور دشمنست   برزم اندرون کوه در جوشنست
ابو القسم آن شهریار دلیر   کجا کوه بستاند از جنک شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد   سراسر کشتان اندر آرد بکرد
همی تا جهان باشد او شاه باد   بلند اخترش افسر ماه باد

سپاه و دل و دست و گنجم هست همان بزم و رزم و می و سوسنست
یکی فرش گسترده شد در جهان که بر کس نشانش نگردد نهان
کجا زیر را مطرد و مسند نشست نشستن‌گه نصر بن احمدست
که آرام این پادشاهی بدوست خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسروان را چنو کدخدای به پرهیز و دین و بداد و برای
گشاده زبان و دل و پاک دست پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه و دادگر پراگنده رنج من آمد به سر
بپیوستم این نامهٔ باستان پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد بزرگی و دینار و افسر دهد
ز پیرم جهاندار بخشنده‌ای کمند اختری باد رخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج فروزنده ملک بر تخت عاج
بودم دل و جان توانا بود بچون و چرا نیز دانا بود
بیاراید او تاج دین و خرد که ماهش بدانش روان پرورد
باندیشه از کس گنداور بود همیشه ناهش بیزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج به درویشی و زندگانی برنج
خود از شصت و نه سال بودم جو مست کنون نیز بر سال سبعین نشست
رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت جوان‌تر بدم چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند
که ای نامداران گردن‌کشان که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و بخشش گرفت این جهان سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آن تار تاریخ او که جاوید بادا بن و بیخ او
از آنگه که گوشم شنید این خروش نهادم بدان رنج آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی همه بهتری باد فرجام اوی
که باشد بپیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند که چندان بماند تنم بی‌گزند
که این نامه بر نام شاه جهان بگویم نمانم سخن در نهان
وز آن پس تن جانور خاک راست روان را روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده و دادگر کزو بست بنیاد گیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین خداوند ایران و توران زمین
چه دینار در بزم پیشش چه خاک ز بخشش نیاید دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشیدفش به رزم اندرون شیر شمشیرکش
بر داد او آز لولو و سنگ به دریا نهنگ و بخشکی پلنگ
مر او را جهان بی‌بها زی دهد میان کیان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی بکام دلش افسر و بخت اوی
دلیران که او را بباید ستود کسی کو ستاید ببارد شنود



یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد همی خواندش هر که دارد خرد
کنند آفرین بر جهاندار شاه کی بی او مبیناد کس پیشگاه
مر او را ستاینده کردار دست جهان سربسر بود آنرا که راست
جو اینمایه دیدیم سزای ورا پرستش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد خرد بخت او را فزاینده باد

کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم گردش روزگار / بباید مرا پند آموزگار

چو پیکار کیخسرو آمد پدید / ز من جادوییها بباید شنید
بدین داستان در بیارم همی / به سنگ اندرون لاله کارم همی

گفتار اندر خطبهٔ رزم بزرگ جنگ کیخسرو و افراسیاب

کنون خطبه‌ای یابم پیش ازان / که مغز سخن یافتم پیش ازان

ایا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی و گاهی بخشم
چنین بود تا بود دور زمان / بنوی نو اندر شگفتی ممان

شگفت اندرین گنبد تیزگرد / که ماندی چنین دل پر از داغ و درد
یکی را همه بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند

یکی را همه رفتن اندر وریب / که اندر فراز و که اندر نشیب
چنین پرورانند همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار

هر آنکس که سالش برآمد بشست / بباید کشیدن ز بیشیش دست
زمانه بر نگردد بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی

وگر بگذرد زان همه بر بست / بر آن بندگانی بباید گریست
اگر شست ماهی بدی سال شست / خردمند از او یافتی راه جست

نیابم هم چرخ گردنده راه / نه بر دانش دام خورشید و ماه
جهاندار هرچند کوشد برنج / بیازد نگین و بنازد بگنج

همی رفت باید بدیگر سرای / بماند همه کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر

که کش بود بار رنجت از بنا / ز شمشیر و هم چاره و کیمیا
بیارا بکشت و خود ایدر بماند / جهان نیز منشور او را بخواند

چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج

آغاز داستان رزم بزرگ



چو شد کار ایران و لشکر بسر / بخندید گو شاه پیروزگر
بیاراست ایوان سوی مهتران / برفتند با شهریار گران

برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده‌سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد گرد گیتی چو نیل

نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای جنبش نماند / بدشت اندرون جای رفتن نماند

جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بر آن پیل با لشکر آماده بود / بسی بند و اندرز ما داده بود

چو گودرز و چون رستم تیزچنگ / که از رود دریا بدی بی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان / ببستند بر راه دوش روان

بفرمودشان باز گشتن بدر / هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی براد / بسی از روان پدر کرد یاد

سه تن را ز گردنکشان انجمن / بزرگان روشن دل و رای زن
چو رستم که بد پهلوان سپاه / چو گودرز در پای تخت و کلاه

دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن / سخن گوی و روشن دل و تیغ زن

بهر نامداری و خودکامه‌ی / نبشتند بر پهلوی نامه‌ی
که بر در کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره در دشت گیتی چو نیل

مدارام بادا شما را نه خواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواندن نامه بر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه

چو شد ساخته رزم را لشکری ... زهر نامداری و هر کشوری
از آن پس بکردند گرد سپاه ... بیاراست از هر سوی رزمگاه
کزین کرد از آن لشکر نامدار ... سواران شمشیر زن سی هزار
کی باشند با او بقلب اندرون ... همه جنگ را دست شسته بخون
بیک دست مرطوس را کرد جای ... کی زخنده پی بود و فرخنده رای
منوشان و خوزان بر دست دکر ... دو شبرد را کرد و برخاش خر
کی بر کشته بد پارس بوزند شاه ... منوشان و خوزان زرین کلاه
دو تن بیز بودند هم رزم توز ... دو شه زاده کرد لشکر فروز
یکی انکه بر خندبان شاه بوذ ... که رزم با بخت همراه بوذ
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ ... نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباح فرزانه شاه یمن ... دکر شبرد ل ایرج پلتن
کی بر شهر کابل بذ او پادشا ... جهاندار و بیدار و فرمانروا
چو شماخ سوری شه سوریان ... کجا رزم را بسته بودی میان
فرود شیراز و کیو رزم توز ... بهر کار پیروز و لشکر فروز
هر انکو بذ از تخمه کیقباد ... بزرکان با دانش و با نژاد
برستم چو خویش بر پای کرد ... منوچهر را لشکر آرای کرد
بزرکان کجا ارجمند و راست تیغ ... ز زندی شب تار در تیره میغ
دکر بیژن کرد و رهام کرد ... کجا شاهشان لوزبکان شمرد
چو کرکین میلاذ و کردان ری ... بیوشند کلیتی بفرمان کی
دکر انکه او بذ ز تخم زرسب ... پرستنده فرخ اذر کشسب
پس پشت او را نکه داشتند ... همه نیزه از میغ بکذاشتند
برستم سپرد انکهی میمنه ... کی یکدل سپاهی بذند یکتنه
هر انکس که از زابلستان بذند ... دکر کهتر و خویش دستان بذند
بذ شان سپرد انکهی دست راست ... همه نام داران چو جنک خواست
سپاهی کزین کرد بر میسره ... چو خورشید تابان ز برج بره
نهاد ان صندوق بر پشت پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل



بزرکان که از برذع و اردبیل ... ببیش جهاندار بوذند خیل
سپهدار کودرز را خواستند ... چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه ... پیلان جنکی ببستند راه
هزار از دلیران روز نبرد ... بصندوق در ناوک انداز مرد
ز بغداد کردان جنکاوران ... کی بوذند با زنک شاوران
کزیذه سپاهی ز کردان کرخ ... بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده بوذند در پیش پیل ... کی کر کوه پیش امدی بر دو میل
دل سنک بکذاشتندی بتیر ... نبودی کس از زخم را دستکیر
پیاده پس پیل کوده پا پی ... لبانه دکر نیزه بر کرا پی
سپرهای کیلی بپیش اندرون ... همی از جکرشان پالود خون
پیاده صفی از پس نیزه دار ... سپر دار با تیر جوشن کذار
پس پشت ایشان سواران جنک ... پراکنده ترکش پر از خدنک
زخاور سپاهی کزین کرد شاه ... سپردار با درع رومی کلاه
ز کردان کردن کشان سی هزار ... ز بربر زراداد جنکی سوار
ز بغداد کردن نزاران کرخ ... همه پیش دریا کمانهای چرخ
ببیش اندرون شهریاران کشند ... سوار اجقی امه باران کشند
ابا شاه شهر دهستان نژاد ... کی جنک بد اندیش بوذ بیش خواد
کی از تخمه نامور شه بوذ ... نبردی که بذ انکه بذان تخمه بوذ
پرستنده بر زنشتو به بوذ ... کی نود بدکه لشکر انبوه بوذ
بزرکان زد رزم آزموده سران ... ز دشت سواران نیزه وران



سر مایه و در پیش روشان مجیر / کی اهور بودی ز چنگال شیر || ببر بوذ تا برذ نیستوه شذ / چو لشکر شاه چون کوه شذ

سپاهی بذان لعم و بر بوستان / یکی پیش رو نام لشکرستان || سوار و پیاده بذان سی هزار / برفتند یکسر سوی کارزار

دگر لشکری کز خراسان بلند / جهانجوی و مردم شناسان بلند || منوچهر آرش سپهدارشان / که در رزم جستن نگه دارشان

دگر نامداری گرد ژاژ نژاد / سپهدار وز تخمه کیقباد || کجا نام آن شاه بر زین بوذ / سپهبد دل و لشکر افروز بوذ

شغرچکان بوذ نیطام نام / کجا بشبت پیل او بنهی برام || بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد

بزرگان یکی از کوه قاف آمدند / اباتیز و کبر و کلاه آمدند || سپاهی ز تخم فریدون و جم / برادر چو زال از تخمه زادشم

ازین دست شمشیرزن سی هزار / جهاندار و ز تخمه شهریار || سپرد آن سپه گیو گودرز را / بذو تازه شد دل همه مرز را

پس گیو تندازه دستکان / کشیدند جنگی دوگان و سوکان || بیاذی مشیت سپهدار گیو / برفتند گردان بیدار نیو

ز سناذ بر میمنه سی هزار / دلاور سواران خنجر گذار || سه ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز مشکان سپرد

دمادم بشند مردم تیغ زن / کی با کوه یا اندران انجمن || ببردی بوز جنگ را بار گیو / سپاهی سرافراز و گردان نیو

زواره بزین جنگ بر پیش رو / سپاهی همه جنگ سالاران نو || زگردان گردن کشان ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار

بپیش اندرون تا از رزم دل / سر نامداران آن انجمن || بذان تا بیابان دو روبه سپاه / بود گرد و اسب افگن و کینه خواه

وزان پس بگستهم گردهم کف / کی با قادل رزم زن باش جفت || ببر بوذ تا دیدبان بوذ طوس / بکرد به هر جای با بوق و کوس

بذان را ببند ذر سید اذ دست / کسی را کجا نیست بزدار رست || نباشد کس از جهدنی بی نوا / ستم بر کسی بر ندارذ روا

وگر نیز یابذ کواند ز شاه / ز هر کار باشد زبان سپاه || جهان پر ز گردون بذو کاویش / ز بهر خورش را همی راند پیش

ز هر سو طلایه ببیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد || ز هر سو برفتند کار آگهان / همی جست بیدار کار جهان

کجا کوه بذ دیدبان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی || همه کوه و غار و بیابان و دشت / به هر سو همی گرد لشکر بگشت

عنانها یک اندر دگر ساخته / همه جنگ را گردن افراخته || از ایشان کمین رانبذ بیم و رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج

برین گونه چون شاه لشکر بساخت / بگرد و ز گاه کی بر فراخت || دل مرد بد ساز باید خوی / جز از جنگ جستن نکرد آرزوی





سپهدار ترکان از آن روی چاج / نشسته بآرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار

نشسته گل اندرون با کشان / همه سرفرازان و گردنکشان
ببرز کهسان زمین بر چه بود / ز پولاد درخت و ز کشت و درود

گزیدند یکسر همه بار و برگ / جهانی همی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان ببیکند بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود

همه نامداران ماچین و چین / نشسته بر آن کوهسار زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین نیز جای

جهانجوی بر دامن افراسیاب / نشسته بکندز بخورد و خواب
نشست اندر آن مرز آزاده بود / که کندز فریدون برآورده بود

برآورده در کندز آتشکده / همه نهر و اسنا بزر ارزده
ورا نام کندز بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی

کنون نام کندز ببیکند گشت / زمانه بر آن بند و ترفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز کندز برفتش نکردی شتاب

خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان برده درون پرده بود

سراپرده درون خیمهای پلنگ / بر این سان ز ترکان نشسته نهنگ
نهاده بخیمه اندرون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر

نشسته برو شاه توران سپاه / بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای

زده بر در خیمه هر کشتی / که نزدیک او بود ذاتش بستی
نمانده بجز چند جنگی بتر / چو خویشان شاه اند بد نامور

همی خواست کاید بپشت سپاه / بر دیگر آن یکی کینه خواه
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد

گفتار اندر آگهی یافتن افراسیاب از کشتن پیران و بستن پهلوانان ترکان و زاری کردن او بر ایشان

همه خستگان از پس یکدگر / ز پیکار پیران و بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وز آن بد کز ایران بر ایشان رسید

ز پیران و هومان و فرشیدورد / وز آن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه چو بشنید شاه / چه زاری رسید اندر آن رزمگاه

همان بد که کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد آن بی شبانی رمه

چو بشنید شاه این سخن خیره گشت / سپه شد بچشمش چو دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بینداخت تاج

خروشی برآمد ز لشکر بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند

از آن درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی کو نادار جهان یار من / سوار سرافراز پیران من



جهانجوی لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / بزرگان و شاه و لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد / ببر انکه یکی بخت شو کرد خرد
بیزدان و بهرام از تخت و گاه / و گر نیز بیند سر من کلاه
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و نیزه درخت منست
ازین بس نخواهم همینو جز بد / وگر تاج را خویشتن پرورید
ملک کش ازان نامداران من / دلیران و جنگاوران من
نخواهیم ز کیخسرو شوم زاد / کی تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازان کوه و کوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
کی لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران و زاوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد / ز رویین گردان سپهبد نبرد
کنون گاه کینست و خون ریختن / بشهر ثبان اندر آویختن
همه رنج مهرست و هم درد کین / از ایران و از شاه ایران زمین



بزرگان ترکان بافراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پر آب
کی ما سر بسر مر ترا بنده ایم / نگردیم ازین گفته تا زنده ایم
چو پیران و هومان ز مادر نزاد / چو فرشیدورد آن زیدن نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سرفرازیم دگر کهتریم
ز خون گرد در کوه دریا شود / دراز آی ما هیچ پیدا شود
یکی برنگردیم ازین رزمگاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
کله هرچه بودش بدشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیرزن صد هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ بامی فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
کی بستیهم بوده بدانجا بپای / سواران برنده دل رهنمای
گزین کرد شمشیرزن صد هزار / سواران گرد از در کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند / بگیتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شبیخون بر ساختن / نبارد بگیتی کسی تاختن
فرستاد پس سوی لشکر کسی / بسی چاره ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک / کی بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بهر گونه با او سخن ساختند / جهان دل بجب دراست انداختند
بران برنهادند یکسر با شاه / بران سوی جیحون گذارد سپاه
همی چاره جستند از بدگمان / سپه را بجوشم کرد آن زمان
ز افغان با او بود همتر پسوی / بفرمود تا رفت پیش سپهبد
بفرمود کشتی ببردی بجاب / ببالا و دیبا ده وهنگ و داب
ز خیلان سپه یکسره برد / جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود / نبشتند در کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه / خروش اشتران گشت اندر زراه
سپه را ز بیکند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود یکسر تا سر رود باد / بیامد که کشتی بود زیر باد
بیک هفته بر آب کشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بآموی بلاد ز شیران برم / گذرهای جیحون بدان باد و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید / بپایان آموی لشکر کشید
بیامد بر لشکر افراسیاب / بر اندیشه کرد [illegible]

برافکند هر سو هیونی دوان / یکی پرده مشبان روشن روان
بپیوند گفت از چپ و دست راست / که پهنای بالای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی دیدبان / چنین گفت کای شاه گردن فراز
که چندین سپه را بر این دشت جنگ / علف باید و ساز و جای درنگ
ز گلبیو بر پای کلات نشست / چراگاه اسبان و جای نشست
برش روی جیحون و آب روان / خورش باید و مرد روشن روان
میان اندرون ریگ و دشتی فراخ / سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه گشت اندر آن آگهی / بپالیز بر سان سرو سهی
سپهدار خود دیده بد روزکار / نوشتی یکی نامه آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز لشکر نگاه
همان جای گردان و گاه و بنه / دل میسره تازش میمنه
بیاراست لشکر که شاهوار / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد بر قلب کو جای خویش / سپهبد بد و لشکرآرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ / کجا داشتی چنگ و زور نهنگ
بلشکر چو او نامداری نبود / بهر کار چون او سواری نبود
که انگیختی اسپ و دم پلنگ / گرفتی بکندی بنیروی جنگ
همی با پلنگان برآویختی / وز آوای او شیر بگریختی
همه نیزه آهنین داشتی / بآورد بر کوه بگذاشتی
پشنگ است نامش پدر شیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان گردنکشان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
پشیده یکی بود لهاک سال / برادر بد او را و فرخ همال
دیگر که جهن بد بنام اوی / برآکنده کرد جهن کام اوی
که بودی بپیش پدر رایزن / بدانش سر سروران انجمن
بدو داد از آن جنگیان صد هزار / بفرمود از شاه از در کارزار
بفرمود تا شیده از میمنه / سواران فرستد بسوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت / که پیکار تا نیز جای جفت
چو افراسیاب آن چهارم پسر / کمربسته اندیش بد بُد
بدو داد از ترک گل صد هزار / زره دار با گرزه کارساز
که باشند نگهبان پشت پشنگ / نبید اگر بارد از ابر سنگ
سپاهی بجنگ کهیلا سپرد / یکی نیز بر برزا بلا سپرد
نبیره جهان دیو افراسیاب / که از شب شیران بریدی کباب
د جنگی که اقبار سواران بزند / هنر برده و نامداران بزند



سوی میمنه لشکری برکشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
ستاری غزنی و خلخ ستوان / همان سی هزار اندر کارزار
که سالارشان بود نجم پسر / یکی نامور گرد پرخاش خر
وولخوانن کی گوارد کبیر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور و چو خنجاش با او برفت / پیادی گو گرد سر افراز تفت
ز گردان جنگاوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده بستوه سالارشان / پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان بدگمان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با خون یکی داشتی آبجوی
وزان نامور تیغ زن چل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز به بیلتش / جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد یلان و سالار گاه / سر نامداران و پشت سپاه
وزان پس از یلان ده هزار / که سیری ندانند کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف / برآمد که بر لب آرند کف

سوی باختر بود پشت سپاه — شب آمد یلان بستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز — که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان — ز گفتار دیدار کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب — که لشکر که آمد بدین روی آب

گفتار اندر آگهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از رود جیحون و رفتن با لشکر ایران بمردی کردن ایرانیان

چو بشنید خسرو یلان را بخواند — همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید — بزرگان ز ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شهد و تلخ — بیاری گستهم بودند بلخ
[illegible] تا سوی ترم — برد لشکر و پیل و گنج درم
بدان تا پس اندر بیاید سپاه — کند رای شیران ایران پناه
وز آن پس یلان را همه برنشاند — بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ — که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
سپهدار چون تا بیابان رسید — گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود — همه ریگ رزم [illegible] بزم بود
بچپ بر دهستان و سینار و آب — میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
خود اندر میان طوس و گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه — بیابان نگه کرد و بی‌راه و راه



چو آگاه شد زان سپاه نیا — دل پادشا شد بر آن کیمیا
که لشکر فزون بود ز آنک او شمرد — همه دید یلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد — طلایه به هر سو پراکنده کرد
شب آمد یکی کنده در افکند آب — بر آن سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید بر زد ز برج بره — بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید — برد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آواز بوق و سپاه — همه برنهادند آهن کلاه
تو گفتی [illegible] — ز گرد هوا تیره [illegible] نشست
دو لشکر چنین بر دو رویه [illegible] — از ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی و زین روی بر پشت [illegible] — پیاده به پیش اندرون [illegible]
تو گفتی جهان کوه سیماستی — فلک پایه طوق سیماستی
ستاره شمر پیش او شهریار — بر اندیشه و زیجها در کنار
همی باز جستند راز سپهر — ز اصطرلاب تا بر که گردد به مهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ — سپه برنشستند آماده جنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان — سرافرازتر مهتر اندر مهان

گفتار اندر آمدن شیده پسر افراسیاب بنزدیک پدر و خواستن جنگ کیخسرو و فرستادن پدر او را به پیغام

بفر تو زیر فلک شاه نیست — ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
بتابد همی چرخ ماه ترا — به خورشید تابان کلاه ترا
نیابد ز شاهان کسی پیش تو — مگر آن بدی بدخویش تو
سیاوش را چون سر برداشتی — بر و گنج و مهر بگذاشتی
بپروردی آن کی باز هوا — بدو بر گذشتی نبودی روا
از او سرکشی جو ازی درست — کی او تخت و تاج و سپاه تو جست
گر آمد انگشتی جهاندار شاه — بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون زان همی پیش تو آمد بجنگ — که گیتی نیابد ز او آن درنگ
هر آنکس که اندیشه رامش کند — همی رای و جای سیاوش کند

ببردی این شوم ناپاک را ؛ بزود از بسر دشت خاک را
همی داشتی تا برآورد پر ؛ شدان مهر شاه از در تاج و فر
ز توران چو طغرل بیاید بر بد ؛ تو گفتی که اهرمن بیار اندبد
ز خونی که لشکر ایران چه کرد ؛ بدان بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد ؛ بر آن کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش چن امز مشت ؛ جهان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ ؛ بیامد پسش با نیو چنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه ؛ نه است و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان چرا زخم جوید همی ؛ سخن جز بدین سان نگوید همی
بد از شاه فرزانه تر باز داشت ؛ بدین راست گفتار دین برگماشت
از ایرانیان بیش چندین سخن ؛ سپه را چنین دل شکسته مکن
بدیشان چه باید ستاره شمر ؛ بشمشیر جویند مردان هنر
سواران یا بر میمنه یا مسند ؛ همه جنگ را یک دل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا ؛ از ایشان نیاید کسی پارسا
بدو نیم ترک ایشان نبر ؛ نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید از او شاه این سخن ؛ بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هر چه گفتی همه راست بود ؛ جز از راستی را نشاید ستود
ولیکن تو دانی که ایران که کرد ؛ بگیتی همه رای نیکی شمرد
نبد در دلش کژی و کاستی ؛ نجستی جز از داد و از راستی
جهان پیل بد روز جنگ او بروز ؛ چو دریا دل و رخ جوان بید هور
برادرش هومان پلنک نبود ؛ چو لهاک جنگی و فرشید ورد
ز ترکان سواران کین صد هزار ؛ همه نامجوی اودر کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ جوش ؛ برآمد ز هامون بر غم و برخروش
ار آن کو بران دشت [illegible] کشته شد ؛ زمین پر او چون گل آغشته شد
همه هر زمان شکسته دلند ؛ ز تیمار دل [illegible] بند
ببیند جز [illegible] ؛ تو اید [illegible] از آب
بیاشیم تا نامداران ما ؛ جهان دیده لشکر سواران ما
ببیند ایرانیان را بچشم ؛ ز دل کم شود سوک یا درد خشم
هم ایرانیان بیز چندین سپاه ؛ ببیند این تخت و گنج و کلاه
دو لشکر برین گونه با درد خشم ؛ ستاره نبارد ز چرخ چشم



بدانیم جستن نه شکست جنگ ؛ شکستی بود یاد با نام و ننگ
میانه پراکنده بردن نشیم ؛ در ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که گر شهریار ؛ چو زین گونه بیند همی کارزار
میانه نخستین ز لشکر منم ؛ که اسب افکنم یاد و بن تنم
کسی را ندانم که او زو نبرد ؛ نشاید بر اسب مرا ایذ و گرد
مرا آرزو جنگ تخیر و ست ؛ که او در جهان شهریار نوست
اگر چو بیداد بی کار چند من ؛ رهای بیابد بی ار جنگ من
وگر دیو پیشم آید بجنگ ؛ بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
دل دشت ایشان شکسته کنم ؛ بر آن انجمن کار بسته کنم
بدو گفت کای کار نادیده مرد ؛ شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جو بدی بیم نبردش منم ؛ تو رو نام او زیر پای افکنم
جز او با من آید باید دگاه ؛ بر آسایید از جنگ و رو سپاه
بدو شید لمعانی چهار ده مرد ؛ جشیده گیتی بسی گرم و سرد
بسر پنج زنده ست بیشت بپای ؛ بمانیم تا تو کسی رزم رای
نه لشکر ببندد نه آید بدست ؛ کی تو جنگ او را کی بیش دست
بدو گفت شاه ای پسندیده بود ؛ کی ها دانند روز کار از تو دور

از ایدر برو تا میان سپاه — و زیشان یکی مرد دانا بخواه
بگویش و ز من پیامی رسان — کی کش خرد دارد از بن رسان

بنیره کی بزم آورد یا بپا — سرش بر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین — کی کرد ز جهان بر تو پرخاش و کین

سیاوش نه بر بی گنه کشته شد — ز آموزگاران سرش گشته شد
گنه کردم ار بوذ پیران چه کرد — چو رویین و لهاک و فرشیذ ورد

گفتار اندر پیغام فرستادن افراسیاب بدست فرزند خویش شیده بشاه کیخسرو و آمدن شیده پیغام گزاردن

کی بر پشت زین شان بباید نشست — بر از خون پدر دار و پیلان مست
گر ایدونک گویی کی با تو بدی — بد اندیش و از تخم اهرمنی

بگویم بهر گونه از تخم منی — نگویش همی خویشتن را کی
توان کرد [illegible] و گوی ندمان — کی پیش من آیند لشکر دمان

نه زان کم این کز تو ترسان شدم — و گر نیز کشتم دگرسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند — همه نره شیران کُند آورند



بر آنک کی زمان از مذلو کنک — چو دریا کشند ای سر بی درنگ
همی تر بترسم انداز گر کرده‌اند — ز خون ریختن و زبد روزگار

کی چندین سر نامور بی گناه — بخیره کردد از تن بدین رزمگاه
گر ایشان من بر نگردی بجنگ — بتر بی هانا کی آید ننگ

چو با من سپه کینه پیمان کنی — بگوییش با من تو نشکنی
بدین کار ما تیم تنا ره نمای — کی گنج و سپاهت بماند بجای

چو کار سیاوش فرامش کنی — بنا را بجمان سیاوش کنی
برادر بود جهن و جنگی پلنگ — کی در جنگ دریا کند کوه سنگ

بیارم مو دبر را کر ایوان تهی — بیزمان کنم من ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان تا هر چه هست — ز دینار و ز تاج و تخت نشست

ز اسب و سلیح و منشور و کم — کی میرانشان بدار باز دهم
فرستم همه پیش کیبن پیش تو — ببر پهلوان و بدر خویش تو

دو لشکر برآساید از رنج رزم — همه رنج ما یاد گردد ز بزم
و دایدونک جان [illegible] ترا هر من — ببخشد همی تا بدی کفن

جراند رزم کردن تو ار ای جست — بمغز تو بیند کرا رای جست
توار لشکر خویش بیرون خرام — مگر خود برآیدت زین کار کام

بکردیم همبرد و با وردگاه — براساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته باشم جهل پیش تست — سپهبدگان و سر خویش تست

و گر تو شوی کشته بر دست من — کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند — همه مهتر اند و بارمند

و گر با من اندر نیایی بجنگ — نیایی تو با کار دندان نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ — چو جنگ آوری بود پیش از درنگ

پدر سپوشد ای مرد شیر جوان — جوانی خردمند و روشن روان
بیاورد که با تو جنگ آورد — دلیرست و چنگ نهنگ آورد

ببینیم تا بر که گردد سپهر — کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
و دایدونک با تو جنگی نسزد — دگر گونه خواهی همی کار کرد

همان تا بیاساید امشب سپاه — چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
ز لشکر گزینیم جنگ آوران — سرافراز با گرزهای گران

زمین را بخون رنگ دریا کنیم — ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دمم روز بر زنگ تا بانگ خروس — ببندیم بر کوههٔ پیل کوس

سران را بپای بیرون آوریم — بجوی اندرون آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنوذ — بسیجد بر این بند ما نکوذ

بتنها تن خویش از رزمخواه بدو باز گردان میان سپاه
سر آوردن کرد و امد برون بدو مژده برد و دل پر زخون

ز لشکر دلیران گزین کرد و چار مرد چنینند بسی از جهان گرم و سرد
گزین کرد از ان نامداران هزار خردمند و شایسته کارزار

زره جون طلایه ببیش زره ور درفش و نشان سواران نو
ز ترکان هر انکس که با پیش رو زنا کار دیده جوانان نو

بره با طلایه بر او تاختند بناگاه بی شیر خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد وز ان روی بیکار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده انجا رسید نگهبان ایرانیان را بدید
دل شاه گشت اندر ان کار تنگ همه باز خواند ان یلان را ز جنگ

بایرانیان گفت نزدیک شاه سواری فرستید با رسم و راه
بگویید و پس دل شیده نام بشاه آورید ست جنگی پیام

ز افراسیاب آن سپهبد بچین بفرماد بر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت بر شاه ایران کذا ابند و تفت

کی سعامبر شاه توران سپاه گوی پر منش با درفشی سیاه
همی شیده گوید کی پیشم بنام کسی باید ما تا گزارم پیام

رخ شاه شد از سخن پر ز شرم فرو رگ ... از آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست ببالا و مردی همال منست

نکرد کرد در کینی ز امیان بدستش جز فارز کاردان
بدو گو که پیش آور شاد کام درودش ده از ما و بشنو پیام

جو قارن بیامد بپیش سپاه بدیدار درفشان درفش سیاه
بیامد فرستیده دادش درود ز شاه و ز ایرانیان بر فرود

جوان تیز بگشاد شیرین زبان کی بیدار دل بو ز روشن روان
بگفتا که شنیدا ز افراسیاب از آرام در بزم در رزم و شتاب

جو بشنید قارن سخنهای نغز از ان نامه بحته باک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت کی سعامها با خرد بود جفت

جو بشنید خسرو ز کار دنیا از ان جستن چاره و کیمیا
از ان پس چنین گفت کافراسیاب پشیمان شدست از گذشته بر آب

دو را چشم پر آب و لب پر سخن مرا دل پر از دردهای کهن
بگوشد همی تا بخشایدم چنین پیش لشکر ... بدم

بدانکه کی گردنده چرخ بلند بگردد با پست و روز گزند
کنون چاره جز آن مرانیست رودی کی پر دل برادر کین شوم شراوی



بگردم بناورد با وی بجنگ بهنگام جنبش نسازم درنگ
همان گر ز ایران و ترکان سپاه بآواز گفتند کین نیست راه

جهان دیده بی دانش افراسیاب جز از چاره چیزی نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی ز بیدانشی و بدخوی

ز لشکر کنون شیده را برگزید که این دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد بدان تا کند در دمان برد درد

تو بیرون او دلبری مکیه ز ایران بود تاج شیری مکیه
و گر شیده از شاه خواهد نبرد بداورد گستاخ با وی مگرد

بدست تو گر شیده گردد تباه یکی نامور کم شود زان سپاه
و گر تو ازو ابذر تو گردی هلاک از ایران بر آید یکی تیره خاک

نه یکی بماند همانند جای نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست مارا ز تخم کیان کی کین را ببندد کمر بر میان

بیا تو ببری جهان دیدی توران و چین در بسته بدی
همی بد نشد آرز بدین بذ کی کرد ز نجار کی جست خواهد نبرد

همی گوی تا اسپان و رنج و درم   کی بنهاد تور از نیا زاد شم
همان تخت زرین و تاج سران   کمرهای زرین و گرز گران

سپارد ز گنج تو از گنج خویش   همی باز خرد بدین رنج خویش
هران شهر کز بوم ایران تهی   همی کرد خواهند توران تهی

به ایران خرامیم پیروز و شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
بدین گونه نو نو پیر و جوان   جز از رستم آن نامور پهلوان

کی رستم همی دانش و بن کاشت   ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایند شاه   همی کرد در روی ایشان نگاه

وزان پس چنین گفت کین نیست راه   به ایران خرامیم زین رزمگاه
کجا آن همه رنج و سوگند ما   همان بدره و برده و بند ما

چو بر تخت پیروزه افراسیاب   بماند جهاندار و ایران خراب
نگاوین کمر جه بندش بریم   بدان دیدگان درد خود بنگرم

شنیدی که با ایرج نیکبخت   چه آمد ز توران از آن تاج و تخت
سیاوخش را نیز بی گناه   بکشت او بی تخت و گنج و کلاه

ز بنده ترکی از آن انجمن   نیامد خرامان بر دیگر من
گر از من همی جست خواهد نبرد   شمار اجرا شد چنین روی زرد

همی از شما این شگفت آیدم   همان کین منش بیفزایدم
کمانی بردم کی ایرانیان   کشاید چرا باید چنین کرمیان

کسی راند دیدم کز ایران سپاه   کی افکنده بودی بدین رزمگاه
کی از جنگ ایشان گرفتی شتاب   بگفتند رستاذه از افراسیاب

جز ایرانیان این سخنها ز شاه   شنیدند بجان شدند از گناه
گرفتند کشش را ما بنده ایم   هم از مهربانی پراکنده ایم



نخواهد شهنشاه جز نام نیک   دگر کار ما را سر انجام نیک
ستوده جهاندار بر ما منش   نخواهد کی بر ما بود سرزنش

کی گوید از ایران سواری نبود   کی یارست با شیده رزم آزمود
سپاهی جز خوشان پرست نکرد   جز از شاه ایشان از این دلبری نکرد

نخواهند مگر خسرو پهلوان   کی بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه   کی ای موبدان نماینده راه

بدانید کز شیده روز نبرد   بزرگان اندازه هامون نمود
سلیح بزرگ کرد از جادوی   ز کوهی و تازی و ناخردی

بران جوشن و خود پولاد سر   نباشد سلیح شما کارگر
همان اسپش از باد دارد نژاد   گرانتر چنین شیر بر تیزی باد

کسی را کی یزدان بداد است فر   نباشدش با جنگ او پای و پر
همان با شما او بباید جنگ   ز درد نژاد تو آیدش ننگ

نبیره فریدون و پور قباد   دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
بسوزم برو تیره جان منش   چو کاوس را سوخت او بر بسرش

سواران و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بر بود تا فادن نیک خواه   شود باز و پاسخ گذارد ز شاه

گفتار اندر پاسخ دادن شاه کیخسرو پیغامها افراسیاب بر دست شیده و خواستن جنگ شیده از افراسیاب

کی این کار ما دیر و دشوار گشت   سخنها از اندازه اندر گذشت
مر بابانه مرد سنگی بجنگ   بجوییم همی رزم جنگی نهنگ

کنون تا خداوند خورشید و ماه   گرا شاد دارد بدین رزمگاه
نخواهیم ز تو بوم ایران و گنج   کی بر کس نماند سرای سپنج

بورد جهان آنکسی کرد کار   بدیهیم کار بر ورد کار
کی چندان نام شاد ازمان   کی بر کار جهد کند باد دمان

بدان خواسته نیست ما را نیاز / کی از جور و بیداد آید فراز
کنون شب گرمی یزدان بود / همیشه دل بخت خندان بود

بر و بوم و گنج و سپاه منست / همان تاج و گرز تو گاه منست
ببشنگ آمد و خواست از من نبرد / زره دار و با لشکر و دار و برد

پسیده دمان هست مهمان من / بخنجر ببندد سر افشان من
کسی را نخواهم از ایران تباه / کی با وی بگردد به آوردگاه

من و شیده داشت و شمشیر تیز / برادم بر جام لوز و ستخیز
میاور خروشان کنم از دو روی / ز خون دشت گردد برادرنگ و بوی

کرا موذ نکو بردر کردم بجنگ / بتازم بر آن سان که گنی درنگ
وز آن پس بلاز راهمه هم گروه / بجنگ اندر آریم چو سان کوه

جز این کینه باشد بشیده بگوی / کی ای پر خرد مهتر نامجوی
تو تنها نه آید بجنگ اندرب / نه از جستن نام و ننگ اندرب

نه از بهر شغام افراسیاب / کی کرد اید کرد بر تو شاب
جهاندار تا انکجا از انجمن / ستودانه اندید و هم کفن

کزین آیدت زان سپس نی گزند / کی خون برین بر چون گوسفند
بکر بیچنان زاد بر تو بزد / کی گاو نکو بیهمی بر بسر

بیامد دمان قارن از نزد شاه / بزد یکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با وی بگفت / نماند ایچ پنهان و بنهاد اندر نهفت

بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بلغش نهاده کباب
بید شاه ترکان پاسخ دژم / غمی گشته بر زد یکی تیز دم

ازان خواب کز بود کاردار / بد بید نه کس هم داشت راز
سرش گشت گردان بدل بر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب



بدو گفت بر دابدین رزمگاه / ز افکنده توران نیابد راه
بشیده چنین گفت کز بامداد / مکن یاد و رو زای بر جنگ یاد

بدین رزم بشکست گوی دلم / ندانم کی دل را از تن بگسلم
ببر گفت ای شاه ترکان و چین / دل خویش را اید مکن بعد کین

چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خنزد و دشت آوردگاه / بر انگیزم از شاه گرد سپاه

چو روشن شذان چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ / زباد جوانی سرش پر ز جنگ

درفشش یکی ترک جنگی پلنگ / خرامان بیامد بسان نهنگ
جز امد بر دیگ ایران سپاه / بشد تا مداری بنزدیک شاه

گفتار اندر آمدن شیده بجنگ شاه کیخسرو و رفتن کیخسرو بنزدیک او و نبرد کردن و کشته آمدن شیده پسر افراسیاب

کی آمد سواری میان دو صف / سر از از و جوشان و تیغ بکف
همی گوید آن نامور پس جنگ / کی با شاه گویید کامد پشنگ

بخندید از و شاه چنان بخواست / درفش بزرگ برآورد راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد / درفشش بر تمام گویند داد

همه لشکرش را از ان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد کی ای شهریار / بدان آهن برخویش رنجه مدار

جهانرا همه تخت بودی نشست / که بندکین کمر بر میان تو بست
کی جز خاک تیره نشستنش مباد / همه آرزو کام و دستش مباد

سپهدار اگر زدنا بر و خود / بدیشان فرستاد چندی درود
کی اید بتن جنبد این رزمگاه / چو داست و تلک و خاک سپاه

وپیلسا جو بدکی جنگ و جوش / بر هام گودرز داد تا بگوش
چو خورشید چرخ گردان ... / ببیند تا بر که اید گزند



شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و انجام جنگ

گهی دور از اینم و گه در نشیب / گهی شاد و ایمن گهی در نهیب

برانگیخت شبرنگ بهزاد را / کی اندر نوشتی تگ باد را

میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد به ابر

میان دو صف شد او را بدید / یلی باد سردار چگر بر کشید

بدو گفت پور سیاوخش رد / تو ای پیسند بده برخورد

بفرمود تا گیو توران سپاه / کی تا بد همی ترک با چرخ ماه

جز آنی را بر تو کمانی برزد / جهان دیدی کو خرد پرورد

کی گر مغز بودت با حال خویش / نکردی چنین دست را دست پیش

اگر جنگ جوئی ببیش سپاه / برو دور بگزین یکی رزمگاه

که ایران و توران نبینند کس / نخواهیم یاران و فریادرس

چنین داد پاسخ بدو شهریار / کی ای شیر درنده کارزار

منم داغ دل پور آن بی گناه / سیاوش را شد کشته بر دست شاه

بدین دشت از ایران نه کین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم

زمینش بدر چون بنا خاستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی

مرا خواستی کین نبودی روا / کی ببیش فی شادی ناسزا

کنون آرزو کن یکی رزمگاه / کی خود دور باشد میان سپاه

نهان تو بیمار گاه هر دو روی / بیاری بیاید کسی جنگجوی

هم اینجا کی داند یا باد دیش / زید روز ایشان نگردد بپیش

برگشته هر دو ز لشکر برون / چنان چون بود مرد شادان بسود

بیا با تو آن اندر رزم بود / بدانجایگه مرز خوارزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بدان شخ بی آب تنها ز جنگ

نه پرید بر آسمانش عقاب / ازو بهره شخ و بهری سراب

نهان نوآورد کاهی بزرگ / دو اسپ و دو جنگی بسان دو گرگ

سواران چو شیران آخته زنهاد / کی باشند پرخشم روز شکار

بگشتند با نیزهای دراز / جو خورشید تابنده گشت از فراز

نماند ایچ بر نیزهاشان سنان / برآراسته برگستوان و عنان

بروی عمود و بشمشیر و تیر / بگشتند کینه دگر ناگزیر

زمین شد ز خون سواران سیاه / نگشتند سیر اندر آن رزمگاه

جو شیده دل و تیز خسرو بدید / سرشکش ز ترکان ز رخ بر چکید

بدانست کان زره این ذ بست / اذو برتن خویش باید کر بست

همان اسپش از تشنگی شد غمی / برو بر سوار اندر آمد کمی

جو در تنگ شد با دل اندیشه کرد / کی گر شاه را گو بیم اندر نبرد

بپا تا بگشتی پیاده شوم / ز خون هر دو آهار داد شوم

پیاده نگردد کی عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گرزد پیابیم رها / شدم بی گمان زر دم اژدها

بدو گفت شاها تیغ و سنان / کند هر کسی پیچ و ج عنان

پیاده به اید کی جوییم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ





جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
چنین گفت کای شیر با رزم جنگ / بمیرم ز فرمودن و بود پشنگ
کز آسوده گردد سرافشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نکردم بجنگ / بر ایرانیان او کند جای تنگ
بذو گفت بهرام کای تاجور / بدین کار تنگی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برین دشت جستن سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم گشواد دارم نژاد
که نام من شوم پیش او جنگ سان / نه شاه جهاندار گردن فراز
بر بهرام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
چو بشنید گرد آور زشت پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ترا کار جز لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی ز پیوند نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازم جنگ پلنگ
وزان سو بر شد ترجمان / که بودی گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست / چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از کشتن و جستن و رستخیز
بدان نامور ترجمان شد بگفت / که او را ز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر / همی برفرازم بخون شد شیر
بدین زود دانی ره و دستبرد / ندیدم بد آورد که تیز گرد
ولیکن ستودن مرا از گریز / نیاید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برنگذرم / وگر دیو آید بپا بسپرم
که ایزد مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن ز من بار دارد نه دوست
ندانم من این درد مردی چیست / بدین نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بروب / بپیکار چون اندر آرم بچوب
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از تو از مهان
ز تخم کیان نیست کان کس بوذ / که هر گو پیاده بر دار ز سوذ
ولیکن ترا گر چنین است کام / نپیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر بهرام داد آن گرانمایه اسپ / پیاده بیامد چو آذرگشسپ
پیاده جواز دید پیش پشنگ / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو شنید بیژن برو زود شاه / همان ایزدی فره دان دستگاه
همی جست کاید مگر زو رها / که چون بر شد آن تند اژدها
چن آگاه شد خسرو از رای او / وزان بست گردن بنه داد ای او
گرفتش بچپ گردن و راست ران / برآورد زد بر زمین ناگهان
همه مهر پشت او همچو نی / شد آن زرد دربان و گشتنی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بردرید
برو کرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک اندر د خاک



برهام گفت این بد ناهمال — دلیر و سبکسر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید — یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بدبق و بمشک و گلاب — بشو و بدین تن را کافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید — کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش براه — بدیدار تن نامبردار شاه
کی با خون ازان خاک برداشتند — سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد گروشان بر دید شاه — کی ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم من او را روان — نه جنگی سوارم نه از پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر — کی از جان نوشاد بادا سپهر
بدو گفت شاه ای دبیر زمن — بیا زو بگو اندران انجمن



دو چشم همه نامداران سپاه — کی شیده کی آید اندر درگاه
سواری همی شد بران ریگ نرم — برهنه سر و دیده پر خون گرم
براورد بر شیده راز از نهفت — همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید — بلندان جو کافور موی سپید
سپر بر پراکند ریگ روان — ز لشکر برفتند بد پهلوان
رخ شاه ترکان همه انکس که دید — بروجامه و دل همه بردرید
خروشی برآمد میان سپاه — کی بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب — کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مر اندرین سوک یابی کنید — همان تن بتن سوکواری کنید
نبینند سر تیغ ما را بنام — نه هرگز بوم زین سپس شادکام
بندیم دامن یکی اندر دگر — نامیم تا ایران زمین بوم و بر
ز مردم شمر باز دام و دده — دلی کو بناشد بدرد آزده
بباذ اندران دیده ی آب شرم — کی از درد ما بیست پر خون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار — ازان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک — ز دردی کی درمان نداند پزشک
همه نامداران پاسخ بداد — زبان برگشادند بر شهریار
کی ایزد اذکر بر تو آسان کناد — بد اندیش را دل هراسان کناد
زمانه بیک تن نسازد درنگ — شب و روز بوم مرگ را کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم — برآورد که بر سر افشان کنیم
ز خسرو بندیش ما تیز خیز — کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته برآورد شاه — خروشان و جوشان همه رزمگاه
جو خورشید بر زد سر از برج گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو

گفتار اندر رزم دوم شاه کیخسرو با افراسیاب بر زابلاو اسپهبدان فرزندزادگان افراسیاب برکشتن کیخسرو

تبیره برآمد ز هر دو سرای — همان ناله بوق با کرنای
دلیران شمشیر زن ده هزار — بیاورد جهن از در کارزار
چن امد جهان سوی جنگی برون — زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
چو خسرو بران گونه بر دیدشان — بفرمود تا قارن کاوسان
ز قلب سپاه اندر آمد جو کوه — ازان لشکر جهن دلاور ستوه
سوی جب گستهم نوذر جو گرد — بیامد دمان با دلیران نبرد
بجنبید خسرو ز قلب سپاه — نه افراسیاب اندر آن رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت — همی چشم جنگاوران خیره گشت
جو برو رشد قارن رزم زن — بجهن دلیر اندر آمد شکن
برابر جو خورشید بنشست ماه — یلان باز گشتند از آوردگاه
ز ایرانیان شاد شد شهریار — کی جیره شد اندر آن کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند — بخواب و بخوردن نپرداختند

چو بر زد سر از جنگ خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورد کف
سپهدار ایران نشست سیاه / بشد زود با کهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که گر من ستم دیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بدکنش را بخون / تو باش این ستم دیده را رهنمون
وز آنجایگه با دلی پر ز غم / پر از کین پر از کینه زاد خشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جهن و افراسیاب
چو گرد سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی بدارد دد و دشت پای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هژبر ژیان را ببستند گوش
جهان سر بسر گفتی آهرمنست / دل آسمان بر زمین دشمنست
بهر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ آموی پر دست و پای / زمین را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو کوهی ز آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
بصد دور پیلان نهان کرد روی / بجان اول انداز بد اندروی
حصاری بدان پیش قلب سپاه / برآورده از پیل و بر بسته راه
ز صندوق پیلان نهانی نفیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان دمنده روان / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ صندوق پیل
همه نزد پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل / سپاه است کاید بر چند میل
بزرمید تا جهن بدنم آزمای / روید با دلیران لشکر ز جای
برازده هزار از موزه سوار / همه مرد مردانه در کارزار
سوی میمنه شیر جنگی کبود / بشد نیز با نامداران گرد
چو لخچر و آن نغز ترکان دبید / یکی خیره شد گشت از جهان ناپدید
سوی آوه و سرکشان کرد روی / یکی بود نو شیران پرخاش جوی
بزرمید تا بر سوی میسره / بتابید چون آفتاب از بره



برفتند با نامور ده هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
بشماخ سوری بزرمید شاه / یکی از نامداران ایران سپاه
گزین کرد ز نامداران دو هزار / زره دار با گرزه گاوسار
میان دو صف تیغها بر کشید / نبینید کس را سر اندر کشید
دو لشکر بدین سان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز هر جانش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار ختنان جنگی بخواست
بلیسو کشیدن بصندوق و پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه / منوشان و خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بلد دست خسرو سپهدار طوس

بیاراست آنگاه بانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
برفتند دل از جای برخاستند / چو شاه ایران بیاراستند

سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهان دیده گودرز کشوادگان / بزرگان ایران و آزادگان

برفتند بر دست رستم بپای / زرنگ و دمنوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیرودار / نبیند بران گونه کس کارزار



زبس کشته بر دشت آوردگاه / پی اسپ نامد بر خاک راه
همه ریگ برخسته و کشته بود / کسی را که جادو زبر کشته بود

بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت

دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران ببرد همی
سر نیزه‌تان و تن بی‌سران / جز آهنین گرزهای گران

درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندر آوردگاه

خرنجاس بر میسره شد سپاه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / کهیلا که خوانند یک تنه

یکی باد از آمد سوی نیمروز / برآمد رخ همه گیتی فروز
بپوشید گردی زمی تیره گشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت

بدانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری / زهر مرز و هر بوم و هر مهتری

دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / جهان اندر آورد یکسر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراکنده بر هر سری مهتری

سواران شمشیرزن چل هزار / کزین بد ز ترکان بخنجر گذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / بپیش برادر خرامید تفت

برادر چو روی برادر بدید / بپیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر / بپوشید روی هوا پر ز تیر

چو خورشید از شب نزدیک شد / ز دیدار شب روز تاریک شد
ز میدان گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان

که اکنون گر از گاه جوید نبرد / زمین بر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه بازگشتش چو شب آمد نگون / که اکنون برآید ز ترکان خروش

تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن بازش خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تنها که با بودش پیکار کوش

برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بجست / چو خسرو بزین اندر آمد نشست

دو شاه دو کشور چنان کینه دار / برفتند با خوار مایه سوار
بدیدند گرسیوز جهن روی / که او پیش خسرو شود جنگجوی

عنان شد گرفتند و بر تافتند / بران دیگر اسپان شتافتند
جز او باز گشت استقبال چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد

همان شاه ایلا جنگی بلنگ / دگر بهر زابلا سواران جنگ
که هر چند نامی سواران بدند / جنابشیه و نامداران بدند

جز از رزم شاه از میان کرده / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه استقبلای کرد / ز زین بر گرفت و زمین را سپرد

دمان شاه ایلا بپیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / نه ترس آمد اندر دل روشنش

چو خسرو دل و زور او دید | سبک تیغ تیز از میان برکشید | بزد بر میانش بدو نیم کرد | دل برز ایلا پر از بیم کرد

سبک برز ایلا چو آن زخم شاه | بدید از دل و زور آن دستگاه | بتازید و اندر گریزان برفت | همی پوست بر تنش گفتی بکفت

سپه چون ببینند او دست برد | برادر دو تن ماند آنجا که مرد | بر افراسیاب آن سخن بر ابوذ | کجا پشت خویش را دیدبان بوذ

جز او را که خواهد بکذاشتند | بزبوذ تا باک بر کاشتند | کی این شیر مردی برنگ شبست | مرا با دگر کشتن و جنگ شبست

کرا بود کام و روز بد راه باذ | ترا بخت شاهی ترا در کشاذ | جو روشن شوذ روز بار دهیمن | درفش دلفروز ما را ببین

همی جای جو دریا کنیم | ز خورشید تابان ترا باکنیم | دو شاه دو لشکر چنان رزم ساز | بلشکر که خویش کشتند باز

جو نیمی ز تیره شب اندر گذشت | سپهدار از بر کوه بالا بگشت | سپهبد ارتمان شبه بر نهاذ | سپه را همه ترک و جوشن بداذ

بیرون شدن شاه کیخسرو بر افراسیاب و بهزیمت شدن او بچین و ماچین بر زمین ترکستان

طلایه بفرموذ تا ده هزار | بوذ ترک بر کستوان ور سوار | شب تیره با لشکر افراسیاب | گذر کرد از آنسوی دیگر شتاب

همه روی کشمهی راه و راه | سراپرده و خیمه بذ بی سپاه | سپیده چو از باختر بردمید | طلایه سپه را بهامون ندید

بیامد مژده بر شهریار | کی برداخته شد شه از کارزار | همه دشت خیمه تهی بد سرای | ز دشمن سواری نبینم بجای

جو بشنید خسرو دوان شد بخاک | ستایش کنان پیش یزدان پاک | همی گفت کای روشن کردگار | جهاندار و بیدار و پروردگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور | تو کردی دل و چشم بدخواه کور | ز نیکی ستمکاره را دور دار | زمینش همه ساله رنجور دار

جو خورشید زین سر بر گرفت | شه از مغفر بیرزه بر سر گرفت | جهاندار بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاذ آن دلارای تاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه | کی جای رزمی سزاوار گاه | شنیدن لشکر از خواسته بی نیاز | کی از لشکر شاه چین ماند باز

شب تیره از دشت انبازگان | شنیده نامداری چنین راکان | بدیشان چنین گفت بیدار شاه | کی ای نامداران ایران سپاه

جو دشمن بوذ شاه را کشته به | کرا او را که او بیش بر کشته به | جو پیروز کردان رتان فرهی | بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

ز کیتی ستایش مرا او را کنید | شب ایدیا نیایش فرو را کنید | کی ایرا کی خواهد کند شهری | یکی بی بنه بر نشیند تخت

برین پرسش و جنبش و رای بست | کی با داد او بند را بای بست | باشم برین رزم که بخ روز | نشستم بکوه هر دو کیتی فروز

بهشتم برانم از ایذر سپاه | کی او کین فزایست و ما کینه خواه | بدین پنج روز اندرون رزمگاه | همی کشته جستند ز ایران سپاه



بشستند او با او از کرد | سزاوار آن کشتگان دخمه کرد | بفرموذ تا پیش او شد دبیر | بیاورد از طاس و مشک و عبیر

نبشتند نامه بکاوس شاه | چنان چون سزا بوذ ازان رزمگاه | سر نامه کرد از نخست آفرین | ستایش سزای جهان آفرین

دگر گفت شاه آن جهان بان زمن | بدرود ار لوربذه برجان من | بزرگیش باکوه بوسته باذ | دل بدسکالان وی خسته باذ

سیوم با توران بریک قرب
سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب
نبیند خردمند هرگز بخواب

بریده چو سیصد سر نامدار
فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی
گرامی بزرگان و فرزند اوی

وزین نامداران گردان دویست
کی صد شیر با جنگ بر یک گریست
همه جنگ بر دشت خوارزم باذ
ز چرخ آورم بر جهان مرز باذ

برفت او و ما از پس اندر دمان
گذشتیم تا بوجه گرد زمان
نهادند بر نامه مهر و رشک
ازان پس که کرد ازان دیگ اشک

گفتار اندر نامه فرستادن شاه کیخسرو با اسیران و خواسته نزدیک شاه کیکاوس و رفتن بران سوی جیحون

برین آلم که آزین یاد گفت
همه ساله با اختر نیک جفت
جو زان روی جیحون شد افراسیاب
جو باد دمان تیز بگذاشت آب

سپه در سپاه فراخان رسید
همی گونه هر کس بجنگ آنج دید
سپهدار ترکان ز جم مایه گریست
برانکس که از تخمه وی تر بیست

ز بهر گرانمایه فرزند او
بزرگان و خویشان و پیوند او
خروشی برآمد تو گفتی که آسمان
همی خون چکاند در چشم هژبر

همی بودش اندر بخارا درنگ
همی خواست کاید شیران بجنگ
ازان پس که آتش اندر آخر ماند
بزرگان در تر منش راخواند



چو کشتند بوماکان انجمن
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار
چو بیچاره شد شاه دل از کارزار

کی از لشکر ما بر دل اندر بود
کذشتند ازیشان دل ما بخوذ
همانا کی از صد نماندست بیست
بران لشکران بو باید گریست

کنون ماد رنج و فرزند خویش
گذشتیم چندین بنه و خویش
بدان روی جیحون یکی رزمگاه
بکردیم ازان پس سالار بود شاه

زبی دانشی اندر آمد بروی
تو دانی که ایشان نما جای جوی
گرانی که اندر پی بود رای شاه
برانداز جاج اندر آرم سپاه

جو کیخسرو آید بکین خواستن
بباید تبر لشکر آراستن
جو شاه اندرین کار [illegible]
[illegible] بکمترد

بباشد با رام بهشت گنگ
کی هم راه گنجست و هم راه جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

برفتند یکسر بگل زریون
همه دیده پر آب و دریغ پر ز خون
بگلزریون شاه توران شدذ
بوذ دبر آسوذ با باذ و بوذ

برفتند ازان سوی بهشت گنگ
بجای بوذنش را ز بار درنگ
یکی جنگ بوذ از نژاذ بهشت
گلش مشک بار ابذو زر خشت

برانجا بیاد شاد خندان بگفت
تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواندان هر سوی کران
بنزدیکان کردن کش و مهتران

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
گل و سنبل و رطل و از اشتاب
همی بوذ تا بر که گرذ جهان
برین اشکارا و راز نهان

جو کیخسرو آمد بدین روی آب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد ازان سو بوذ
فرستاد هر کس که بد سو درود

کی زین افزون کس مدارید باک
بخواهید ما را از یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد
کسی را که از شاد شدش داد

وزان سو بیامد سوی مرز سغد
یکی نو جهان دید آرام جغد
بخشید گنجی بدان شهر نیو
همی خواست تا باز کرد ذ جنبه

بهر منزلی زینهاری سواد
همی آمدی بر شهریار
وزان پس جزاکاهی آمد بشاه
ز کردار افراسیاب و سپاه

کی امذ بر دیل او بیک دله / ابا لشکری چون هژبر یله
کی از تخم تورست بر کین و درد / بجویذ همی روز کار نبرد
فرستاذ هر یک زکردان بکاج / بجویذ همی تخت ایران و تاج
شبانی بشوی بیابان بزرگ / فرستاذ و سالار اشبان طورک
بذیرفت زو هر یکی جنگ شاه / کی بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامذ بر توذ تا خیل خیل
بیابید بر پیش او کرد زند / کذ و موبذ و هر زبان پیش وند
برفتند و سالارشان گستهم / کی در جنگ شیران نبوذی دژم
بمان کفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بر توذ تا بر هیونان نشست / نشستند کیرند اسبان بدست
ببغداذ اندرون بوذ کیماه شاه / همه سغد شذ شاه را نیکخواه
سپه را بهم داذ و انبوه کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر انکس که ابوذ از در کارزار / بمانیستیز نکه بند و جهاد
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر بذ کنش پر ز تیمار کرد
وز انجایکه کردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه بر کرفت / جهانی بذو ماند اندر شکفت
خبر شذ بترکان که امذ سپاه / جهانجوی کیخسرو نیکخواه
همه سوی دزها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی
بلشکر خبر کرد پس شهریار / کی امروز جز کینه نیذ بکار
زترکان هر انکس که از مان کشیذ / دل از جنگ جستن بشمار آیذ
مسازید بذ رزم و رزم چون / بباشیذ کس را اندر همیون
و کر جنک جویذ کسی با سپاه / دل کینه دارش بیابذ براه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برامذ ز پیش سپاه / کرا نیز سرش یافتی بر راه
دلیران بیذنها نهانند روی / بهر در کی بوذی یکی نامجوی
شذی باره دز همانکاه بست / نماندی دز و بانجای نشست
غلام و پرستنده با چاربای / نماندی ببندید چیزی بجای



برین کونه فرسنک صذ بکذشت / بدژ ماند آباد و جای نشست
جز آورد لشکر کل ز دیون / بهر سو کی بذ دیذ بار همنون
جهان در نوسان باغ بهار / درود دشت دلهو همه پر نگار
همه کوه نخجیر و هامون درخت / جهان اندر مردم نیکبخت
طلایه فرستاذ که را کهان / بنان تا نماند بذی در نهان
سراپرده شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خوذ و نامداران خسرو پرست
شبی کرد و جشنی تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو و ترتیب مصاف دادن بکنگ بهشت و این دوم جنگ است

وز آن سو که امذ از افراسیاب / برخشنده روز و بهنکام خواب
همی کفت با هر کی بذ بذکمان / بزرکان بیدار و بسیاردان
کی اکنون که لشکر بالبرز شد / کنک اندرون کس چو توران امید
همه بر کشادند کوبان زبان / کی اکنون کی آمد که شذ بزکان
هر از جنک چیزی نبینیم راه / زبونی نه خوبست و جذ رس سپاه
بکفتند و بیش برخاستند / همه شب همی لشکر ارا بنند
بسبیده دمان کاه بانک خروس / ز درکاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامذ ز هامون بکنک / کی برمو بر بیشه شذ کار تنک

چو آمد بر دیگر گل ز خون / زمین شد نیستان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان سد بر از شور و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن و افراسیاب / همی نیزه بگذاشت از آفتاب
سوی میسره شیر جنگی کبود / ابا کاردانان سواران گرد
تبل آمد از افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان
سر شست گرسیوز کینه خواه / کی دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو اندر قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان فرخنده باد
چو لهراک و میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه



منوچهر بر میسره جای داشت / کی با جنگ شیر جنگی پای داشت
به پشت سپه کوه البرز بود / کی شب تیرگان زهر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت و دریا شد از نعل لعل
سپر بر زکرد سیه ابر پشت / بنیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون جامهٔ آبنوس / ستاره غمی گشت از آوای کوس
زمین گشت چنان چون ابری سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا ندید بر زمین هیچ جای
همه نعل اسپان بر کشته خست / همه دشت از تن سر و یال و دست
خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر برین هیچ خستو شدند
کی گر یک زمان نیز لشکر چنین / بماندی برین دشت یکروز کین
نماندی یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آید ز جای
زمین چاک چاک از تن زر و خود / روانها همی داد بر تن درود
چو کیخسرو آن بخت خند دید / جهان بر دل خویش بر تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه / بپیش جهاندار شد دادخواه
کی ای برتر از دانش پادشا / جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته / جز آیین بزه اندرون تافته
نخواهم کی بردو باشم بجنگ / نه بر دادگر بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان شد پر از ناله زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت / کی بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو بر آن جنگ بر تافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن / جز از خاک در پیکرش بودی کفن
چنین تا سپهر زمین قار شد / فراوان بزرگان گرفتار شد
برآمد شب و جامه شد رنگ رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه بازچیند شاه از دشت / چو روی زمین ز آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تابش دود / سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برانداخت کوه درخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای / بهرکار دادی او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
کی شاه جهان جاودان زنده باد / کی ما با رکشیم پیروز و شاد
بدین نامداران افراسیاب / رسیدیم تا گاه هنگام خواب
ازیشان سواری طلایه نبود / کسی را بداندیشه مایه نبود

چو بیدار گشتند از ایشان سران
کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز ترا خان نماند
ز مردان ایشان فراوان نماند

همه دشت از ایشان پر از دود ست
دو منزل بستر و کردنشان چاره جست
سپرده ز رستم هم اندر زمان
هبونی بیامد سپیده دمان

کی مادر بیابان خبر یافتیم
بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم همی داشتی
چو تنها شدی خویشتن بگذاشتی

بدیشان رسیدیم هنگام روز
چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
همی تش کمان زانو بر نهاد
چو نزدیک شد تیر بر تر نهاد

گریزان ابو کلک بگشاد دست
بیابان ز پیکان ترکان پرست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه
همانا کی آگاهی آید بشاه

شبانی ز لشکر برامد خروش
سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که او بود خسرو پرست
ز ترکان بفرمود تا بر نشست

سواری بیامد هم اندر شتاب
خروشان بنزدیک افراسیاب
کی از لشکر ما ز خاقان بجست
رسیدند نزدیک با مرد شست

سپاهی توران بیامد دروب
گر ایشان شوند تا بیدار جوب
چنین گفت بارای زن شهریار
کی نزدیک [illegible] اندر آمد [illegible] کار

چو رستم بگیرد سر گاه ما
بیکبارگی گم شود راه ما
چو آیش بر ایشان شبیخون کنیم
ز [illegible] روی هامون چو جیحون کنیم

سراسر همه لشکر ایزدی رای
همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هرچه بودش همانجا [illegible]
جز از [illegible] لشکر براند

همانگه طلایه بیامد بدشت
کی از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه ست بس
و زیشان بخیمه اندرون نیست کس

بدانست خسرو کی سالار چین
چرا تیز کار آرد اندشت کین
ز گستهم بودش خبر یافتست
بدان آگهی تیز بشتافتست

نوندی برافکند هم در زمان
فرستاد نزدیک رستم دمان
کی برگشت از این کینه افراسیاب
همانا بجنگ تو دارد شتاب

سپه را بیارای و هشیار باش
شب و روز با ترکش و کار باش
نوند جهاندار شایسته بود
بر آن راه بی راه بایسته بود

همی رفت تا پیش رستم رسید
ز ترکان [illegible] دید و شنید
سه گرز گران بر نهاده بدوش
کلاه یک نهاده با آواز گوش

برستم بگفت آنک پیغام بود
کی انجام پیغامش آرام بود
و ز آن روی کیخسرو کینه جوی
نشسته بآرام بر گنج و گوی

همی بخش کرد آنچ بد بر سپاه
سراپرده و خیمه و تخت و گاه
ز ایرانیان لشکری را بجست
کمر کرد در جوشن و کلشان بشست



برستم همان کشته را دخمه کرد
کی برداشت از خون و خاک نبرد
بنه برنهاد و سپه بر نشاند
دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک تخت آمد افراسیاب
بر آن بد کی رستم بشد سیر خواب
کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم
ز دل کینه و ترس بیرون کنیم

بتاریکی اندر طلایه بدید
بشبها اندر آواز اسپان رسید
همانا نداند که رستم شگفت
همی راند و اندیشه اندر گرفت

همه کوفته لشکر و رخته
بشبگیر گردان اندر آویخته
ببیش اندرش رستم تیز چنگ
پس پشت شاه و سواران جنگ

کسی را کی نزدیک بنشست خواند
وز اندیشه دل فراوان براند
برستیز گرز اچه بیند روی
چنین گفت با نامور چاره جوی

کی بهش یک آن همه گنج شاه
جنابست و اکنون چنین بیخ راه
زمین بشست فرسنگ بالای او
همانا کی چار است پهنای او



ز زر و ز گنج و ز چندین سپاه
ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه

بدان باره دز نپرد عقاب
نبیند کسی از بلندی بخواب

خورش هست بسیار و گنج و سپاه
بزرگی و فرمان و تخت و کلاه

بمان بوم کو را بهشتست نام
همه جای شادی و آرام و کام

بهر گوشه‌ی چشمه و آبگیر
بالا و پهنا دو پرتاب تیر

همه بوم بر آورده هند و روم
بهشتی بر آورده آباد بوم

همانا کزان باره فرسنگ شست
جهان بین نبیند کی بر دست کیست

تراز بن جهان بهر جنگست و بس
بر انجام گیتی نماند بکس

چو بشنید گفتار ما شهریار
خوش آمدش و آمد شد از کارزار

بیامد دلی شاد بهشت گنگ
ابا آلت و لشکر و ساز جنگ

همی گشت بر گرد آن شارستان
بهشتی پر ایوان و خارستان

یکی کاخ بودش سر اندر هوا
بر آورده شاه فرمان روا

بایوان فرود آمد و بار داد
سپه را درم داد و دینار داد

وز آن شاد بر هر دری لشکری
نگهبان هر لشکری مهتری

بیاده بران دیده و دیدبان
نگهبان روز و شب پاسبان

ز ده روز بیش بود بر دست راست
نبیسنده نامه را پیش خواست

یکی نامه نزدیک فغفور چین
نبشتند آمد هزار آفرین

چنین گفت کز گردش روزگار
نیامد مرا بهره جز کارزار

بیهده ازالی با پشت گشت
کنون شد چنین کز کارم درشت

چو فغفور چین گر بیاید رواست
که بردی او روانم گواست

وگر خود زنا پیز سند سپاه
که از شوخ آمد همی کینه خواه

ز شادی نماند بیش افراسیاب
بجز اندر آمد بهنگام خواب

چو شد نزد ایوان فغفور چین
گرامیش بران نامور آفرین

به فغفور چون شنید نامه بداد
سراسر همه راز او بر گشاد

سزاوار فغفور بنواختش
یکی خرم ایوان بپرداختش

وزان سو بگنگ اندر افراسیاب
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب

بدیوار دژ راه بر پای کرد
ببرج اندرون گرزم را جای کرد

بفرمود تا سنگهای گران
کشیدند بر باره انبوز دران

بسی کاردانان رومی بخواند
سپاهی بدیوار دژ بر نشاند

بر آورد بیدار دل جاثلیق
بران باره عراده و منجنیق

کمانهای چرخ و سپرهای گرگ
همه برجها بر ز خفتان و ترگ

گروهی از آهنگران بخته کرد
ز پولاد بر هر سوی بخته کرد

ببستند بر نیزه‌های دران
که هر کس را دنی برد ز نوان

بدان جنگ دژ اندر او بختی
وگونه زدند در بکر لختی

سپه را درم داد و آباد کرد
بهر شهر با هر کسی داد کرد

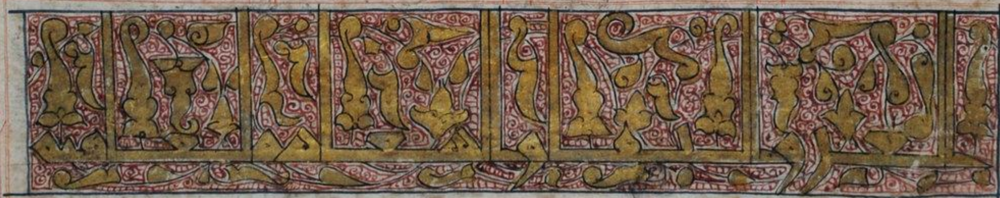
هم از خود و شمشیر و برگستوان
سپرهای چینی و تیر و کمان

ببخشید بر لشکرش بی شمار
بپوشید بران کو کند کارزار

چو آسوده شد زان بشادی نشست
خود و جنگ سازان خسرو پرست



بروز و بشب مجلس آراستی / سرود و لب ترک و می خواستی
پری چهره هر روز ده چنگ زن / شدندی بدرگاه شاه انجمن
همی داد هر روز گنجی بباد / بر امروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم / سپرد گر ندانی نباشی دژم
دو هفته بدین گونه شادان نشست / همی گفت فردا کی داند کی جست
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ / شنید از غو نای و آوای چنگ
نخفتند و بر گشت گرد حصار / بماند ایران از گردش روزگار
چنین گفت کان کو چنین باده کرد / نداند بهر پیکار و بنیاد کرد
کنون بی سر شاه ایران بتخت / بماند چنین آتش کین بسخت
شگفت آمدش کان جهان جای نغز / سپهر دلارام بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر ببینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بنی را کجا نام بد بر بدی / بکژی و تندی و ناخردی
گریزان شد از دست ما در حصار / بماند اندرین گردش روزگار
ازو بست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
بکن گر ندارم ز یزدان سپاس / مبادا کی شب تیره مانم بپاس
زیکسوی آن شارستان کوه بود / ز یکسو دگر لشکر انبوه بود
بسوی دگر رود و آب روان / کی تیره شدی مرده را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / ز هر سوی در پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
برفتند و بستند پرده سرای / بهر جای کرده درفشی بپای
سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهان گیر لشکر بخواست
بجنب بر فریبرز کاوس و طوس / درفش دلفروز بر پای و کوس
برفتند و بستند پرده سرای / سپهر و ز گودرز گیو بد جای
شبانگه بر آمد ز هر سو جرس / خروشیدن پاسبان پیش و پس
زمین را همی دل بر آمد ز جای / زبس ناله پیل و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه / بیامد بگرد دژ گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / نبیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته یا زنده آید بدست / ببیند سر تیغ یزدان پرست
بکوشیم تا پیش ایران سپاه / نماند برو بر کسی بسته راه
همه باره دز فرود آورم / همه سنگ و خاکش برود آورم
بر آنم که او را ز هر سو سپاه / بیاید که هستش چنین دستگاه
بترسند و از ترس یاری دهند / نه از کین و از کامکاری دهند
چو دشمن بدیوار گیرد پناه / زیکاد و کیش نترسد سپاه
شکسته دلست او بدین شارستان / کزین پس بود بی کمان خارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روانها همه سوی داد آوریم



پیغام فرستادن شاه افراسیاب بر دست جهن برادر خویش به کیخسرو و عذر خواستن و پوزش نمودن و پشیمان شدن

چنین گفت کین کین ناشاخ و برد / بپوشد زمانه به زنگار و گرد
ببر بر ببس کمند اند بدست / چنین باشد ای سال صد بار شصت

بسان درختی بود تازه برگ / دل کین شاهان بترسد ز مرگ
پی اندکند ذ کین بماند بجای / ببر باشد از کینه را رهنمای

بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
که این پند بر تو بیاید بسر / مبادی بجز شاد و پیروزگر

دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد ز بند حصار / پر اندیشه شد زان سخن شهریار

نماند که در در گشادند باز / برهنه شدند و بپوشیده راز
بیامد بدر جهن با دو سوار / خردمند و با دانش و مایه دار

شهنشه نشستند بر تخت عاج / ببر بر نهادند دل افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان کرد / خرد یافته جهن را پیش برد

خردمند جهن پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو جهن چندی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار



بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و بیدار مست / برآری برین بوم گسترده دست

بشاهی نشستن و شاد آمدن / بنیکی همه داستان زدن
بیاری گزاردم ز افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب

چو از جهن پیغام بشنید شاه / بفرمود تدرین یکی زیر گاه
نهادند زر خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشستست با درد و مژگان پرآب
نخستین درودی رسانم بشاه / از آن داغ دل شاه توران سپاه

که یزدان سپاس و بدو هم پناه / که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد / نهاد او سوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی سرش برترست / بچرخ ماه او تخت را افسرست
ز ابر اندرون شیر پران عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب

همه پاسبانان تخت تواند / دد و دام شادان بتخت تواند
بزرگان با باج و باژ بوند / بکوی نگین مر ترا چاکرند

شگفتی تر از کار دیو نشوند / که هر کز نخواهد بما جز گزند
بزان مهربانی و آن راستی / چو شد دل من سوی کاستی

که نبرد ستمن پور کاوس شاه / سیاوش بدن گشته شد بی گناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد / نشسته ز نیکی نه خواب و نه خورد

نه من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه و را بد بهانه مرا / بجنگ اندرون این فسانه مرا

تو اکنون خردمندی و پادشا / پی بنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

شنیدلمین کینه جستن خراب / بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کار زاری سواران جنگ / بتی همچو پیل و بتور نهنگ

که جز کام شیران کفشان نبود / سری بی تن و یک سرشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند / بکشور چو اندشت دیران نماند

نشاید جهان آفرین را پسند / بفرجام پیچان شوم از گزند
اگر جنگ جوئی همی بی کمان / نیابد ازین کین دلت یک زمان

نگه کن بدین گردش روزگار / جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما را حصار است و هامون تراست / سری بوز گیر دل تو از خون تراست

رسیدن جهن برادر افراسیاب پیش شاه کیخسرو و استقبال کردن لشکر او را و پیغام گزاردن او

همی گنگ خوانیم بهشت منست / برآورده بوم و کشت منست
همه ایدر مرا گنج و تخت و سپاه / همه ایدر رنگین و هم ایدر کلاه
هم انجام کشت و هم انجام خورد / هم انجام شیران از دشت نبرد
تو از روز گرمی و خوشی گذشت / گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت
زمستان و سرما پیش اندرست / سرا بر نبزها کرد افسرده دست
مرا این جواب اندر افکند چنین / بر من دشمنا روز گردد زمین
زهر سو که خوانیم باید سپاه / ستانی تو با گردش هور و ماه
ور ایدون گمانی که اهر کارزار / ترا بر دهد گردش روزگار
از اندیشه کردن مکن بگذرد / ندیج تو دیگر کسی بر خورد
گر ایدون که گویی که از ترکان و چین / بگیرم رخ آسمان و زمین
بشمشیر بگذارم این کار من / بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کین شیر با بود بست / نفرساید آن کو نفرسود نیست
نبیره سر خسرو آزاد شیم / ز تخم فریدون و ز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر / همم چون سروشان یکی بود و بر
چو تنگ اندر آید بد روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان هنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریا کیمال برم بگذرم / سپاهم ترا کشور و لشکرم
مرا گنگ دژ باشد آرام و خواب / نبیند مرا این جز آفتاب
چو آید مرا روز کین خواستن / بپیران سپرم لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای پیل کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی / همه اندرین کشور افسون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر / همان گنج دینار و تخت و گهر
سا تور و من یدون با یرج نژاد / تو بر جا رو کینه مگر هیچ یاد
وگر چین و ماچین یکی رواست / مرا آتش از رای دل که هواست
خراسان و مکران همان پیش تست / مرا شادمانی که بیش تست
براهی ابکش کاوس شاه / فرستم چلان با خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنیم / بزرگانت با تخت و افسر کنیم
ترا پیش باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
گران پند من سر بپیچی همی / چنان با کین بسیچی همی
چو باز کرد بارای جنگ / منم سلحته روز را چون پلنگ



چو از جهن پیغام بشنید شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم سر تا سر این گفت و گوی
نخست آنک کردی مرا آفرین / همین باد بر تخت و تاج و نگین
دروغی که داری ز افراسیاب / سا گفتی کی او کرد مژگان پر آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت / مبادم بجز شاد و پیروز بخت
دگر آنک او گفت یزدان سپاس / کی بینم همی بود یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل فروز تو / پسندیده تر شاد و پیروز تو
مرا داد یزدان همان هیچ گفت / کا این هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن خوب هست / بدانستی پاک و یزدان پرست
کسی کو ملش توانگر بود / ز گفت او بکردار بهتر بود
مر بیغو فرخ ستاره نگشت / نه از خاک تیره پی برگذشت
تو گویی که من بر سیوم بر سپهر / نشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادو بها سرمایه گشت / سخن بر زبانت چو بیراه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدید کشنده را شاه گیتی مخوان / کنون از سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را از پرده براه / کشیدی و کشتی چنین کینه خواه

جواب نامه و پیغام که شاه کیخسرو می نویسند با افراسیاب بردست جهن و قبول ناکردن عذرها او سوخنی نیکو

مرا این نژاده از مادرم | همی اتش او وخستی بر سرم
هر آنکس که آید بپیش درگاه تو | بنفرین بر جان بدخواه تو

که هرگز بگیتی کسی آن نکرد | زشاهان و گردان و مردان مرد
که با انجمن بودنی را کسان | سپارد بدوزخی مردم کشان

که با دخترش آنچه را اهشکند | زنند همی تازیانه زنند
خردمند پیران بدانجا رسید | میان زهر گونه گفت و شنید

جنین بود فرمان یزدان که من | سزاوار باشم بهر انجمن
نخواهم زنو کین این شهریار | که او را بد در جهان بهریار

گزند و بلای تو از من گذشت | چو آمد زمانه چنین باز داشت
وزان پس چو گشتم زمادر جدا | جهان جون بود جای بی بها

بر دشبانان فرستاد بهر | بهروار شیران بپرداد بهر
زنان دایه و پیشکار و شبان | نه آرام روز و نه خواب شبان

جنین بود تا روز من در گذشت | مرا اندر آورد پیران زدشت
به پیش تو آورد کردی نگاه | که هستم سزاوار تخت و کلاه

بسان سیاوش سرم را رت | بهری وقت را اینا شد گفت
زبان مرا پاک یزدان ببست | همان خیره ماندم بجای و نشست



برای دل و بی خرد یافتی | بکردار بیش بشتافتی
سیاوش نکو کن با از راستی | چه دیدی وچه کردی تو از کاستی

زگیتی پناه ترا از کزبد | جهان کرده لشکرا از بهر بد
بپرداخت ایوان و تخت و کلاه | بیامد زگیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن | بدان تا خوانندش پیمان شکن
چو دیدی بر و کرد گاه ورا | سترگی و شاهی و راه ورا

بجنبید تا آن کوه بیذ زجای | بفکندی از پاک تن را زپای
سر تاجداری جهان ارجمند | ببرید همچون سر گوسفند

زگاه منوچهر تا این زمان | نبودی مگر بد تر و بدگمان
زتوران را امد زبان لخت | بکار بدی دست بد را ببست

ببر بر سر بکندذ هیچ بن | نه راه نیکی نه آیین دین
زدی گردن نوذر تاجدار | بیزدان شاه و زتخمه شهریار

باذرت اغریرث نیک خو | بجایی که نامی بپیش آرزو
بکشتی تا بوده ی بد تخت | بد گوهر از راه اهرمی

کسی کو گرفت از بد تو شمار | فزون آید از گردش روزگار
دگر آنکه گفتی که دیو پلید | دل و رای من سوی کژی کشید

همین گفت ضحاک و هم جمشید | جو شد شان دل از نکویی نا امید
که جانرا دل البرز راه کرد | زمن نیکوی دست کوتاه کرد

نه برگشت از ایشان بد روزگار | زبد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو شناسد سر از راستی | نبیند دلش کژی و کاستی

عمک پشت شن جندان سپاه | که ایران کشش اندر آورد گاه
زمین گل شد از خون گودرزیان | نجوئی جز از رنج و راه زیان

کنون لشکری با هواران هزار | زترکان سوار از در کارزار
تا اموی لشکر کشیدی بجنگ | وز ایشان بپیش من آمد پشنگ

فرستادیش تا بریده سرم | ببینی و ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت | سر بخت دشمن نگونسار گشت

مرا گوی اکنون که از بخت تو | دل افروز و شادم همی از بخت تو
فلک کی کنون یا بود یاورم | جو از کردگار تو باد آورم

ازین پس مرا جز بشمشیر تیز | نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به نیروی و گنج و سپاه | بنیک اختر و گردش هور و ماه

رسیدن جهن بپیش پدر و حکایت کردن شاه کیخسرو و عظمت او و جاره جستن با بیچاره و بیم

همان پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم ز گیتی جز او رهنمای
مگر کین بدان باغ بی خو کنم / جهان را بداد و دهش نو کنم
سخن هرچ گفتم بیارا بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار / همان طوق زرین و دو گوشوار
همانگه بشد چمن پیش چیدذ / بگفت آن سخنها همه در بدر
براشفت از آن پاسخ افراسیاب / سواری ز ترکان بیمود خواب
چو از گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
شه نامبردار نیکی گمان / نشستند بر زین سپیده دمان
بیامد بگرد دژ گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / برآرد ز یکسو دو پا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای / سپه گیو چو گودرز فرخنده رای
سوی چارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندی سوار
سپه را همه هرچ بایست ساز / بگرد و بپایند در دژ فراز
لشکر بفرمود پیش شهریار / یکی کنده کندند گرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند / بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه از روم و چین و بغداد ز هرتوا / چو زنم از بوده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند / نشستند و جستند هر گونه بند
دو بهره ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگرد دژ برآگنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن / ز ترکان بیاید یکی تاختن
دو صد سنگ عراده از هر دری / دو روی منجنیق از بیش لشکری
دو صد کرد بر هر دری با کمان / زره دار و چون شیر بدگمان
[illegible] / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پیش شهریار / کشیدند ستونها بگرد حصار
یکی کنده زیر باره اندرون / بکند و نهادند زیرش ستون
بدان چرخهای بر مانند پای / بدان چوبها بر گرفته ز جای
بر آلوده بر چوب نفط سیاه / بفرمود پس بیژن نیک شاه
سکیسو واز منجنیق و ز تیر / رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / دگرسو بکرد گران دار و کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / جهان چون نبود رسم جنگ چهار



وز آنجا بگه شهریار زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان ز کین / بمالید از درد روی و جبین
همی گفت کام و بلندی نجست / بهر سختیی یارمندی نجست
اگر دادبینی همی رای من / مگردان از این جایگه پای من
نگون کن سر جادو از راه تخت / مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از خاک تیره سرش / بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برجست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا بخت بر هر دری / بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند / ز برشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود / شده روی خرشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاژورد
خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آمیخت با شید ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای

حصار دادن شاه کیخسرو قلعه کنگ را و بستدن و گریختن افراسیاب و تاراج دادن خزینه آنچه در آن بود

وزان پس به جنگی ز ترکان دلیر　　نگون اندر آمد بکردار شیر
کی آمد بدام اندرون ناگهان　　سرآرد برو شور بختی جهان
به پیروزی لشکر شهریار　　بر آمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دز نهادند روی　　بیامد دمان گستهم کینه جوی
خبر شد همانگه به افراسیاب　　که دیوار دز شد سراسر خراب
بر افراسیاب اندر آمد چو گرد　　جهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره دز شما را چه کار　　سپه را بشمشیر باید حصار
ز کشور بر و بوم و فرزند خویش　　بکوشید از بهر پیوند خویش
ببندید یکسر در و دامنا　　نمانید بدخواه پیرامنا
سپاهی ز ترکان بکردار کوه　　سوی رخنه رفتند گشته گروه
بکردار شیران بر آویختند　　خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید　　نوان گشته و ز بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار　　پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
بیش اندر آیند زان رخنه گاه　　همیدون پر نیزه ور کینه خواه
ابا ترکش و تیر و تیغ و تبر　　دو دسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی کمندارشان　　بدانگه که شد بخت بیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه　　جهان اندر آمد بکردار کوه
چو شیر ژیان رستم کینه خواه　　برخنه در آورد یکسر سپاه



پیاده بباره بر آمد چو گرد　　درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش　　بر آن باره زد شیر پیکر درفش
بپیروزی شاه ایران سپاه　　بر آمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز تورانیان کشته شد　　سر بختشان زان کینه برگشته شد
بدانگه که کارزار شد درشت　　دو تن رستم آورد زایشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای　　که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی پور فرخ دگر　　جهان آمد از شور بختی بسر
بران شارستان اندر آمد سپاه　　جهان لشکری چاغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی　　بر آمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان خوار بگذاشتند　　با برنایان جای بگذاشتند
جهانا بزن و کودکان ارسید　　که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد　　نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون　　شد بخت گردان ترکان نگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر　　ز گردون و ز آوا خسته و تن بتیر
بایوان بر آمد پس افراسیاب　　پر از خون دل از درد و مژگان پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ او　　بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید　　دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان　　ابر دشت پیلان تیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند　　همه بستگان بر زمین ماندند
همه شارستان بانگ و فریاد دید　　همه آتش و غارت و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج　　جهان چون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب از جهان دید کار　　پر از هول برگشت کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر　　نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد　　که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیدم ببیده همان روزگار　　که خوش شد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود　　همی جاه بخت مرا درود
همی گفت کی بینمت نیز باز　　ابا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجایگه خیره شد ناپدید　　همی ولای او همچو مرغان پرید

در ایوان یکی کرد دز براورده بود | یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود | که زیر دز اندر چنین راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید | نهان راه بی راه شد نا پدید
وزان روی راه بیابان گرفت | همه لشکرش مانده اندر شگفت
نشانی نبد زو کس اندر جهان | بدین گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد به ایوان اوی | بیاورد و ورد کیو از اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه | بجستنش برکرد هر سو سپاه
فراوان بجستند جایش نشان | نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه | نگه کرد سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست | نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند چون خسرو شنید | نیامد همی روشنایی پدید
ابا ایرانیان گفت پیروز شاه | که دشمن چو آواره کردید ز گاه
ز گیتی بدو کام و نام اندکیست | ورا ترک با نیکانی بلیست
ز لشکر کنون گر کسی بخردان | جهاندیده و رای زن موبدان
بدیشان چنین گفت کاباد باد | شما را تن و داد ایران ز داد باد
دز و گنج این ترک شوریده بخت | شما را سپردم بکوشید سخت
نماید کی بر کاخ افراسیاب | بتابید ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان گفت | بخواهم کی آید ز پرده بگفت
نگهبان فرستاد سوی کله | کی [illegible] برگرد دز [illegible]
ز خویشان او هر که بد نزد شاه | جهاندار [illegible] در حرمگاه
چو زان گونه دیدند کردار او | سپه شد سراسر پر از کین و گوی
که کیخسرو اندر بر [illegible] شد | [illegible] مهمان شد
همی آفرین خواند [illegible] پند | ز پند خسرو بنیاد [illegible]
نهان اندرون جای آن تخت گاه | ز [illegible] سپاه
شبان برو بربست وز گوسفند | [illegible] شیران [illegible]
جهانی ز پیکان بچنگال تیز | [illegible] از [illegible] سحر
فرود آورد کاخ و ایوان اوی | برانگیخت آتش ز خویشان اوی
ز [illegible] ابا ایرانیان [illegible] | ز کیخسرو اند همه دربدر



فرستاد بر بخردانرا بخواند | بسی آن داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی بباید نمود | سری خرد را نشاید ستود
همان به که با بنده داد آوریم | کلام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار | نماند بکس جاودان روزگار
همی چرخ گردنده با هر کسی | تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان | که آرند پوشیدگانرا نهان
همه دخت شاهان و پوشیده روی | کسی کو نیامد ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند | پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بدان گونه بودند گردان کمان | که خسرو بر ایشان سر آرد زمان
بخواری همی بودشان خواستند | بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان برآمد بکیوان خروش | که شاها ببید اخ چندین مکوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم | نه بر جای خواری و بیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان | ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده پیش هر دختری | ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر | یکان بافته جامهای بزر
همه جام زرین گرفته بدست | همه دل ز هول شهنشاه پست
[illegible] دیبا یاقوت و مشک و گهر | بپیش اندر افکنده از شرم سر
یکی دست مجمر یکی دست جام | برافروخته عنبر و عود خام

گفتار اندر آزادی کردن دختران و خویشان افراسیاب که از قلعه آورده بودند در رحمت فرمودن شاه و شفقت نمودن

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین ستاره فشاند همی بر زمین
همه بانوان شد بر نزدیک تخت ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه پرده پوشیدگان طراز بر آنگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند بر آن زار و زاری همی زیستند
کسی کو بسنده نجستی کام و ناز بدو بر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرین بر نگرد که ای نیک دل خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین نبودی بدان اندرون درد و کین
تو اندر بجشن و خرام آمدی ز شاهت درود و پیام آمدی
سیاوش نکشتی نخستین تباه دلی کی چنین کشته خورشید و ماه
بدین خانه اکنون توی کدخدای بتخت نیا اندر آورده پای
جهان کرد باید که افراسیاب که کشتی تو بودش بسنده بخواب
همی دادمش پند سودش نداشت بخیره همی سر ز پندم بکاشت
کنون ای جهان آفرین بنده ام که با رنج خوار زرد و بسنده ام
دل نامور جفت پیوند خنو که سایند و پاش همی بند نو
ز مهر سیاوش که در جان من چو چشم اسپند بر آذر و خان که
کی افراسیاب این بد اندیش مرد بسی پند بشنید و سودش نکرد



بتان را چنین روزشان آید بسر شده پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر شده روز تار و نگون گشته سر
جهان نیکی شان هر که او بوست خنک آنکه آتش بد زدش بوست
کنون از در پیشگاهان نما نگه کن بآیین شاهان نما
همه پاک پوشیده خسرو به پیر بجز نام او گر جهان شو پیر
نبد کردن جادو افراسیاب نکرد ایچ بر بی گناهان شتاب
بخواری برخم و بخون زحین جهانی که کینه خسرو آو جنگ
که از شهریاران سزاوار نیست بریدن سری کان گنه کار نیست
ترا شهریارا چرا نیست جای نماند کسی در سلیح سرای
همان کی چو برسد تو کردگار بپیچی تو سر زان بروز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت بران خوبرویان برگشته بخت
از آن درد پوشیده رویان و داغ شده زرد رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل خوذ را زدرد ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نام بردار کین نخواهد بدی هم جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند که هر چیز کان بست ما ایسند
نیابم کزین راهمان بد بوی اگر چند باشد جگر کینه جوی
جو انگار آن آمد از بلند براندیشه هانم نباید بسند
که بد کرد با پرهنر مادرم کسی راهمان بد بسر ناورم
بفرمودشان باز گشتن بجای چنان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کامن شوید زگوینده گفتار بد مشنوید
کزین پس شما را ز من بیم نیست مرا جز وفا نیز در خیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن با بوان خویش بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت بماناد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست شما راست ایران سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید بمهر اندر این کشور افسون کنید
که از ما چنین ترسشان در دلست ز خون ریختن دیده و کشور گلست
همه گنج ترکان شما را دهم بدان گنج داران سپاسی نهم
بکوشید و چیزی بکار آورید چو دید یا سرما بهار آورید

مر این لشکر خود که تا که نه دیر — کنم یکسر از گنج دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید کشید — سوی گنجها خواست شایسته دید

نه مردی بود خیره آشوفتن — تن بی‌گنه را بکوفتن
ز پوشیده رویان بپوشید روی — هر آنکس که پوشیده دارد بکوی

ز چیز کسان سر بپیچید نیز — که دشمن شود دوست از بهر چیز
ستایش همه آفرین را بسزا — که جویند بیخ گزند از گزند

هر آنکس که جوید همی پای من — نباید که ویران کند جای من
وزان پس بلشکر بفرمود شاه — گشادن در گنج توران سپاه

جز از ویژه گنج رد افراسیاب — که کس را نبد اندران دست یاب
ببخشید یکسر همه بر سپاه — جز از گنج و سیلیح و تیغ و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه — ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی جاه زنهار و بنوخشان — بود ذره همه کار ها ساختن

سران از توران زمین می داد — بهر نامداری یکی شهر داد
ز ترکان هر آنکس که فرمان نبرد — ز دست دلیران همی جان سپرد

شنید آن زمان شاه را چاکران — بپیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستاد کاری بر در شاه — که ایشان بسر اندر آورد راه

ابا هدیه و نامه هر مهتری — همه یک بیک شاه را چاکری
دبیر نویسنده را پیش خواند — سخن هرچ بایست با او براند

نامه شاه کیخسرو بکاوس شاه بفتح کنگ دژ و گریختن افراسیاب و گرفتن چین و کرسیوز ...

سر نامه کرد آفرین از نخست — بدان کو زمین از بنه ...
... بداد و از او نکوسار کرد — جهان آفرین ... کرد

توانایی و دانش و دادار ... — یکی نامه شاه از روی ...
... از تخت کاوس کی — بود آنکه ... از دل ...

گشاده شد این کنگ افراسیاب — سر بخت او اندر آمد بخواب
بکی رزمگاه از بهر ده سران — سر افراز با گرزهای گران

همانا کی افکنده شد چل هزار — بگرزند بوزند که کارزار
وزان پس برآمد یکی از دو تخت — که از بیخ برکند شاخ درخت

با آب اندر افتاد چندی سپاه — که جستند بر ما همی دستگاه
وز آنجا که رفت به پیش کنگ — جهانی پر از مردم و جای تنگ

همان نیز بیداد کو بود مرد — ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید — کنون او شکسته از جهان ناپدید

از این پس فرستم بشاه آگهی — ز ره دور کی باشدم فرهی
وزان پس ... شاهی نشست — ... همی اندرون بدست

بیند تا بمادر اندر دو روی — جهان شد بهشتی برنگ و ببوی
... دشت چون بونیار شد برنگ — هوا گشت بوستان بهشت پلنگ



که از بیشه گور و آهو بدشت — بدین گونه بر چند خورشید گشت
بنخچیر یوزان و پرنده باز — همه مشک بوبا ز ستان طراز

همه جای بابن بکرد آکور — پراکنده اکنون کردن پور
بگردن بکردار شیران نر — بسان گوزنان بکوش و بسر

بهر سو فرستاد کارآگهان — همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن — از افراسیاب اندر آن انجمن

که فغفور چین نامور باز گشت — همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست — بر ایشان چو خاقان چینی سرست

نداند کسی ارج آن خواسته — پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد خاقان چین — بشاهی برو خوانند آفرین



همی کرد باید ز آن ... بست | شب و روز دینار ... بر نشست
که در یکی چین بر نتابد همی | ستاره شمارش نداند همی
همه باز گشتند ایرانیان | ببستند جوزن بختی را میان
کی کهتری جا بر نتابد زمین | که بود شب یکسر شده آهنین
چو کیخسرو آگاه شد ز آن سپاه | طلایه فرستاد چندی براه
کی اید رسا شید باداد و رای | طلایه شب و روز کرده بپای
ز ترکان بر ایشان یکی ... یکی | کی باد داد از دشمنان اندکی
چو بی رنج باشند بی رنج باش | نگهبان آن لشکر و گنج باش

جوان خواسته بر گرفت آختن | سپاهی بدو بر شدند انجمن
چو زن گونه آگاهی آمد براه | بنزدیک آن دیدبانی سپاه
وز آن روی افراسیاب آختن | سپاهی بیاورد لشکر شکن
ز چین سوی کیخسرو آورد روی | پر از درد با لشکری کینه جوی
بفرمود گودرز کشواد را | دگر گیو و رهام و فرهاد را
بکرد ز نزدیکشان سپاه تواند | چو کار آید اندر پناه تواند
[illegible] ز ته بر داو کن | دو پاش ز بر سر نگونسار کن
تهی ... پرده سرای | خروشیدن زنگ با کرنای



سپاهی برون برد ز آن سان که کک | کی خورشید را آید از گرد چاک
میان دو لشکر دو منزل بماند | جهاندار گردنکشان را بخواند
طلایه پراکند بر گرد دشت | همه شب همی گرد لشکر بگشت
بهشتم طلایه بیامد ز راه | بخسرو چنین گفت کامد سپاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید | بیامد برابر صفی بر کشید
مرا شاد بر گاه خواب آمدی | چو رزم نبودی شتاب آمدی
ندانم کی این تخت کیخسروست | و گر بر سرم روز کاری نوست

چو بیژن شد از شهر صف بر کشید | سوی جنگ لشکر اندر کشید
چنین گفت کامشب مخسبید هیچ | نه خوب آید آسایش اندر بسیج
سپه هفته بوذش بجای درنگ | همی کرد آرایش و ساز جنگ
سپه را ز ایران بیاراست شاه | کی نظاره گشتند خورشید و ماه
بفرزانگان گفت کین دشت رزم | بدل بر مرا خرامست و بزم
بماند ستم اکنون دگر ... | سری پر ز کینه دلی پر ستیز
برانم کی با او شوم هم نبرد | اگر کام دل یابم از مرگ و درد





بدو گفت هر کس که فرزانه بود	اگر خویش بود ار ز بیگانه بود	که گر شاه با شاه جوید نبرد	چرا [illegible]
همه چین و ترکان به پیش تو اند	ز بیگانگان گر ز خویش تو اند	خدای تو باد اتش و جان ما	بر بیشه وانه بود پیمان ما
اگر صد شود کشته ایدر هزار	ز خویشان و از خوار مایه [illegible] از	همه شهر بر [illegible] خواه تو اند	که [illegible] لاه تو اند
وزان پس ز لشکر برآمد خروش	زمان و زمین شد پر از جنگ و جوش	ستاره بر [illegible] از تیره گرد	رخ زرد خورشید شد لاژورد
سپهدار ترکان از آن انجمن	کزین کرد کار آزموده دو تن	پیامی فرستاد نزدیک شاه	که کردی پهلوان بی پیش راه
همانا که فرسنگ از ایران هزار	سوی گنگ [illegible] ایدر شمار	ز کوه و بیابان وز کوه و شخ	سپاهی [illegible] ساز چون مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین	ز [illegible] و ز چین [illegible] زمین	اگر سر از کشتگان [illegible]	شرفی برد رای [illegible] پاک
همانا که دریای قلزم شود	هم از لشکر [illegible]	اگر [illegible] ز من با سپاه	اگر [illegible] تخت و کلاه



سپارم ترا من شوم تا [illegible]	[illegible] جهان کار [illegible]	دلی کرد [illegible]	ز رنج [illegible] افسون کرم
ز خون پدر گر دلت خیره شد	چنین آمدی من بدو تو تیره شد	از [illegible] سیاوش که کار بود	مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند	که هم با گناهند و هم بی گناه	مرا سال بسیار [illegible]	که با نامداران بر فتنم بدشت
تو فرزندی و شهر ایران تراست	بزرم اندرون [illegible] ترا است	یکی با [illegible] کنی [illegible] دست	نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه	بجای گروه دور باشد سپاه	اگر من شوم کشته بر دست تو	ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند ماند [illegible]	[illegible]	وگر تو شوی کشته بر دست من	بنه مهر یزدان کران انجمن
نمانم که یک تن بپیچد ز درد	وگر [illegible] زباد خاک نبرد	ز گوینده بشنید خسرو پیام	چنین گفت با پور دستان سام



پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو که من با تو در میدان بنمایم رزم جویم اگر مرا اجل بدست تو باشد و اگر ... من

که این ترک بدساز پر درد و بیب ... نبیند همی از بلندی نشیب
از او در جهان نگوید همی ... مگر دخمهٔ شیده جوید همی

نبیره فریدون و پور پشنگ ... از او درد با او همی نیست ننگ
برو گفت رستم که ای شهریار ... بباید در ملک راش کارزار

تا انگیخت بر شاه رفتن بجنگ ... وگرچه بود نیم بر دشت پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم ... ملک جنگ ما دوده و کشورم

بچاره جستن از کف من بجست ... بدانگه که بر تخت ایران نشست
ز دریا بدریا ترا لشکرست ... بکار ایشان این سخن دیگرست

جز پیمان نبود اکنون کی پانیا ... نشاید که در دل کنی کیمیا
تو هم داد از گاه بر خاستی ... بزرگان را جوشن بیاراستی

برفتی دلاور بجنگ پشنگ ... نباید پسندید از شاه جنگ
همه لشکرت بود بیجان چو ما ... سپاهی چنین را برزم مدار

نیای تو گر شد چنین تیز چنگ ... همی آید از نوذر خیره جنگ
هم پسندد گیرد کمر بر میان ... ببینند در باره گرز گران



چه باید کشیدن سخن را دراز ... بمانم مر ای شاه گرد فراز
کی تو بر بندی تو بر کین کمر ... ببیشه بلا ای چنین جنگ خر

با انبوه لشکر بجنگ اندر آبر ... سخن بگسل آلوده و ماکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن ... یکی دیگر اندیشه افکند بن

بگوینده گفت ای بد اندیش مرد ... چنین با من او بحقه در نبرد
فزون کرد از آن با سیاوش وفا ... زبان پر فسون دل پر از کیمیا

سپهبد بگرئی نگیرد فروغ ... زبان تیز بر تاب و دل پر دروغ
گر ایدون که رایش نبرد است و بس ... چرا زی نبرد و راه جستن کسی

تهمتن بجا بیست و گیو دلیر ... کی بیکار جویند با نر شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد ... چرا باید این لشکر و دار و برد

با انبوه لشکر درآرم بجنگ ... بمانم بر او روز تاریک و تنگ
چو خشنود گشتی برین پور زال ... نبیل از کینه مر ایزدی همال

جگرگاه او را چو آب تشناب ... برشنه بدبدی روز جنگ
فرستاده برگشت والد چو باد ... سراسر شنید آن بر او کرد یاد

برآورد شد جان افراسیاب ... نکرد ایچ بر ... چشمی شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه ... تحتی ناچار دید سپاه

یکی از درنگ و یکی با شتاب ... زمین شد بکردار دریای آب
ز باد دیدن تیر گفتی که ابر ... همی ژاله بارد ز دکام هژبر

ز شبگیر تا گشت خورشید لعل ... زمین بر ز خون بود در زیر نعل
سپه باز جنبید جز تیر گشت ... که چشم سواران همی خیره گشت

سپهدار با فر و نیرنگ و ساز ... جوانی بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ ... ندبر آرزو کرد دیو پشنگ

گمانم که امشب شبیخون کند ... ز دانش دیده بیرون کند
یکی کند فرمود کردن براه ... بیاراستن با بد راه توران سپاه

بفرمود کاتش مسوزید کس ... نباید کی آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد ... گزین کرد خسرو و رستم سپرد

دگر بهره بگزید ز ایرانیان ... کی بندند بر تاختن بر میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه ... بفرمود تا رفت بر پیش کوه

تهمتن سپه را بهامون کشید ... سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا خود بیرون شوند ... چپ و راست هر سو بهامون شوند

طلایه بدند شمع و چراغ ... نه بطرف کوه و نه بر روی راغ
بدان تا اگر ساز افراسیاب ... بدو بر شبیخون بهنگام خواب

تاختن کردن افراسیاب بر لشکر شاه کیخسرو و خبر شدن لشکر را و مصاف دادن و هزیمت افراسیاب دیگر بار

چو آمد سپاه اندر آمد ز پس / نماند ناشدش فریاد رس
سپهدار ترکان چو شب درگذشت / میان با سپه تاختن را ببست
چنین گفت کین شوم پرکیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا
بمردی ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
بون برنهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
برفتند کارآگهان پیش اوی / جهان دیده مردان پرخاشجوی
بجای غو پاسبانی ندید / بجز آرمیده جهانی ندید
بدیدان و برگشت و آمد دوان / کز ایشان کسی نیست وشن روان
بجای طلایه بدیدار نبست / بران دشت بر پای پرخاش بست
سپه را فرستاد و خود برنشست / میان یلی تاختن را ببست
بران لشکر جنبش و سازنه / جهان ناله بوق و آواز نه
غو طبل بر کوه هامون بخاست / درفش سپه سوی آورد گاه
بکینه درآماد چندی سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / بپیش اندرون شاه با پیل و کوس
برآمد زده و گیر و دار و بکش / نه با اسب جان و نه با مرد هش
چو آگاهی آمد ازان رزمگاه / جهانجوی شد شاه توران سپاه

برافکند پیش و پس اندر گروه / ببر گرد لشکر همه دشت و کوه
ز لشکر جهان دیده ترکان بخواند / نگارنگ شد فراوان براند
کنون نیست کمان جنگ ازان گروه / برافکند لشکر همه دشت و کوه
اگر کار ما زین نگیرد فروغ / همه چاره با دست و مردی دروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهان دیده مردان خنجرگزار
نگارا کمان آنک بند رهنمای / سپاهی ز دیگر پرده سرای
طلایه نه و آتش و باد دبه / ز ترکان کسی را نبد یاد [illegible]
همه خفتگان همچنان مرده اند / مگر دیر همه روز می خورده اند
چو افراسیاب این سخنها شنود / بران شاه ایران و روشنای فرود
برفتند ترکان چو دریای آب / یکی دم برآمد بر شتاب
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / برانگیخت اسب [illegible]
ز یک دست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
ز ترکان نصد نامور کشته بود / کسی را که آمد ز خنجر براند
گروخسته کاورد رو گریزش بود / زنده در شاه بیدار شد



چنین گفت کز گردش آسمان / نباید که در داشتی بی کمال
اگر سر بسپریم بکشتن دهیم / وگر راج تاج کیی بر نهیم
گرفتند شمشیر و زوبین بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بران سان که برخیزد از باد موج
تبیر اندر آورد جرم سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
تهی گشت برداشت از رزمگاه / نه ذبو سر و روی توران سپاه
همه دشت مغز سر و خون گرفت / رخ خاک دیکلطبر خون گرفت

چو دشمن همی جان ستاند به تیز / بکوشیم یکدم ما چاره نیز
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان پر شد از ناله کرنای
بکردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید نابید روشن نه ماه
در و دشت گفتی همه خون بدست / چو از جنگ کردند بیرون رسد
تو گفتی برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد جهان یاد یاد
زسرها همه تیرگی ماه گرفت / بماند از آن شاه ترکان شگفت
سواران ترکان که روز درنگ / زبون جاشندی شکار پلنگ

ندیدند بلجوخ روی نبرد — همی خاک برخاست از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید — دل و بخت ایرانیان شاد دید

ابا رستم و گیو و گودرز و طوس — ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دهاده برآمد ز قلب سپاه — زیک دست رستم زیک دست شاه

شد اندر هوا کرد برسان میغ — چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه — بروش چشمه خون ز هر دو گروه

هوا گشت چون چادر نیلگون — زمین شد بکردار دریای خون
زمین آسمان شد چو پر عقاب — نگه کرد روشن دل افراسیاب

بدید آن درفشان درفش بنفش — نهان کرد بر قلب که بد درفش
سپه را چنان صف کشیده بماند — خود و نامداران ترکان براند

ز خویشان شایسته مردی هزار — ببرد آنک بود اندر آن کارزار
بپی راه راه بیابان گرفت — ببرد تن از دشمنان چاره گرفت

ز لشکر نیارا همی جست شاه — بیامد چمان تا بر قلبگاه
فرو ریختند آلت کارزار — همی خواستند از یلان زینهار



سپه چون نگه کرد در قلبگاه — ندیدند جای درفش سیاه
رکابش گران کرد و جنگی شتافت — نشان بی شاه ترکان نیافت

چو خسرو نگه کرد سوی خستگان — ز لشکر جدا یکسر سلحشان
بفرمود تا لخت زرین نمند — بخیمه در آرایش چینی نمند

می آورد دلامشکل آن را بخواند — ز لشکر سراسر مهان را بخواند
شبی کرد و جشنی سالار و زر پاک — همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بر چرخ بنمود دست — شب تیره را چرخ بنا رخ بجست
شهنشاه ایران سر و تن بشست — بجای خرامید با زند و است

که ایرانیان کس مر اورا ندید — نه دام و دد آوای او می شنید
ز شبگیر تا ماه بر تخت ساج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

ستایش همی کرد بر کردگار — از آن شادمان گردش روزگار
خواطن بمالید بر خاک روی — بچرخ بر نهاده ز دیده دو جوی

وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت — دلفروز شاد از دل و نیکبخت
از ایران سپه هر که افکنده بود — اگر مرده بودند اگر زنده بود

از آن جایگه برد آسیشان — تن دشمنان خوار بگذاشتشان
همه رزمگه دخمها ساختند — از آن کشتگان چون بپرداختند

ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه — ببخشید خسرو همه بر سپاه
وز آنجا بشد شاد بنشست کیک — همه لشکر آباد و با ساز جنگ

جو آگاهی آمد بماچین و چین — ز ترکان وز شاه ایران زمین
بسیجید فغفور و خاقان نبرد — ز تخت مهی هر کسی یاد کرد

ازان با درپها پشیمان شدند — باندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب — ازین بیش نبیند بزرگی بخواب

ز لشکر فرستادن و خواسته — شود کار ما یکسر آراسته
پشیمانی آمد همه بهر ما — ازین کار و ویران شود شهر ما

ز چیز و ختنی هر بها ساختند — بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده ای یک دل و نیکخواه — فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرایف ز چین اندر و راج بود — هم از در و زر گوهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه — که ایما کجا آن نکرفتند راه

ز ترکان جیزی بی دل آمدند — یک هفته از چین بکمک آمدند
جهان کدیور و زیو احسان — خان جز پناه نیست

بپیلان فرستاد چیزی که آورده بود — طرایف بد و بده و برده بود
فرستاده را گفت گو را بگوی — که چهره بر ما مبر آب روی

سایذ کی بود تو افراسیاب
بیامد شب تیره آرام و خواب

فرستاده برگشت و آمد چو گرد
بفغفور بر گفتها یاد کرد

ازان بادریها پشیمان شدند
ببرد دل از سوی درمان شدند

چو بشنید فغفور هنگام خواب
فرستاد کس نزد افراسیاب

کی از مرز چین و ختن دور باش
زبند کردن خویش رنجور باش

هر آنکس کی او کم کند راه خویش
بد آید زبند کردش کار بیش

چو بشنید افراسیاب این سخن
نسیمان شد از کردهای کهن

بی راه راه بیابان گرفت
بشکند نام و غم جان گرفت

چو با درد و با رنج و غم دید روز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

زبدخواه روز و شب آژیر بود
بهر جای خوردنش نخچیر بود

بیامد چنین تا با آب زره
میان سوده از رنج بند زره

چو نزدیک آمد زره در باز رسید
مر او را میان و کرانه ندید

بتو گفت ملاح کای شهریار
مرین ژرف دریا نیابی کنار

مرا سالیان هست هشتاد و هشت
ندیدم کی کشتی درو رو گذشت

نگفتند بر ما بد افراسیاب
کی فرخ کسی کو بمیرد در آب

مر او را شمشیر دشمن نکشت
چو کشتی بگیرد جهان را بهشت

بفرمود تا مهتران هر کسی
تا آب اندرانند کشتی بسی

سوی گنگ دز باد با زیر کشید
بنیک و بدها سر اندر کشید

چو آنجا رسید ایمن و خوش بخورد
برآسود از آوردگاه و نبرد

چنین گفت کاید بر سا شیم شاد
زکار گذشته نگیرم بیاد

چو دشمن شود تیره گون اخترم
بکشتی بر آب زره بگذرم

ز دشمن نخواهم همه کین خویش
درفشان کنم راه و آیین خویش

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن
کی کار نو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب
سوی گنگ دز شد بدریای آب

بکردار کرد آنچ با ما بگفت
کی کار اسیم بلند شد جفت

بکشتی بآب زره بر گذشت
همه رنجها سر بسر باد گشت

مرا با نیا جز بخنجر سخن
نباشد نگردانم این کین کهن

همه چین و مکران سپه گسترم
بدریا کمان بر بکسترم

چو کردد مرا راست ماچین و چین
بخواهیم یاری ز هر کشور زمین

زآب زره بگذرانم سپاه
اگر چرخ گردان بود نیکخواه

اگر بیش چندی درنگ آیدم
مگر مرد جوینی بجنگ آیدم

فراوان شما رنج بر داشتید
بر و بوم آباد بگذاشتید



همین رنج بر خویشتن بر نهید
ازان به کی کشتی بدشمن دهید

بماند زما نام تا رستخیز
به پیروزی و دشمن آید گریز

شنیدند ازان نامور پهلوان دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز خم

کی دریای با موج و چندین سپاه
سر و کار با موج و شش ماهه راه

کی داند کی سروز کی ایذ ز آب
بلا هر سپه را ز افراسیاب

بخشکی درون ما بجنگ اندرم
بدریا بکام نهنگ اندرم

همی گفت هر گونه ای هر کسی
بنالیم کی گفتارها شد بسی

چنین گفت رستم کی ای مهتران
جهان جنگ و رنج بود بر سران

نباید کی از رنج بی بر شود
سرا و تن آسانی اندر شود

و دیگر کی این شاه پیروز گر
بیابد همی اختر نیک بر

از ایران رسیدیم تا پیش گنگ
ندیدیم جز جنگ با رای جنگ

همه شاد و پیروز بودیم و کش
نبد بر دل ما ز اندوه بش

زکاری کی سازد همی بر خورد
بوزن آمد و هم برین بگذرد

چو بشنید لشکر ز رستم سخن
یکی پاسخ نو فکندند بن

بزرگان داننده برخاستند / بخوبی زبان را بیاراستند
بخشکی و بر آب فرمان تراست / همه کهترانیم و پیمان تراست
در گنجهای نیا برگشاد / ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
نگاوان گردون کشان دو هزار / ببردند پر آلت کارزار
بفرمود زان پس سراهی کلم خواب / ز پوشنده رویان افراسیاب
همه در عماری براه آورند / از ایوان بمیدان شاه آورند
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز نبمادا و دیگران پر آب
سپرد آن زمان گیو را شهریار / گزین کرد از ایرانیان دو هزار

کی ماشاه را سر بسر بنده ایم / ابا بندگی دوستدارنده ایم
ازان شاد شد شاه بنواختشان / کا یک باندازه بنواختشان
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / شتر بار کردند با شهریار
همیدون ز گنج درم ده هزار / شتر بار کردند از بهر کار
ز خویش و ز پیوند چندانک هست / اگر دختر اند وگر زیر دست
جدا نامداران گردن کشان / کی بودند هر یک بمردی نشان
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند / همه دلا ندوزنا کرده بند
مرو گفت تا کی مرد فرخنده پی / بر و با سپه پیش کاوس کی



بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس چینی حریر
جو شد خامه از عنبر و از مشک تر / نخست آفرین کرد بر دادگر

یکی نامه از عنبر و مشک و گلاب / بفرمود در کار افراسیاب
کی دارنده و پرورانده اوست / زمان و زمین را گمارنده اوست

گفتار اندر فرستادن کیخسرو مر گیو را پیش شاه و اسیران جهن و گرسیوز و خویشان افراسیاب

هم آفرینندهٔ مور و پیل / ز خاشاک تا پیش دریای نیل
کسی را کی او برفرازد بمهر / برو بر نگردد ز تندی سپهر
رسیدم بدین دژ کی افراسیاب / همی داشتی از بهر آرام و خواب
جهان روزمان جنگ پیوسته گشت / بسی کشته گشت و بسی خسته گشت
چو بر پیش یزدان گشای دو لب / نیاسودمی از بهر روز و شب
وزان پس و آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود داورم
چو باد هوا شد بپیمود راه / چو آمد بنزدیک کاوس شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه / کی ایمانیکان برگرفتند راه
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه / زمین را ببوسید و هم پیشگاه
بپرسیدش از شهریار و سپاه / نکردند خورشید و خسته ماه
جوان شد بگفتار او شاه پیر / بپی آن نامه بنهاد پیش دبیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

همه با توانایی او کمیست / خداوند هست و خداوند نیست
ازو باد بر شاه ایران درود / کز و خرد آرام را تار و پود
درو لعل دون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
بگویند کنون گیو یک یک بشاه / سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وزان روی آرام بمکران زمین
زمین سمشاه برگشت گیو / ابا لشکر نامبردار نیو
ازان آگهی یافت کاوس کی / کی آید ز ره گیو فرخنده پی
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی ز ترکان چو یک بیشه شیر
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و بسترد رویش بدست
بگفت ان کجا دید گیو سترگ / نکردانی و نو شهریار بزرگ
جو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
بیامد بغلتید گریان بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک

وز آنجا بگه شد بجای نشست / بگرد دل آذین شادی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچ دید / چنین تا شب تیره لختی چمید
می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران بزرده سران را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / سخن هر که از شاه فرخ شنید
برفتند با شمع و یاران پیش / دلی شاد و خرم با بوان خویش
چو برزد خور از چرخ گردان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بران بارگاه
جهان کدخدا گیو را پیش خواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
نفرمود ناخواسته پیش برد / همان نامور سرفرازان کرد
همان بی گنه روی پوشیدگان / بس برده از رستم دیبه گان
همان جمن دگر سبوز رهمای / کی اورد پای سیاوش زجای
چو گرسیوز بدکنش را ببند / برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جمن را پای کرده ببند / ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران وانکس که او بی نوا / بیاراست مر هر یکی را نوا
یکی انکمیان یکی را ببند / خمان چون که بد رای شاه بلند
بزان دختران رد افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پر آب
بس پرده شاه شان جای کرد / وگل بر بسته بپای کرد
فراوان بمان دلخوشی داد شاه / نکوکرد در کار ایشان نگاه
پس آنگه فریبرس را خواند شاه / دران کار ایشان برو جست راه
بدو گفت کین خواهران تو اند / چو پوسته و چاکران تو اند
سزاوار مر هر یکی را ببند / کی نفرین سزد بر جان شهریار
بیاراستشان جایگاه شهی / پرستنده بر پای کرد و رهی
بیاراستشان در جمن جای / خورش با پرستنده و رهمای
بدو بر یکی جای تاریک بود / ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
یکی سبوز را مد جان جای پس / چنین است کردار گردنده دهر
چنک آنکسی کو بوذ پادشا / کهی باذ باشد دلی پارسا
براند کی کیتی برو بگذرد / نگرد ذ بکرد درد دری خورد
خرد چون شود کهتر کام و رشک / خان طن که دیوانه خواند پزشک
وزان پس همه خواسته هرچ بود / ندید و تاد و گوهر نابسود
بار زایان داد تا آفرین / بخواند بر شاه ایران زمین
وزان پس که ایشان برداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نبشتنده آهنگ قرطاس کرد / سرخامه پرسان الماس کرد



نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره / بآیین چو آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را
سیم هفته بر جایگاه مهی / نشستند اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود / همی داد کل جام می را درود
بیک هفته انجام کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / همه زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان باره و تاج گوهر نگار
همان جامه تخت و افگندنی / ز رنگ و ز بوی و پراگندنی
فرستاد تا گیو را خواندند / برادرنگ زر پیش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بجا آمد گیو اندران تخت روی
بدو گفت شاه این همه فرهی / ز ترکی و ز بیم شاهنشهی
ز رنج تو و خواب گودرز بود / همه ملک را از شما ایذ بوذ

ببوسید تخت آفرین کرد کیو / بر آن نامور شاه بیدار نیو
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
ببستند باج کی ان کردکار / بیاذم و خشنودم از روزگار
کی مویه ما کشت بر روز و بخت / سزای همی از در تاج و تخت
بنی را کی کیتی همی تنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان / نکوید باهش مگر در نهان
همه ساله با بود جز دین بود / خوی نامبردار بالیش بود
بد کردن بود در تاج دار / ز شاهان و ز باستان یادگار
برادرکش و بی هش و شاه کش / بد اندیش و بدنام و شوریده هش
همانش کی بی بر نهند بر زمین / بزرگان و مهتران و دریای چین
جهان را مگر دور هایی بود / خوی با غبار تا رهایی بود
اگر داور داد گر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
کی گیتی بشوید ز تخم بدان / ز کفتار و کردار ناپخردان
مراد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش



مگر باز بینم ترا شادمان / بر آن کرده کردند دل بدگمان
ازین پس بجز بخشش و داد پاک / نباشیم کز تو بشادیم پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
بماند بر نامه بر مهر شاه / بیاوردان و کیو بگزید راه
ره بر شودش بجای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بتنگ
بر آفرین کرد و نامه بداد / پیام بد ریش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد سه روز شادان سه روز / چهارم چو بخت گیتی فروز
بتنه راه همه ترک و جوشن براد / بلشکرگه آمد دل افروز و شاد
جهانی بکشتیم تو در سپرد / کی لشکری نامبردار کرد
ز لشکر بر این راه چین بر گرفت / جهانی بشمشیر در بر گرفت
بس کوته تا شارستان پوذ / همی رفت کریان پیاده کینه سوز
همی کرد باغ سیاوش بکشت / بجای گیا بنهاد خون در کشت
همی گفت کز داد گر یک خدای / نخواهم کی باشد مرا رهنمای
کزین هم بشان خون افراسیاب / بر یزم هم آید دیگر دار آب
وزان جایگه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستاد کان برگزید / کی گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
کی کردار گریند و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستند پیش سپاه / ببینید ناچار مارا براه
کسی کو نیاید بکفتار ما / وکر جو رهانیز دیدار ما
بر آراست باید سپه را بروم / هر آنکس کی بگذرد از راه بوم
فرستاده آمد بهر کشوری / بهر جا کی بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیران با وای نرم
کی ما شاه را سربسر بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
کذرها کی راه دلیران بدست / ببینیم لشکر [illegible]
کنیم از سر باد برخوردنی / بیاریم و آریم آوردنی
همی گفت هر کس کی بود سرخرد / [illegible] او بما بگذرد
درودش بچشم بسیار چیز / نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را هر یکی هدیه داد / بیامد بدرگاه خشنود و شاد

دگر نامور چون به مکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
بر شاه او رفت و نامه بداد / بگفت آن پیامی که بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
چنو گفت با شاه ایران بگوی / که تا دیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست / جهان روشن از فر و بخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین بر من بتابد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست / بزرگی و دیهیم و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست / کجا جانور در زمین پادشاست
نمانیم کز بگذری بر تو راه / زیانی مکن بر گذر با سپاه
و گر ایدون که با لشکر آیی بشهر / ز من پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری / و زین مرز جایی همی بسپری
نمانم که باشی تو پیروز گر / و گر باشی از اختر نیک بر
فرستاده از شاه پاسخ شنید / از آنجا بگه لشکر اندر کشید
برون برد لشکر به راه ختن / جهان گیر با نامدار انجمن



پرستندهٔ خاقان و فغفور چین / بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل زمین نزد شاه آمدند / خود و نامداران به راه آمدند
همه راه آباد کرده چو دشت / در و دشت چون جایگاه کنشت
همه راه پر پوشش و خوردنی / بیاراسته بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین بی راه و راه
همی با بدیبا برآویختند / همی زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
چنین گفت ما شاه را چاکریم / و گر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی بتخت تو آباد باد / دل دوستداران تو شاد باد
گر ایوان ما در خور شاه نیست / کنامی کجم پیش از این راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست اندران نامور پیشگاه
بدینار چیزی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چون سی هزار
همی بود بر پیش شه بر بپای / ابا موبدان فرخنده رای
چنین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا سرفرازان ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم چنین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهان دید پرکینه دید
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاری خرد باد جفت
نگه کن که ما انجا رسیده ایم / نه مستیم وی آرز و خنده ایم
جهان روشن از بخت و رای منست / سر مهتران زیر تخت منست
خورش ساز راه و سپاه مرا / بچیزی بیارای راه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا / کسی بی نوا را ندارد روا
نبندند انگهی دست چیز کسان / مگر من بباشم بهر کس رسان
ترا چون نیابند جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
گرایدون که گفتار من نشنوی / بتخت فراوان کسی ایدر شوی
همه بوم مکران و ویران کنم / جهان کینه آهنگ شیران کنم
فرستاده آمد چو آتش چو باد / ببند دلش جای پیغام و داد
سری بی خرد زان سخن سر کشید / بجوشید و مغزش بدامن کشید
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن نیک کام باز شو
بگویش که ای کودک تیز رو / تو کشتی چنین شاه گیتی فروز
نبینی چو آیی زما دست برد / ز مردان که مردان کنامند گرد



فرستاده شاه چون باز گشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه بوم مکران سپه بر گرفت
بیاورد سیصد حکی دو بیست / تو گفتی کی اندر زمین راه نیست
ندا از اسپان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / کی مکران سپه شد نکرد سیاه
همه روی کشور درفشست و پیل / ببیند کنون شهریار دو میل

گفتار اندر رزم شاه کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران و غارت کردن آن بوم و بر و آتش

بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال گردان بکف
ز مکران بیامد طلایه بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ایرانیان بد نگهبان تخار / کی بودی بنزدیک او رزم خوار
طلایه بجا بد ز مکران زمین / یکی نامور بود هنگام کین
بیامد بر او تخت با او بهم / خروشش سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بران گونه صف برکشید / کی از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه / بهم بر شکستند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
بهشتی اندر روز گاو مانی درفش / ببر شاه گردان زنیبه کفش
هوا پر ز پیکان شد و پر ز تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران بخست / بشمشیر و زان خستگی هم نرست
یکی گفت شاها سرش را ببر / دگر گفت شاها درین تنگ بیم
سر شهریاران ببرد درنگ / مکن شاه از چهره اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب / جهان جز بود شاه را جای خواب
برهنه نباید کی گردد تنش / بدانسان که بد خسته در جوشنش
بپوشید روشن ببالای جشن / کی رسم بزرگان بود همچنین
وزان لشکری کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجر گزار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زیرکان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران برخاستند / بتاراج مکران نهادند سر
خروش زنان خاستند از شهر و دشت / همه شهر مکران پر از رنج گشت
ببردها همه آتش اندر زدند / همه بوم و بر شان بهم بر زدند
بخستند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد کشته اسیر
چو کم شد از انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش / بباید منادی غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند کی زشتی کند / وگر با نژندی درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد پارسا / بیامد بپوزش بر پادشا
که ما بی گناهیم و بیچاره ایم / همیشه برنج از ستمکاره ایم





کرایدون که بیند سزی گناه — ببخشند سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای — کی ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس ازآید ز رنجی خروش — نیاید دگر غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کاز اکنم بد و بیم — کسی کو نداذ ز داذ ار بیم

سپهدار سالی بمکران بماند — ز هر جای کشتی گران برخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز — همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسپان و جای شکار — بیاراست باغ از گل میوه‌دار
با شکر بفرموذ تا با سپاه — بمکران بباشد بآیین شاه

بجوید بجز خوبی و راستی — نیاید بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت — همه رنجها بر دل آسان گرفت

جهان شد بفرمان یزدان پاک — کی اندر بیابان ندیذ ایچ خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید — جهانی پر از لاله و شنبلید

خورشها ز مردم همی و فریش — بگردون و زیر اندرون گاومیش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب — هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

چو آمد بنزدیک آب زره — گشاده نکرد از زره را گره
همه کار سازان دریا براه — ز چین و ز مکران همی برد شاه

بخشکی بکرد آنچ بایست کرد — چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرموذ تا توشه برداشتند — بیک سال تا آب بگذاشتند

سپهدار نیک‌اختر راه جوی — برفت از لب آب بر آب روی
وزان بندگی بر فزایش گرفت — جهان‌آفرین را ستایش گرفت

همی گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
نگهبان بخشکی و دریا توی — خداوند چرخ و ثریا توی

نگهدار جان و سپاه مرا — همان گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا بران گونه بوذ — کزو کس برفتی بدل ناشخوذ

بشش ماه کشتی برفتی بر آب — کزو سلحتی هر کسی جای خواب
بهفتم چو نومید کشتی ز سال — شدی کژ و بی راه باذ شمال

سر بادبان تیز بر کاشتی — جلهش ملاح بگذاشتی
براهی کشیدی ز راه جرد — کی خواندش ملاح فم الاسد

چنان سلحت یزدان ناباذ هوا — نشد کژ با اختر پادشا
شگفت اندر آن آب مانده سپاه — نمودند هر کس عجایب بشاه

بآب اندرون شیر دیدند گاو — همی جاشتی کا و با شیر تاو
همان مردم و مویها چون کمند — همه تن پر از پشم چون گوسفند

گروهی سران چون سر گاومیش — دو دستان ز بن پشت دوپای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ — یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ

نمودی همی این ازان این بدین — همی خواندندی بداد آفرین
بخشایش کرد کردگار سپهر — هوا رام شد باذ ننموذ چهر

گذشتند در آب در هفت ماه — کی باذی نکرد اندرو شان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید — نگه کرد و هامون جهان آفرید



رسیدن شاه کیخسرو بولایت چین و ماچین و سپردن آن ولایت بگیو و گودرز و فرمودن که بر کس ظلم نکنند

سلیح و بزرگان آفرین — بمالید کرسیوه رخ بر زمین
بیاورد کشتی و زورق و آب — شتاب آمدش بود جای شتاب

بایران بشد ایمن و ریگ و دشت — تن آسان بریکدوان برگذشت
همه شهرها دید پر سان چین — نبا نها بکردار مکران زمین

وزان شهر با داد بیامد شاه — خورش خواست چندی بهر سپاه
سپه دار زمین کیو را شهریار — مر او گفت برخوردی از روزگار

درشتی مکن با کسی کار نیز — کی بی رنج شد بر دلم شهر و چیز
از این پس مدارم کسی را بکس — بر ستش کنم پیش فریاد رس

ز لشکر کسی تا نیاور گزید — کی گفتار هر کس بر آمد شنید
فرستاد بر دیگر شاهان پیام — کی هر کس که او کوشد آرام و کام

بیاید بخرم بزن بارگاه — دلی شاد و بکی دهش پیشگاه
کی هر کس که او زین سخن بگذرد — ز دارای بخویش کیفر برد

یکی سوی پنجه از آن مهتران — ببرگاه رفتند چون کهتران
چو دل ارد شاه سوی احسان — بخورشید کردن برافراحسان



پس انگه که دریا بجست آگهی — زافراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده که آن گروه — کز ایدر نماییست پیش و نه کوه

اگر بشمری سربسر تنگ و بد — فرون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بدان سو که سالار توران براند — زبیداد مردم فراوان نماند

کنون تا برآمد بدریای آب — بجنگست با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار — همه رنجها بر دلش گشت خوار

بر آن مهتران خلعت آراستند — پس اسب جهان دیدگان خواستند
بفرمود تا بانک شد شاه — سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست و دلها بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید ندیت — نشاید نباید فره ایزدی

سپاه کی باشید یک تن به شهر — کرانرا نباید تن مو دهر
جهان جوی چون گنگ دژ را بدید — شد از آب دیده رخش نا پدید

پیاده شد از اسب سر بر زمین — همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک — یکی بنده ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا بور و آیین و فر — سپاه و دل و اختر و پای و پر
کی آن باره شارستان بیند — بندم برآورده تا ابر سر

سیاوش که از فر یزدان پاک — چنین باره ای برکشید از مغاک
ستم کرد آن کو بیاید بدست — دل هر کس از کشتن او بخست

بر آن باره بر بست یکسر سپاه — ندید کس سیاوش که بودی گناه
بدست بداندیش برکشته شد — چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد به افراسیاب — که شاه جهان جوی مگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت — بیامد شب تیره با کس نگفت

همه خویش و بیگانه انجا بماند — دلی پر ز تیمار از انجا براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دل افروز باغ بهشت — چمنها او چون چراغ بهشت
بهر گوشه ی چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان

همی گفت هر کس که این نیت نهاد — همه ایزد پناهیم تا مرگ شاد
وز آن پس بفرمود پیدا ر شاه — نگه کردن شاه توران سپاه

بجستند بر دشت و راغ و سرای — ببردند هر سو یکی رهنمای
همی رفت جوینده چون ناهسان — مگر زو بیابد بجای نشان

چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان نکهبان او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه — نشانی نیامد پدید از شاه

رسیدن شاه کیخسرو بزمین گنگ بقلعه گنگ و خوش آمدن شاه مر آن ولایت و طلب کردن خویشان افراسیاب

تو ای پیر بیدار دستان سام
مرا دیو بودی که بنهاد دام
بتازی و ترکی بکشتم ز راه
روان کشته بی مایه چون پیل شاه

ندانم که پاداش ایزد کیست
بجای وی روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن چیره گشت
همه چشم از آن روی او تیره گشت

خروشان شد از شاه و برپای جست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمن بود تندی و نابخردی
توی پاک و فرزانه و ایزدی

سزد گر ببخشی گناه مرا
اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار
کمر بسته‌ام پیش هر شهریار

نشاهی نه بینم که زین گونه راه
بجستی بر از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار
که دور از تو باد آید روزگار

نخواهم که باشم ز خسرو جدا
خرد هست بر تیره جانم گوا
فرو ماندند از آن رنج و کردار شاه
بهامون برفتند هر نیک خواه

که ما را جدایی بود آرزوی
از آن داد کیخسرو نیک خوی
سپهبد بر آنسان کجا جز گهر
بپیوست بر شاه خورشید چهر

پیاده بیامد گرفتش بدست
بر خویش بردش بجای نشست
چنین گفت با مهربان زال زر
که اکنون ببندید یکسر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو
دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید
درفش همایون بهامون برید

ز خرگاه و ز خیمه چندان که هست
بیازید بر دشت جای نشست
ز کوس و درفش و ز پیل و سپاه
بسازید خرم یکی بارگاه

چنان کرد رستم که خسرو بگفت
برون برد پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان
بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه
برافراخته زود رفش سیاه
نشسته به پیش رستم پهلوان
ز کابل بزرگان و روشن روان

پس لشکر طوس و گودرز و گیو
چو گرگین و خراد و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه
نوان تا چه گوید بکار سپاه

بیاراسته آن دمان شهریار
که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید هوش و خرد
بدانید کین نیک و بد بگذرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر گوشه چیزی فراز آورید
[illegible] بجاسم و خود بگذریم



کنون گاه رفتن بجرم اندرست
که پاداش پادافره داورست
بترسید یکسر ز یزدان پاک
مباشید شادان بدین تیره خاک

که این روز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و ز تا بکاوس شاه
که بودند با فر و تخت و کلاه

بجز نام از ایشان بگیتی نماند
کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
وز ایشان بسی ناسپاسان بدند
بفرجام از آن بیم هراسان بدند

چو ایشان همان من یکی بنده‌ام
وگر چند بر رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی
ببینم که ایدر بماند کسی

کنون جان و تن زین سرای سپنج
بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم
ز تخت کیی روی برتافتم

هر آنکس که درویش بود و برنج
بمانم برو هر چه خواهند گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس
بگویم بیزدان نیکی شناس

بر ایرانیان خشم این خواسته
سلیح و در گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری
بجستم بهر مهتری کشوری



همان بدره و برده و چارپای — برانداشته ام شمار بجای
شما دست شادی و خوردن بید — سکالید اندهان و جرید

نخواهید بادین سرای سپنج — کنذ بایم و دور مانم ز رنج
چو خسرو چنین پندها بر کرفت — بماندند کرد از ایران شگفت

همی گفت کاین شاه دیوانه شد — خرد با دلش بجت بیگانه شد
ز نام بدو برجه خواهر رسید — کجا خواهر آن بلج و بخار آرمید

دگر گفت کهار ا وابر دست — نه از راه کژی و ازی خودست
برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بد و راغ و کوه

غو نای و آواز اسبان ز دشت — تو گفتی همی از فلک برگذشت
سودند یک هفته زین گونه شاد — نیامد کسی را غم و رنج یاد

بهشتم نشستند بر گاه شاه — نبد باره و گرز و زرین کلاه
یکی گنج را در گشادند باز — جو آمدش روز تنگی فراز

جو بگشاد آن گنج آباد را — وصی کرد گودرز کشواد را
نه و گفت بنگر بکار جهان — کی با اسکار اجه دارد نهان

همی گنج را روز اکند نست — سخن و گاهی برا کند نست
نگه کن رباطی که ویران بود — پلی کان بنزدیک ایران بود

دگر آبگیری که باشد خراب — ز بیداد و ز رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی شوی و بی غم خورند

دگر هر کش آید بپیری نیاز — ز هر کس همی دار دادن رنج باز
برینهار در گنج بسته مدار — بخش و بترس از بد روزگار

دگر گنج کش نام بادآورست — دران امسر و گوهر و زیورست
نگه کن بشهری که ویران بود — کنام پلنگان و شیران بود

دگر هر کجا رسم آتش کدست — ابی هیربد جای ویران شدست
سدیگر کسی کو زتن پا زماند — بروز جوانی درم بر فشاند

دگر چاهساری که بی آب گشت — فراوان برو سالیان برگذشت
ازین گنج بادآور آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس — کی کاوس اکند در شهر طوس
بگودرز فرمود کان بخش — بزال و بگیو و خراور ز رخش

همه جامهای نپیش برشمرد — نگه کرد یکسر برستم سپرد
همان باره و طوق کنداوران — همان جوشن و گرزهای گران

ز اسبان که بودند جای گله — بطوس سپهبد سپرد ار گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد — بهر مرز و هر جای کامدش یاد

سلیح سیش هرچ در گنج بود — کی اورا بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر — بدانگه کی خسرو شد از جنگ سیر

ز ایوان و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه — همان جوشن و ترگ و زرین کلاه

یکی طوق روشن تر از مشتری — زیاقوت رخشان ده انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان — که اندر جهان از سودی نهان



تشریف دادن طوس را و گودرز و پهلوانان لشکر او قسمت کردن و لا بتها بر ایشان و وصیت کردن

تشریف دادن شاه کیخسرو به بیژن گیو و دادن احسن فرمودن و سپردن او را به پهلوانان لشکر خویش



به بیژن چنین گفت کین یادگار … همی دار و جز تخم نیکی مکار
با روایان گفت هم کام من … فرا نامد و تا نشد کام من
نخواهید چیزی که باید ز من … که آمد برافکنند انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند … ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار … کی آمد ازین باج را یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست … زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان … سزد کار زو ها ندارم نهان
تو دانی که رستم ز ایوان چه کرد … برزم و برخ و بتنگ نبرد
نخستین که خسرو و افراسیاب … ز ایران خرامید و بگذاشت آب
سپاهی بکردار دریای چین … کی می بوستانید آنرا زمین
بیامد تن او زین بر گرفت … سپاهش همه دست بر سر گرفت
چو کاوس کی شد بمازندران … رهی دور و فرسنگهای گران
شه دیوان ببستند کاوس را … چو گودرز و گردان گشن و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت … بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر … زن جادو و اژدهای دلیر
بر آن رنج و تیمار بسپرد راه … کمان تهلان شد بنزدیک شاه
نتابید پهلوی دیو سپید … جگرگاه پولاد غندی و بید
سر سنجه را تا کرا ارزنگ کند … خروشش برآمد تا ابر بلند
چو سهراب فرزند کاندر جهان … کسی را نبود از نژاد مهان
نگشت از پی کین کاوس شاه … نبردش بگرید همه سال و ماه
بهاماوران رفت کاوس را … رهاندش از بند و هم طوس را
بکین سیاوش ستوران زمین … برانگیخت آتش هم کام کین
بنیزه تن پیل سم را ز زین … بابر اندر آورد و زد بر زمین
وزان پس که کار رزم کاوس کرد … بمردی بر اندر آورد گرد
ستمگاره دیوی چو پولاد وند … بگستی بیفکند و بگشاد بند
گرفتش کمربند افراسیاب … ز زین بر گرفتش هم اندر شتاب
وزان پس که بازان الکوان دیو … برآورد چون تند گوران غریو
زد آن دانهای شاه تنها برفت … بیان دیو و بر شاه بر کار چه رفت
چو از رخش آمد تهمتن شتاب … بیفکند دیو و شدش تاب
ندانا بمردی بگیسو کشید … بر آن کوه رخ حرم را بر درید
بفرمان تو در دم اژدها … شد او شیر آمد سخی رها
ز کردار او چند رانم سخن … کجا داستانش نیابد بن
اگر شاه سیر آید از باج و گاه … جهان اندرین شیر دل نیک خواه
چنین داد پاسخ کی کردار اوی … بنزدیک رنج و تیمار اوست
کی داند که کرد کار سپهر … کزو بستد او مهر و آرام و مهر
همه گنجهای او بستد اندر جهان … نیابد کسی همچو او در جهان
بفرمود تا رفت پیش دبیر … بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
ببستند عهدی بشاه زمین … سرافراز کیخسرو پاک دین



منشور نوشتن شاه کیخسرو در حق رستم زال و سپردن او ولایتها جمله بوی و وصیت فرمودن که جه کند

نبیره سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو / جهانگیر و بیدار سالار نو
هم او را بوذ کشور نیمروز / سپهدار لشکر بوذ دلفروز
نهادند بر عهد بر مهر شاه / بباشند کهتر و نیک خواه
ببود داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
جهانی که با زال سام سوار / برفتند باز انجمن بر کنار
بفرمودشان جامه و تخت زر / یکی جامه هر یکی را گهر
جهان هر چه کوذرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / فروزان بتو افسر و باج و تخت
نگاه منوچهر تا کیقباذ / نگاه و بن تا شاه فرخ نژاذ
میان بزرگان کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام
نبیره بسی بوذ هشتاد و هشت / کنون ماندهاند از هشتاد دیر
همان کیو بند ار دل هفت سال / نبوذ از زمین بوذی خورد و هال
بدیش اندرون گور بد خورد و بش / هم از جرم نخجیر بر اهنش



بایران رسید آنچ بد شاه دید / کی در راه تیمار ها چون کشید
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / همو چشم دارد بگیتی ز شاه
چنین داذ پاسخ کی پیشست ازین / کی گیو بادا هزار آفرین
خرا نیز گیتی ورا یار باد / دل بدسگالش پر از خار باد
کم و بیش من پاک در دست تست / کی روشن روان بادی و تن درست
بفرموذ تا عهد قم و اصفهان / نهاذ بزرگان و جای مهان
نبیسند ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاذ / بر آن نامه بر آفرین کرد یاذ
بایرانیان گفت کین گیو دلیر / مباذا کی این نگردد ار سیر
همانند گو یاذ کار منست / بنزد شما زینهار دلست
مرا و را همه پاک فرمان برید / نگفتاد کودرز بر ملکدرید
نکودرز مان هر کی بد پیش رو / یکی افسر و کستری بند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس / بر دیک خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه زبود و در دست بدی
منم پیش بزرگان فیروز نژاذ / نیا فرخان تا بیامذ قباذ
کمر بسته ام پیش ایرانیان / کی یکروز نکشودم از کین میان
بلوه هماون ز جوشن تنم / نخست و بدیح سرا هنم
زکین سیاوش بدان روزگاه / بدیم هر شبی پاسبان سپاه
بلاون سه را نکردم رها / همی بودم لنگر دم اژدها
تهاما و راز بسته کاوس بوذ / دگر بند بر کردن طوس بوذ
ندارم کسی کرد هرگز کله / نکردم سپه را ایچ یله
کنون شاه سیر آمذ از تاج و گنج / همی بگذرذ زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داذ پاسخ بدو شهریار / کی پیشست ازین رنج آن روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهبدار زرینه کفش
بدین مرز کپیی خراسان تراست / وزین نامداران تراسان تراست
نبشتند عهدی بر ان هم نشان / که اندر کودان کردن کشان
نهادند بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
ببود داذ بسیار و کرد آفرین / کی از تو مباذا دلی پرز کین
چو لکرکین و چون بنکه شاورا / دگر نامداران و کنداوران
یکی عهد مر هر یکی را بداذ / ز خسرو همه سروران گشته شاذ
نکار بزرگان چو پرداخته شد / شهنشاه از آن کارها خسته شد

آوردن لهراسب را پیش شاه کیخسرو و تاج بر سر او نهادن و بر تخت نشاندن و فرمودن که خدمت او کنید

از آن مهتران نام لهراسب ماند — کی از دفتر شاه کس بر نخواند
به پیش زمین بود تا با کلاه — بیاورد لهراسب را پیش شاه

چو دیدش سپهدار بر پای جست — بر او آفرین کرد و بگشاد دست
ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج — فرود آمد از نامور تخت عاج

بلهراسب بسپرد و کرد آفرین — همه پادشاهی ایران زمین
کی این تاج نو بر تو فرخنده باد — جهان سر به سر مر ترا بنده باد

سپردم ترا پادشاهی و گنج — از آن پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز به داد — که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن دیو را آشنا با روان — چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی‌آزار باش — همیشه زبان را نگهدار باش

بایرانیان گفت کز بخت اوی — بباشید شادان هم از تخت اوی
بگفت این و دو مانده ایرانیان — برآشفت هر یک چو شیر ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند — کی لهراسب را شاه بایست خواند
زبس بلان زال بر پای خاست — بگفت آنچه بودش بدل راه راست

چنین گفت کای شهریار بلند — سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر و تخت آنکس بر از خاک باد — دهان ورا خاک تریاک باد

که لهراسب را شاه خواند براد — نژاد ورا کس ندیده بیاد
با ایران جوانمرد زرد اسب — فرومایه بد مش با بد دو اسب

بجنگ الانان فرستاد پیش — سپاه و درفش و کمر دادش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد — نیامد کسی بر دل شاه یاد

نژادش ندیدم ندیدم گهر — ازین گونه نشنید کس تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت — شگفتی انجمن با سخن گشت جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان — که زین پس نبندیم شاها میان
نجوییم کین بزم و نه کارزار — چو لهراسب را برکشد روزگار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی — بجز دود از آتش نجوید همی

کی بپسندد از ما بدی کردگار — بپیچد سر از گردش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت

خرد دارد و فر و شرم و نژاد — هم آزاد و پیروز و زداد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که کشت این هنرها بلهراسب راست

نبیره سپهدار هوشنگ هست — همان راد و بیدار و پاکیزه دست
پی جادوان بگسلاند ز خاک — بپالاید از راه یزدان پاک



زمانه جدا کرد از پند اوی — نبیره بود پاک فرزند اوی
بشاهی بر او آفرین گسترید — ورین پند با بهمن ملک دربد

همان کس که از پند من درگذشت — همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس — بدل اندر آید ز هر سو هراس

چو بشنید زال از سخنهای پاک — بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه — به آواز لهراسب را خواند شاه

بشاه جهان گفت خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
که داند جز از شاه پیروز و شاد — که لهراسب دارد ز شاهان نژاد

چو سوگند خوردم بخاک سیاه — لب آلوده شد مشغل اندکاه
بر او کاشش گوهر بر افشاندند — بشاهی بر او آفرین خواندند

بایرانیان گفت فرخنده شاه — که فر داشتمارا همیبنشت راه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک — شما را بخواهم ز یزدان پاک

ببدرود کردن رخ هر کسی — ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در برگرفت — نوازی خروشیدن اندر گرفت

گفتار خاک بر دهان انداختن زال و با شاه کیخسرو گفتن تا ما لهراسب را بپادشاهی قبول نکنیم

همی گفت با این مهان انجمن　　نتانستمی برد با خویشتن

خروشی برآمد ز ایران سپاه　　کی خورشید بر چرخ گم کرد راه

بس بردها کودک خرد و زن　　ببازار مرد و بکوی انجمن

ابا ناله و با غم و آه بود　　همه روزی ماتم شاه بود

بامدایان آن زمان گفت شاه　　کی بدرود بادا همین تاج و گاه

من اکنون روان را همی بدرودم　　کی بر نیک نامی همی بگذرم

نشستم دل اندر سرای سپنج　　مران تا گزارش که درد و رنج

بگفت این و زیادکه اسب خواست　　ز لشکر که آواز بر پا خاست

سپاهند بایوان شاهی دژم　　ما آزاد سرو ولیدا ورد خم

کنزرک بدش چادر چون آفتاب　　میان بر او را کسی خرچواب

زپرده بتان را بر خویش خواند　　همه راز دل پیش ایشان براند

کی رفتنی ام زجای سپنج　　شما دل مدارید با درد و رنج

مبینید جاوید زین پس مرا　　کز این خاک ... گوییس مرا

سوی جای پاک خواهم شدن　　سپهم همی روی باز آمدن



بشد هوش ازان چاره خورشید چهر　　خروشان شد از غم و درد و مهر

نخوردند روی و بکندند موی　　کشیدند پیراهن و رنگ و بوی

وزان پس هر آنکس که آمد بهوش　　همی گفت با ناله و با خروش

کی مارا ابی وی ببین سپنجی سرای　　تو باشی اندرین بلکوی ای همای

مر ایشان چنین گفت پرمایه شاه　　که این بس شمارا همین است راه

کجا خواهران جهان جوی جم　　کجا تاج داران با داد و دم

کجا مادرم دختر افراسیاب　　که اکنون از ایشان بخور بر تراب

کجا دختر تور جاه آفرید　　کی چون او و چو جم زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت　　ندانم کی جز رنج بندار هشت

مجویید از این رفتن آزار من　　که آسان شود خود ره کار من

جو خورشید و لهراسب آنکس جواند　　وز ایشان فراوان سخنها براند

بلهراسب گفت این ستان پسند　　فرود نهر استان سند

نه من هم نشسته اندرین بیم جای　　همی دارشان تا تو باشی بجای

بنامد کی یزدان ... پیش　　روان ترم دارد در کرد اهرمن

جو مینو مرا باش آرامش بهشت　　بیبرم ز جشن و بمانی دژم

بدرفت لهراسب زی ... چرخ　　تا بانی شان دارم اندر نهفت

بفرمود بیرون چهر را پیش او　　بیبرده واملش ببدخواش او

زپوشیده رویان افراسیاب　　برندش بر دو دیده پرآب

همه داد بدان خلعت و خواسته　　همان جامه و اسب آراسته

کی ... بر کوهر شاهوار　　همان یاره و طوق با گوشوار

هم اسبان تازی بزرین ستام　　همان تیغ هندی بزرین نیام

سراسر بجمن سرافراز داد　　ببوسید روی و دلش کرد شاد

بلبشنم بود بر یکی نامه کرد　　خرد ... لگاز بر سر خامه کرد

سپه برکرد و آهنگ خوارزم کن　　نشستی خرم و روز و شب بزم کن

بشد جمن و پوشید کانرا ابرد　　بسی آفرین خواند بر شاه کرد

سپهدار پس کرد ایرانیان　　همی راند گریان کمر بر میان

سکانا برایوان خرامید روز　　ملان ... حرد دل دماداغ و دود

مباشید گستاخ با این جهان　　که او تیر کی دارد اندر نهان

مباشد جاوید جز راد و شاد　　زمن ... یکی ملکین بذ چاباد

همه شاد و خرم بیز کن بوید　　جو رفتن بود راد و خندان بوید

همه نامداران ایران سپاه　　نهادند سر بر زمین پیش شاه

که ماهیز اورا بکرد آرجان　　ملادم تا جان بود جاودان

بلیناس فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی به آیین بدار / که گیتی بجز تخم نیکی مکار

همین وقت کاسوده باشی ز رنج / بیازی سلاح و بنازی بگنج
جهاندار تا رفتن بر دلش شد / سوی در آن راه باریک شد

همه دادجوی و همه داد کن / ز بندها تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسپ زود / زمین را ببوسید و زاری نمود

بدو گفت خسرو که بدرود باش / برادامدروز باده و بیدار باش
برفتند با او از ایران سران / بزرگان و گردان و کنداوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود / بهشتم رده نامور طوس بود

همی رفت لشکر گروها گروه / رهامون بشد تا سر تیغ کوه
برفتند یک هفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند

خروشان و پیچان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / که این در سخن کس نیارد بگفت

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / ز هر سو ز گیتی بیامد گروه
زن و مرد از ایران صد هزار / خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاه را چه بود / کی روشن دلت شد پر از درد و دود

گر از لشکر آزار داری همی / وگر تاج را خوار داری همی
بگو تا تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را تویی شاه نو

همه خاک با سم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که ز دیو بون نیامد سروش

همه پیش یزدان نیایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما / دل موبدان بر درخشد بما

شهنشاه ازان کار خیره بماند / از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاینا بد ز هم نیکوست / ازین نیکویها چه باید گریست

ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک و یزدان شناس
که کردار ما نزد باشد بهم / مباشید زین رفتن من دژم

بیلان مهتران گفت زین کوهسار / همه باز گردید زی شهریار
که راه دراز است و بی آب و سخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت

بآمد شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی

سه گرد گرانمایه و سرفراز / نشدند کهند و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و گوینده و یادگیر



نگشتند ازو باز جز طوس و گیو / فریبرز و بیژن چو گستهم نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهاندیده کیخسرو آنجا رسید
بر آن آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم بر زدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب نرانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس نبیند ما را کسی

چو خورشید تابان برآید درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود

ازین راه اگر تاب گیرد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / شه نامور پیش چشمه خمید

بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و وست
چنین گفت با نامور بخردان / که بدرود باشید تا جاودان

بدرود کردن شاه ایرانیان را و ناپدید شدن او از پیش لشکر و پهلوانان و گم گشتن لشکر از جهت او

کنون چون برآرد سنان آفتاب ... نبینید ازان پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک ... مباشید گر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت ... کزو بشکند نیز شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه ... شما سوی ایران نیابید راه

چو من گم شوم از میان سپاه ... شما باز گردید ازین جایگاه
اگر بشنوید این و مولش کنید ... بمانید در برف و چاره کنید

سر مهتران زان سخن شد گران ... نخفتند با درد کنداوران
چو از کوه خورشید سر برکشید ... ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بجستند از آن جایگه شاه جوی ... بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان ... ازو بازگشتند گردنکشان

همه تنگدل گشته و تافته ... سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند ... پر از غم دل و پر گداز آمدند

فریبرز گفت این که خسرو بگفت ... نه با جان پاک خرد بود جفت
زمین گرم و نرم است و روشن هوا ... برین چشمه یکچند بستن روا

بدو گیو گفتا نشاید بدن ... بمان پند خسرو بباید شدن
چو کسو نه گردیم و دم بر زنیم ... بخسپیم و بر چشمه نان بشکنیم

بر چشمه کیس فرود آمدند ... ز خسرو همی داستانها زدند
که چندین سخن گفتنی نشنید کسی ... و گر در زمانه نماند بسی

کزین رفتن شاه ما دیده ایم ... ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او ... بزرگی و دیدار و بالای او

خردمند ازین کار خندان شود ... که از زنده کس پیش یزدان شود
که داند ز کس تا که او را چه بود ... چه گوییم و گوش این بار بشنود

بدان نامداران چنین گفت گیو ... که هرگز چنو نشنود گوش نیو
بمردی و دانش برای و هنر ... بدیدار و بالا و رای و گهر

برزم اندرون پیل با سپاه ... بزم اندرون ماه بد بارگاه
بود نیز و خورشید چرخی نبود ... ز خوردن سوی آب دست [illegible] رود

همانگه برآمد یکی باد و ابر ... هوا گشت بر سان کام هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید ... نبد نیزه نامداران پدید

کاییک بهر برف اندرون ماندند ... ندانم بران جای چون ماندند
نهانی طپیدند در زیر برف ... یکی چاه هر جای شد کنده ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان ... برآمد بفرجام شیرین روان
یکی تله بد در میان سپاه ... هشیوار و دانا و با رسم و راه

سخنهای خسرو گرفته بیاد ... بهر کس همی پند او برگشاد
جهان جوی با برف آغاز کرد ... بجست و در از راه واساز کرد

سه روز و سه شب بود دیوان براه ... نیاسود روز و شبان سیاه
چهارم چو یک بیابان برید ... بهنجاله زی چشمه ساری رسید

نخورد آب و لختی چرید او گیاه ... دگر باره بنهاد سر سوی راه
چو یک روز دیگر شتابان براند ... ستورش ز ناخوردن [illegible]

پیاده همی شد ز جان ناامید ... چو زد سر از کوه تابنده شید
بآباد جای رسید او ز راه ... زمین دید پر [illegible] آب و گیاه

دهی دید آباد همچون بهشت ... همه کوه پر لاله و خوید کشت
همه حال با مردم ده بگفت ... هر آنکس که بشنید ماند او شگفت

چو خورد و برآسود و بنهاد بار ... نمانه سر اندر بران سرفراز
همی بود رستم بران کوهسار ... همان تا بیاید ز ره [illegible] سوار

بران کوه بودند گویان سه روز ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کان [illegible] ... [illegible] کوه [illegible]

در بیرون بردن پهلوانان لشکر ایران و گریستن گودرز از بهر گیو و بیژن و فرزندان دیگر

اگر شاه شد زان جهان ناپدید / چو باد از میان یلان بردمید
همان نامداران کجا رفته اند / مگر پیش خسرو بپیوسته اند
ببودند یک هفته با غم بکوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
پرستان همه زار و گریان شدند / میان آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت اشک و همی خست روی
همی گفت هرگز کسی این ندید / کی از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهانجوی و بر هر سری سروری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای پیرانه دستان گفت / کی با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یابند راه / گشاده کند برف راه سپاه
بساید برین کوه سر بر زدن / خورش بسته تا بد بساید شدن
بلاجه فرستیم چندی براه / بیابند کاخی نشان از سپاه
برفتند از کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
نشد زو بخویشان و بر دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین / همان [illegible] بکین
یکی را ز خاک سیه برکشند / یکی را ز تخت کیان درکشند
نه زان شاد باشد نه زو دردمند / چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان و کجا آن گوان / بلنداندیشه دل [illegible]
چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز گودرز با بود با وی براه
نشستن از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که بر مایه بود / وزان نامداران گران مایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیدید همه پند او ز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد / نیارد همی پند خسرو بیاد
مرا هرچ فرمود گفتا کنم / بکوشم بنیکی و فرمان کنم
شمارش نگیرد او دست باز / مدارید وز من بپوشید راز
که تا کار باشد بمردان کسی / که آمد ز شاهان نخواهد بسی
بد و نیک از من هرچ دارید یاد / سراسر همه بر ساید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / کی خسرو ترا تاج بر دست نام
بپذرفته پند و اندرز اوی / بیابید کرد پای بر مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم



من و رستم زاولی هرک هست / بمهر تو بر نگذرد بر دست
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر بر کشید
چنین گفت گرد دلاور راستی / شما را نبادا بدو کاستی
کی نوداز شما را [illegible] / کی رنج و بد بپاشود ناپدید
جهان جش یک لخت شاد روز / شما را سپردم زمان نیم روز
کنون پادشاهی جهان هرچ هست / بگیرید چندانک باید بدست
مرا با شما گنج بخشید بست / تن و دوده و پادشاهی کسست
بگودرز گفت ای چه داری نهان / پیاده‌ند گفت ای جهان پهلوان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
[illegible] که با شاه کنیم جست / [illegible] عهدی درست
توی شاه و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان تو یک بیک نگذریم
[illegible] / [illegible]
زگفتار ایشان دلش تازه گشت / بیامد و بر دیگر ایوان گشت

جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی از زمین زرنگان
سرای سپنجست با درد و رنج / تو با رنج او ناز و جویی مسنج

این را کار کمتر و اندازه گیر / جهان را کمین دان و غمزان گیر
سوی نیکی و نیکنامی گرای / چنین بست توشه بگیر سرای

چنین است کار جهان جهان / جهانست از آن خیره اندرش جهان
چنین بود تا بود کار جهان / کزانه بدیدند نامش جهان

بدل زنگ و بر روی آژنگ و زنگ / نبرد مگر جز نبید چو زنگ
دل از رنگ خود به رنجی سخن / نداند نیا از زنگ باده کهن

جو پیری درازد زمانه بمرد / جوانش کند باده سالخورد
بیرد آن دل ... فیاده آرد بیاد / کافزاید او گوهر بود با نژاد

که او گوهرش پست و بالا بلند / کند باده او را چو خم کمند
که او گوهرش برز و بالاش پست / بکیوان برد چون شود هم مست

چو بیدل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او نره شیر
چو ترسان خورد شادمانه شود / بخشاد چون باد دانه شود



ابا آنک گوهر نو آری بدست / زین داستان خواهی از باستان
ز دستبرد زمانه تو باشی بلند / نکنادم کردار آن داستان
چو اهرا کیوم تا مر جنک / براز آفرین کافرین کی بند
خواهی ... امشو وای جنگ / مکان روزگار و ... آفرین

تمام شد مجلد اول از شاهنامه بپیروزی و خرمی
روز سه شنبه سیوم ماه مبارک محرم سال ششصد چهارده

بحمد الله تعالی و حسن توفیقه
وصلى الله على خير خلقه محمد
و آله الطاهرين الطيبين

اوراکه علی امام باشد ... دین
اوراکه علی امام نشود ... پیروز
الفقیر نظام کاشی

لصاحبه العبد المحتاج ...

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
الفقیر نظام کاشی

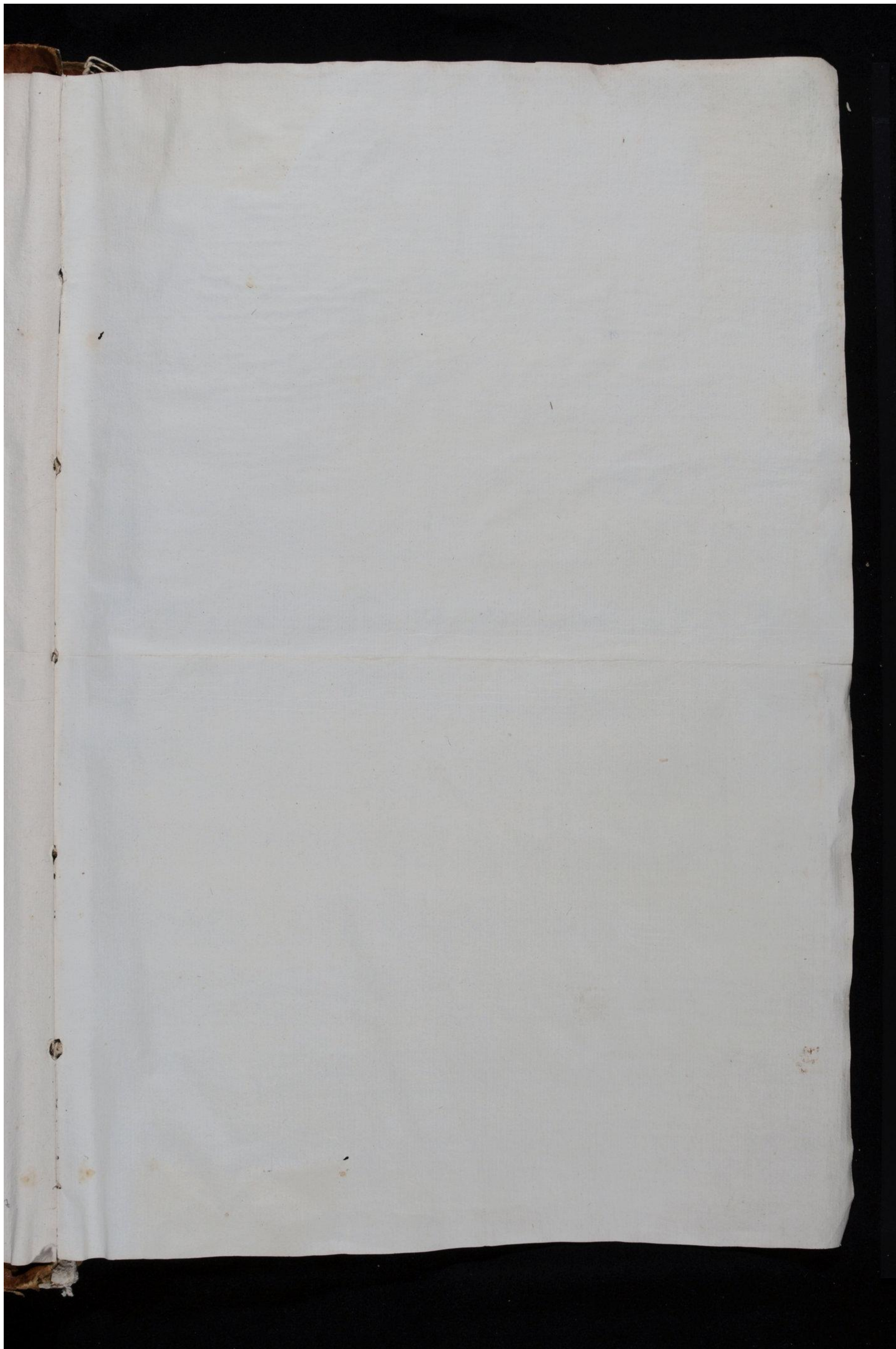


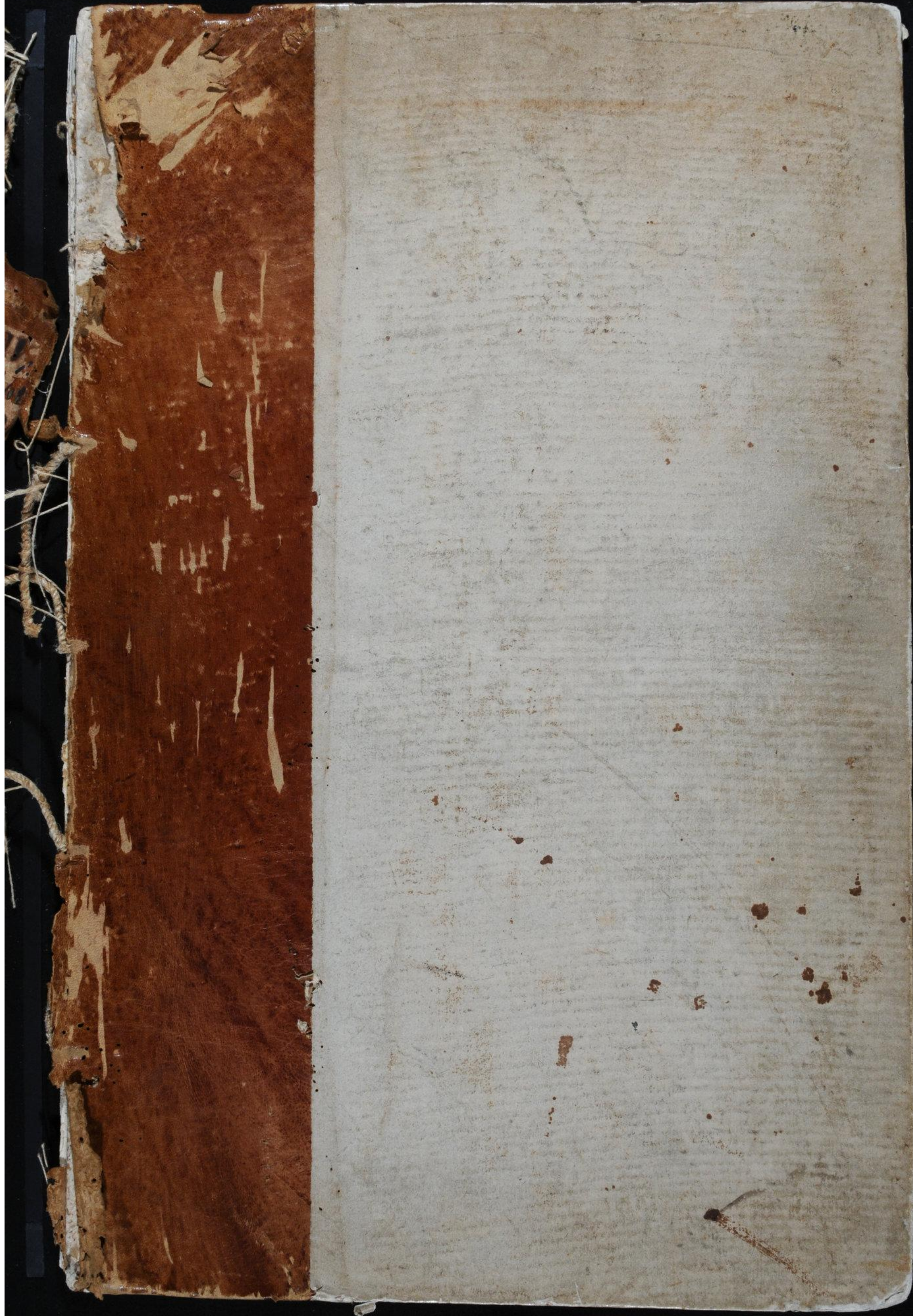




N: 76.

Portato da Girol. Vecchietti
di Cairo.





ce XXXII,

AE MYHA

oran. Commen. ANO

L. 24